نام کتاب : آهوی وحشی

نویسنده : امیدوار کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com

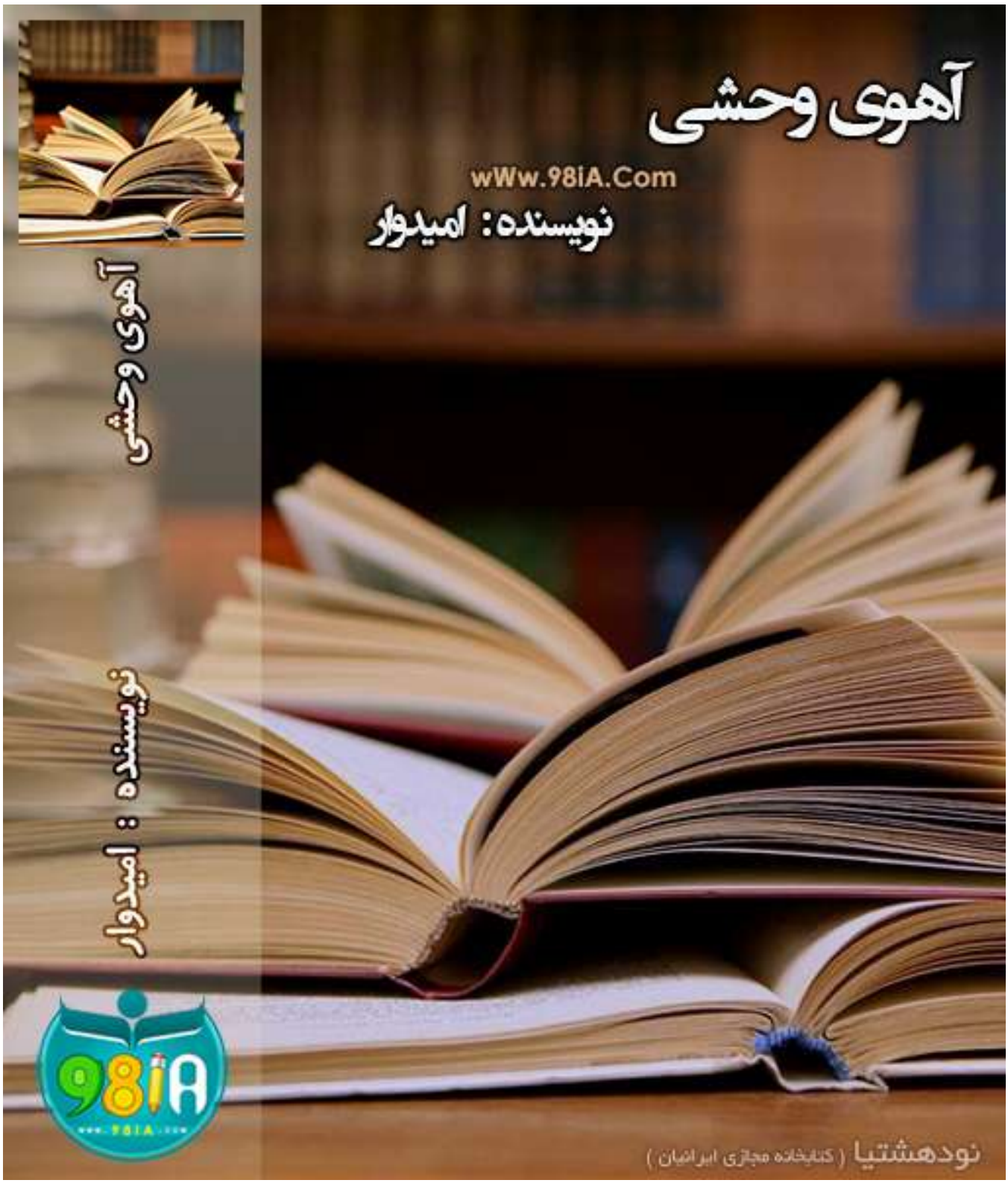

ناظر : hediyeh_b کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خدا

آهوی وحشی

چه خـوش صید دلم کردی بنازم چشم مســـــتت را

که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمی گیرد.

فصل اول:

– آخه پدر من هرکس تو زندگی هدفی داره هدف من هم اینه!

آقا رضا کلافه سری تکان داد و گفت:

– آخه این چه هدفیه! کدوم آدم عاقلی زندگی راحت و بی دغدغه شهری رو رها می کنه و می ره تو دهکوره زندگی کنه!

مهران عصبی و خسته از بحث چند روزه ای که هنوز به نتیجه نرسیده، گفت:

– ببینید بابا من همیشه کوچیک شما بوده و هستم ولی خب شما هم انصاف داشته باشید برای یکبار هم که شده به خواسته من احترام بگذارید.

– مهران تو جوونی ،خامی ،داری از روی شور و شوق جوونی یه حرفی می زنی بعد از این که ده سال گذشت برمی گردی به پشت سرت نگاه می کنی و افسوس گذشته رو می خوری.

مهران از شنیدن حرفهای تکراری خسته شده بود:

– آدم به گذشته ای افسوس می خوره که به بطالت گذرونده باشه ، خدمت در یک روستا ، جایی که دهها نفر بعلت نبود پزشک از دنیا می رن ،جایی که کمبود بهداشت جون خیلی ها رو می گیره ،کجاش بیهوده است؟ کجاش افسوس خوردن داره؟

– پسرم انسان زندگی می خواد ،پیشرفت می خواد ، اینهایی که می گی شعارهایی هستن که از ذهن جوون و پرشورت نشأت می گیره .تو اینجا آینده داری ،آینده ای درخشان ،خودم برات مطب می زنم در بهترین بیمارستان تهران مشغول به کار می شی! می تونی یه زندگی داشته باشی که همه حسرتش رو دارن.

مهران پوزخندی زد:

– شما زندگی خوب رو در چی می دونید؟در خونه ای که وسعتش مثلا" چند صد متریاشه در ماشین آخرین مدل! آره؟! در چی؟!

و جدی ادامه داد:

– ولی من خوب زندگی کردن رو در چیز دیگه ای می دونم.خوب زندگی کردن در نظر من جمع کردن پول و خریدن خونه و ماشین آنچنانی نیست . هرچند همه اینها لازمه زندگی یه ،ولی خوب زندگی کردن یعنی جمع کردن توشه ای که با مردن در دنیا نمی مونه، می شه با خود برد.

آقا رضا واقعا" مستأصل شده بود گفت:

– مهران جان من که نمی گم کار خوب نکن ،چرا بکن! خوشحالم می شم ولی همینجا، تو شهر خودمون می دونی چقدر آدمها هستن که محتاجند. خب اینجا به اونها برس، مجانی معالجشون کن. آخه این چه کار خیریه که مجبوری خونه، زندگی، پدر و مادر و همه رو رها کنی و پاشی بری!

مهران میان کلام پدر آمد:

– پدر خوبم من که نمی گم اینجا نمی شه کار خوب انجام داد ولی من دوست دارم برم در روستاها کار کنم دوست دارم ،متوجه می شید؟! ببینید از اول زندگیم تا حالا شما برای من تصمیم گرفتید، با هزار تا پارتی بازی یکسال زودتر در مدرسه ثبت نامم کردید. خب من که بچه بودم نمی تونستم چیزی بگم. گفتید توانایی داری تمام تعطیلات رو مجبورم کردید درس بخونم سال دوم رو جهشی رد کردم و من ناتوان از گفتن جوابی قبول کردم. سالها کنار بچه هایی نشستم که یک سرو گردن از من بزرگتر بودن ،چون من دو سال زودتر کلاس مربوطه رو می گذروندم. باز هم حرفی نزدم و گفتم پدر و مادرم صلاحم رو می دونن. شب و روز تعطیلات و غیر تعطیلات درس خوندم تا شما راضی باشید. هنوز شانزده سالم تموم نشده بود که دیپلم گرفتم. قبل از اینکه بتونم راجع به آینده ام فکر کنم شما تصمیمتون رو گرفته بودید . گفتید باید پزشکی بخونی! و من دوباره گفتم چشم. نمی دونم در عرض یکماه چطوری تونستید برام در یکی از دانشگاههای اروپایی پذیرش بگیرید و گفتید باید بری اونجا درس بخونی! ومن دوباره گفتم چشم.پدر من شما فکر نکردید یک پسر تنها در دوران نوجوانی در دانشگاه ، اونهم یه کشور غریب چقدر مشکلات خواهد داشت؟! چه روزهایی رو سپری خواهد کرد و چقدر دلتنگ خواهد بود؟ من همه اینها رو تحمل کردم. از وقتی اونجا رسیدم درس خوندم خیلی بیشتر از دیگران چون می خواستم برگردم، زود برگردم و موفق هم شدم . هنوز بیست و دو ساله نشدم که مدرک پزشکی ام رو گرفتم، می خواستم رو سفیدتون بکنم، نمی گم شما بد کردید! نمی گم ازتون ناراضی ام، چون نیستم، من

ازتون ممنونم و خوب می دونم که از هم سن و سالهای خودم خیلی جلوترم و این رو مدیون شما هستم. ولی ازتون خواهش می کنم این بار هم شما به خواسته من احترام بگذارید ،اجازه بدید یکبار هم که شده کاری رو انجام بدم که دوست دارم.

آقا رضا دست خود را روی پیشانییش قرار داده بود و پسرش را می نگریست در مقابل سخنان منطقی پسرش حرفی برای گفتن نداشت. اما دلش نیز نمی خواست کوتاه بیاید او خوابهای شیرین زیادی برای پسرش دیده بود. می دانست اگر چندین ساعت دیگر هم صحبت کنند مهران قانع نخواهد شد. اما راضی نبود او اینبار بحث را باخته بود، صحبت باید به روز دیگری موکول می شد. او هنوز امیدوار بود . در حالیکه از جا برمی خواست، گفت:

– تو جوونی! من که عمری ازم گذشته نباید بزارم پشت پا به آینده ات بزنی!!

و با این حرف مهران را ترک کرد.

مهران عصبی و ناراحت بود .می دانست می تواند بدون رضایت پدر و مادر نیز در مورد زندگی خود تصمیم بگیرد ولی او این را نمی خواست، دوست داشت پدر و مادر را از خود راضی نگه دارد. سردرگم و بی حوصله به مبل لم داده و در افکار خود غوطه می خورد که حضور کسی را در کنارش احساس کرد. مهناز بود که پاورچین، پاورچین در حالیکه چیزی در دست داشت به او نزدیک می شد، دستش بالای سر مهران بود، قبل از اینکه بتواند به منظور خود برسد، مهران دست او را در هوا قاپید:

– هی وروجک ،دستت رو باز کن ببینم چیه توش ؟!

مهناز بی توجه به اینکه لو رفته می خندید، مهران اصرار کرد:

– دستت رو باز کن ببینم،زود!

و اندک فشاری به مچ دست خواهرش داد. مهناز در حالیکه دستش را باز می کرد، زد زیر خنده، مهران با تعجب به تخم مرغی که در دست خواهرش بود نگاهی کرد و گفت:

– این دیگه چیه؟

مهناز خندان گفت:

– جونم بهتون بگه که به این می گن تخم مرغ ، یک ماده غذایی مفید و بسیار خوشمزه دارای ویتامین های فراوان....

مهران حرفش را قطع کرد:

– بلبل زبونی نکن! می خواستی چی کارش کنی؟

مهناز نفس عمیقی کشید و در حالیکه طوری نشان می داد که مطلب بسیار مهمی را بیان می کند گفت:

– عرض شود خدمت شما ، که من بسیار هوس نیمرو کرده بودم از دور مشاهده نمودم که شما بسیار جوش آورده اید و از سرتان بخار با شدت تمام بیرون می زند و از سویی می دانستم که کله مبارک شما بسیار چرب و چیلی می باشد برای همین تصمیم گرفتم یک عدد نیمروی دبش روی کله تان درست کنم تا این همه نعمت به هدر نرود!

مهران که خنده اش گرفته بود با لحن نیمه جدی ، نیمه شوخی گفت:

– تو می خواستی این تخم مرغ رو رو سر من بشکنی ! واقعا"می خواستی اینکارو بکنی؟!

مهناز قیافه ی متفکرانه ای به خود گرفت و گفت:

– یه لحظه صبر کن فکر کنم. آهان... آهان... بله دقیقا"می خواستم این کارو بکنم.

مهران زیر چشمی مهناز را نگریست و اول تخم مرغ را از دستش گرفته به آرامی روی میز نهاد. بعد در حالیکه بالش روی مبل را برداشته بود، گفت:

– الان نشونت می دم.

مهناز با جیغ و خنده فرار کرد و مهران بالش به دست تعقیبش کرد. هنوز اولین ضربه مهران به سر مهناز اصابت نکرده بود که او نیز به یک بالش مسلح شد و جنگ آنها با سر و صدا آغاز شد مادر که از صدای آنها به هال آمده بود یک دفعه فریاد زد:

– وای... مواظب باشید... تخم مرغ!

هر دو دست از جنگ کشیده به طرف میز نگاه کردند... تخم مرغ به آرامی روی میز غلتیده و از لبه ی آن سقوط کرد و در مقابل چشمان همه شکسته و روی فرش پخش شد! صدای فریاد مادر بلند شد:

– این تخم مرغ اینجا چیکار می کرد؟

مهران با چشم به مهناز اشاره کرد و گفت:

– از دختر خانومتون بپرسید.

مهناز حق بجانب گفت:

– وا... چرا از من؟!.. از آقا پسرتون بپرسید!

همزمان با شیطنت چشم و ابرویی به برادرش کرد. مهران انگشت سبابه اش را به تهدید تکان داد، یعنی «صبر کن حسابت رو می رسم.»

وقتی نگاه اخموی مادر آنها را نشانه گرفت، سریع هر دو از خط و نشان کشیدن دست برداشتند و نگاهشان را به سقف دوختند، برای زنده ماندن بهتر بود نخندند! سیما خانم نگاه سرزنش باری به فرزندانش کرد و گفت:

– پس شما دو تا کی می خواهید بزرگ بشید؟خجالت بکشید؟ مهناز بدو از آشپزخونه یک ظرف و یک قاشق بردار بیار... بدو!

مهناز در اطاعت از دستور مادر به طرف مهران برگشت و بالش را دو دستی تقدیم او نمود و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

از بیکاری و فکر کردن خسته شده بود. طرفهای عصر بود از جا برخاست و دم در اتاق مهناز رفت. تقه ای به در زد و از همانجا صدا کرد :

– حوصله قدم زدن داری؟

مهناز در اتاقش را اندکی باز کرد و از لای آن نگاهی به برادرش انداخت:

– بی کلک؟!

متعجب جواب داد:

– کلک برای چی؟!

چشمان مهناز شوخ شد:

– خب برای ماجرای صبح دیگه!

خنده اش گرفت:

– آهان... فراموش کرده بودم! آره، بی کلک، بیا.

مهناز با خوشحالی بالا پرید، چه چیزی بهتر از این:

– تا تو پایین برسی من هم آماده می شم می یام.

مهناز دختری بود سیزده ساله، بانشاط، دوست داشتنی و دلنشین، فقط همین برادر را داشت و عاشق خانواده چهار نفری خود بود. البته تا همین چندی پیش خانه ی آنها اینقدرها هم آرام نبود حیاطی بزرگ داشتند که برای پدر و عمویش از پدر بزرگشان به ارث رسیده بود و دو خانه ی نسبتا" بزرگ و جادار در دو طرف حیاط دیده می شد تا اینکه حدود پنج یا شش سال قبل دو برادر تصمیم می گیرند دیواری را از وسط حیاط کشیده و

هر کدام حریمی خصوصی برای زندگیشان داشته باشند ولی این دلیل نمی شد که مراودات خانوادگی آنها نیز محدود شود، کمتر روزی بود که آنها به منزل عمو نروند و یا عمو زادگانش به این منزل نیایند، روابط بسیار دوستانه ای بین دو خانواده برقرار بود و به خصوص در غیاب شش ساله مهران، مهناز که بسیار بی حوصله می شد کمتر در منزل خودشان می ماند و اکثر مواقع به خانه سمت چپی می رفت عموی مهران و مهناز، مردی خوشرو و مهربان بود که خیلی دوستش داشتند اسمش ناصر بود و خیلی ملایم تر از آقا رضا بنظر می آمد. آنها چهار فرزند داشتند که به ترتیب نسترن، نادر، نیما و نیاز نام داشتند. نسترن چند سالی می شد که ازدواج کرده و فرزند کوچکی به نام فربد داشت نادرِ بیست و پنج ساله، بسیار شوخ و سرزنده بود. نیما ۱۷ ساله، شلوغ و پر سرو صدا، که اصولا" از دیوار راست بالا می رفت و نیاز ته تغاری عمو دختری ۱۴ ساله بود که معمولا هم بازی مهناز بوده و بیشتر وقت آنها با هم سپری می شد.

آن شب خانواده ی آقا رضا به منزل برادر خود دعوت شده بودند و در واقع عمو ناصر برای بازگشت مهران جشنی خصوصی و خانوادگی ترتیب داده بود. اما مهران که عصر حوصله اش سر رفته بود و احساس کرده بود تا شب فرصت زیادی باقی است تصمیم گرفت که با مهناز قدمی در خیابانهای اطراف بزنند.

مهران قدم زنان سر صحبت را باز کرد:

– کار که نداشتی؟

مهناز تبسمی زد:

– نه، اتفاقا" حوصله ام هم سر رفته بود.

مهران همینطور پرت گفت:

– می دونی مهناز، هیچ جا وطن آدم نمی شه!

مهناز خندید:

– چطور مگه؟

– هیچی دیگه ،وقتی اینجا قدم می زنم احساس آرامش می کنم ،احساس راحتی...

مهناز به شوخی به بازوی او زد:

– خوبه،خوبه... زیاد از این حرفا نزن باورم می شه ها... رفتی اونجا خوشگذرونی هاتو کردی حالا اومدی اینجا شعار می دی!

مهران جدی گفت:

– نه راستش شعار نمی دم... نمی گم اونجا بد بود. نمی گم مردمش بد بودند. نمی گم امکانات و تنوع نداشت . چرا چیزهای خوبی اونجا بود ولی اونجا یه چیز کم داره می دونی چی؟

– چی؟!

– همزبون، همفکر، هم احساس.

مهناز خندید:

– حرفهای گنده گنده می زنی، آقا ما نفهمیدیم می شه ساده تر توضیح بدی! یعنی پایین دیپلم!

مهران هم خندید، می دانست خواهرش شوخی می کند، نرم گفت:

– خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

اما پاسخ مهناز واقعا جدی بود:

– دروغ می گی!

متعجب پاسخ داد :

– چی؟!... چرا دروغ؟

مهناز نگاهش را به زمین دوخت:

– چون نیومده می خوای بری!

نفس عیمقی کشید. نگاه خیره ای به خواهرش کرد و به آرامی گفت :

– مهناز؟!

– چیه؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

– دلم می خواد تو یکی اینو بفهمی...

مهناز وسط حرفش پرید و عین بچه های زبان نفهم پایش را زمین کوبید:

– نمی فهمم! نمی فهمم! نمی خوام هم بفهمم!

نگاهی به چشمان مرطوب خواهرش انداخت و گفت:

– مهناز ، می دونی چقدر آدم تو روستاهای ما می میرند؟

جواب خواهر لجوجانه بود:

– خب به ما چه؟

مهران آهسته گفت:

– شاید به تو مربوط نباشه، ولی به من مربوطه! چون حداقل می تونم گوشه ای از این مشکل رو حل کنم.

– این به تو هم مربوط نیست به حکومت مربوطه!

– خب اولا حکومت ما یک حکومت شاهنشاهیه ومشکلات خودش رو داره... هر چند من به سیاست و این جور چیزها کار ندارم . حرف من چیز دیگه ای یه! من می گم هر کس باید هر قدر که توان داره برای حل مشکلات کشورش تلاش کنه، می فهمی؟

– نه!

مهران تبسمی زد و گفت:

– داری لجبازی می کنی وگرنه خوب می فهمی!

– آره دارم لجبازی می کنم چون دوست ندارم بعد از شش سال که اومدی دوباره بری، دلم نمی خواد. می فهمی؟!

مهران برای اینکه سر به سرش بگذارد، با خنده گفت:

– نه !

ولی بعد مهربان تر ادامه داد:

– ولی اینبار فرق می کنه نمی خوام برم و سال به سال برنگردم .کشور خودمونه زود زود سر می زنم تازه شما هم می تونید، بیایید!

مهناز همچنان ناراضی به نظر می رسید. نارضایتی از قیافه اش معلوم بود. مهران برای آرم کردنش شروع به توضیح دادن کرد:

– شنیدم تو دهات از هر ده دوازده بچه ای که یه مادر به دنیا می یاره به علتهای مختلف پنج شش تاشون زنده می مونن، اون هم یه علل مختلف، خیلی از بچه ها در طفولیت به خاطر تب و خیلی چیزای دیگه از بین میرن. می دونی این یعنی چی؟ یعنی فاجعه، یعنی مصیبت! اگه من بتونم فقط جون یکی از اینهارو نجات بدم ،باز غنیمته ، هرچند فکر کنم وجود یه پزشک تو یه ده دور افتاده خیلی بیشتر از این حرفا نیازه و آدم می تونه جون عده زیادی رو نجات بده.

مهناز لبش را بهم فشرد، می دانست حق با مهران است اما چون هیچگونه نمی توانست خود را را راضی به رفتن برادر بکند و از توضیحات او هم حرص می کشید، می خواست حداقل حرص مهران را هم در بیاورد. برای همین گفت:

– خب زیاد هم بد نمی شه پنج شش تا بچه کافیه ،ده تا رو می خوان چی کار! بقیه همون بهتر...

که صدای سرزنش بار و عصبانی مهران حرفش را قطع کرد:

– مهناز؟!

سپس بازوی او را گرفت و نگه داشت:

– اینو راست گفتی یا نه؟

مهناز که دید واقعا" برادرش را عصبانی کرده است، با اطمینان گفت:

– نه بابا خواستم سربه سرت بذارم!

مهران قاطعانه گفت:

– با هر چیزی نباید شوخی کرد.

مقداری در سکوت قدم زدند... مهناز سکوت را شکست:

– مهران؟!

– بله؟!

– دوست ندارم بری!

مهران بی هیچ جوابی فقط نگاهش کرد. مهناز آهسته تر ادامه داد:

– اما اگه واقعا" خواسته خودت این باشه من کمکت می کنم... البته اگه کاری از دستم بربیاد.

مهران با تبسمی برلب به صورت خواهرش نگاه کرد .سپس دست مهناز را در دستش گرفت و با مهربانی، اندکی فشرد. هنوز راه نیافتاده بودند که مهناز رو به مهران کرد و گفت :

– نگاه کن! نیاز!

نیاز متوجه شد و به سوی آنها آمد. مهناز داشت خود کشی می کرد، دست تکان می داد، صدا می کرد. قبل از اینکه دختر عمویشان به نزدیکی شان برسد، مهران عتاب وار رو به خواهرش گفت:

– چه خبرته داد می کشی ؟! اینجا خیابونه ها!

مهناز دهانش را کج و کوله کرد ولی چون نیاز رسیده بود، زیر لب گفت:

– جوابت بمونه برا بعد!

و بی خیال حرف برادر با هیجان گفت:

– سلام

مثل کسانی که سالهاست همدیگر را ندیده اند، در آغوش هم فرو رفتند و روبوسی کردند. وقتی رفع دلتنگی شد، بالاخره فرصتی حاصل شد که نیاز پسرعموی تازه از فرنگ برگشته اش را هم تحویل بگیرد:

– سلام آقا مهران.

– سلام، حالت چطوره؟

– خوبم، متشکرم، شما چطورین؟

– ممنون، منم خوبم.

بلافاصله قیافه حق به جانبی به خود گرفت و مهناز را مخاطب قرار داد:

– ای مهناز بی معرفت! داداشت رو دیدی دیگه یادی از ما نمی کنی؟!

مهناز با چشمانی درشت شده گفت:

– اِ... همین دیروز خونه شما بودم!

دست به کمر زد و لحن توبیخی به خود گرفت:

– امروز چی؟ نمی گی شب مهمون داریم ،کلی کار داریم!

مهناز در حالیکه کلی قیافه گرفته بود، گفت :

– داری می بینی که داشتم با برادرم قدم می زدم، فرصت نداشتم!

نیاز لبانش را جلو داد:

– اوه اوه چه بی جنبه! ببینم اینهمه وقت من با برادرام رفتم، اومدم اینهمه پز دادم؟!

مهناز با همان قیافه افه آمد :

– پز دادن نداشت ، برادر من دکتره، کلاس داره!

نیاز دست به کمر زد:

– خب برادر منم مهندسه!

مهناز با خنده گفت:

– نه خجالت نکش اون یکی رو بگو.

نیاز هم خندید:

– اون یکی عین خودته...

و در حالیکه با انگشت به پیشانی مهناز می زد، ادامه داد:

– اینجاش پوکه پوکه... اتفاقا"این روزا خیلی هم کلاس داره!

هردو زدند زیر خنده... مهناز گفت:

– صبر کن نیما رو ببینم بهش می گم چه چیزایی راجع بهش گفتی.

نیاز با لبان خندان ادای ترسیدن در آورد :

– اِوا نگو تنم می لرزه !

– حالا کجا داشتی می رفتی؟

– کجا داشتی می رفتی نه از کجا داشتی می اومدی؟

– خیلی خب حالا، چه فرقی می کنه ؟

نیاز حسابی سرحال بود، با قیافه شوخی جواب داد:

– اِ... فرقی نمی کنه؟! می گم اینجات پوکه!

دوباره با انگشتش سر مهناز را نشان داد و ادامه داد:

– اینکه از کجا میام به خودم مربوطه ولی داشتم می رفتم خونه چون کلی کار داریم و تو باید با من بیایی!

مهناز زود از بازوی برادر آویزان شد:

– نه خیر من موقع شام مزاحم می شم!

نیاز با لحنی نیمه عصبانی گفت:

– چه غلطا! راه بیفت ما نون مفت به کسی نمی دیم!

با این حرف بازوی مهناز را گرفت و کشید. در همان حال گفت:

– فعلا با اجازه.

مهناز سری تکان داد و برادر را رها کرد. در حالیکه دستانش را به علامت ناچاری روی هوا تکان می داد، گفت:

– ببخشید دیگه داداش... می بینی که!

مهران هم خندان نفسی کشید و گفت:

– ای رفیق نیمه راه!

مهران تنها ماند. همه جا برایش خاطراتی از زمان دور به همراه داشت مقداری راه رفته بود که ناخود آگاه خود را مقابل مدرسه ی ابتدایی اش دید. چه روزهای خوشی آنجا سپری کرده بود!

برای او جای جای کوچه ها و خیابانها خاطراتی را در ذهنش تداعی می کرد که با گام زدن در آنجا صفحه به صفحه ورق می خورد. او همیشه پسری خوب و مؤدب بود که همه دوستش داشتند اما چند سال دوری باعث شده بود که هیچ کس او را نشناسد چه مغازه دارهای خیابان و چه همسایه های دور و بر، چرا که قیافه ی او در طی این سالها تغییر زیادی کرده بود و از چهره یک نوجوان به چهره ی جوان تبدیل شده بود.

بی هدف کوچه ها را می گشت و درباره ی آینده ی خود فکر می کرد می خواست برای یکبار هم که شده دلخواه خود را بیازماید. زیاد لجباز نبود. اما پشتکار خوبی داشت هرکاری را که می خواست به پشتوانه همت بالای خود به انجام می رساند. می دانست تصمیم اشتباهی نگرفته، برای همین تلاشش را می کرد که پدر و مادر را نیز راضی کند او خوب می دانست که رضایت آنها ضامن موفقیت او خواهد بود.

در همین افکار غوطه ور بود که متوجه تاریکی هوا شد. اصلا" گذر زمان را فراموش کرده بود. به سرعت راه خانه را در پیش گرفت.

دیر وقت بود که به منزل برگشت. کسی در خانه نبود دستی به سرو رویش کشید و راهی خانه ی عمو شد. به محض در زدن نادر در را به رویش باز کرد، انگار درست پشت در ایستاده بود. اخمهای را تصنعی در هم کشید:

– سلام مرد حسابی فکر کردی اینجا هم اروپاست هر وقت دلت خواست بیای خونه!

مهران لبخند زد:

– سلام

نادر با مشت به شانه مهران زد:

– سلام و کوفت، بی معرفت از وقتی اومدی کلاس گذاشتی نیومدی اینجا؟!

مهران سری تکان داد و با خنده گفت:

– من که همش چهار روزه برگشتم. تازه روز اول همه خونه ی ما بودن که!

اخمهای پسر عمویش بیشتر در هم رفت:

– اِ... پس با این حساب زود هم اومدی! برگرد سه چهار روز دیگه بیا!

با این حرف او را به طرف کوچه هل داد و در را بست. مهران گیج و خندان ایستاده بود. دوباره در زد. اما کسی در را باز نمی کرد، از صدای همهمه ای که از حیاط می آمد معلوم بود چند نفری در حیاط هستند. مهران با خنده گفت:

– ای بابا، درو باز کن دیگه!

صدای نادر بود که می گفت:

– لازم نکرده همونجا باش، سه چهار روز دیگه درو باز می کنم.

صدای نسترن به گوش مهران هم رسید:

– نادر؟ خجالت بکش! درو باز کن!

و صدای نادر بود که می گفت:

– اصلا ، اصلا بچه ها بیایید بریم شام بخوریم. غذای این پسره رو هم می ذاریم دم در!

مهران با خنده گفت:

– نادر؟!

نادر با لحنی دخترانه جواب داد:

– اِوا... اونجوری صدام نکن دلم ضعف رفت!

و یکمرتبه با صدای بلند و محکم گفت:

– هی هی... برید کنار اگه کسی به در نزدیک بشه با من طرفه!

مهران نگاهی به دور و برش انداخت. می ترسید کسی او را در آن حال ببیند دهنش را به در چسباند و گفت :

– باشه ، من رفتم خونه، غذام رو بفرستید اونجا!

در به اندازه یک بند انگشت باز شد:

– بگو غلط کردم بذارم بیای تو!

این پسرعمویش هزار ساله هم که می شد، عوض نمی شد. عتاب وار گفت:

– نادر؟!

دست او روی قلبش رفت:

– اِ... گفتم که اینجوری صدام نکن!

صدای انفجار خنده از داخل حیاط می آمد. خودش هم می خندید:

– منتظرم ... بگو دیگه! بگو از این غلطا نمی کنم!

– کوتاه بیا!

نادر به طرف حیاط نگاه کرد و گفت :

– می بینید این پسر آدم بشو نیست دلش نمی خواد بیاد تو!

خوب می شناختش، ول کن نبود:

– خیلی خوب همون که تو می گی!

او هم از آن طرف در متفکرانه سری تکان داد و گفت:

– پس خواهش می کنی درو باز کنم! آره؟!

مهران خندید و گفت :

– آره.

نادر رو به حیاط کرد و گفت:

– بچه ها دیگه خواهش کرد منم دل نازک!

و بالاخره در خانه عمو رویش باز شد.

با ورود مهران به حیاط صدای خنده و سلام علیک به هوا برخاست. همه در حیاط بودند. گوشه ای از حیاط را فرش پهن کرده و به طور سنتی پتو و بالش چیده، همه همانجا نشسته بودند. نخست به سوی عموی خود رفت و دست داد:

– سلام

– سلام عمو جون ، چطوری پسرم؟

– ممنون

عمو نگاه با محبتی به او کرد و گفت:

– مهران وقتی تو رو می بینم یاد جوونی های پدرت می افتم، درست مثل خودت بود.

لبخند مهران پر از غرور بود. قبل از اینکه جوابی بدهد، صدایی موجب شد سرش را برگرداند:

– باشه آقا مهران تا دعوت نکنیم که شما اینجا نمی آیید!

برگشت، صدای ثریا خانم زنعموی مهران بود، پاسخ داد :

– این چه فرمایشیه! ما اونجا هم که هستیم، زیر سایه ی شماست .

ثریا خانوم لبخندی زد:

– لطف دارید.

– به زحمت افتادید زنعمو!

در این وسط، نیما با چشمانی گشاد شده و دهانی باز به مهران خیره شده بود. مهناز با صدای بلند گفت :

– نیما؟ مگه آدم ندیدی ؟

نیما بدون اینکه نگاهش را از مهران بگیرد، گفت :

– چه لفظ قلمی هم حرف می زنه ! ببینم پسرعمو اینارو هم از فرانسه یاد گرفتی؟

و قبل از اینکه مهران بتواند پاسخی دهد، خود نیما ادامه داد :

– وایستا ، یه لحظه فکر کنم ، آهان! یه جورایی راست می گی ها ! آفتاب از این ور طلوع می کنه بنابراین شما صبحها زیر سایه مایید ولی عصرها که از اون ور غروب می کنه ما زیر سایه ی شماییم!

در حالیکه حرف می زد ، با دقت به اطرافش نگاه می کرد و مرتب با انگشت به چپ و راست اشاره می کرد. انگار داشت مساله ابعاد جهانی را حل می کند.

مهناز سیبی را از ظرف میوه برداشته و به طرفش نشانه رفت و چون او متوجه نبود مستقیما" به سرش اصابت کرد. مهناز با خنده گفت :

– بگیر بشین زیاد از اون مخت استفاده نکن بیچاره عادت نداره!

هنوز حرفش را تمام نشده بود که نیما سیب را از زمین برداشته و گفت :

– الان نشونت می دم !

مهناز با جیغ فرار کرد. نیما بلند گفت :

– اگه جرأت داری وایستا !

و با این حرف به دنبال مهناز دوید و داشت کرکری می خواند :

– اگه مردی وایستا!!

مهناز با خنده گفت :

– نیستم ، نیستم. کی گفته من مردم !

تعقیب و گریز و جیغ و فریاد آنها در حیاط پیچیده بود و مهران شادمان به این صحنه می نگریست که نادر گفت :

– برا چی خشکت زده ! بیا بشین دیگه !

نشست.

فقط یک گام مانده بود که نیما دختر عمویش را بگیرد که ایستاد و مچ پایش را در دست گرفت و ناله کنان گفت:

– وایستا... استوپ... یه لحظه !

لنگ لنگان کمی از او دور شد. بعد در حالیکه با صدای بلند می خندید، دوید و میان پدر و عمویش نشست. از همانجا شکلکی برای نیما در آورد. حسابی پیچانده بودش!

نیما در حالیکه ابرویش را بالا انداخته و با شیطنت می خندید، گفت :

– همیشه همونجا می مونی دیگه! نه ؟!

مهناز قیافه ی پیروزمندانه ای به خود گرفته، گفت :

– می مونم تا چِشِت کور بشه !

پدر فورا به دخترش توپید:

– مهناز؟!

مهناز با شیطنت ناز کرد:

– چیه بابا ، اصلا" دلم برا عموم تنگ شده تا آخر می خوام پیشش بشینم !

و با این حرف بازوان خود را دور گردن عمو انداخت.

نادر رو کرد به مهران و گفت:

– به نظرت روزی می رسه که اینا آدم بشن ؟!

و با حرکت ابرو به نیما و مهناز اشاره کرد. مهران در حالیکه نگاه خریدارانه ای به سر تا پای نادر می کرد، گفت :

– اینطور که می بینم نه!

نادر با لبخند مشتی را حواله ی بازوی مهران کرد:

– با ما هم آره!

شام صرف شد ، شامی دلچسب و آرام، وقتی همه برای جمع آوری سفره برخاسته بودند، نیاز رو به دختر عموی شیطانش کرد و گفت:

– خجالت بکش ، پاشو کمک کن !

اصلا قصد نداشت سنگرش را ترک کند، برای همین به پشتی لم داده، گفت:

– نه جای من خیلی هم خوبه ، تازه از اینجا مسئولیت سنگین نظارت رو به عهده دارم!

و با قیافه ی جدی شروع به نطق کردن کرد :

– با دقت ببر نشکنه!... مواظب باش نریزه!... یکم سریع باش!...

نیما در حالیکه زیر چشمی نگاهی به مهناز می انداخت، زیر لب نیشخندی زد.

نادر به بالش لمیده بود و تخمه می شکست، در همان حال پرسید:

– راستی مهران برنامه ات برای آینده چیه؟

مهران سری تکان داد و پوزخندی زد:

– یعنی نمی دونی ؟باور کنم حرفا به گوشت نرسیده؟

ابرویی بالا انداخت و گوشه ی لبش رو خاراند:

– راستش یه چیزایی شنیدم ! ولی می خواستم از خودت بشنوم .

و با اندکی مکث ادامه داد :

– یعنی واقعا" می خوای پاشی بری دهات !؟

مهران پوفی کشید و حرفش رو تأیید کرد :

– دقیقا"

پسرعمویش راست نشست:

– پسر خوشی زده زیر دلت ؟! فکر کردی تو می تونی بری اونجا دوام بیاری ؟! تو که همیشه نازت رو کشیدن هرچی خواستی فراهم بوده...

خیلی جدی جواب داد :

– می خواهم امتحان کنم.

نادر عصبی جواب داد :

– چی چی رو امتحان کنم؟ فکر کردی می ری اروپا ، جایی که می خوای بری نه برق داره نه آب ، و نه فرهنگی شبیه فرهنگ ما...

و کلافه ادامه داد:

– اصلا" می دونی عواقبش چیه ؟ می دونی یه سال پیش تو همین دهات یه دکتر رو کشتن ، فقط برای اینکه روشهای جلوگیری از بارداری رو داشت یاد می داد ! می دونی دلیلشون چی بود ؟ می گفتن دکتر می خواد تو آفرینش خدا دخالت کنه ، می گفتن کافره! می فهمی ؟!

مهران همچنان آرام بود :

– بهر حال که چی ؟! باید از یه جایی شروع کرد یا نه؟

نادر سری تکان داد:

– واقعا" پسر تو دیوونه شدی، یعنی دیونه که بودی گفتیم می ری فرنگ عقلت می یاد سر جاش، ولی ظاهرا" اون یه کم رو هم که داشتی اونجا جا گذاشتی !

مهران لبانش را به هم فشرد و سکوت کرد. نادر گفت :

– چیه؟! کم آوردی؟!

آهی کشید:

– نه ، فقط از توضیح دادن خسته شدم. در عرض این چند روز غیر از توضیح این مطلب کار دیگه ای نداشتم. می خوام امتحان کنم! حتی اگه حرفهای تو درست باشه. هرچند شک دارم که درست باشن. شما این ور گود نشستین و قضاوت می کنین اونهم بر اساس گفته ی کسانی که شاید خودشون هم حرفهای خودشون رو باور نمی کنن. اگه دکتری کشته شده ! شاید دلیلی داشته که خواسته یا نا خواسته دلیلش دفن شده و یه دلیل دیگه الم شده ، اگه به فرض محال دلیلش هم همون باشه که گفتی ، آخرش که چی؟! باید به نحوی با زبون خودشون با منطق خودشون وارد شد.

و آهسته تر ادامه داد:

– ببین نادر ! خودت می دونی که نیازی به اجازه ی دیگران ندارم و می تونم راجع به زندگی خودم تصمیم بگیرم ولی دوست دارم رضایت پدر و مادرم پشتوانه ام باشه و تمام سعی ام رو خواهم کرد تا راضی شون کنم و امیدوارم بتونم !

نادر متفکرانه به این پسر مصمم نگاه کرد و پرسید :

– و اگه نتونستی چی؟!

آهی همراه با غمی کمرنگ در چهره اش نشست:

– دلم نمی خواد به این بخش فکر کنم فعلا" فرصت دارم و تمام تلاشم رو می کنم!

نادر نگاهی به اطراف کرد که ساکت به آنها نگاه می کردند و گفت:

– اِ... چرا همتون ما رو نگاه می کنید؟! زشته، حواستون به کار خودتون باشه؟!

و با خنده ادامه داد :

– چشم ندارین ببینین ما دو تا پسر عمو چند کلمه اختلاط کنیم !

صدایش را کمی آهسته تر کرد و با لحن همیشه شوخ خود گفت :

– حالا بگو ببینم از اون ور چه خبر؟

شانه ای بالا انداخت:

– هیچی ، قرار بود چه خبر باشه، درس و درس و درس.

نادر نگاه عاقل اندر سفیهی به مهران انداخت:

– پسر! تو رفتی اونجا فقط درس بخونی ؟!

– آره دیگه ، پس برا چی رفتم؟!

نادر متعجب نگاهش کرد :

– یعنی تو اونجا فقط درس خوندی ؟

مهران با لبخند جواب داد :

– خوب برا همین اونجا رفته بودم دیگه ! قرار بود چی کار کنم ؟

– گردشی ، تفریحی ، دوستی ، چیزی ، بالاخره دیگه .

مهران منظور نادر را می فهمید ولی خود را زد به نفهمیدن :

– چرا خوب گاهی شهر رو می گشتم ، گاهی هم یه سفر کوتاه می رفتم ، دوست هم که خوب چند تا همکلاسی بود که باهاشون سلام علیکی داشتیم .

نادر با نگاهی علاقمند گفت :

– آهان این شد حرف حسابی ، از این دوستات حرف بزن !

مهران خندید :

– چی بگم ؟

نادر کنجکاو جواب داد :

– اینکه چه جوری بودن ؟ چه شکلی بودن ؟ چه حرفهایی می زدید ؟ خلاصه همه چیز رو!

مهران سری تکان داد:

– آخه پسر ، به تو چه ؟ مگه فضولی ؟

– آره ، اتفاقا" دارم می میرم از فضولی، خب بگو دیگه؟

به شوخی گفت :

– خب آدم بودن دیگه !

– جون من راست می گی ؟ من فکر کردم تو، تو باغ وحش در می خوندی !

و با این حرف خندید و ادامه داد :

– بگو ببینم تو رو چطور بین آدما راه دادن، می خوام منم یاد بگیرم !

مهران هم می خندید :

– آخه ، چی می خوای بدونی ؟

– اصلا بگو ببینم چرا تنها برگشتی ؟

مهران متعجب شد :

– پس قرار بود با کی برگردم ؟!

– خب ، دوستی ، دختری ، نامزدی ، حالا دیگه !

مهران تبسمی زد و گفت :

– چی داری می گی ؟! دختر می آوردم چی کار کنم ؟

نادر با دست از شانه مهران زد و گفت :

– ای خاک بر اون سرت کنن ، این همه پزشکی خوندی چی کار ! نمی دونی باید چی کار کنی ؟!

خندید و جواب داد :

– نادر دست بردار !

ولی این پسرعمو ول کن نبود. با شیطنت گفت :

– تو می آوردی ؟ من بهت می گفتم چی کار کنی ؟

– نادر ؟! خجالت بکش !

با لحنی جدی گفت :

– برا چی خجالت بکشم ؟! اصلا" هرکی به من می رسه می گه خجالت بکش ، یعنی چی ؟

مهران زد زیر خنده :

– نه اینکه تو هم خیلی می کشی ؟

با قیافه حق بجانبی گفت :

– بابا خجالت نداره که ، یک امر کاملا" طبیعیه ! تو کمی عقب مانده ای !

و با خنده ادامه داد :

– ببینم نکنه آورده بودی ، برای اینکه بابات اینجا نبینن از هواپیما پرتش کردی پایین حالا می خوای تو دهات دنبالش بگردی ؟! آره این به نظر درستتر می یاد !

سری تکان داد:

– آخه نادر من به تو چی بگم ، با این فکرات ؟

نادر با افتخار گفت :

– لذت بردی ؟ آخه مغز ما مغز ریاضیه وقتی شما آدمها رو برش می دادید ما داشتیم راجع به مسائل مشکل ریاضی فکر می کردیم ! آپولو هوا می کردیم ، اینه دیگه !

مهران خوب می دانست از عهده زبان نادر بر نمی آید خواست مطلب را عوض کند، گفت:

– راستی تو چی کار می کنی ؟ یه چیزایی شنیدم !

نادر سرفه ای کرد و راست نشست :

– دروغه ، دروغه ! من همه اش رو تکذیب می کنم !

– اِ... من که اصلا نگفتم چی شنیدم !

فورا ابرو درهم کشید :

– مهم نیست ، بهر حال می دونم راجع به من چی می گن !

– اینکه شنیدم درس مهندسیت رو تمام کردی دروغه ؟

زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

– نه !

– خب بعدش هم شنیدم یه شرکت زدی ، این هم دروغه یا نه ؟

– نه !

– و شنیدم یکی دو تا دوست مو بلند هم داری...

وسط حرفش پرید و گفت :

– دیدی گفتم دروغه ! یکی دوتا نیست ، سه چهارتاست!

مهران خندید:

– خیلی بی حیایی!

– بابا ، فقط همکاریم همین !

حالا وقت تلافی بود:

– ببخشید ، بفرمائید ببینم شما تو چه زمینه ای با اونا همکاری می کنید ؟

نادر چشمکی زد:

– در هر زمینه ای! علمی ، فرهنگی ، هنری!...

بحشان با صدای عمو ناتمام ماند :

– پسرم! چقدر مهران رو به حرف می گیری ؟ نا سلامتی بعد از سالها اومده اینجا ، یه سهمی هم برای ما قائل بشید!

نادر در حالیکه شانه مهران را گرفته کمی به جلو هل می داد، گفت :

– پاشو برو ! پاشو ! ما اصلا سهم نخواستیم ، همه اش مال شما !

مهران رو به عموی خود کرد:

– فرمایشی بود ! من در خدمت شما هستم!

عمو ناصر دستی به پاهای خود کشید و گفت :

– پسرم ، یه مدتیه پاهام خیلی اذیتم می کنه . ببینم رفتی اونور، این همه درس خوندی چی یاد گرفتی ؟

از جا برخاست و به طرف عمو ناصر رفت:

– رفتین دکتر ؟

– آره پسرم !

– عکسی آزمایشی هم دادین ؟

– آره ، همشون تو اتاقمه ، بلند شو، بریم نشونت بدم !

برخاست و عمو را در بلند شدن یاری کرد. به طرف داخل خانه پیش می رفتند که مهناز خود را به زور ما بین آن دو جا کرد! عمو ناصر گفت :

– مهناز ، تو کجا؟

مهناز خود را لوس کرد و گفت :

– آخه عمو من اصلا نمی تونم از شما دل بکنم !

عمو با لبخند گفت :

– قربان دخترم برم ، اینجا باش همین الان بر می گردم !

مهناز جدی گفت :

– اصلا حرفش رو هم نزنید، نمی شه !

– ولی من و مهران با هم حرف خصوصی داریم نمی شه که تو هم بیای !

مهناز در حالیکه نگاهی به مهران می کرد، گفت :

– اتفاقا " من و داداشم هیچ حرفی رو از هم پنهون نمی کنیم، مگه نه مهران ؟!

مهران در جواب خنده ای کرد، می دانست درد این خواهرش شیطانش چیست! عمو گفت :

– عزیزم ، بلکه من حرف پنهونی داشته باشم!

آهی کشید و با نگاه نا امیدی به اطراف گفت :

– عمو جون ، شما می خواهید منو تو این بیابون با یه گرگ درنده تنها بذارید؟!

آهی کشید و با نگاه نا امیدی به اطراف گفت :

– عمو جون ، شما می خواهید منو تو این بیابون با یه گرگ درنده تنها بذارید؟!

و با این حرف به طرف نیما اشاره کرد. نیما با چشمان شوخ خود به مهناز خیره شده بود و از خدا می خواست که مهناز را تنها گیر آورده، تلافی کند. از همان بچگی کارشان همین بود. کمتر اتفاق می افتاد یکجا جمع شوند و این دو نفر بلایی سرهم نیاوردند! برعکس نیاز که از همان بچگی دختر نسبتا آرامی بود، مهناز سرش درد می کرد برای دردسر. خب، صد البته، پسرعمویش هم که تفاوت سنی کمی با او داشت کم نمی آورد. این برنامه همیشگی شان بود و برای هیچ کس جدید نبود تازه حالا خیلی بهتر شده بود چون مثلا بزرگ شده بودند و کمتر کارهایشان به شکستن و خراب کاری می انجامید! وگرنه در سالهای گذشته حتما تلفات هم داشتند... دست کم گلدانی، شیشه ای یا در بهترین شرایط عروسکی، دو چرخه ای، توپی!

نادر با خنده گفت :

– مهناز جون ! بیا اینجا! بیا کنار من بشین ببینم کدوم گرگ درنده ای جرأت می کنه به تو نزدیک بشه؟

مهناز در حالیکه گوشه لب خود را به دندان گرفته بود، زیر چشمی به نیما نگاه کرد و سپس فاصله بین خود و نادر را برانداز کرد. نیما درست مانند یک شکارچی مهناز را نگاه می کرد! نادر با قیافه ای جدی گفت :

– نترس، بیا، اگه گرگی بهت نزدیک بشه من خودم به دو تکه مساوی تقسیمش می کنم!

مهناز لبخند موزیانه ای زد. این حرف نادر حجت را برای برادر کوچکتر تمام می کرد. فعلا در امان بود. با آرامش و لبخندی بر لب به طرف نادر رفت و نیما از جایش تکان نخورد! وقتی کنار نادر نشست با خنده اشاره ای ابرویی به نیما کرد، بدین مضنون «تحویل گرفتی!» و نیما در جواب اشاره او سری تکان داد: «بهم می رسیم !»

نادر با تبسمی بر لب به سوی مهران نگاه کرد و گفت :

– برید ، خیالتون راحت، امانتدار خوبی هستم .

همراه عمو به داخل ساختمان رفتند. اتاق عمو در همان طبقه اول بود، مهران پرسید :

– راستی کدوم قسمت پاتون درد می کنه ؟

عمو ناصر روی تخت نشست. صندلی کنار تخت را به مهران تعارف کرد و گفت :

– بشین، وقت زیاده راجع به درد پام باهات صحبت کنم! خودم می خواستم باهات حرف بزنم!

با کمال میل نشست و گفت :

– بفرمائید ، من سرتا پا گوشم! اتفاقا" خیلی هم خوب شد ، چون من هم دنبال فرصت مناسبی بودم تا با شما صحبت کنم.

– پس اول تو بگو.

مودبانه گفت :

– نه عمو جون شما بفرمائید.

عمو زیر بار نرفت:

– حالا بگو ببینم راجع به چی می خواستی حرف بزنی ؟

چهره اش جدی و محکم بود ولی نگاهش رو به پائین، آهسته گفت :

– راستش ، می خواستم از شما خواهش کنم با بابا صحبت کنید و راضیش کنید که به خواسته ی من احترام بگذاره و یه فرصت بهم بده .

عمو ناصر تبسمی زیر لب زد:

– چه جالب ! چون رضا هم خواسته با تو حرف بزنم و تو رو منصرف کنم!

با نا امیدی سری تکان داد و حرفی نزد. بعد از کمی سکوت عمو ناصر گفت:

– ببینم مهران خوب فکرات و کردی ؟

– بله عمو جون

– می دونی چه مشکلاتی داری؟

– می دونم.

– این رو هم می دونی که اگه اینجا بمونی خیلی بیشتر پیشرفت می کنی؟

مهران نگاهی به عمو انداخت و گفت :

– تا پیشرفت به چی بگید؟ اگه منظورتون از پیشرفت پول در آوردن است آره می دونم.

عمو ناصر متفکرانه گفت :

– مهران اطمینان داری تصمیمت از روی شور جوونی نیست و یه تصمیم عاقلانه است ؟

مهران همراه با لبخندی نفس خود را بیرون داد و گفت :

– نمی دونم ، شاید به قول شما از شور جوونی باشه ، شاید... ولی در عاقلانه بودن این تصمیم شک ندارم من سالهاست که آرزوی زندگی در جای آرامی چون روستا و دشت رو دارم و حالا می تونم به عنوان فرد مفیدی قدم به اونجا بگذارم ، چرا اجازه نمی دید خودم امتحان کنم؟ چرا برای یکبار هم که شده نمی خواهید به عقیده من هم احترام بگذارید. عموجون یادتون هست وقتی می خواستم انتخاب رشته کنم من دلم می خواست هنر بخونم، موسیقی بخونم ! ولی پدر پاشون رو کردن تو یه کفش که من باید پزشک بشم. باز یادتون هست همینجا تو همین اتاق شما با من صحبت کردید و من قانع شدم. راضی شدم که به خواسته بزرگترها احترام بگذارم گفتم حتما صلاح در همینه، یادتونه بهم گفتید خوب پسرم هنر رو آزاد دنبال کن! عموجون من در این سالها حتی فرصت نکردم سراغ کلاسهایی مثل هنر برم. حتما می دونید چرا؟ چون همیشه می بایست پدر و مادر رو از خودم راضی نگه دارم. تا وقتی اینجا بودم اونقدر سرم درس و کتاب هوار بود که نمی شد به چیز دیگه ای فکر کرد! وقتی رفتم خارج...

نفسی کشید و ا ناراحتی ادامه داد :

– عمو جون من فقط شونزده سالم بود. تنهایی، غربت، بی همزبونی، می دونید چقدر سخت بود؟ نه فرهنگنون یکی بود، نه دین و مذهبمون ، عمو می دونید برای یه پسر شانزده ساله چقدر سخته که در همچین محیطی،

فرهنگ و عقایدش رو حفظ کنه . شما با این شرایط منو حاضر شدید رووونه غربت کنید. حالا نمی فهمم چرا اینقدر با رفتنم به جایی که صد در صد به دوری اروپا نیست، مخالفت می کنید؟ عمو من از خیر هنر گذشتم ولی شما حاضر نیستید برای چند سال هم که شده بگذارید برای خودم، طوری که دوست دارم زندگی کنم!

نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد :

– یه روز تو همین اتاق من به خواسته شما احترام گذاشتم و امروز از شما خواهش دارم... با پدر حرف بزنید، قانعش کنید. من به هیچ وجه دوست ندارم رودرروی پدرم بایستم و برخلاف خواسته اونا کاری بکنم عموجون، کمکم کنید مجبور به این کار نشم!

عمو ناصر به چهره مصمم مهران نگاه کرد و گفت :

– پس اینطور ، ظاهرا تو تصمیمت رو گرفتی. من با رضا صحبت می کنم. امیدوارم بتونم راضیش بکن .

– خیلی ممنون.

نفس راحتی کشید و تبسم محوی زد. عمو زبان پدرش را خوب بلد بود. یعنی در کل در صحبت کردن و راضی کردن استاد بود. پس می توانست امن خوبه ؟ چه خبر ؟!

کنار کریم آقا، پسری بود حدودا" ده ساله با سر و روی خاکی و لباسهای پاره که بازویش را با دستش گرفته بود . کریم آقا با احترام گفت :

– سلام از ماست . ببخشید مزاحم شدم ....

و با کمی من و من و در حالی که خجالت می کشید، گفت :

– پسرم می گه ، سارا خانم باهاش دعوا کرده و کتکش زده!! انگار دستش هم طوری شده، شنیدم اینجا دکتر هست برای همین آوردمش اینجا !

فرامرز خان به پسر اشاره کرد کمی جلوتر بیاید و در حالیکه نگاهش می کرد، گفت :

– چرا دعوا کردید ؟

پسر با اخم و بغض گفت :

– همش زور میگه !

رحمن خم شد و به آرامی در گوش مهران گفت :

– نگران نباشید ! اینجا بیکار نمی مونید . نصف مشتریهاتون رو سارا براتون ردیف می کنه !

مهران عصبی و مشوش بود. این دختر بدون شک ملکه عذابش بود! برخاست تا نگاهی به بازوی پسر بکند که صدای سارا همه را متوقف کرد .

او در حالیکه از در عمارت بیرون می آمد، گفت :

– اِ ... پسر گنده چرا دروغ می گی ؟

مهران دست در جیب و متعجب نگاهی به هردوی آنها انداخت، بدون شک پسر دو برابر سارا وزن داشت! حیرت زیادی در نگاهش بود وقتی داشت این قیاس را انجام می داد.

سارا با عصبانیت جلو آمد و گفت :

– هی بگو کی دعوا رو شروع کرد !

پسر ساکت صورتش را به سمت دیگری چرخاند، ولی سارا به تندی گفت :

– چی شد تیرداد ؟ موش زبونت رو خورده ؟ یه ساعت پیش که خیلی بلبل زبون بودی ! چی شده حالا خفه شدی !؟

و با فریاد ادامه داد :

– بگو... کی دعوا رو شروع کرد ؟ کی بود می گفت با مشت می زنم نقش زمین می شی ؟ هان ؟ بگو دیگه !

سکوت تیرداد سارا را عصبانی تر کرد. به طرف او خیز برداشت و دست میان موهای او کرد و در حالیکه موهایش را می کشید(!) با عصبانیت گفت :

– دِ حرف بزن ...!

با دیدن این صحنه چشمان مهران کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. نا خود آگاه گامی به سمت جلو برداشته بود که رحمن بازویش را گرفت و آرام در گوشش گفت :

– اگه می خوای اینجا بمونی بهتره این جور مواقع دخالت نکنی !

عجب همه خیلی عادی داشتند به این صحنه می نگریستند، سعی کرد بازویش را از دست رحمن بیرون بکشد ولی رحمن با اشاره سر به او فهماند که کار درستی نمی کند و همچنان بازوی او را در دستش نگه داشت .

سارا دستش را حرصی کنار کشید و با عصبانیت گفت :

– ترسو !

فرامرز خان آن چنان آرام روی صندلی خود نشسته بود که گویا هیچ اتفاقی رخ نداده است. رو به سارا گفت :

– خودت بگو ! حقیقت را بگو !

سارا نگاه حقارت باری به تیرداد انداخت و گفت :

– حقیقت رو ؟! اصلا" ببینین این مردنی ارزش دروغ گفتن داره !

و بعد رو به فرامرز خان کرد و گفت :

– اومده بود میگفت زور من از تو بیشتره ، می زنمت زمین ، داغونت می کنم و از این چرت و پرتها ! منهم گفتم راست می گی ثابتش کن !....بعدش هم هیچی دعوا کردیم !

و بعد رو به تیرداد گفت :

– ببین تیرداد ! یا جلوی زبونت رو بگیر یا هم... کمی بازوهات رو قویتر کن !

کریم که تا آن زمان ساکت بود با تعجب رو به پسر خود کرد :

– راس می گه؟ !

همین جمله « راس می گه» دوباره سارا را بر آشفت. برایش سنگین بود. غلطهای زیادی می کرد ولی دروغ نمی گفت! طلبکار و عصبی رو به فرامرز خان کرد :

– واقعا" که ... برید از ابراهیم بپرسید اونم اونجا بود! یعنی اگه اونجا نبود حالا این پسره رو کشته بودم!

فرامرز خان نفس عمیقی کشید و گفت :

– نمی خواد ! حرف خودت برام حجته !

نفس عمیقی کشید، حرف پدر بزرگ آب سردی بود روی آتش و به طرف درب ساختمان راه افتاد .

مهران با عبور این موجود، که هنوز در دختر بودنش شک داشت!، از مقابلش یک لحظه متوجه شد که آستین لباسش کمی خون آلود است. برای همین گفت :

– تو هم زخمی شدی !

سارا نگاهی به بازوی خود کرد. گویی هنوز متوجه آن نشده بود با بی خیالی گفت :

– چیزی نیست !

مهران معترض رو به فرامرز خان کرد:

– ولی از بازوش خون می یاد !

فرامرز خان خیلی جدی گفت :

– وقی خودش می گه چیزی نیست ، حتما" چیزی نیست! شما نگاهی به دست این پسره بنداز ببین چی شده !

وای مطمئن نبود بتواند زیاد با این شرایط دوام بیاورد! پوفی کشید و به سمت پسرک رفت و بازوی او را معاینه مختصری کرد و گفت :

– فقط ضرب دیده ، دو سه روزه خوب می شه .

فرامرز خان از جایش برخاست و به طرف کریم آقا و تیرداد رفت و در حالیکه اسکناسی در آورده به کریم آقا می داد، رو به تیرداد گفت :

– پسر ، یا کاری رو نکن ! یا اگر کردی محکم پاش وایستا !

کریم آقا با خجالت و تعجب گفت :

– این برای چیه ؟

– برای لباسهای تیرداد که نوه ی من پاره کرده !

کریم آقا همچنان شرمنده گفت :

– نه ، نه ، خواهش می کنم . این چه کاریه ؟!

– بگیرش ، عیبی نداره ، هرچی باشه با سارا دعوا کرده دیگه !

و با این حرف پول را داخل مشت کریم آقا گذاشته و به سمت صندلی خود برگشت و در حالیکه می نشست، گفت :

– تیرداد ! با هم دوست باشید نه دشمن !

تیرداد با شرمندگی سرش را پایین انداخت. در مقابله سارا دو طرفه باخته بود، باید می رفت و قوی تر می شد، بعد...

پدر و پسر هنوز از آنها زیاد دور نشده بودند که صدای سارا به گوش رسید. پنجره اتاقش را که در طبقه بالا قرار داشت باز کرده بود و داشت داد می زد :

– آقا سجاد ؟! اسب منو آماده کن اومدم !

و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که پایین رسید. بلوزش را عوض کرده بود.

سجاد اسب او را جلوتر آورد و او به سرعت روی اسب پرید و دور شد .

مهران و پدرش در سالن طبقه بالا ایستاده بودند با هم صحبت می کردند .

آقا رضا گفت :

– میخوای چیکار کنی ؟

– نمی دونم .

– بالاخره که باید تصمیم بگیری !

مهران کلافه سری تکان داد :

– نظر شما چیه ؟!

– به نظر من موضوع اینقدر مهم نیست که فکرت رو مشغول کرده ، تو اومدی اینجا طبابت کنی ، کاری به کار سارا نداری ! حالا اگه فرامرز خان اینطوری می خواد خب یه صیغه ی محرمیت هم خونده بشه چه اشکالی داره مگه تو از خودت مطمئن نیستی ؟!

– چرا ؟! مطمئنم ! ولی احساس میکنم کار درستی نیست ، آخه چه معنی داره ؟! اصلا چرا نباید تو یه خونه جدا زندگی کنم ؟!

– ببین فرامرز خان حتما" چیزی می دونه که نمی خواد تنها بمونی اون مرد خیلی خوبیه ! راستش رو بخوای اگه این خونه باشی خیال ما هم راحتتره از جا و مکانت و از خوراک و امنیت تو مطمئن می شیم . به نظر من که قبول کن ، چیزی نیست که ...

– ولی من دلم نمی خواد !

با کمی مکث ادامه داد:

– راستی اصلا دلیل فرامرز خان رو درک نمی کنم. آخه چه معنی داره؟

آقا رضا نفسی کشید و همراه با اهی گفت:

– فرامرزخان سه برادر داشته یه خواهر... اینطور که از رحمان شنیدم گویا بر اثر یه ماجرایی که بین این خواهر و یه فردی که با اونها زندگی می کرده رخ داده، خواهرش خود کشی می کنه! اون موقع همش دوازده سال داشته! البته رحمان هم زیاد از جریان خبر نداشت. این حرفها رو هم جسته و گریخته شنیده بوده... از قرار معلوم اون فرد رو هم می کشن ولی در کل دلیل اصلیش مشخص نیست ولی می شه حدسش زد... با این توصیف به نظر من فرامرز خان خیلی هم لطف می کنه تو رو می پذیره، البته کاملا مشخصه که شغلت و نیاز اینجا به پزشک در تصمیمش موثر بوده، روی همین اصل نمی شه به خواسته فرامرز خان خرده گرفت...

مهران متفکرانه گفت:

– عجب!... ولی پذیرش این مساله هم ناجوره!

پدر با خونسردی گفت:

– خیلی خب ، میشه راه حل دیگه ای هم در نظر گرفت .

– چی؟!

آقا رضا لبخندی زد :

– زن بگیر !

مهران حیرتزده گفت :

– چی کار کنم؟

– خب ، زن بگیر !

– اولا من وقت زن گرفتنم نیست ثانیا" تو این گیر و واگیر زن از کجا پیدا کنم ؟

– پیدا کردن نمی خواد ، دست نیاز رو بگیر ، بردار بیار اینجا !!

مهران کم مانده بود شاخ در بیاورد، با تعجب گفت :

– بابا ! معلومه چی دارید می گید ؟ نیاز یه بچه است ! تازه درس داره کلاس داره ! ۴ سال مونده تا دیپلم بگیره ، اینجا بیارمش چی کار ؟ تازه من هیچ احساسی نسبت به نیاز ندارم !

پدر خندید و گفت :

– چرا جوش آوردی ؟ خب گفتم این هم یه راه حلیه برای خودش !

مهران در حالیکه سری تکان می داد، گفت :

– اینکه بدتر از راه حل اولی هست ، مشکل اینجاست که این دختره سارا خیلی غیر قابل تحمل و عجیبه ! زندگی کردن با اون تو یه مکان خودش مصیبت بزرگیه ! چه بمونه محرم هم بشیم .

پدر بی تفاوت گفت :

– داری زیادی سخت میگیری ! اون یه بچه است حالا کمی شلوغ ...

مهران ادامه داد :

– و خیلی بی ادب !

– مهران آخه تو چطوری فهمیدی اون بی ادبه ، دختر فرامرز خانه ، همه بهش رسیدن کمی پررو شده همین ! تازه اصلا" به تو چه ارتباطی داره که چطور آدمیه ! تو فقط سر ناهار و شام اونو می بینی !

– آخه بابا شما چقدر بی خیالید ؟!

– تو هم بیخیال باش ! اصلا هم لازم نیست کسی از این موضوع چیزی بدونه ، حتی مادرت ! مابین خودمون می مونه ، هروقت هم خواستی ازدواج کنی ، خب ، خودبه خود همه چیز حل می شه ! من به حرف فرامرز خان اطمینان دارم . اون همیشه رو حرفش باقی می مونه و امکان نداره زیر قول و قراری که باهامون می ذاره بزنه ، شک ندارم هیچ مشکلی در این مورد برات پیش نیاد . مگر اینکه خودت از خودت مطمئن نباشی !

مهران با لحن حق به جانبی گفت :

– بابا ! من ۶ سال در اروپا زندگی کردم دور از شما ، تنها ! می تونستم هر کاری دلم بخواد بکنم . ولی قسم میخورم تمام اعتقادات ، مذهب و فرهنگم رو حفظ کردم . حتی نمازم قضا هم نشده ، شاید اول وقت نخوندم ولی به موقع به جا آوردم .

پدر تبسمی کرد و گفت :

– من هم انتظاری غیر از این از پسرم ندارم .

– ولی پدر ، من از این دختره بدم می یاد !

– داری بی انصافی ...

قبل از اینکه آقا رضا کلامش را تمام کند، سارا از پنجره باز سالن پرید داخل ، هر دو غافلگیر شدند و متعجب به او خیره ماندند . سارا نگاهی به آنها کرد و گفت :

– اِ ....باز هم شمایید که ؟!

آقا رضا که همچنان بهتزده بود گفت :

– ببینم تو چطور از پنجره اومدی ؟

سارا با انگشت درخت کنار پنجره را نشان داد و سپس نگاه معنی داری به مهران کرد و در حالیکه پوزخندی برلب رانده بود به سوی اتاقش دوید ....

مهران و پدرش هنوز از بهت آنچه دیده بودند خلاص نشده بودند که سارا با تیرکمانی در دست از اتاقش خارج شده و روی نرده های راه پله پریده و هنوز آنی نگذشته بود که پایین پله ها رسید .

مهران در حالیکه سری به تأسف تکان می داد، گفت :

– باور کنید پدر با این موجود زیر یک سقف زندگی کردن ، دیوونه کننده است !

آقا رضا با لحن جدی گفت :

– چه بهتر ! برگردیم تهران خودم برات یه مطب عالی پیدا می کنم !

– پدر من ؟!

– چیه مهران ! فکر کردی اینجور جاها خدمت کردن به همین سادگی هاست کلی مشکلات داره ، تازه این که چیزی نیست . یا باید با شرایط اینجا کنار بیای ! یا برگردیم تهران ! البته راه سومی هم هست اونم اینه که دیگه نظر ما برات مهم نباشه و هر جا دوست داشتی بری !

– این چه حرفیه ! نظر شما برام مهم بود که از همون اول خواستم رضایتتون رو جلب کنم . شما واقعا" فکر می کنید درسته شرط فرامرز خان رو بپذیرم ؟!

– ببین پسرم ، اینجا دقیقا" همون جایی است که تو داشتی دنبالش می گشتی یعنی صد در صد به حضور تو نیاز هست از طرفی با وجود فرامرز خان امنیتت اینجا برقرار خواهد بود . قبلا " هم گفتم من به گفته ی فرامرز خان اعتماد کامل دارم . اون هرگز از شرطش سوء استفاده نخواهد کرد و به نظر من جایی برای تردید تو باقی نمی مونه. از طرفی قرار نیست که تو تا ابد اینجا زندونی باشی هر وقت احساس کردی بنا به هر دلیلی نتونستی اینجا بمونی خب برگرد ! عقیده من اینه که مدتی بمون اگه تونستی با شرایط و محیط کنار بیای چه بهتر ! اگر هم نتونستی و برگشتی ، اشکالی نداره !

حرفهای پدر به دل مهران نشست با خود اندیشید چرا امتحان نکند ، شاید قادر باشد چیزهای زیادی را در آنجا تغییر دهد و شاید هم تقدیر و حکمتی در کار باشد از فضای آنجا خوشش آمده بود آب و هوای خوبی داشت و محیطی بسیار زیبا و سرسبز ، می دانست در خانه ی فرامرز خان از لحاظ مکان زندگی و وضعیت تغذیه مشکلی نخواهد داشت و از همه مهمتر اینکه واقعا" آنجا به وجود او نیاز بود . پس می بایست توکل به خدا کرده پا پیش گذارد.

چند ساعتی را به فکر کردن گذراند و در نهایت با گرفتن تصمیم موافق خود را خلاص کرد. خوب می دانست که هیچ جایی را نمی تواند پیدا کند تا درست مطابق میلش باشد، پس می بایست با برخی شرایط به ظاهر نامناسب نیز کنار آید .

با فرا رسیدن شب و تاریک شدن هوا، مهران و آقا رضا و فرامرز خان سرمیز شام نشسته بودند اما از سارا خبری نبود . فرامرز خان رو به مهتاج خانم کرده گفت :

– میدونی سارا کجاست ؟

مهتاج خانم با بی خیالی پاسخ داد :

– نه آقا ، طبق معمول ! خونه که نیست . حتما جایی گرفته خوابیده !

– خیلی خب ، بگو برن پیداش کنن !

مهتاج خانم چشمی گفت و در حالیکه سرش را تکان می داد، سالن را ترک کرد . شام در سکوت صرف شد .

حدود نیم ساعتی گذشته بود که مهتاج خانم وارد سالن شده گفت :

– آقا پیداش کردن ! آقا رحمن آورده ! ولی سارا هنوز خوابه ! ببریمش به اتاق خودش ؟!

– نه ! بیاریدش اینجا باهاش کار دارم !

– بسیار خب .

مهتاج خانم بیرون رفت و رحمن از در سالن وارد شد. دخترک روی بازوهای او خوابیده بود. با اشاره فرامرز خان، رحمن او را روی مبل کنار اتاق قرار داد . سارا چشمانش را نیمه باز کرد و زیر لب گفت :

– من شام نمی خورم ، منو ببر اتاقم !

پدر بزرگ به آهستگی گفت :

– سارا من باهات کار دارم .

سارا لب برچید و گفت :

– اِ .... ببینید امروز بعد از تیرداد نه با کسی دعوا کردم ، نه چیزی رو شکستم ! و نه خرابکاری کردم ! حالا هم خوابم می یاد....

و در حین زدن این حرفها چشمانش را نیمه باز نگه داشته بود تا مبادا خواب پشت آن فراری شود . سپس رو به رحمن کرد و گفت :

– منو ببرید به اتاقم !

فرامرز خان با خنده گفت :

– ولی من می خوام باهات حرف بزنم !

سارا با بی میلی گفت :

– نگهش دارید برا فردا صبح !

فرامرز خان محکمتر گفت :

– سارا ؟!

– چیه؟!....اصلا" بهتون بگم پدر بزرگ خوبه ؟! می ذارید برم ؟

– نه ! باهات کار مهم دارم نمی شه هم برا فردا صبح بمونه ! می خوام همین حالا مشخص بشه!

خواب سارا کمی پریده بود . در حالیکه نفس عمیقی می کشید، گفت :

– فرامرز خان ؟! ببینید هرچی شما بگید در نهایت قبوله ! حرف زدن نداره که !

– مگه تو میدونی راجع به چی می خوام حرف بزنم ؟

– نه نمی دونم ، فرقی هم نمی کنه که بدونم یا نه !فقط با کار و بار من کاری نداشته باشید بقیش دیگه مهم نیست!

تبسم گرمی زد. چقدر این نوه ی بی خیال خود را دوست داشت:

– گوش کن سارا ! آقای دکتر قراره اینجا بمونن و در این خونه با ما زندگی کنن ...

سارا حرف فرامرز خان را با تعجب قطع کرد و تند گفت :

– اینجا ؟! چرا اینجا ؟!

– برای اینکه این خونه تنها جاییه که دکتر می تونه راحت در اون زندگی کنه !

نفسش را فوتی کرد و گفت:

– خب ، چرا این رو به من می گید ، شما که ظاهرا" تصمیمتون رو گرفتید! اصلابه من چه؟!

و بعد در حالیکه زیر لب غر می زد از جا برخاست:

– اَه ... آقا رحمن داشت می بردم اتاق ها ... حالا کی می خواد این پله ها رو بالا بره !!

فرامرزخان به سرعت گفت :

– ولی حرف من تموم نشده !

– من که گفتم هرکاری دلتون می خواد انجام بدید.

– ولی این موضوع به تو مربوطه !

سارا متعجب ایستاد :

– به من ؟! چرا به من ؟!

فرامرز خان در حالیکه سرفه ای می کرد، گفت :

– برای اینکه قراره یه صیغه محرمیت بین تو و دکتر خونده بشه ....

سارا متحیر پرسید :

– صیغه ؟! ... صیغه یعنی چی؟!

مهران زیر لب خندید و سری تکان داد. سارا واقعا یک کودک بود و کاملا منطقی بنظر می رسید که مفهوم صیغه و این طور مسائل را نداند ....

فرامرز خان پاسخ داد :

– یعنی اینکه ، تو و دکتر برای هم محرم می شید !

– این یعنی چی ؟

فرامرز خان کمی فکر کرد و گفت :

– یعنی... یه چیزی مثل خواهر و برادر !

سارا حیرتزده نگاهی به مهران کرد و خنده تمسخر آمیزی بر لب آورد:

– برادر؟! این ؟!

دقیا همین را کم داشت، یک برادر! آن هم که؟ یک فردی که روی لباسش یک عدد گرد و غبار نا قابل هم نمی توان پیدا کرد! و بدتر از آن دریغ از داشتن یک تار مو روی صورتش! اوف، آبرو ریزی بود. حالا باز یکی بود مثل ابراهیم می شد تحمل کرد. با یاد آوری ابراهیم لبخندی روی چهره اش نشست. فردا قرار نشانه گیری داشتند، آن هم با چه جایزه ای؟! بازنده باید به مدت سه روز حرف برنده را بی چون و چرا بپذیرد! از همین حالا دلش برای دستور دادن قیلی ویلی می رفت. چه نقشه ها که داشت! در عرض سه روز مجبورش می کرد کلی سنگ مناسب برایش پیدا کند!

افکار شیرینش خیلی بهتر از فکر کردن به چنین موضوع ناقابلی بود. با بی تفاوت گفت :

– هر کاری دلتون می خواد بکنید، به من هم هیچ فرقی نمیکنه !

و بعد کمی جدیتر ادامه داد :

– البته از حالا گفته باشم به شرطی که کاری به کارم نداشته باشه ! زیاد جلو چشمم نیاد! و از همه مهمتر فکر نکنه چون بزرگتره، خبریه! و می تونه امرو نهی بکنه ! ضمنا حوصله نصیحت شنیدن هم ندارم . خلاصه اینکه هر کاری دلم بخواد انجام می دم مثل سابق! تا وقتی اون با کارهای من کاری نداشته باشه من هم کاری به کار اون ندارم، ولی در غیر این صورت عواقب کار رو قشنگ بهش توضیح بدین!!

پوزخندی زد و با اندک مکثی گفت:

– درسته از این موضوع خوشم نمیاد ولی خب فرامرز خان، اگه از نظر شما لازمه هر کاری دلتون می خواد بکنید .

و با این حرف سالن را ترک کرد و به طرف پله ها رفت .

در واقع فرامرز خان عاشق نوه ی خود بود . پسری نداشت و همیشه آرزوی داشتن پسری را در دل می پروراند . سارا برای او جای پسر نداشته اش بود . او نه تنها از کارها و شلوغی های سارا ناراحت و دلگیر نمی شد بلکه او را به علت داشتن خصوصیات پسرانه تشویق نیز می کرد و حتی گاهی خودش نیز فراموش می کرد که سارا پسر نیست و یک دختر است. همین امر موجب شده بود سارا آزادتر و راحت تر باشد و در انجام هیچ کاری ترسی به خود راه ندهد، می دانست کسی را دارد که سفت و سخت از او حمایت می کند و تمام این عوامل دست به دست هم داده بود تا از سارا فردی بسازد بسیار شلوغ ، بسیار جسور و گاهی حتی بی ادب، برای او بالا رفتن از درخت ، راه رفتن روی دیوار ، سر خوردن از نرده ها ، تیر اندازی کردن چه با تفنگ شکاری چه با تیر کمان و اسب سواری از عادتهای روزانه محسوب می شد . او هر کدام از این کارها را با لذت انجام می داد . البته گاهی بسیار غیر قابل تحمل نیز می شد و هر کاری دلش می خواست می کرد، اعم از دعوا کردن ، شکستن ، پرت کردن و هر کاری که در آن لحظه مطلوب او قرار می گرفت و هرگز از انجام دادن کاری پشیمان نمی شد! فرامرز خان برای او حد و مرزی قرار نداده بود تا آنجا که مربوط به مادیات می شد با دست و دلبازی ضرر رسیده را جبران می کرد . سارا یکی از بهترین سوارکاران آن منطقه محسوب می شد . جایزه بهترین اسب سوار منطقه را به خود اختصاص داده بود . در بی پروایی در آن دور و بر مشهور بود و اصولا کسی از اطرافیان نبود که از شر ،شلوغیهای او در امان باشند . ساعت رفت و برگشت ، ساعت غذا و خلاصه زمان هر کاری فقط و فقط به دلخواه خودش صورت می گرفت . کمتر می شد فهمید داخل منزل می باشد یا خارج آن... زیرا ورود و خروج او مکان مشخصی نداشت تمامی درب و پنجره ها راه ورود و خروج او بودند . روزها خود را بقدری خسته می کرد که شب توان برگشت به خانه را در خود نمی یافت و هر جا که خستگی به او غلبه می کرد سر بر زمین نهاده، می خوابید . سالها بود که اهالی خانه عادت کرده بودند که بعد از تاریک شدن هوا به دنبال سارا بگردند و او را گوشه کناری پیدا کرده و به خانه برگردانند و در اکثر مواقع او بطوری غرق خواب بود که اصلا" متوجه برگشتن به خانه نمی شد!

از دو سالگی در آن خانه بزرگ شده بود . درست بعد از مرگ پدر و مادرش... برای همین هم از نظر اهالی خانه سارا همیشه کودکی بود بسیار شر و شیطان ، و در واقع شلوغی های او بقدری زیاد بود که فرصت دوست داشتن را از اطرافیانش می گرفت . آنها همواره کلافه و شاکی بودند و همیشه از رفتار او ناراضی به نظر می رسیدند . ولی سارا با داشتن حامی بزرگی چون فرامرزخان که با جان و دل او را دوست داشت و از او حمایت

می کرد هرگز بیمی به خود راه نمی داد . حتی این را هم می دانست که پدربزرگش نه تنها از کارهای او ناراحت نمی شود بلکه لذت هم می برد و همین موضوع او را بی باکتر می ساخت . بسیار لجباز و یکدنده بود، کمتر دوستی داشت . فقط چند نفر از پسران هم سن و سال خود را گاهی به عنوان هم بازی انتخاب می کرد آن هم بسیار محدود و در حد تیراندازی کردن و دعوا کردن و .....

فرامرز خان با لبخند سارا را بدرقه کرد و رو به مهران گفت :

– خب ، پس شما هم فکراتون رو کردید و با این مسأله موافقید !

مهران هنوز از ته دل راضی نبود اما می خواست این تجربه را نیز برای خود اندوخته کند . برای همین پاسخ داد :

– می خوام برای مدتی اینجا بمونم . اگر هم شما و هم من از شرایط موجود راضی بودیم که چه بهتر! در غیر این صورت برمی گردم .

فرامرز خان سری تکان داد :

– خوبه ! چه مدتی به عنوان حداقل زمان مورد نظرت هست ؟!

مهران با کمی فکر جواب داد :

– در کوتاه مدت نمی شه جایی رو شناخت و قضاوت کرد من در نظر دارم حداقل دو سال بمونم . فکر کنم زمان خوبی باشه برای شناخت اینجا !

– پس اینطور ، خوبه ، برای مطبت یه مکانی رو مد نظر دارم که فردا نشونت می دم . هر وسیله ای که مورد نیازت خواهد بود یادداشت کن ، من تهیه می کنم... ولی یه مطلب دیگه ! سارا عزیز منه ، تنها کسی هست که دارم. البته یه نوه ی دیگه هم دارم به اسم سمانه، خواهر همین ساراست که دیدید ، ولی پنج سالی میشه که ازدواج کرده و رفته... در هر صورت من دوست ندارم که کسی با سارا بدرفتاری یا تندی کنه . البته قبول دارم شلوغ و شیطونه ! ولی در عین حال قوی و باهوشه ، این مطلب در مورد شما هم صدق می کنه . دلیل اینکه صیغه ی محرمیت رو پیشنهاد کردم این بود که به نظرم نادرست می رسه که دو فرد کاملا غریبه زیر یک سقف باشن و البته دلایلی دیگه ای هم برا خودم دارم... ولی بهتره اینو بدونی که من خودم مسئولیت تمامی کارهای سارا رو به عهده می گیرم . چه زمانهایی که اینجا هستم و چه مواقعی که در مسافرتم ، بنابراین تو هیچ مسئولیت و هیچ وظیفه ای در قبال اون نداری !

چه بهتر! اصلا نباید هم غیر از این می شد. وگرنه...

مهران قاطعانه گفت :

– من هم با این مطلب موافقم ، دلم هم نمی خواد غیر از این باشه .

صبح دل انگیزی بود و هوای خنک و مطبوع طبیعت روح را نوازش می کرد . سرسبزی باغ صفا و صمیمیت خاصی داشت ، مهران نفس عمیقی کشید و از این همه پاکی و زیبایی به وجد آمد . درختان و گیاهانی که با طلوع آفتاب گویا خودنمایی را از سر گرفته بودند ، صحنه ی دل انگیزی ایجاد نموده بود.

فرامرز خان و آقا رضا با هم صحبت می کردند و مهران بی توجه به حرفهای آنها در طبیعت آن مکان غرق شده بود. برای او قدم زدن در باغ بسیار شیرین و دلچسب بود. حدود یک ربعی می شد که از عمارت خارج شده و قدم زنان پیش می رفتند. به درب ورودی باغ نزدیک شده بودند که فرامرز خان رو به مهران گفت :

– اون ساختمان کوچک را می بینی ، اونجا قبلا" مکانی بود که من زندگی می کردم. بعد از ساخت عمارت اصلی اونجا بلا استفاده موند . البته خالیه خالی هم نیست از دو تا اتاق جلوتر به عنوان کلاس درس استفاده می شه !

مهران خوشحال گفت :

– پس اینجا مدرسه هم داره !

– نه ، مدرسه که نه ! یه مردی تو دهکده داریم به نام آقا حکمت ، اون مدتی در شهر زندگی کرده و درس خونده بعدش هم دوباره به اینجا برگشته ، من ازش خواستم که به بچه های روستا درس بده ، اونهم قبول کرد برای همین دو اتاق از اون ساختمان رو به این کار اختصاص دادم .

– یعنی این معلم وابسته به دولت نیست ؟!

– نه ! من خودم حقوقش رو می دم ، ارزشش رو داره ،حدود بیست نفری دانش آموز هست که می یان و ازش درس می گیرن .

مهران متعجب گفت :

– پس مدرکی داده نمی شه ؟!

– نه ! مدرکی هم لازم نیست . همین قدر که بچه ها خوندن و نوشتن یاد بگیرن و بتونن حساب و کتاب کنن کافیه! اینجا شهر نیست که مدرکی لازم باشه!

به کنار کلبه رسیده بودند . فرامرز خان در خانه را با کلید باز کرد و گفت :

– حالا تعطیلاته و کلاسها برقرار نیست . اما از یکی دو هفته دیگه باز می شه ، اینجا از اول شهریور ماه کلاسها رو شروع می کنن ، برای اینکه زمستونهای سختی داره و حدود یکماه وسط چله زمستون آمد و رفت برای بچه ها غیرممکن می شه برای همین زمستونی یک ماه کلاس رو تعطیل می کنن .

با این حرف به داخل خانه رفت ، خانه ای کوچک و یک طبقه بود . به محض ورود وارد یک سالن کوچک می شدند که پنج در داخل آنجا به چشم می خورد . فرامرز خان درب اتاق نسبتا" بزرگی را باز کرد و گفت :

– اینجا کلاس درسه !

مهران با تعجب به داخل اتاق نگاه کرد. اتاقی خالی که تنها گلیمی زینت دهنده کف آن بود و هیچ شباهتی به کلاسهایی که او تاکنون دیده بود نداشت مانند مکتب خانه های قدیمی به نظر می رسید . تنها نشان کلاس درس بودن آنجا تخته سیاهی بود که به یکی از دیوارهای اتاق نصب شده بود و میزی کوچک در گوشه اتاق بود که روی آن مقداری کتاب قرار داشت . فرامرز خان که تعجب مهران را دید، گفت :

– چیه ؟ فکر نمی کردی چنین کلاسی هم وجود داشته باشه ؟

– راستش نه!

لبخندی زد:

– بیا این یکی اتاقها رو هم ببین.

و در حالیکه درب اتاق دیگری را باز می کرد، گفت :

– اینجا هم اتاق آقا حکمته که مابین کلاسها یه استراحتی می کنه ، اما اون دو تا اتاق دیگه خالیه و شما می تونی از اونها به عنوان مطب استفاده کنی . اونجا رو هم که می بینید یه آشپزخانه کوچک هست .

بعد به چهره مهران نگاه کرد و گفت :

– میدونم زیاد خونه جالبی نیست ولی اطمینان داشته باش بهتر و بزرگتر از خونه ی بیشتر اهالی این روستا هست .

مهران آهسته گفت :

– منظورتون اینه که کلاس درس و مطب یه جا باشه ؟!

فرامرز خان کمی فکر کرد و گفت :

– نگران این موضوع نباش. درب این دو اتاق رو که به کلاس درس مربوط میشه از داخل سالن قفل می کنیم و یه در برای هرکدوم می ذاریم که به باغ باز بشه اینطوری بچه ها اصلا وارد سالن نمی شن و تو می تونی از

این سالن به عنوان اتاق انتظار استفاده کنی. یکی از اتاقها رو مطب بکن و اون اتاق دیگه میشه محلی برای استراحت خودت ، البته قبلا" هم گفتم که محل زندگیت در همون عمارت خواهد بود . ولی بد نیست اینجا هم اتاق داشته باشی که مواقع خستگی از اون استفاده کنی ! حالا نظرت راجع به اینجا چیه؟

مهران قبل از اینکه پاسخی دهد به همه جای خانه سرزد. اتاقها با اینکه نیاز به تعمیر داشتند ولی بزرگ و جادار بودند و بخصوص منظره ای که از پنجره اتاقها دیده می شد فوق العاده بود . هر چندبرای او زیاد مهم نبود اتاق و محل طبابت او چگونه جایی باشد، مهم این بود که بتواند کمکی به اهالی کرده باشد . از طرفی فاصله این خانه تا عمارت اصلی حدود ده الی دوازده دقیقه بود که می شد قدم زنان طی کرد و این حسن بزرگی محسوب می شد . مهران خوب می دانست که صبحها بچه های کلاس با آمدنشان دنیایی از سرو صدا با خود بهمراه خواهند آورد ولی این نیز زیاد مهم نبود زیرا او بچه ها را دوست داشت و می دانست شور و نشاط آنها به او انرژی خواهد بخشید.

با رضایت نگاهی به فرامرز خان کرد:

– خوبه ، برای کار من بسیار مناسبه ! فقط فکر کنم به کمی تعمیر نیاز داشته باشه .

فرامرزخان نیز روی این موضوع تاکید کرد :

– حق باتوه ، خودم هم دقیقا" به این موضوع فکر می کردم نگران نباش یک ماه نشده اینجارو ترو تمیز و مجهز تحویلت میدم .

– خیلی متشکرم!

فرامرز خان با قیافه ای جدی رودر روی مهران ایستاد. دستش را به طرف او دراز کرد و در حالیکه دست مهران را محکم در دستان پیر ولی هنوز قدرتمندش می فشرد، گفت :

– خیلی دلم می خواد بهت بگم منو دوست خودت بدون اما سنم این اجازه رو نمی ده حتی برای اینکه پدرت هم باشم، پیرم . منو پدربزرگ خودت بدون ، کسی که در هر شرایطی ازت حمایت خواهد کرد .

مهران نگاه مهربان و صمیمی خود را به فرامرزخان سپرد:

– از لطف شما بسیار ممنونم.

– موفق باشی دکتر.

ساعتی بعد همه در سالن پذیرایی نشسته و منتظر سارا بودند تا تکلیف قرارداد هم مشخص شود . اما طبق معمول از او خبری نبود و کسی نمی دانست کجاست!

مهران آهسته به رحمن گفت :

– این دختره همیشه همینطوریه ؟!

رحمن خیلی صریح پاسخ داد :

– نه خیر ! خیلی بدتر !

مهران زیر لب گفت :

– پس خدا به دادم برسه !

رحمن نگاه عمیقی به مهران کرد. آهسته و زیر لب گفت :

– ببین آقای دکتر ، هرکاری دلت می خواد بکن، فقط بهش دل نبند !!

مهران نگاه سریعی به رحمن انداخت تا آثار شوخی را در چهره ی او ببیند اما صورت او طبق معمول جدی و خالی از شوخی بود، برایش این حرف عجیب ترین ، مسخره ترین و غیرممکن ترین حرفی بود که می توانست بشنود. با لحنی تمسخرآمیز به او گفت :

– مگه آدم قحطه ؟!

رحمن بی هیچ کلامی به دکتر خیره شد. در نگاهش اندوهی موج می زد...!

بلاخره سرو کله سارا پیدا شد با سر و رویی خاکی و لباسهایی گل آلود... با لحنی معترض گفت :

– ای بابا ، باز چی شده منو احضار کردید .

فرامرز خان خندان گفت :

– حضورت اینجا لازم بود !

سارا با حاضر جوابی گفت :

– حضور من خیلی جاها لازمه ولی این خودم هستم که تشخیص میدم کجا باشم ! تازه فکر می کنید من هم مثل خودتون بیکارم هی بشینم و حرف بزنم ! کلی کار دارم !

فرامرز خان قهقهه زد:

– چی کار داری ؟ با این سر و وضع حتما داشتی گل لگد میکردی !

– آره ، یه کارهایی از این نوع ! ولی فقط همین نبود ...

و بعد در حالیکه چهره اش پر از هیجان شده بود، با لذت فراوانی گفت :

– نمی دونید! یه اسب پیدا کردم از جنگل ماه ! رنگش مشکی با چشمهایی که برق میزنن نمی دونید چه عضلاتی داره تازه کوچک هم هست فکر کنم یکساله یا یه کم بیشتر باشه . فوق العاده است می خوام رامش کنم ، اگه بتونم ! وای فرامرز خان من و اون دوتایی می تونیم پرواز کنیم! به زور تونستم بگیرمش ولی خیلی وحشی و بی تاب هست . فعلا بستمش به یه درخت ، نمی ذاره نزدیکش برم !

رحمن با تعجب گفت :

– چطور گرفتیش ؟! مگه زورت می رسید ؟

سارا مشتاقانه گفت :

– آهان ! راه داره ! می دونید چند روزه من دنبال این اسبم همه ی راهها رو امتحان کردم چندبار تونستم به گردنش طناب بندازم اما زورم نرسید نگهش دارم . تا اینکه بلاخره یه طناب خیلی بلند با خودم بردم یک سر طناب رو به درخت بستم و سر آزادش رو با هزار مکافات به گردن اسب انداختم . حالا دیگه گیر افتاده زورش به درخت که نمی رسه !

فرامرز خان با چه لذتی نوه ی خود را می نگریست. با لحنی پر از تحسین گفت :

– حالا میخوای چیکارش کنی ؟

– هیچی رامش می کنم !

– نه ، رام کردنش رو بزار به عهده سجاد !

سارا با قاطعیت گفت :

– اصلا حرفش رو هم نزنید.

لحن فرامرز خان نگران شد :

– بهت آسیب می رسونه !

– نه ، نگران نباشید آروم آروم به خودم عادتش می دم عجله ای ندارم. تازه می خوام فقط رام خودم باشه نه کس دیگه !

موضوع نظر مهران را نیز به خود جلب کرده بود، برای همین پرسید :

– چطور می خوای این کار رو بکنی ؟!

سارا که گویا تازه متوجه حضور آنها شده بود نگاه عمیقی به مهران انداخت و در حالیکه سرتاپای اورا ورانداز می کرد، گفت :

– مگه شما چیزی از اسبها سر در می یارید ؟!

– نه !

یک لحظه فکر کرده بود این پسر چیزی بارش می شود! سری به تمسخر تکان داد و گفت:

– طول طنابش رو کم کم کوتاهتر می کنم تا به تدریج به محدود شدن عادت کنه و بعد سعی می کنم خودم را بهش بشناسونم و به خودم عادتش بدم . حالا با غذا دادن بهش، آب دادن و شاید کمی مهربونی کردن ! وقتی کاملا باهاش جور شدم و بهم عادت کرد به تدریج سعی می کنم بهش افسار ببندم و بعد سوارش بشم ! اسبها حیوانات باهوشی هستند مهربونی رو می شناسن!

سپس رو به فرامرزخان کرد:

– حالا منو از کار و زندگی انداختین که چی بگین ؟

فرامرزخان که هنوز فکرش از اسب رها نشده بود، گفت :

– وقتی می خوای سوارش بشی یکی رو همراه خودت ببر ، خطرناکه !

سارا با لجبازی گفت :

– متاسفم ، نمی شه !

فرامرزخان اصرار کرد :

– ولی پرتت می کنه پایین ، خطر داره !

سارا در حالیکه انگشت اشاره خود را به علامت تهدید بلند کرده بود، گفت :

– ببینید فرامرز خان قرار شده تو کارهای هم دخالت نکنیم ! مگه نه ؟! تازه من بلدم از خودم مراقبت کنم !

پدر بزرگ سری با تأسف تکان داد:

– حیف! تو می بایست پسر می شدی ؟!

سارا بی تفاوت گفت :

– حالاهم زیاد فرقی نمی کنه ! فکر کنید یه پسرم ! خب نگفتید برای چی دنبالم می گشتید؟

فرامرزخان سعی کرد فکرش را از مسائل مربوط به سارا آزاد کند :

– برای همون موضوعی که دیشب بهت گفتم . صیغه محرمیت و اینکه دکتر می خواد اینجا بمونه !

سارا کلافه و بی قرار سری تکان داد. واقعا فرصت نشستن و گوش دادن به چرت و پرت اینها را نداشت. تازه تنها به خاطر قرارشان با ابراهیم مجبور شده بود برگردد که گیر دار و دسته خان افتاده بود! حالا اگر دیر می کرد، امکان داشت ابراهیم تصور کند، جا زده است. برای همین گفت :

– ببینید ، برای من مهم نیست این پسره بخواد اینجا بمونه یا نه ! هر روز ببینمش یا نبینمش ! اصلا باشه یا نباشه ! خلاصه بودن یا نبودنش برام اهمیتی نداره ! اونم یکی مثل چندین نفری که این دور و بر زندگی می کنن ! فقط کاری به کار من نداشته باشه همین ! دیشب هم بهتون گفتم هرکاری دلتون می خواد بکنید !

فرامرزخان گفت :

– سارا حضورت اینجا لازمه چون باید تو هم زیر این قرارداد رو امضاء کنی .

سارا نفس عمیقی کشید و گفت :

– من دیگه چرا ؟من که نمی خوام تو زندگیم تغییراتی بدم !

– – باشه ، ولی باید امضا کنی !

سارا هنوز مجاب نشده بود ولی حوصله جر و بحث بیشتر را نداشت. نهایتش چه؟ این پدر بزرگی که می شناخت نیم ساعت برایش توضیح می داد و بیشتر دیرش می شد! در حالیکه روی مبلی ولو می شد با صدای بلندی گفت :

– آهای صفورا ! یه چیزی بیار بخورم .

فرامرزخان و بقیه مشغول صحبت شدند و سارا بی توجه به آنها شروع به خوردن کرد .تا اینکه صدای فرامرزخان او را متوجه کرد :

– پس سارا قبول داری دیگه ؟

در حالیکه دهان سارا پر از غذا بود سری به علامت تأیید تکان داد:

– اوهوم.

– خب پس پاشو بیا اینجا رو امضاء کن .

سارا پس از امضا گفت :

– حالا دیگه آزادم ، می تونم برم ؟!

– نه ! چند دقیقه ی دیگه هم باش !

سارا با بی میلی نشست و قبل از اینکه لقمه ی دیگری به دهان بگذارد با صدای بلند گفت :

– یه چایی هم می خوام البته زیاد داغ نباشه !

اصلا برای او مهم نبود که چه اتفاقی در این بین می افتد و یا چه حرفهایی زده می شود. فکرش پیش اسب مشکی اش، تیر اندازی و بقیه چیزها بود تا اینکه فرامرزخان گفت :

– خب تموم شد، می تونی بری !

سارا از جا جهید و با خوشحالی به طرف در دوید. درست دم در با صفورا که شیرینی بدست داخل می شد شاخ به شاخ شد، ظرف از دست صفورا افتاد و شکست. شیرینی ها پخش شدند. سارا نگاهی به ظرف و شیرینی ها کرد و بی هیچ کلامی راه خود را ادامه داد . صفورا با ناراحتی هنوز ایستاده بود رحمن نگاهی به مهران کرد و مهران سری به تاسف تکان داد ....

***

یک ماه بعد مهران دوباره به روستا برگشت . این بار تنها آمده بود تا بماند . طرفهای ظهر بود که با استقبال چند نفر از اهالی و فرامرز خان به آنجا وارد شد . همه جا و همه کس برایش بیگانه بود . نگاهی به اطرافش انداخت و اندیشید که باید عادت کند . باید آدم های آنجا را بشناسد . باید به کوچه هایش شناخت پیدا کند و هزار تا باید دیگر ...

این موضوع برایش سخت نبود او تجربه ی چنین کاری را داشت . این اولین بار نبود که پا به محیط بیگانه ای می نهاد تازه این بار وضع خیلی بهتر بود چون همه هم وطن بودند. حالا محیطی دیگر و فرهنگی متفاوت تر ...

فرامرز خان در حالیکه با دست به شانه مهران می زد، گفت :

– تو فکری ؟!

مهران در جواب فقط لبخندی زد و فرامرزخان ادامه داد :

– اگه موافق باشی اول بریم خونه ، بعد از ناهار به مطب می ری !

– موافقم .

سر ناهار سارا حضور نداشت و مهران و فرامرزخان به تنهایی سر میز دوازده نفری نشسته و ناهار را صرف کردند . در پایان غذا فرامرزخان پرسید :

– دکتر ! می خوای استراحت کنی یا سری به مطب بزنی ؟

دوست داشت نخست آنجا را ببیند . می خواست بفهمد تمام تجهیزات مورد نیازی که تقاضا کرده بود، فراهم شده است یا نه ! برای همین گفت :

– ترجیح می دم برم مطب .

فرامرز خان در حالیکه از جایش بلند می شد، گفت :

– بسیار خب ، بیا بریم ، من هم باهات میام .

مقداری در سکوت راه رفته بودند که سارا با اسبی به رنگ مشکی سر رسید . لباسی شبیه لباس دفعه ی پیش داشت و سوار بر اسبی بی قرار و نا آرام بود . افسار اسب را کشید و در مقابل پدر بزرگ کمی جولان داد.

فرامرزخان با تحسین او را نگریست و گفت :

– پس بالاخره سوارش شدی؟!

– آره، چطوره ؟

– بد نیست! خوبه، ولی زیاد رامِ رام نیست !

سارا دستی به یال اسب کشید :

– درست می شه!

اسب پاهایش را به زمین کوفت ، سارا سرش را نزدیک گوش اسب برد :

– داریم می ریم ، عجله نکن !

و قصد حرکت داشت که فرامرز خان گفت :

– سارا ، آقای دکتر رو دیدی ؟

– اوهوم...

و گامی به جلو برداشت ، فرامرزخان گفت :

– خب ، پس سلامت کو ؟

سارا رویش را به سمت مهران چرخاند :

– گیریم سلام هم دادم که چی؟

و با این حرف سرعت گرفت و دور شد، فرامرزخان نیم نگاهی به مهران کرد:

– جدی نگیر! زیاد با غریبه ها نمی جوشه .

– مهم نیست !

واقعا برایش مهم نبود ، چرا می بایست حرف و حرکات یک دختر بچه ی ده ساله برایش مهم می بود! تصمیم گرفته بود او را جدی نگیرد. پس نمی گرفت ، او می توانست ، خود می دانست که می تواند! فرامرزخان با لبخندی گفت :

– ولی خودمونیم ها خودش هم دست کمی از اسبش نداره، نا آرام و بی قرار... و البته رام نشدنی !

در مقابل حرف او لبخندی زد . حرفی برای گفتن نداشت.

به مطب رسیدند از ظاهر ساختمان گرفته تا داخل آن زمین تا آسمان فرق کرده بود . زیبا و برازنده دیده می شد .

داخل ساختمان رفتند. دیوارها نقاشی شده و کاشی های کف تغییر کرده بود. سالن با صندلی هایی هم رنگ و میز کوچکی در کنار آن تزیین شده و از حال و هوای اولیه فاصله گرفته بود .

با راهنمایی فرامرزخان وارد اتاق شد . باورش نمی شد در عرض یک ماه فرامرزخان به این زیبایی و کاملی آنجا را چیده باشد . اتاق از یک مطب شهری چیزی کم نداشت . میز و صندلی پزشک ، میز و صندلی بیمار ، تخت معاینه ، قفسهای خالی کنار دست پزشک و همچنین چند بسته باز نشده محتویات اتاق را تشکیل می داد .

فرامرزخان گفت :

– خودم نذاشتم بسته ها رو باز کنن ، کمی تجهیزات پزشکی هست گفتم خودت با سلیقه خودت بازشون کنی و بچینی .

و با این حرف از اتاق خارج شد و اتاق دوم را نشان مهران داد این اتاق کوچکتر از اتاق قبلی بود و یک تختخواب و یک کمد لباس و یک عدد رخت آویز، تنها لوازم آنجا بودند . فرامرز خان توضیح داد که :

– این اتاق رو برای استراحت خودت آماده کردم هرچند قراره پیش ما زندگی کنی ، ولی خب شاید لازم باشه گاهی برای استراحت میان روز از اینجا استفاده کنی. حالا بنظرت چطور شده؟ قابل استفاده است؟

لحن مهران سرشار از قدردانی بود :

– بله ، خیلی زحمت کشیدید . واقعا شرمنده ام کردید. متشکرم و امیدوارم بتونم جبران کنم .

– حتما می تونی.

بعد در حالیکه از ساختمان بیرون می رفت، گفت :

– من دیگه دارم می رم ، تو بمون و نگاهی به وسایل بنداز ، اگه کم و کسری بود بهم بگو. در ضمن من اعلام کردم که تو فردا رسما کارت رو شروع می کنی .

– لطف کردین ، باز هم ازتون متشکرم .

اولین روز کاری مهران شروع شد ، کلاس درس آقا حکمت زودتر شروع شده بود و گاهی سرو صدای بچه های کلاس به گوش مهران می رسید . زیاد بد نبود. از هیاهوی بچه ها خوشش می آمد .

روز اول بیشتر به معارفه گذشت . تقریبا تک تک اهالی برای دیدن او آمده بودند و ضمن معرفی خود ، آمدن دکتر را خوشامد می گفتند . آقا حکمت معلم دهکده را نیز شناخت او پیرتر از آنی بود که مهران تصورش را می کرد . اما خوش صحبت و خوش برخورد بود . در همان دیدار اول به مهران گفت که بیماری قلبی دارد و از آمدن یک دکتر به دهکده اظهار خوشحالی کرد .

آقا رجب شکسته بند نیز خود به دیدار دکتر آمد ، مرد با خدایی بود و بسیار مورد احترام اهالی قرار می گرفت مهران از دیدن او بسیار خوشحال شد و اظهار داشت که :

– من خودم تصمیم داشتم به دیدن شما بیام. به تجارب شما بسیار احتیاج دارم .

آقا رجب که درست مطابق با تعاریف سارا بود. با نگاه مهربانی گفت :

– تعارف می کنی پسرم ، می دونم تو درسش رو خوندی و من تجربی یه چیزهایی یاد گرفتم ، دونسته های من زیاد به درد شما نمی خوره .

– اختیار دارید ، همیشه برای من جالب بوده که شما چطوری بدون عکس و دستگاه و این حرفها می تونید تشخیص بدهید جایی شکسته ، ترک برداشته ، در رفته و خلاصه تشخیصتون چطوری امکان پذیره ، بهرحال من هم نمیتونم تک تک مراجعین رو به شهر بفرستم تا عکسبرداری صورت بگیره ، برای همین واقعا" دوست دارم راهش رو از شما هم یاد بگیرم ، البته اگه مانعی نداشته باشه .

آقا رجب نگاه مهربانی به او کرد و گفت :

– نه بابا ، چه مانعی داره ، خیلی هم خوشحال می شم ، من دیگه پیر شدم و از قضای روزگار پسری هم ندارم که به اون یاد بدهم. اگه شما مایل باشید هرچی بلدم به شما هم خواهم گفت .

با خوشحالی گفت :

– خیلی ازتون ممنون می شم .

آقا رجب به عصای خود اشاره کرد:

– ولی پسرم ، می بینی که من پیرم و اومد و رفت برام سخته ، باید زحمت اومدن به خونه ی ما رو خودت بکشی .

– بله ، حتما... البته اگه مزاحم نمی شم.

– چه مزاحمتی خوشحال هم می شم .

و بدین ترتیب مهران شروع به کار کرد ، دو ماهی از آمدن او به روستا می گذشت و در این مدت توانسته بود کمی به کارهایش سرو سامان دهد ، دیدار مرتب او با آقا رجب برای هر دوی آنها پربار بود . مهران با معرفی پمادهای بی حس کننده و داروهای ضدعفونی کننده به او و آقا رجب با انتقال تجربیات خود و چگونگی درمان آنها توانسته بودند دوستان خوبی برای همدیگر شوند .

دیدار هر روزه ی او با آقا حکمت نیز صمیمیتی بین آنها ایجاد کرده بود هر چند با تمام کارهای او موافق نبود ولی در کل مرد دوست داشتنی و خوبی به نظر می رسید .

مهران هر روز مطب را کمی دیرتر از مدرسه باز می کرد و در بیشتر روزهایی که به مطب می آمد سارا را می دید که مشغول بازی گوشی می باشد یا هنوز بیدار نشده... یک روز از آقا حکمت پرسید :

– سارا سر کلاس نمیاد ؟

– چرا ، می یاد .

مهران متعجب پرسید :

– ولی آخه بعد از شروع کلاسها من بارها اونو خارج از کلاس دیدم .

آقا حکمت با بی خیالی خندید:

– اون هروقت دلش خواست سر کلاس میاد!

مهران که چشمانش از تعجب گشاد شده بود، پرسید :

– همه ی شاگردانتون همینطوری هستند ؟

– نه ، اگه اینطوری بود که کلام پس معرکه بود .

– پس چی ؟ چرا سارا اینطوریه ؟

آقا حکمت در حالیکه طبق عادت همیشگی خود سیگاری روشن می ساخت، گفت :

– خب ، اون نوه ی فرامرزخان هست دیگه ، نمی شه بهش چیزی گفت!

مهران مجاب نشده بود:

– یعنی اگه چیزی بگید ، فرامرز خان حرفی می زنه ، چیزی می گه ؟!

– نمی دونم ، من تا حالا حرف درشتی به سارا نزدم که بدونم عکس العمل فرامرزخان چی خواهد بود . ولی این رو خوب فهمیدم که سارا رو زیادی دوست داره و همه جوره ازش حمایت می کنه .

و در حالیکه پک محکمی به سیگارش می زد، گفت :

– ولی واقعیت اینه که درس سارا خیلی خوبه ، همون دو سه ساعتی که میاد چیزهایی رو که باید یاد بگیره ، یاد می گیره ، به نظر من همین کافیه!

مهران سعی کرد لحن مجاب کننده ای داشته باشد. زیرا از نظر او ، آقا حکمت در حال حاضر بیشترین نقش تربیتی را در مورد بچه ها به عهده داشت.

– ببینید ، مدرسه که فقط جای درس خوندن نیست ، بچه ها نظم و ترتیب ، رعایت اصول و قوانین و خیلی چیزهای دیگر رو هم باید یاد بگیرن .

آقا حکمت با همان بی خیالی خاص خود گفت :

– زیاد سخت نگیر ، سارا به این چیزهایی که تو گفتی احتیاجی نداره ، قانون و نظم و مقررات را خودش تعیین و اجرا می کنه ، اما در مورد بقیه بچه ها حق با شماست ، اونا به چارچوب کلاس احترام میزارن و من نه به صورت افراطی ، ولی اگه لازم باشه اعمال قانون می کنم .

– ولی شما نباید بین شاگرداتون تفاوتی قایل بشین !

آقا حکمت با خنده گفت :

– دلت خوشه ها ، وقتی تفاوت هست چطور میشه قایل نشد . ببینید آقای دکتر این کلاسی که می بینید فقط به خاطر سارا تشکیل شده، همین و بس . وقتی سارا شش ساله شد. چون خواهر بزرگترش سمانه باسواد و مدرسه رفته بود ، فرامرز خان سراغ من اومد و گفت که بنابه دلایلی نمی تونه سارا رو برای تحصیل به شهر بفرسته و ازم خواست که اگه بتونم برای بچه ها تدریس کنم . من هم با اینکه می دونستم سارا چه طور موجودی هست ولی دیدم اینطوری چند بچه ی دیگه هم می یان کلاس و خوندن و نوشتن یاد می گیرن ، موافقت کردم . حالا هم زیاد بد نشده ، حدود ۱۵ الی ۲۰ تا شاگرد دارم که خدا رو شکر، دارن درس می خونن و من نمی خواهم با بهانه گیری های بی خود از سارا، شانس درس خوندن بقیه رو هم ازشون بگیرم .

– ولی خود سارا چی ؟

– راستش سارا دختر خیلی باهوشیه و درسش هم خوبه ، همین برای من کافیه ! دیگه چه کارهایی خارج از کلاس انجام می ده زیاد به من مربوط نمی شه .

مهران کمی فکر کرد. زیاد راضی به نظر نمی رسید. هنوز جوان تر از آنی بود که بتواند محافظه کاری های یک مردِ پیر را درک کند. حرفها و منطقش را قبول نداشت. همانگونه که آقا حکمت دیگر از جسارتهای جوانی اش فاصله گرفته بود و حس می کرد دنیا را نباید زیاد سخت گرفت!

علی رغم عدم قبول حرف او صحبت را کش نداد و جهت بحث را عوض کرد :

– از چی درس می دید ؟

– چند جلد از کتابهای ابتدایی از شهر تهیه کردم براساس اونها درس می دم ، حالا در کلاسم از پنج پایه ی ابتدایی هم دارم ، سارا و دو نفر دیگه پایه ی پنجم رو می خونن و بقیه هم پایه های پایین تر.

– یعنی شما اول کاری کلاس رو با سه نفر شروع کرده بودین ؟

– نه ، هفت ، هشت نفری بودن ولی همین که دو سه سالی درس خوندن و نوشتن رو یاد گرفتن ، پدر و مادرهاشون گفتن دیگه کافیه و نیومدن . از بچه هایی که از اول باهام بودن فقط سارا مونده و مهتاب و ابراهیم ، مهتاب و ابراهیم هم برادر و خواهرند ، بچه های رحیم آقا، مرد خوش فکری هست ، دوست داره بچه هاش درس بخونن . مهتاب همسن ساراست و ابراهیم دو سالی از اونا بزرگتره ...

آقا حکمت شروع به سرفه کرد و مهران با تأسف سری تکان داد:

– هرچی بهتون می گم این سیگار رو نکشید براتون سمه ، قبول نمی کنید که !

– ول کن دکتر ، همه مون روز مقرر می میریم ، اونی که از زندگیش بیشترین لذت رو ببره برنده است!

باز هم مهران با او هم عقیده نبود. با این حال بجای جواب سری تکان داد و لبخندی زد .

***

یک عصر پاییزی بود و مهران تازه به مطب رسیده بود که پیرمردی در حالیکه به بازوی پسر نوجوانی تکیه داده بود، وارد شد . بازوی پیرمرد زخمی شده بود و نیاز به بخیه داشت ، دکتر در حال معاینه پرسید :

– چی شده ؟!

پسر زودتر جواب داد :

– آقای دکتر ، پدربزرگ ما یاد دوران جوانی کرده بود و برای تعمیر پشت بام می خواست از نردبان بالا بره که افتاد .

مهران که پیرمرد را خوب می شناخت، با خنده گفت :

– آره اکبر آقا ؟!

پیرمرد با خوشرویی جواب داد :

– می بینی دکتر، حالا دیگه یه الف بچه از ما ایراد می گیره .

– نوه تونه ؟!

– آره

– رحیم آقا کجا هستن ؟!

پسر جواب داد :

– پدر خونه نبودن ، فکر کنم دیگه کم کم برسن .

دکتر رو به پسر گفت :

– نیاز به کمک دارم می تونی ؟

خیلی مصمم به نظر می رسید:

– سعی ام رو می کنم.

– پس بیا اینجا...

چند دقیقه بعد کارشان تمام شده و نوه ی اکبر آقا کارش را به نحو احسن انجام داده بود، بدون کمترین ترس یا تردیدی... مهران رو به پسر گفت :

– پسر با شهامتی هستی ، اسمت چیه ؟!

– ابراهیم!

مهران چندباری نام او را در ذهن تکرار کرد ، این اسم را قبلا هم شنیده بود از آقا حکمت و سارا!! در همین حین رحیم آقا وارد شد :

– سلام ، چی شده ؟ پدر ، حالتون خوبه ؟

مهران جواب داد :

– سلام ، نگران نباشید . حالشون خوبه ، یه زخم بود که بستم .

– دست شما درد نکنه ، دکتر چقدر سرتون شلوغه !

مهران پرسشگرانه او را نگریست و رحیم آقا خود ادامه داد :

– انگار یه ده نفری از دهکده مجاور اومدن... خلاصه بیرون خیلی شلوغه .

بعد از نگاهی به بیرون، رو به ابراهیم کرد و گفت :

– ابراهیم می تونی بمونی برای کمک ؟!

خوشحال از اینکه می تواند مفید باشد، گفت:

– البته ! کمکی از دستم برمی یاد ؟!

– حتما برمی یاد.

و سپس رو به رحیم آقا گفت :

– شما اجازه می دین ؟!

رحیم آقا قاطعانه گفت :

– معلومه ، اگه کمکی از دستش بربیاد خوشحال هم می شم .

– ممنون.

با تایید پدر، خوشحال گفت :

– چی کار باید بکنم ؟

– فعلا برو بیرون و یکی یکی و به نوبت بفرستشون داخل ، اگه اینجا هم کمکی لازم بود صدات می کنم .

– چشم.

و اتاق را ترک کرد.

روز پرکاری سپری شده بود . واقعا مراجعین از اهالی ده کناری بودند... در پایان روز، ابراهیم را صدا کرد و گفت :

– خسته نباشی .

ابراهیم لبخندی زد، کاری نکرده بود که خسته شود! گفت:

– خیلی ممنون ، شما هم خسته نباشید.

– امروز خیلی کمکم کردی ، ببینم عصرها چی کار می کنی ؟!

لحن مؤدبانه ای داشت :

– کار زیادی ندارم ، گاهی به پدر کمک می کنم ، گاهی هم بازی و شلوغی ، البته این فصل اینطوریه ، معمولا بهار و تابستون اینقدر کار داریم که فرصت نفس کشیدن هم باقی نمی مونه .

مهران متفکر نگاهش کرد:

– فکر می کنی بتونی بیای اینجا ، برای کمک ، معمولا عصرها شلوغ می شه و من نیاز به یک منشی دارم .

ابراهیم چند لحظه ای فکر کرد و گفت :

– اجازه بدید موضوع را با خوانواده ام مطرح کنم بعد جواب شما را بدم ، ولی فکر کنم پاییز و زمستون رو بتونم بیام ولی بهار و تابستان کارمون در باغ زیاده ، شاید نتونم هر روز بیام. اگه با این شرایط موافق هستید من مشورتی با پدرم بکنم .

– فعلا اشکالی نداره ، اگه موافق بودن از فردا بیا.

– با اجازتون ، خداحافظ

– به سلامت.

مهران از مطب خارج شد. هوا تقریبا تاریک شده بود و سرمای پاییزی کاملا محسوس بود. از ابراهیم خوشش آمده بود. پسر با جربزه ای به نظر می رسید. امیدوار بود از فردا موفق به داشتن یک منشی کم سن شود تا بتواند تا حدی کمکش کرده و مقداری نیز در بخش پانسمان کمکش کند.

وقتی به نزدیکی عمارت رسید، متوجه شلوغی و سر و صدا شد . درحالیکه سری تکان می داد، زیر لب گفت :

– معلوم نیست این دختره باز چه دسته گلی به آب داده!

به این سرو صداها عادت کرده بود کمتر روزی بدون هیاهو سپری می گشت! به محض ورود ، با رحمن رو در رو شد :

– باز چی شده ؟!

رحمن حوصله توضیح نداشت، خلاصه گفت:

– بیا تو ، می فهمی !

وارد شد و سلامی داد . فرامرز خان و سارا و چند مرد دیگر در سالن نشسته بودند با ورود او صحبتها قطع گردید ، مهران نیز نشست و فرامرز خان دوباره شروع به صحبت کرد:

– سارا ؟! واقعا" تمام کوزه ها رو شکستی ؟

سارا که گویا از یک موضوع کاملا عادی صحبت می کند، خیلی راحت گفت:

– بله ، همه شو !

– آخه چرا ؟!

نخست با بی تفاوتی گفت :

– داشتم تمرین تیراندازی می کردم!!

و بعد یک مرتبه با هیجان ادامه داد :

– یکی دو تا نشانه رفتم ، دیدم چه صدای با حالی داره ، خوشم اومد . بعد همه شون رو یکی یکی نشانه گیری کردم ، یه هو دیدم همه ی کوزه ها شکسته ، همین !

فرامرز خان دستی به سبیل خود کشید تا خنده خود را پنهان کند. فسقلی لذت هم برده بود ، تازه!... بعد رو به مرد کرد و گفت :

– چند تایی بود ؟!

مرد بیچاره گفت :

– نمی دونم ، حدود چهل پنجاه تایی می شد!

فرامرزخان با تعجب گفت :

– حالا چرا اینقدر کوزه ساخته بودی ؟!

– دخترم تازه نامزد کرده برای جهیزیه اون پول لازم دارم برای همین ، این روزها بیشتر کار می کردم البته یه تعداد محدودی فروش میره و کوزه ها زیاد شده بودند! گاهی هم تعدادی رو می بردم پنجشنبه بازار...

فرامرز خان با سر اشاره کرد که موضوع را فهمیده و سپس خطاب به رحمن گفت :

– پول پنجاه کوزه رو باهاش حساب کن .

رحمن در حال برخاستن سری تکان داد و به آن مرد اشاره کرد تا همراه او برود . مرد در حالیکه از جا بلند می شد، گفت :

– فرامرزخان ، ببخشید . واقعا اون کوزه ها قابل شما رو نداشت ولی چه کنم من فقط همین یک کار رو بلدم.

فرامرز خان نگاه مهربانی به او کرد:

– این چه حرفیه ، خب سارا کوزه هات رو شکسته و تو پولت رو می خوای ، این حق توه، خجالت نداره.

سارا مابین حرفهای او دخالت کرد :

– فرامرز خان یه چندتایی هم سفارش بدید بسازه ، نشانه گیری رو اونها خیلی بامزه هست!

و رو به مرد کرد و ادامه داد:

– البته کوچکتر بساز تا نشانه گیری روشون سختتر بشه!!

مهران دستش را جوری مشت کرده بود که تا نوک انگشتانش سفید شده بود. داشت حرص می خورد. با عصبانیت رو به رحمن که کنارش سر پا ایستاده بود، کرد و آهسته گفت :

– رو که نیست !

و رحمن آهسته جوابش را داد :

– عادت می کنی !

اما مهران به این امور عادت نمی کرد. هر روز بیشتر از روز پیش عصبانی می شد ولی سعی می کرد دخالتی نکند . روابط او با سارا در حداقل ممکن بود. در خارج از منزل حتی سلامی هم به همدیگر نمی دادند! در داخل خانه هر از چند روز یکبار ممکن بود سارا را به موقع سر میز غذاخوری یافت که آن هم به سلام گذرایی اکتفا می شد!

تقریبا همیشه و همه کس از دست او شاکی بودند ولی دخترک کمترین اهمیتی به اعتراض کسی نمی داد و هر کاری را هر وقت دلش می خواست انجام می داد. بدون هیچ نوع حد و حدودی ، به عبارت بهتر ، آنجا قلمرویی بود که او حاکم مطلق آن بشمار می رفت .

در این میان خوشبختانه کاری به کار دکتر نداشت و سعی می کرد فاصله ممکن را با او حفظ کند بدین ترتیب مرزی مابین آنها کشیده شده بود که هردو از وجود آن خوشنود بودند!

فردای آن روز چند دقیقه بعد از رسیدن مهران به مطب ، ابراهیم هم وارد شد:

– سلام

مهران کتابی در دست داشت، سر بلند کرد تا جواب او را بدهد که از دیدن سر و وضع او غافلگیر شد :

– سلام ، چی شده ! این چه سرو وضعی هست ؟ دعوا کردی ؟

پیشانی ابراهیم کمی زخمی و لباسهایش خاکی گردیده بود . با این حال گفت :

– چیز مهمی نیست ... خواستم بگم پدر و مادرم موافقت کردند ، من می تونم از امروز کارم رو شروع کنم .

مهران در حالیکه از صندلی خود بلند می شد، گفت :

– بیا بشین ببینم چطور شده !

ابراهیم بی اعتنا گفت :

– گفتم که چیزی نیست خودش خوب می شه!

مهران به او نزدیک شد. نگاهی به زخم کرد:

– آره یه زخم کوچیکه بشین یه چسب بزنم روش !

ابراهیم نشست ، مهران در حالیکه زخم او را ضدعفونی می کرد تا چسبی روی آن بزند، گفت :

– با کی دعوا کردی ؟

ابرهیم خونسرد جواب داد:

– چه اهمیتی داره ؟!

نگاهی به صورت او کرد:

– آخه به نظر زیاد اهل دعوا نمی یای!

برای جواب فقط تبسم زد. مهران غافلگیرانه گفت :

– با سارا دعوا کردی ؟

نگاه متعجب ابراهیم متوجه دکتر شد :

– شما از کجا فهمیدین ؟!

با خنده گفت :

– خب حدسش زیاد سخت نبود !

و بعد در حالیکه کناره میز می نشست، گفت :

– حالا سر چی دعوا کردین ؟!

ابراهیم دستی به موهایش کشید:

– چیز زیاد مهمی نبود .

– خوبه که زیاد مهم نبوده و گرنه همدیگرو کشته بودید ! حالا زدی یا خوردی ؟!

– هر دو !

صدای مهران جدی شد :

– به هر حال دعوا کردن کار خوبی نیست !

– می دونم ، ولی اول اون شروع کرد ....

و با این حرف می خواست از جا برخیزد که دکتر مصرانه پرسید :

– نمی خوای بگی سر چی بوده ؟!

ابراهیم آهی کشید و نشست :

– موافق اومدنم به اینجا نبود !

مهران حیرتزده او را نگریست:

– تو رفته بودی از پدر و مادرت اجازه بگیری یا از سارا ؟!

– معلومه از پدر و مادرم ، ولی خب می بایست به سارا هم اطلاع می دادم!!

متعجب وسط حرف او پرید :

– چرا ؟!

– خب ، قرار بود امروز عصر، هفت سنگ بازی کنیم ، رفتم بهش بگم که نمی تونم بیام ، اونهم قاطی کرد و گفت حق ندارم بیام اینجا کمک شما ، من هم گفتم به خودم مربوطه ... و خلاصه یکی اون گفت یکی هم من گفتم و آخر سر هم زدیم به سر و کله ی هم ، البته اول اون زد ، من هم مجبور شدم از خودم دفاع کنم .

– باید قدرت خوبی داشته باشه که تونسته تو رو بزنه چون هم تو بزرگتری و هم خب پسری و اصولا زور بازوی بیشتری داری !

ابراهیم با کمی فکر جواب داد :

– نه ، بیشتر سرعت عمل بالایی داره تا زور بازوی بیشتر ، فرز و چابکه ، کمی تعلل کافیه که هفت هشت تا مشت به سرو کله آدم فرود بیاد! بعلاوه معمولا من در مقابل اون از خودم دفاع می کنم تا حمله...

– پس زیاد باهم دعوا می کنید ؟

– زیاد با هم بازی می کنیم و در نتیجه زیاد هم با هم دعوا می کنیم .

با کمی فکر پرسید :

– شنیدم یه خواهری همسن و سال اون داری ، چرا با اون بازی نمی کنه ؟

ابراهیم زد زیر خنده:

– مهتاب بیشتر دوست داره عروسک بازی بکنه و از این جور بازیها ولی سارا می گه این بازیها بچه بازی هست خوشش نمی یاد.

و بعد در حالیکه به زور توانست خنده خود را مهار کند، گفت :

– تصور اینکه سارا عروسک بازی کنه خیلی خنده داره ...

و با صدای بلند خندید.

از خنده ی ابراهیم لبان مهران هم به خنده باز شد. ابراهیم به آرامی گفت :

– می تونم یکی از چسب زخمهاتون رو بگیرم !

مهران چسبی را به طرف او گرفت :

– البته، برای چی لازم داری ؟

ابراهیم بلند شده گفت :

– دست سارا هم زخمی شده ، این رو بهش می دم زود برمی گردم !

مهران حیرتزده او را نگریست:

– فکر کردم با هم قهر هستید !

ابراهیم با لبخندی گفت :

– اگه قرار باشه سر اینطور دعواها با هم قهر کنیم که سالی به دوازده ماه باید با هم قهر باشیم! همین دور و برهاست زود برمی گردم .

مهران ابرویی بالا انداخت و متفکرانه رفتن او را به تماشا نشست .

هنوز چند دقیقه ای سپری نشده بود که برگشت و در حالیکه چسب را روی میز می گذاشت، گفت :

– قبول نکرد!

***

روزها به سرعت برق و باد میگذشتند . از آمدن مهران به روستا هشت ماهی می گذشت، دیگر هیچ جا برایش غریبه نبود . خیلی زود و سریع توانسته بود با همه ی افراد انس بگیرد، سادگی و مهربانی مردمان آنجا و پاکی و بی آلایش بودنشان برای مهران بسیار دوست داشتنی بود . حتی خودش نیز باورش نمی شد به این سرعت توانسته با محیط جدید مأنوس گردد . زمستان بسیار سرد و پر برفی را پشت سر نهاده بود.

مقدار برفی که در زمستان روی زمین روستا نشسته بود، خارج از تصور مهران بود و آن موقع میفهمید که «امکان تردد وجود ندارد. » یعنی چه ؟

به هر حال فصل سرد و سختی را پشت سر نهاده بودند و بهار با تمام زیبایی هایش از راه رسیده بود. در تمام این مدت ابراهیم نه تنها منشی او بود بلکه دستیارش نیز محسوب می شد. او پسر باهوش، مودب و خوبی بود.

به آسانی توانست پانسمان زخمهای ساده را یاد بگیرد و به کمک مهران کم کم می رفت که کار تزریقات را هم به عهده بگیرد.

صبح جمعه یکی از روزهای اردیبهشت ماه بود. از قرار روزگار بیکار هم بود که ابراهیم سراسیمه وارد شده و مضطرب گفت :

– آب !... ظرف آب کجاست ؟

لحن ابراهیم او را نیز نگران کرد:

– چی شده ؟! برای چی می خوای؟!

ابراهیم با عجله و نفس نفس زنان گفت :

– آتیش ! آتیش !

از جا پرید و سریع ظرف آبی را دست ابراهیم داد. بعد در حالیکه پتویی را از اتاق کناری برمی داشت، گفت :

– صبر کن من هم می یام .

و با این حرف ظرف آبی را نیز خود برداشت و به دنبال ابراهیم روان شد .

مسیر کوتاهی را طی کرده بودند که آتش را مشاهده کردند، سارا در حالیکه بوته ای را در دست گرفته بود، داشت روی آتش می کوبید تا جلوی سرایت آن را به جاهای دیگر بگیرد، خوشبختانه محوطه ی آتش سوزی زیاد بزرگ نبود. به محض نزدیک شدن، ابراهیم با صدای بلندی گفت :

– اومدم.

سارا بی آنکه نگاه کند، حرصی گفت :

– پس کجا موندی ؟

– آب آوردم .

و با این حرف به طرف آتش رفت. همان یک لحظه غفلت سارا باعث شد تا آتش دوباره شعله بگیرد. خطر سرایت شعله ها به درختان کناری می توانست فاجعه به بار آورد.

سارا بی پروا جلوتر رفت و شروع به کوبیدن آتش کرد...

وقت حرف زدن یا تبادل نظر نبود، هر کس به اندازه توانش سعی در مهار آتش داشت. سر آستین سارا به یکی از شاخه های در حال سوختن گرفت و آتش گرفت. هنوز خودش متوجه نشده بود(!) که مهران گفت:

– سارا مواظب باش، آتیش به بازوت گرفت !

به سرعت آتش آستین بلوزش را خاموش کرد. نگاه تندی به مهران انداخت و بی هیچ کلامی دوباره به فعالیت خود مشغول شد .

در این فاصله، دکتر پتویی را که آورده بود، خیس کرد و روی قسمتی از آتش انداخت. این عمل در مهار بخش عمده ای موثر واقع شد...به هرحال سه نفری زورشان به آتش چربید و توانستند به طور کامل خاموشش کنند.

به محض تمام شدن کارشان و بدون اینکه نفس تازه کنند، سارا به سمت مهران برگشت... در تمام مدتی که این دکتر تحمیلی در روستایشان حضور داشت، سعی کرده بود پرش به پر او نخورد. هر چند چند جایی هم پا در کفشش کرده بود(!) هم ساعات بودن با دوستش را محدود نموده بود و هم کمابیش متوجه شده بود، فرامرزخان بیش از آنچه او لازم می دانست به این فرد اهمیت قایل است و به حرفش اهمیت می دهد. ولی باز از او فاصله گرفته بود. نمی خواست این فاصله نیم سانتی هم کم شود، چه مثبت و چه منفی!... حالا حتی کمک او را هم نمی خواست. او باید می فهمید که جایگاهش در آنجا چیست! با غیض و عصبی گفت:

– خوب گوش کنید غریبه! بهتره در کارهایی که بهتون مربوط نمیشه دخالت نکنین!

و به طرف ابراهیم چرخید... لحن اعتراض آمیزی داشت :

– اینو چرا برداشتی آوردی ؟

ابراهیم نگاه خجولانه ای به مهران کرد:

– رفته بودم مطب آب بیارم.

سارا همچنان معترض بود :

– رودخونه که نزدیکتر بود !

ابراهیم هم با اخمهای درهم و طلبکار، کمی صدایش را بالا برد:

– با چی می آوردم؟ تو دستام ! رفتم ظرف بردارم .

مهران هم کمابیش با خصوصیات تهاجمی سارا آشنا شده بود، برای همین نه تنها به اندازه روزهای اول غافلگیر نشد بلکه طرز صحبتش را زیاد هم مهم نشمرد... تازه نبود که! بی توجه به اعتراض سارا گفت:

– آتیش سوزی چطور پیش اومد؟

قبل از اینکه سارا بتواند حرف درشتی به او بزند ، ابراهیم گفت :

– تقصیر من بود.

سارا متحیر به ابراهیم نگریست و لحن تمسخر آمیزی به خود گرفت :

– ابراهیم ، بهت گفته بودم وقتی می خوای از من دفاع کنی، قیافه ات شبیه گوریلها می شه!

امان از دست او، همه دوست داشتند او هم داشت مثلا! با خنده سری تکان داد و گفت:

– بده می خوام کمکت کنم !

سارا با زهرخندی گفت :

– کمک؟! ببین پسر یادت بمونه همیشه فکر کن تنها آدم روی زمینی، چه در کمک خواستن، چه در کمک گرفتن!

با همان آرامشی که همیشه در وجودش بود، گفت:

– خودت حرف خودت رو قبول داری ؟

عجولانه پاسخ داد:

– معلومه ...

میان بحث آنها و بدون توجه به کل کلشان، مهران در حالیکه دستش را سمت بازوی سارا پیش می برد، گفت:

– سوختگی بازوت نیاز به پانسمان داره ، بیا بریم مطب .

« دیگه چی؟!!» این کلامی بود که در آن لحظه بدجور در مخ سارا رژه می رفت. قبل از اینکه دست او به بازویش برسد، دستش را عقب کشید و با خشم گفت :

– این هیچ ارتباطی به شما نداره !

مگر دیگر از خشم و داد سارا چیزی هم عادی تر بود؟! جدی جواب داد :

– اتفاقا این مورد فقط به من مربوط می شه!

سارا در حالیکه قیافه ی غضبناکی به خود گرفته بود، گفت :

– ببینید آقای دکتر ، به نفع شماست در اموری که به من مربوط می شه دخالت نکنین ، وگرنه از اومدنتون به اینجا پشیمان می شید!

هنوز خونسرد بود. ولی قبل از اینکه چیزی بگوید، ابراهیم دخالت کرد:

– سارا ، چرا لجبازی میکنی؟ بازوت سوخته نیاز به پانسمان داره، اون هم یه پانسمان ساده... چند دقیقه بیشتر هم طول نمی کشه.این موضوع که عصبانی شدن نداره!

دستش می سوخت ولی... گفت:

– نه!

ابراهیم خیلی سریع پرسید:

– چرا نه؟!

زیر لب حرف دلش را زد:

– چون ازش خوشم نمی یاد!

ابراهیم خیلی سریع پرسید:

– چرا نه؟!

زیر لب حرف دلش را زد:

– چون ازش خوشم نمی یاد!

همان صدای نه چندان بلندش به گوش مهران هم رسیده بود. با خود اندیشید، «بد نگفته ان که دل به دل راه داره!»

سکوت چند ثانیه ای ایجاد شده را ابراهیم شکست :

– باشه، من پانسمان می کنم! قبوله؟!

سارا دلخور بود، و نمی فهمید از دست چه کسی بیشتر! با همان دل گرفته گفت:

– من اونجا نمی یام !

همین هم غنیمت بود. گفت:

– خیلی خب ، همینجا باش من برم وسایل رو بیارم. باشه ؟!

سارا لبانش را بهم فشرد. نگاهی به بازوی خود کرد و گفت :

– باشه !

مهران بیشتر سکوت کرده بود تا مکالمه آن دو بشنود. چرا که هر چه بیشتر ابراهیم را می شناخت، آنقدر بیشتر از رابطه دوستی آن دو تعجب می کرد. از نظرش زوج مناسبی برای دوستی نبودند. ابراهیم زیادی منطقی و خوب بود! تناسبی بین آنها نمی دید! می خواست بفهمد چه عاملی موجب این رابطه گشته است! رابطه ای که در این مدت خوب فهمیده بود چقدر برای ابراهیم و حتی خود سارا مهم است!

تازه هر دو راه افتاده بودند که ابراهیم با سری پایین گفت :

– از کمکتون متشکرم .

نفس عمیقی کشید و فکرش را از این رابطه رها کرد:

– خواهش می کنم. راستی چطور شد آتیش سوزی پیش اومد؟

و قبل از اینکه ابراهیم توضیحی دهد ، با پوزخندی ادامه داد :

– نگو که تقصیر تو بود !

تبسمی زد و گفت :

– واقعیت اینه که... سارا دلش می خواست از طرز کار باروت سر در بیاره ، بفهمه چیه، چه کارهایی می شه باهاش انجام داد و اینا، خب امروز یه مقداری با خودش آورده بود... و همین موجب آتش سوزی شد !

مهران سرزنش بار او را نگریست:

– چی ؟! هیچ می فهمید این کار چقدر خطرناکه؟!

ابراهیم شرمنده سری تکان داد:

– بله، فکر کنم امروز هم شانس آوردیم ! انگار باروتها خیس خورده بودن ، شاید هم زمین کمی مرطوب بود!

مهران با عصبانیت گفت :

– واقعا از تو بعیده ! می دونی ممکن بود چه بلایی سرتون بیاد؟!

ابراهیم نفس عمیقی کشید:

– این خواست من نبود ، خواست سارا بود !

با تاکید گفت:

– ولی تو باید مانعش می شدی !

با لحن ناراحت و پشیمانی گفت:

– وقتی سارا تصمیم می گیره کاری انجام بده، نمی شه مانعش شد! فقط می شه همراهیش کرد!

– ولی اتفاق فقط یک بار می افته !

– می دونم !

به مطب رسیده بودند، مهران لوازم مورد نیاز را داخل کیفی قرار داد و گفت :

– فکر می کنی از عهده اش بربیای ؟!

– نمی دونم... ولی سعی ام رو می کنم .

نگاه عمیقی به ابراهیم کرد و گفت :

– ببین ، اول ضدعفونی می کنی ، بعد پوست قسمت سوخته شده رو برمی داری...

با کمی مکث ادامه داد:

– فکر می کنی بتونی؟!

مسلما" برای پسر بچه ای سیزده ساله کار مشکلی بود با تردید جواب داد:

– خب ، باید بتونم دیگه !

قاطعانه گفت :

– بایدی در کار نیست ، من هم همرات می یام !

با فکر کردن به عکس العمل سارا، گفت:

– ولی بدجوری عصبانی میشه !

لحن مهران بی تفاوت بود :

– می خواد چی کار کنه ؟ نترس ، دوتایی با هم حریفش می شیم ! ... راه بیافت !

به نزدیکی سارا رسیده بودند که مهران آهسته به ابراهیم گفت :

– تو شروع کن، بقیه اش با من!

سارا با دیدن دکتر از کوره در رفت:

– ابراهیـــم ؟!

مهران قبل از ابراهیم پاسخ داد :

– من فقط نگاه می کنم، همین !

سارا همچنان ناراضی به نظر می رسید ، نگاه غیر دوستانه ای به مهران داشت ولی سوزش دستش خیلی بیشتر شده بود. به ظاهر چاره ای غیر از تسلیم نیافت و کنار درختی روی زمین نشست .

دکتر کیف را دست ابراهیم داد و با اشاره سر به او فهماند که شروع کند .

ابراهیم کنار دوستش روی زمین نشست. سارا خود آستینش را بالا زده بود. دردش داشت غیر قابل تحمل می شد.

درست مطابق با آموخته ها نخست محلول ضد عفونی کننده را روی زخم او ریخت. سارا لبش را گازی گرفت. بدترین چیز عالم در نظرش نشان دادن ضعف بود، آن هم در مقابل دیگران... آن هم که؟ دکتر! که نیامده کل توجه اهالی روستا را به خود جلب کرده بود.

ابراهیم با احتیاط خواست روی زخمش را پاک کند، هنوز برای اینکار واقعا کوچک بود. مهران نزدیکتر آمد و کنارش نشست و گفت :

– اونطوری نه!... بده به من یادت بدم...

و بعد در حالیکه خود دست به کار می شد، زمزمه کنان ادامه داد:

– ببین اول باید اینو برداری... آهان!... بعد هم اینطوری!... خوب دقت کن!... بعدش هم پماد می زنی!... خب در نهایت هم... حالا یه چسب بهم بدی کار تمومه!

مهران در همان حالی که زمزمه وار صحبت می کرد، کار پانسمان را تمام کرده بود. با لبخندی رو به ابراهیم گفت :

– یاد گرفتی ؟!

ابراهیم هم نفس راحتی کشید. لبخندی زد و با سر جواب مثبت داد.

سارا نگاهی به هردوی آنها کرد. فهمید که خیلی شیک و تمیز سرش کلاه رفته است ولی نمی توانست کاری انجام دهد، در عمل انجام شده قرار گرفته بود! بدجور دلش می خواست به نحوی این تقلب را جبران کند تا زیر آن کلاه گشاد خفه نشود!

ولی صد حیف که فعلا از توانش خارج بود...

***

اواخر تیر ماه بود که مهران از سفری یک ماهه به تهران برمی گشت ، دیدار با خانواده جانی تازه به او بخشیده بود ، هوای مطبوع روستا را به کام خود کشید و راضی از بازگشت به آنجا لبخندی بر لب آورد ، شرایط برایش بسیار بهتر و راحت تر از سال پیش بود به راحتی توانسته بود به محیط جدید خو کند. اضطراب سال پیش را نداشت. محیط کوچک آنجا را به خوبی شناخته بود و چهره و خصوصیات تکتک اهالی آنجا را خوب به خاطر داشت. او توانسته بود عضوی از جامعه کوچک روستا گردد ، مردم به او اعتماد نموده بودند و او نیز آنها را دوست داشت .

نگاه اهالی روستا به او ، نگاه محتاط و خجول سال قبل نبود بلکه رفتار و نگاهشان بسیار دوستانه و پر از صمیمیت و سرشار از اعتماد می نمود .

صدای بم اکبر آقا مهران را به خود آورد:

– سلام ، آقای دکتر ، خدا رو شکر برگشتین ؟!

– سلام ، آره ، حالتون چطوره ؟

اکبر آقا بیل خود را داخل خاک فرو برد:

– به لطف پروردگار ، خوبم ، شما چطورین ؟! شهر خوش گذشت ؟

– ممنون ، خوب بود .

دوباره راه افتاد.

به محض ورود به عمارت سلام و احوالپرسی گرمی با اهالی خانه به عمل آورد و به طرف اتاق خود به راه افتاد.

بعد از کمی استراحت پایین آمد، رحمن در سالن پایین حضور داشت، سلام کشیده ای داد. در طی حضورش در روستا دوستان خوبی شده بودند.

رحمن به گرمی دستش را فشرد :

– سلام ، دکتر ، حالا دیگه یه ماه، یه ماه میرید ؟!

مهران لبخندی زد :

– قصد نداشتم اینقدر بمونم ، ولی خب اصرار خانواده باعث شد کمی بیشتر طول بکشه.

رحمن بدون آنکه دست مهران را رها کند، او را به سمت مبلی کشاند و در حالیکه خود نیز می نشست، گفت :

– بشین. شوخی کردم خوب کاری کردی بیشتر موندی ! پدر و مادر حالشون چطوره ؟

– خوبند ، متشکرم .

در حال لم دادن پرسید:

– حال شما چطوره؟ چه خبر؟! اتفاق جدیدی رخ نداده؟

یعنی از نظرش بعید بود با وجود آتش پاره ای چون سارا اتفاق جدیدی رخ نداده باشد. اصولا خداوند خیلی به آنجا نظر داشت که در طی این مدت هنوز همه جا پا برجا بود! رحمن نفسی کشید و گفت:

– ما هم خوبیم !

و بعد در حالیکه چهره ی غمگینی به خود گرفته بود، ادامه داد:

– اما راجع به خبرها، راستش...

مکثی کرد و ادامه نداد. مهران کنجکاوتر پرسید :

– چی شده ؟!

لحن رحمن متأثر بود :

– آقا حکمت... حالش بد شده بود.

– خب؟

– راستش... وقتی ما رسیدیم بالای سرش... ایست قلبی کرده بود .

مهران با ناراحتی دست به پیشانی برد. حادثه ی ناگواری بود یک سال تمام، هر روز، آقا حکمت را دیده بود. با هم صحبت کرده بودند و علی رغم تمام تفاوتهایی که در طرز فکرشان وجود داشت هم صحبتهای بسیار خوبی بودند .

– کی این اتفاق افتاد؟!

– دو هفته پیش.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد. غمگین بود. آهسته گفت :

– شاید اگه من اینجا بودم...

رحمن با لحن متقاعد کننده ای گفت :

– عمر و زندگی دست خداست، تو هم که بودی کاری نمی تونستی بکنی.

– ۵۰۰۰۰ یخوام برم سر خاکش... وقت داری باهام بیای؟!

در حال حاضر این تنها کاری بود که می توانست برایش انجام دهد. رحمن گفت:

– البته... حالا می خوای بری! وقت ناهاره !

مهران در حالیکه از جا برمیخاست، گفت :

– تا ناهار یه ساعتی وقت هست. البته اگه تو هم وقت داشته باشی.

– اره، وقت دارم. بریم.

و با این حرف بلند شد و به همراه مهران راه تنها قبرستان روستا را در پیش گرفت. مسیر را در سکوت طی کردند . مهران زیاد حوصله نداشت. با رسیدن سر خاک، هر دو نشسته و فاتحه ای را نثار روح او نمودند. مهران در حالیکه آهی میکشید. گفت :

– چقدر بهش گفتم سیگار نکش!

رحمن با تبسمی ادامه حرف او را گرفت:

– حرف کسی رو گوش نمی داد... خدا رحمتش کنه!

سری با تاسف تکان داد و در حال برخاستن توجهش را فردی که چند متری جلوتر در مقابل قبری نشسته بود و زانوانش را به آغوش گرفته بود، افتاد. متعجب پرسید :

– اون سارا نیست ؟!

سری با تاسف تکان داد و در حال برخاستن توجهش را فردی که چند متری جلوتر در مقابل قبری نشسته بود و زانوانش را به آغوش گرفته بود، افتاد. متعجب پرسید :

– اون سارا نیست ؟!

رحمن جهت نگاه او را تعقیب کرد:

– چرا خودشه !

در حالیکه هنوز آثار تعجب در نگاهش بود، پرسید :

– اینجا چی کار می کنه ؟!

تبسم غمگینی زد:

– اونجا سر خاک پدر و مادرش هست !

مهران سر خود را به علامت اینکه فهمیدم، تکان داد و پرسید :

– خیلی اینجا می یاد ؟!

– نمی دونم ، توجه نکردم!

مهران در حال حرکت گفت :

– تو اگه خواستی برو، من میخوام فاتحهای هم برای پدر و مادر سارا بخونم!

رحمن هم بی حرف تعقیبش کرد. به نزدیکیهای سارا رسیده بودند. آهسته مخاطب قرارش داد :

– سلام

سارا با تعجب نگاه سریعی به مهران کرد. از برگشتنش بی خبر بود. وقتی از بهت اولیه خارج شد. زیر لبی سلامش را پاسخ داد. مهران نگاهی به روی سنگهای مقابل او انداخت. شسته شده و تمیز بودند. چند شاخه گل کوهی هم رویشان دیده می شد. چهره دخترک هم با نگاه پر شر و شور همیشه خیلی فرق داشت. کنار یکی از سنگها نشست و همانقدر آرام پرسید:

– پدر و مادرت هستن ؟!

پاسخش قطره اشکی بود که بر گونه اش ریخت... زیر لب گفت:

– خدا رحمتشون کنه.

سارا نگاهی به او کرد و لبان خود را محکم روی هم فشرد. بی هیچ کلامی برخاست و دور شد.

شاید اولین بار بود که دلش برای سارا می سوخت...

با رفتنش به دو سنگ قبر هم شکل که در کنار همدیگر قرار گرفته بودند، نگاهی کرد و اسم روی آنها را خواند:

– کوروش و ماهرخ !

سپس فاتحهای خواند. رحمن هم چنان کنارش ایستاده بود. مهران در حال برخاستن رو به او پرسید :

– دیده بودیشون ؟!

رحمن سری تکان داد:

– آره ، البته خیلی سال پیش، اون موقع فکر کنم نه یا ده ساله بودم !

مهران بهتزده پرسید :

– مگه چند ساله مردن؟!

– حدود نه سال پیش!

آثار حیرت هنوز در صورت مهران بود :

– پس چرا...

رحمن مهلت نداد، حرفش را تمام کند. خلاصه گفت:

– اونا اینجا زندگی نمیکردن!

– پس چرا اینجا دفن شدن ؟!

بی حوصله گفت:

– قضیه اش مفصله... بی خیال دکتر !

اما مهران ول کن نبود. در طول سال گذشته کوچکترین حرفی در مورد خانواده فرامرزخان نشنیده و غیر از همین سارا کسی را ندیده بود. می خواست اطلاعات بیشتری کسب کند. برعکس پیش با زندگی در کنارشان، دوست داشت بیشتر آنها را بشناسد. برای همین پرسید:

– دختر فرامرزخان چهجوری بود ؟!

رحمن تبسمی تلخی زد :

– زیبا... نه... خیلی خیلی زیبا! با اینکه حدود بیست سالی از دیدن اون می گذره ولی هنوز زیبایی فوقالعاده ماهرخ رو به خاطر دارم .

مهران ناباورانه به او نگریست:

– اخلاقش چطور بود؟!... مثل سارا بود؟!

خب از کجا معلوم، شاید این رفتار عجیب و غریب در خانوادشان ارثی بوده!!

رحمن خیلی جدی گفت :

– اوه نه ! ماهرخ یه دختر تمام عیار بود. بسیار سنگین، مؤدب، خوب...

یعنی باور می کرد؟!:

– عجب! شوهرش چی؟! اهل اینجا بود؟!

یک کلام پاسخ داد:

– نه ، شهری بود.

– پس اینطور!

با اندک مکثی دوباره پرسید:

– وقتی مردن ، سارا چند ساله بود؟!

رحمن با کمی فکر جواب داد :

– بچه شیرخواره بود... اممم، فکر کنم هنوز دو ساله نشده بود .

مهران که دوست داشت شناخت بیشتری درباره ی اعضای خانه داشته باشد، گفت :

– راستی ، شنیدم خواهر دیگهای هم داشته ؟!

– آره ، سمانه هم بود. حدود هشت سالی از سارا بزرگتره !

– اون ، چطور دختریه ؟!

رحمن ایستاد! سرش پایین بود و چشمانش جایی دور از نگاه مهران قرار گرفته بود:

– اخلاق و رفتارش... شبیه مادرش بود. بسیار آروم و متین، چهرهاش هم... خوب بود.

مهران هم مجبور به توقف شد:

– چرا میگی بود ؟! مگه حالا نیست ؟!

رحمن نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت :

– چرا هستش ، شاید چون سالهاست که ندیدمش... خاطراتش... یه جورهایی مال گذشته بنظر می رسه .

مهران مجاب شده بود:

– حالا کجاست ؟! چرا سری به اینجا نمی زنه ؟!

نگاه رحمن به وضوح غمگین بود :

– خب معلومه خونه ی شوهرش! شوهرش پسر یکی از خانهای اطراف هست، البته وضع مالی شون به خوبیه فرامرزخان نیست .

– راهشون خیلی دوره ؟!

– نه ، با اسب حدود سه ساعت یا سه ساعت و نیم طول می کشه !

– خب پس چرا سری به اینجا نمی زنه؟!

رحمن سری تکان داد و راه افتاد. به آرامی گفت :

– دکتر ، خاطرات این خونه سالهاست که زیر خاک دفن شده و هیچکس دوست نداره اون رو شخم بزنه و از زیر خاک درشون بیاره...

هنوز سوالهایی برای پرسیدن داشت، ولی رحمن در حالیکه از شانه ی او می زد، گفت:

– دیگه داره ناهار دیر میشه.

و با این حرف، مهران را از بقیه ی بحث منصرف کرد.

کمکم به عمارت نزدیک میشدند که مهران گفت:

– راستی، فرامرز خان کجاست؟ باز رفته مسافرت؟!

رحمن در تلاش برای بیرون نمودن افکار مزاحم از ذهنش، با اندک تاملی گفت:

– نه، اتفاقا یکی دو هفتهای میشه که خونه هست، امروز صبح هم به دعوت یکی از دوستاش رفته روستای بالا، از من هم خواست که همراش برم، ولی اینجا کار داشتم نتونستم همراهیش کنم...

و بعد نگاهش را به مهران دوخت و با تبسمی بر لب گفت:

– انگار یه خوابهایی هم برای تو دیده!

مهران پرسان نگاهش کرد:

– چه خوابهایی؟! تو در جریانی؟

– آره، یه جورایی! ولی بهتره صبر کنی از خودش بشنوی!

– حالا خوبه یا بد؟!

درحالیکه نگاه رحمن اندکی شوخ شده بود، گفت:

– نمیدونم، بستگی به نظر خودت داره! دیگه هم چیزی نپرس، چون جواب نمی دم!!

عصر آن روز سری به مطب خود زد و هوا نیمه تاریک بود که به عمارت برگشت. به محض ورود به داخل ساختمان مهتاج خانوم به او اطلاع داد که فرامرز خان منتظر اوست .

وارد سالن شد و با استقبال گرم فرامرزخان روبرو گردید. فرامرزخان او را به آغوش خود فشرد و گفت :

– هی دکتر ، اینجا به حضورت عادت کردیم، وقتی نیستی جات خیلی خالیه!

مهران با لبخندی گفت :

– خیلی متشکرم این لطف شماست !

هر دو نشستند. فرامرز خان با لذت به او نگاه میکرد. بعد از اندک مکثی گفت :

– اگه من یه پسر مثل تو داشتم ، دیگه هیچ آرزویی تو دنیا نمیکردم .

مهران با نگاه پر محبتی جواب داد :

– خب ، من پسر شما... البته اگه لیاقتش رو داشته باشم !

فرامرزخان سری تکان داد:

– ای کاش میشد! ای کاش!...کی لایق تر از تو !

و بعد نفس عمیقی کشید:

– حالا بگو ببینم تو شهر چه خبر ؟! خانواده چطور بودن ؟!

– خوب بودند ،همگی خدمتتون سلام رسوندند .

– ناصر خان چی ؟! اونهم خوبه ؟

– بله ، خوبه خوب، اتفاقا عمو هم خیلی جویای حال شما بود.

فرامرزخان چشمانش را بست و سری تکان داد . بعد با علاقمندی گفت :

– راستی چرا خانوادهات رو هم با خودت نیاوردی، تابستونها اینجا خیلی خوب و خوشآب و هواست !

– خیلی ممنون ، دفعات بعد اگه خدا بخواد !

فرامرز خان با تأسف گفت :

– جریان آقا حکمت رو شنیدی ؟!

– بله ، متأسفانه !

– مرد خوبی بود .

– همینطوره.

چند لحظهای سکوت برقرار شد.

فرامرز خان در حالیکه به پشتی تکیه می داد، گفت:

– مدرسه بدون معلم مونده !

خب مانده باشد! حالا این موضوع چه ربطی به او دارد! اینها در ذهنش ردیف شد ولی به زبان نیامد و همچنان مودبانه در انتظار مابقی حرف فرامرزخان نشست.

– راستش یه خواهشی ازت داشتم، ولی نمی دونم چطوری بهت بگم !

– بفرمایید ، چه کمکی از دست من برمی یاد ؟!

فرامرز خان گلوی خود را صاف کرد:

– میخواستم ازت خواهش کنم...

– خب؟

– برا بچه ها تدریس کنی !

مهران غافلگیر شده بود. انتظار هر حرفی را داشت ، غیر از آنچه شنیده بود . چند لحظه ای صبر کرد و بعد گفت:

– منظورتون چیه ؟من شغل دیگه ای دارم !

– میدونم. ولی خب، صبحها سرت خلوته ، تازه کلاس و مطب هردو در یک مکان قرار دارن ، اگه به فرض هم مریض اورژانسی بود. میارن اونجا ، خب تو هم میتونی ویزیتش کنی!

مهران سری تکان داد:

– منظورم اینه که من از معلمی چیزی سر در نمیارم .

فرامرزخان سعی کرد لحن مجاب کنندهای داشته باشد، تصمیم داشت قانعش کند. کوتاه هم نمی آمد :

– چیزی نیست که ، از روی کتاب تدریس میکنی. تازه میدونم از عهدهاش برمیای، نمی خوام با مرگ آقا حکمت کلاس تعطیل بشه .

– حالا برا چی من ؟

– کسی لایق تر از تو سراغ ندارم .

– چرا رحمن نه ؟!

– با اون قبل از آقا حکمت صحبت کرده بودم ولی قبول نکرده بود. تازه اون موقع مسئولیتش هم کمتر بود. حالا که اصلا نمی شه! چون هفتهای یک بار مجبوره برای خرید و فروش محصولات و وسایل به بیرون ده بره ، تازه بقیه روزها هم به روستاها و باغ های اطراف سرکشی می کنه، نمی شه که هر دم به ساعت کلاس رو تعطیل کرد. بعلاوه دوست دارم این مسئولیت رو تو به عهده بگیری. با توجه به شناختی که ازت پیدا کردم می دونم می تونی به بهترین نحو ممکن از عهده ی این کار بربیای... در مورد حقوق و اینطور حرفها هم هرچی خودت بگی!

مهران کمی فکر کرد ، تصوری از این کار در ذهن نداشت. به نظرش تجربه بدی نبود . می دانست برخورد با بچههایی پر از انرژی می تواند بسیار شیرین و دلچسب باشد. اما چیزی که باعث می شد نتواند جواب آنی به فرامرزخان بدهد ، حضور سارا در کلاس بود . او تا حد ممکن فاصله اش را با او حفظ کرده بود و این کار موجب می شد تا این فاصله از میان برداشته شود و این چیزی نبود که دلخواه او باشد . نمی دانست می تواند نصف روز حضور او را در کلاس تحمل کند یا نه؟ و به این می اندیشید که چه بسا این امر موجب تیره شدن روابط بین او و فرامرزخان شود...

از طرفی نمیخواست کلاس درس بچهها تعطیل شده و به قول آقا حکمت آنها شانس باسوادشدنشان را از دست بدهند .

فرامرزخان وقتی سکوت او را طولانی دید، گفت :

– قبول کن... ضرر نمی کنی !

متفکرانه گفت :

– نمیدونم ، از عهده اش برمی یام یا نه ، ولی مطلبی هست که احساس می کنم باید با شما مطرح کنم!

– بگو پسرم ، می شنوم .

دل به دریا زد و حقیقتش را گفت:

– در مدت یک سالی که اینجا بودم ، شاهد رفتارهای عجیب سارا بودم. حالا با درست یا نادرست بودنشون کاری ندارم . ولی سعی کردم هیچ دخالتی نکنم چون به من ربطی نداشت ، ولی با قبول این کار تا حدودی به من هم ربط پیدا میکنه، و این یکی از اصلی ترین دلایلی است که در قبول این کار دچار تردید میشم.

نگاه فرامرزخان طوری بود که نمیشد افکارش را خواند. با لحن آرامی گفت :

– ولی من اطمینان دارم تو این توانایی رو داری که کلاس رو به نحو احسن اداره کنی ، سارا هم یه دختر بچه ی یازده ساله است و فکر نمیکنم مانع خیلی جدی برای کار تو باشه و یا نتونی کلاس رو با وجود اون اداره کنی !

در این مرحله می بایست کل حرفش را صادقانه بیان می کرد. جنگ اول به از صلح آخر!:

– نه ، مسأله توانایی من در اداره کردن کلاس نیست. مسأله اینه که من نمی خوام سر این موضوع رابطه ام با شما بهم بخوره. من برای کار دیگه ای اینجا هستم که برای من مهمه ، نمی خوام این موقعیت رو به خاطر کاری از دست بدم که وظیفه اصلی من نیست .

فرامرزخان خندید:

– فکر کنم منظورت رو فهمیدم... ببین دکتر من به هیچ عنوان در کارهای مربوط به کلاس درس تو دخالت نخواهم کرد، مطمئن باش . تازه خیلی خوب میدونم که سارا توانایی لازم رو برای مراقبت از خودش و احیانا گرفتن حقش داره و هیچ نیازی نیست من در این امور مداخله کنم... تازه این موضوع فقط در رابطه با تو نیست، در طی پنج سالی که آقا حکمت هم معلم کلاس بود، یک بار هم از سارا نپرسیدم که رفتار اون تو کلاس باهات چطوریه! سارا هم هیچ وقت راجع به معلمش در خونه حرفی نزده! البته گاهی از آقا حکمت راجع به درس سارا می پرسیدم که اون هم معمولا راضی بود... همین .

و با اندک مکثی ادامه داد :

– ببین ، این کلاسی که ما برپا کردیم ، خیلی خوب و مفیده ، حداقل این امکان رو برای بچههای ما فراهم می کنه که خوندن و نوشتن و حساب و کتاب رو یاد بگیرن و من واقعا دوست ندارم این کار با مرگ آقا حکمت متوقف بشه، فکر کنم حضور تو هم اینجا خواست خدا بوده... قبول کن !

با این حرف فرامرز خان کاملا موافق بود، برای همین همراه با نفس بلندی گفت :

– باشه! ولی یه چیزهایی باید تغییر کنه، مثل شکل ظاهری کلاس تا حداقل برای من محیط ملموس تری برای تدریس به وجود بیاد. باید نیمکت و ...

با این حرف فرامرز خان کاملا موافق بود، برای همین همراه با نفس بلندی گفت :

– باشه! ولی یه چیزهایی باید تغییر کنه، مثل شکل ظاهری کلاس تا حداقل برای من محیط ملموس تری برای تدریس به وجود بیاد. باید نیمکت و ...

فرامرزخان اجازه نداد مهران کلامش را تمام کند. با خوشحالی گفت :

–حتما ، تمام چیزهایی که به نظرت مورد نیازه ، یادداشت کن . من دو روز دیگه می رم سفر و شاید تا آخر تابستون برنگردم ، اما به رحمن سفارش میکنم تمام لوازم مورد نیازت رو تهیه کنه ، البته اگه خودت هم در انتخاب لوازم کمک کنی بهتر می شه.

در همین حین رحمن وارد شد. فرامرزخان با علاقه گفت :

– عجب به موقع اومدی ، بیا بشین که کلی باهات کار دارم .

رحمن با گفتن « در خدمتم » نشست و نگاه عمیقی به هر دوی آنها کرد و سپس رو به فرامرزخان پرسید :

– موفق شدید ؟!

فرامرز خان «بله»ی بلندی گفت . رحمن با تعجب نگاهی به مهران انداخت:

– واقعا" ؟!

مهران به تایید سر تکان داد. رحمن با لبخندی زیر لب خیلی معنی دار گفت:

– موفق باشی !

فرامرز خان رو به رحمن گفت :

– تا آغاز کلاس ، تمام وسایل مورد نیازی که دکتر بگه ، تهیه کن . فکر کنم اگه با هم برید خرید بهتره!

و بعد حرف را عوض کرد:

– راستی ، نصیر خان رو دیدم می گفت پارسال برای انتقال محصولاتشون کلی ضرر کردن، از ما کمک میخواست . نظرت چیه ؟

رحمن متفکرانه گفت :

– چه نوع کمکی ؟

– راستش راجع به این موضوع خودمون باید تصمیم بگیریم ، هم می شه محصولاتشون رو خریداری کرد و بقیه کارها با خودمون... و هم میشه محصولاتشون رو به شهر انتقال بدیم و طبق قرار داد پول حمل بگیریم .

– قراردادی هم بستین ؟!

– نه ، گفتم باید فکر کنم !

وقتی مهران دید موضوع بحث به او مربوط نمیشود با گفتن « من با اجازه » قصد رفتن کرد. ولی فرامرز خان گفت :

– نه ، باش. میخوام نظر تو رو هم بدونم!

با یک ابروی بالا داده گفت:

– ولی من در این زمینه ها هیچ نوع اطلاعاتی ندارم!

دکتر بود، داشت معلم هم می شد! دیگر کشاورز شدنش چه بود؟! فرامرز خان خیلی جدی گفت:

– کسب می کنی ! خب رحمن چی می گی؟

رحمن با کمی فکر جواب داد :

– خب مسلمه که خرید و فروش محصولاتشون برامون سود بیشتری داره ، به شرطی که سردخونه مون رو بزرگتر کنیم. کارگر بیشتری استخدام کنیم. بازار فروش بیشتری پیدا کنیم و همه اینها نیاز به زمان داره، به نظر من امسال به حمل و انتقال محصولاتشون بسنده کنیم تا سال دیگه شاید شرایط لازم برای خرید محصولاتشون ایجاد بشه...

فرامرز خان گفت :

– نظر تو چیه مهران ؟!

سال پیش زیاد به امور کاری فرامرزخان دقت نکرده بود، هر چند کمابیش چیزهایی به گوشش خورده بود. خب حالا باید جوابی می داد!:

– امکانات لازم جهت انتقال محصولات رو دارید ؟

رحمن پاسخ داد :

– آره مجهزترین امکانات این منطقه رو ما داریم ، فقط می مونه کارگر ، که اون هم تعداد زیادی رو می شناسم که حاضر هستن روزمزد کار کنن .

– پس اینطور ... به نظرم راه حل رحمن خوب و منطقی هست ، هم به نفع اون هاست ، هم به نفع شما .

فرامرز خان با تکان دادن سر حرف آنها را تأیید کرد:

– باشه، همین کارو می کنیم. بنابراین فردا ...

صدایی که از بیرون می آمد موجب شد، فرامرزخان حرف خود را نیمه رها کرده و با صدای بلندی بگوید :

– سارا ؟! بیا ببینم اینجا !

سارا که تازه از نرده ها پایین پریده بود به داخل سالن آمد. با تبسمی که از او بعید بود، گفت :

– بَه ، سلام فرامرزخان ، حال شما ؟

فرامرز خان با خنده گفت :

– من باید حال تو رو بپرسم که هیچوقت نیستی !

سارا در حالیکه به او نزدیکتر می شد، گفت :

– چه کنم ، زندگی کردن کلی گرفتاری داره !

فرامرز خان با صدا خندید، خوش زبانی های او دلش را پر از نشاط می کرد:

– کمک نمی خوای ؟!

– نه، خودم یه تنه همه رو حریفم !

و با این حرف به انگورهای داخل ظرف میوه ناخنکی زد و کمی پا به پا شد . فرامرز خان گفت :

– چرا نمی شینی؟!

– باید برم. یعنی منتظر یه اتفاقی هستم!

و دوباره انگوری را به دهن گذاشت ، فرامرزخان گفت :

– بشین ، می خوام مطلبی رو بهت بگم .

در همین هنگام صدای جیغ و دادی از طرف آشپزخانه به گوش رسید ، سارا نگاهی به پشت سر خود انداخت و سپس با لبخندی دست به چانه کشید . فرامرزخان گفت :

– هی وروجک، باز چی کار کردی ؟

سارا پیروزمندانه نگاهی به فرامرزخان کرد:

– حقشون بود ، تا اونا باشن دیگه دست به وسایل اتاق من نزنن !

در این هنگام صفورا به داخل اتاق دوید:

– تو رو خدا به دادمون برسید ، آشپزخانه پر از قورباغه شده !

سارا خیلی خونسرد گفت :

– چیزی نیست که ، شماها که در جمع کردن آت و آشغال مهارت دارید جمع کنید بریزید داخل یه کیسه و بذارید دم در ، اما مواظب باشید کشته نشن ، چون برشون می گردونم به برکه...

رحمن در حالیکه از جا برمی خاست، گفت :

– من برم به دادشون برسم !

و در حال رفتن بود که فرامرز خان گفت :

– رحمن شام رو بمون تا راجع به قرارداد صحبت کنیم .

خیلی محترمانه دعوتش را رد کرد:

– ببخشید فرامرزخان ، امشب مهمون داریم ولی فردا صبح خدمت می رسم .

– بسیار خب ، حالا مهمونهاتون کیا هستن ؟

– پدر و مادر خانومم هستن .

فرامرز خان با نگاه مهربانی گفت :

– بهشون سلام برسون ، لپ حمید کوچولو رو هم عوض من بکش .

با لبخندی پاسخ داد :

– ممنون

هم زمان با او، سارا نیز قصد داشت آنجا را ترک کند که فرامرزخان گفت :

– سارا ، نمی خوای بدونی چه مطلبی رو می خواستم بهت بگم ؟

سارا لبانش را غنچه کرد و با شیطنت گفت :

– نه نمی خوام بدونم ، ولی اگه شما خیلی بی تاب گفتن هستید ! خب چه می شه کرد، می شنوم!

پدر بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت :

– یه معلم جدید برای کلاستون پیدا کردم.

سرسری جواب داد:

– همین ... خب مبارکه .

و دوباره راه افتاد .

فرامرزخان گفت :

– نمی خوای بدونی کیه؟!

سارا ایستاد. بی تفاوت شانه بالا انداخت:

– چه فرقی می کنه ! حالا یکی مثل قبلی! اگه دلتون می خواهد بگید، زود باشید که باید برم!

و با این حرف خوشه انگوری را که در دست داشت بالا برد و دانه ای از آن را به دندان گرفت. فرامرزخان نیم نگاهی به مهران کرد و گفت :

– آقای دکتر لطف کردن و پذیرفتن که بهتون تدریس کنن !

در جا خشکش زد. لحظه ای مهران را نگریست. دانه انگور بین دهان و گلویش سرگردان بود... «وای» کلمه ای بود که خیلی سعی می کرد از ذهنش دور کند ولی نمی شد که نمی شد. سال پیش بود که فکر می کرد این پسر لوس و بی دست و پا(!) دو سه ماهه دمش را می گذراد روی کولش و می رود. ولی برخلاف تصورش مانده بود و می خواست بماند!

در تمام مدت حضورش در روستا نه با او حرف زده بود و نه در کارهایش دخالت کرده بود، روی همین اصل هم سارا از کنارش گذشته و ندید گرفته بودش. هر چند همچنان از حضور ابراهیم در مطب ناراضی بود. این بزرگترین بدی او بود. ولی در این مورد از ابراهیم دلگیرتر بود تا او... با این همه با فرستادن دو عدد خرگوش خوشگل و شلوغ به مطبش و به هم ریختن وسایل او توانسته بود کمی حرصش را بخواباند. موضوعی که تنها خود مهران فهمیده بود و برخلاف تصور سارا هرگز چیزی به کسی نگفته بود!

امم... مورد بعدی هم آتش سوزی و پانسمان بود که هر چند به خوبی فهمید بازی خورده است ولی به علت فکر به ریشه کارش سعی کرده بود، از مجازات این یک مورد بگذرد!

به زور توانست انگوری را که در دهان داشت قورت دهد. لب باز کرد تا چیزی بگوید. ارتباط بیشتر را نمی خواست. اینکه شب و روز می دیدش کافی نبود؟ حالا همان چند ساعت کلاس را هم...

فقط یک کلمه از لبانش خارج شد:

– ولی...

و با قیافه ای درهم سالن را ترک کرد .

فصل دوم :

در طی یک ماه مهران توانست کلاس را به شکل یک کلاس شهری تغییر دهد . نیمکتهایی خریداری شد ، میز و صندلی معلم و تختهسیاه نو شدند ، به تعداد دانشآموزان کتابهای هر پایه تحصیلی خریداری گردید و خلاصه تا آنجایی که اندیشهاش یاری میکرد شرایط اولیه کلاس را فراهم نمود .

حتی برای رنگ کردن کلاس و نیمکتها با وسواس خاصی از رنگهای شادتری استفاده نمود .

اوایل چند باری سارا خواست تا مخ فرامرز خان را بزند ولی نشد. شعار خودش مانع پذیرش می شد. این امور به فرامرز خان مربوط می شد و سارا حق دخالت نداشت. همانطور که کارهای خودش به خودش مربوط می شد!

هر چند بعد از چند روز فرامرز خان به سفر رفت و اصولا امکان دسترسی به او به صفر رسید. در عوض اخم و تخمش در مقابل این مهمان(!) بیشتر و برخوردش جدی تر شده بود. در همین مدت کم هم فهمیده بود که نمی تواند زیاد از روی رفتارهای او سرسری بگذرد. متفاوت از بقیه بود. غرغر نمی کرد، دخالت نمی کرد... و همین باعث می شد دستش در تلافی برخی کارها بسته بماند. یعنی کاری نمی کرد که علی رغم اعصاب خورد کن بودنش بشود مقابله کرد. اصولا رفتار با او زیاد شوخی بردار نبود! البته گذر یک سال موجب شده بود او را به عنوان سایه ای در دوروبرش بپذیرد. به خصوص در این مدت جان چند نفری را در روستا مدیون او بودند، به خصوص...

روز اول شهریور فرارسیده بود و هیجان خاصی داشت ، حسی که مینمود حتی شیرینتر و دلپذیرتر از احساسی بود که در اولین روز کاری اش به عنوان پزشک داشت . ساعت هشت بامداد ، وقت شروع کلاس بود و او به موقع در مقابل درب کلاس ایستاده بود. زیر لب بسمالهی گفت و وارد کلاس شد. دانش آموزان دسته جمعی بلند شدند، وای چقدر جالب بود. با حوصله گفت:

– سلام بچهها ، بفرمایید .

نگاهی به دانشآموزان کرد ، چهره ی اکثر آنها آشنا بود و تعداد اندکی بودند که قبلا آنها را ملاقات ننموده بود. ابراهیم در آخر کلاس روی نیمکتی نشسته و خواهر او مهتاب، روی نیمکت دیگری در انتهای کلاس بود . ولی از سارا خبری نبود. عمرا اگر می گذاشت آن بازی ها را سر او هم بیاورد! با خود گفت: «سارا خانم ، به نفعته زودتر بیای!»

رو به کلاس گفت:

– خب بچهها ، از همین ردیف اول ، یکی یکی بلند می شین و نام و نامخانوادگی تون و سپس پایهای رو که گذروندین رو می گین... خب آقا کوچولو، اول نوبت شماست.

معرفی بچهها یکییکی شروع شد . نام و پیاه تحصیلی هر کدام را روی کاغذ می نوشت. تعداد پسرهایی که در کلاس حضور داشتند بیشتر از تعداد دخترها بود . تقریبا نوزده نفری پسر بود و شش نفری دختر ، از طرفی اکثریت کلاس قرار بود پایههای اول ، دوم ، و سوم را بخوانند و تعداد کمی برای پایههای بالاتر ثبتنام کرده بودند .

معرفی بچهها تمام شد. مهران نگاهی به ساعت خود کرد ساعت نه و ربع بود ولی هنوز از سارا خبری نبود. شروع به صحبت کرد ، کمی راجع به شیوه ی تدریس خود صحبت کرد و به دانشآموزان یادآوری نمود که فردا

آزمونی به عمل خواهد آورد تا بداند دانش آموزان هر پایه چقدر آموزش دیدهاند و تدریس را باید از کجا شروع کند. ساعت ده دقیقه به ده بود. مهران اندیشید که شاید سارا، به قصد اعتراض و یا به هر دلیل دیگری قصد شرکت در کلاس را ندارد و از دلش گذشت: «چه بهتر !»

حدود یکی دو دقیقهای از ده سپری شده بود و داشت کتابهای پایه های مختلف را بین آنها پخش می کرد که ضربه ی آرامی به در کلاس خورد و به دنبال گفتن «بفرمایید.» از طرف مهران، سارا وارد کلاس شد. زیر لب سلامی داد و گویا هیچ اتفاقی نیفتاده ، به قصد نشستن راه افتاد!

اگر قرار بود چیزی تغییر کند، باید از همین اول تغییر می کرد. وگرنه بعدا قابل اصلاح نمی شد. تازه فقط همین نبود که!... صدایش کرد :

–سارا ؟!

ایستاد و بدون حرف به معلمش نگاه کرد. مهران با خونسردی پرسید :

– میدونی ساعت چنده ؟!

ساعت نمی بست. تا وقتی که خورشید بود و آسمان، چه نیازی به ساعت داشت. اما می توانست حول و حوش آن را تشخیص دهد. بیخیال جواب داد :

– دقیقا نه ، ولی فکر کنم حدود نه نیم یا ده باشه!

مهران سری تکان داد. پس می دانست(!) گفت :

– ساعت از ده هم گذشته ، میدونستی کلاس، ساعت چند شروع می شه؟!

داشت اصول دین می پرسید. پرسیدن نداشت. آدمهای بی سواد ده هم می دانستند:

– بله ، ساعت هشت صبح !

مهران با همان لحن آرام خود گفت :

– خب ، پس چرا دیر کردی ؟

سارا چند لحظه ای سکوت کرد. گویا سؤال بسیار عجیبی شنیده باشد. سالها بود با این سوال مواجه نشده بود! خب راست ترین جواب این بود« چون دلم خواسته!» ولی فعلا طرفش در مقام معلم بود، آن هم در کلاس با کلی شاگرد، باید رعایت می کرد. ولی چه جوابی می داد؟ همین یک کلمه به ذهنش خطور کرد:

– همینطوری!!

دلیل می خواست مگر؟! همیشه همینطوری دیر می کرد. این عادی ترین رفتاری بود که همواره داشت. حیفِ اول صبحی نبود، با هوای مطبوع و طلوع زیبایش... تازه مشکلی هم نبود. همه می دانستند نباید غیر از این باشد!!

مهران نفس عمیقی کشید و زیر لب تکرار کرد :

– پس همینطوری !...

و قیافه اش جدی تر شد، فسقلی من هیچ یک از کسانی که تو با آنها برخورد داری نیستم! در لفافه اجازه اش را هم از فرامرزخان گرفتم! یعنی اگر غیر از این بود اداره کلاس و تدریس را به عهده نمی گرفتم! با همان قیافه جدی ولی لحنی درست به خونسردی گذشته گفت:

– یادت بمونه ، وقتی همینطوری دیر می کنی ، همینطوری هم نمیتونی بری بشینی سرجات !

مهران نفس عمیقی کشید و زیر لب تکرار کرد :

– پس همینطوری !...

و قیافه اش جدی تر شد، فسقلی من هیچ یک از کسانی که تو با آنها برخورد داری نیستم! در لفافه اجازه اش را هم از فرامرزخان گرفتم! یعنی اگر غیر از این بود اداره کلاس و تدریس را به عهده نمی گرفتم! با همان قیافه جدی ولی لحنی درست به خونسردی گذشته گفت:

– یادت بمونه ، وقتی همینطوری دیر میکنی ، همینطوری هم نمیتونی بری بشینی سرجات !

سارا حیران در مقابل کلاس مانده بود. حرف این پسری را که هر چه بیشتر از او فاصله می گرفت بیشتر می دید، را درک نمی کرد. خب این یعنی چه؟!

مهران با این حرف به طرف میز خود راه افتاد. از کشوی میز خط کش چوبی را بیرون آورد. یادگاری از دوران آقا حکمت بود. آن را در دست گرفته و رو به سارا گفت :

– بیا جلو!

حالت چهره ی سارا به وضوح حیرتزده بود. به چیزی که شنیده بود زیاد باور نداشت. خب این حرف او احتمالا به این معنی نبود که!...

چند لحظه ای مکث کرد و نگاهی به دانش آموزان پشت سرش کرد. به جسارت مشهور بود. مگر می شد نرود. این یعنی ترس... کلمه ای که سالها می شد به همه دیکته کرده بود با آن بیگانه است! نفس عمیقی کشید و سعی کرد با گامهایی که محکم به نظر می رسد به طرف او برود. در یک قدمی اش ایستاد.

در چشمانش کلی سوال بود...

سکوت بدی در کلاس حکمفرما بود ولی این معلم یک روزه قصد نداشت صرفنظر کند! چرا که می خواست از همین روز اول نظم کلاس نظم لازم را به کلاسش بدهد.

آنها که آیین نامه مدون نداشتند. ده بود و یک اتاق... و کودکانی که به عوض بازی با مرغ و جوجه هایشان جمع شده بودند یکجا تا نوشتن را یاد بگیرند. اما مگر کار کلاس فقط نوشتن بود؟ پدر یکی از همین بچه هایی که دست بچه اش را روز اولی گرفته و آورده بود، موقع تحویل فرزندش گفت:

– آق دکتر، یه چند روی بیاد بشینه کلاس، اگه تونست یاد بگیره بمونه اگه نه بفرستش بیاد خونه!!

این یک مفهوم گسترده داشت. «تحصیل از نظر برخی از آنها زیاد اهمیت ندارد. » پس باید یک تنه حریف این شیطانهای با نمکی می شد که هوای کوهستان لپانشان را قرمز کرده بود و پاهایشان برای دویدن در کوی و در و دشت بی قراری می کند.

و بی قرارتر و بی نظم تر از همه آنها همین دخترکی که خیلی مصمم و سفت مقابلش ایستاده بود! دخترکی که در عرض این مدت هنوز در دختر بودنش شک می کرد! آن هم با تیپ و لباس و شکل دائمی اش... کمی پسرتر از سایر پسرها به نظر می رسید. در عرض یک سال گذشته به اندازه ی کافی از دست او حرص کشیده بود. معتقد بود یکی از یک جایی بالاخره باید نقطه پایانی بگذارد روی رفتار کنترل نشده او... با ورانداز کردنش از سرتا پا، گفت :

– دستهات رو بیار بالا!

نگاهی به صورت مهران کرد. فکر نمی کرد این غریبه چنین جسارتی از خود نشان دهد. با آن همه سکوت و کناره گیری اش! در چشمان حریفش دنبال تردید می گشت، دنبال تزلزل... چیزی که نبود!

در حالیکه دندانهایش را به شدت به هم می فشرد، دستانش را بالا آورد. در آن لحظه مهمترین چیز این بود که ثابت کند، در مقابل این پسر شهری هم کم نمی آورد!

مهران خط کش را بالا برد و بر کف دست راست سارا زد .

دستانش را بی اختیار مشت کرد و پایین آورد. هنوز نمی دانست معلمش قصد جنگ با او را دارد یا چیز دیگر... اما حرفی با خود داشت « حسرت یک آخ کوچولو رو هم به دلت می ذارم!» چشمانش را برای لحظه ی کوتاهی بست. درد داشت. این را دیگر نمی شد کاری کرد! وقتی توانست به درد اولیه غلبه کند، چشمانش را گشود.

عجیب اینکه در چهره فرد مقابلش هیچ نشان از خشم و حرص و یا حتی تمسخر نبود. به طور غیر قابل وصفی آرام بود و عادی... درست به همان شکلی که هنگام پانسمان دست سوخته اش بود...

واقعیت مطلق این بود که مهران نیز انتظار این سکوت و تن دادن او به تنبیه را نداشت. فکر می کرد، دادی، مقاومتی، بد اخلاقی، و یا حرف درشتی بشنود. شاید اگر می دانست...

به هر حال کاری بود که شروع شده بود و باید تا پایان نیز ادامه می یافت، بدون تغییر حالت گفت :

– اون یکی...

سارا با دهان بسته چند نفس عمیق کشید و دست چپش را با مکث بالا برد. این بار به صورت مهران نگاه نمی کرد و جهت نگاهش را به سمت تخته سیاه تغییر داده بود. لبش را از داخل گاز گرفته بود تا مبادا نافرمانی کند و غرورش را در مقابل دیگران زیر سوال ببرد!

مهران خط کش را بالا برد و ضربه ای آرامتر از ضربه اول به دست او زد! عکس العمل سارا شبیه قبلی بود، اما با این تفاوت که مدت طولانی تری چشمانش بسته ماند(!) و وقتی باز شد نمه کمرنگی از اشک روی مردمک چشمانش دو دو می زد. چیزی که با دو پلک پشت سرهم از حیطه آن چشمان پر رنگ قهوه ای زدود. اما همین یک دم هم کافی بود تا معلمش آن را ببیند...

چند ثانیه ای صبر کرد. شاید اگر همین نم مختصر هم نبود قسم می خورد که این بچه، دختر نیست! و بعد گفت :

–حالا می تونی بشینی!

رو به مهران نمود. لبانش برای گفتن چیزی از هم فاصله گرفت ولی نگفته منصرف شد.

به سمت کلاس چرخ زد. ابروهایی که مختصری در هم رفته بود، نشانگر این بود که چیز زیاد مهمی رخ نداده است. این را باید همه کسانی که در کلاس بودند و او را می شناختند، می فهمیدند! راه افتاد...

نگاهی به انتهای کلاس کرد. بچه ها ناخود آگاه از پایه های پایین تر به بالاتر سر نیمکتهایشان نشسته بودند و حالا هم همگی از ترس جیکشان در نمی آمد. سر اکثریت پایین بود و فقط تک و توکی که جسورتر بودند، داشتند با دقت به سارا می نگریستند.

هم روی نیمکت ابراهیم جا بود و هم روی نیمکت مهتاب...

کنار مهتاب نشست و نفس عمیقی کشید.

ابراهیم تا سر معلم را پایین دید، با لحن نگرانی زیر لب پرسید :

– خوبی؟!

سارا زیر چشمی به او نگاه کرد و با تکان دادن سر جواب مثبت داد .

در همین هنگام مهران هم سعی می کرد، آن چه را که ذهنش را مشغول کرده، دور بریزد. سرش را بلند کرد و مستقیم نگاه به انتهای کلاس دوخت:

– سارا خودت رو دقیق معرفی کن و بگو چه پایه ای رو گذروندی ؟

سارا هم فکر مغشوشی داشت. قبل از ورود به کلاس فکر می کرد باید معلمش را تحمل کند ولی حالا می اندیشید نه خیر باید زیادی تحمل کند. اینجا کلاس بود... لب باز کرد:

– من...

که مهران مانع شد:

– بایست! لطفا "!

دستانش برای لحظه ای زیر میز مشت شدند... ایستاد. نفس عمیقی کشید و در حالیکه خط اخم میان پیشانی اش عمیق تر شده بود، گفت:

– من سارا رفیع الدوله هستم و پایه ی پنجم رو تموم کردم .

جواب شنید :

– خوبه... بفرمایید .

و بعد از نشستن او ادامه داد :

– سارا ، فردا آزمونی از دروس پنجم به عمل می یارم ، قبلا توضیحات لازم رو دادم می تونی از مهتاب یا ابراهیم بپرسی .

سکوت این دختر پر سر و صدا تا پایان کلاس کش دار شد!

آن روز مهران کلاس را زودتر تعطیل کرد. قصد تدریس نداشت. بعد از رفتن بچه ها نشست تا سؤالات آزمون را برای پایه های مختلف بنویسد .

نزدیکی های ظهر بود که به طرف عمارت راه افتاد.در نیمه های مسیر بود که رحمن را دید. با کلی دفتر و دستک در دست داشت جایی می رفت، با دیدن او طبق معمول دستش را بالا برد و هنوز نرسیده سلام کرد:

– سلام دکتر ، اولین روز مدرسه چطور بود ؟

جوابش را خلاصه داد:

– سلام ، بد نبود .

رحمن با رسیدن به کنار او همراه با تبسمی گفت :

– شنیدم خوب مقابل سارا در اومدی !

هاله ای از تعجب در نگاهش نشست. مگر چه شده بود؟! تازه... پرسید:

– تو از کجا فهمیدی ؟

خندید:

– تو محیط های کوچک حرف زود می پیچه ! شایعه که نیست ؟!

تا حدی ناراضی بود از اینکه موضوع به این سادگی بخواهد در محیط بپیچد. با تصمیم هایش نمی خواند، شانه ای بالا انداخت :

–نه! دیر کرده بود و هیچ دلیلی هم برای دیرکردنش نداشت . خب باید یاد بگیره به موقع سر کلاس حاضر بشه .

رحمن ابروان پرپشت خود را بالا کشید و از ته دل گفت:

– کار خوبی کردی ! دل من که کلی خنک شد، دست درد نکنه... فقط امیدوارم جون سالم از دستش بدر ببری!

و با این حرف خندید. بی خیال پاسخ داد:

– نگران نباش .

– بیا ناهار در خدمت باشیم .

– نه ، متشکرم ، فعلا

مخالف جهت هم حرکت کردند.

سر میز ناهارخوری به تنهایی نشسته بود. بدین وضعیت عادت کرده بود . فرامرزخان که معمولا در سفر بود و سارا هم که به ندرت حضور داشت. مهتاج خانم ناهار را آورد. میز را چید و با هیجان گفت :

– آقای دکتر واقعا" ازتون ممنونم !

تقریبا حدس می زد چرا! ولی باز پرسید :

– چرا ؟!

– خب از اینکه این سارا رو ادب کردین دیگه ، باور کنین از دستش جونمون به لبمون رسیده!

با طمأنینه جواب داد :

– من با کارهای دیگه ی سارا کاری ندارم ، فقط نظم کلاس منو باید حفظ کنه، همین! به نظرم شما هم بی خودی مسأله رو بزرگش کردین .

مهتاج خانم که همچنان راضی به نظر میرسید، گفت :

– به هرحال دلیلتون هر چی هم باشه ، ما رو خوشحال کرده!! من وقتی شنیدم انگار دنیا رو بهم دادن! بچه نیست که، آتیش پاره است!!... بیشتر از اینا حقشه...

هنوز در حین صحبت کردن بود که مهران به در اتاق خیره ماند...

مهتاج خانم جهت نگاه او را تعقیب کرد و از دیدن سارا دم در غافلگیر شد.

سارا برای لحظهای توقف کرد. شنیده بود... برگشت و رفت!

اتفاقی که نباید افتاده بود. مهران کمی عصبی و سرزنش بار گفت :

– فکر نمی کنید نمی بایست این حرفها رو می زدید ؟!

مهتاج خانم بر پای خود کوبید:

– ای وای... خدا به دادمون برسه !

و اتاق را ترک کرد .

بعد از صرف ناهار و استراحتی مختصر، به قصد مطب خانه را ترک کرد. کش و قوسی به تنش داد و هوای تازه را با تمام وجود برای تغذیه ریه هایش به کام کشید. روز خوبی بود. خورشید حسابی دست و دلبازی می کردو گلهای رز مقابل عمارت نشانگر این بودند که هنوز تا پاییز خیلی مانده... سیبهای رسیده درخت روبرویش هم عجیب دلبر بودند. برای چیدن سیبی که نصف زرد و نصف سرخ بود، به آن نزدیک شد. هنوز دست بر سیب مورد نظر داشت که صدایی توجهش را جلب نمود. از طرف اصطبل میآمد.

با نزدیک تر شدن به آنجا صاحب صدا را نیز شناخت، صدای سارا بود! داشت با کسی حرف می زد. مثل همیشه خواست بی توجه به راه خود ادامه دهد ولی بغضی در صدایش بود که نگهش داشت. از داخل رفتن پرهیز کرد. هنوز هم از ارتباط بیشتر اجتناب می نمود. سارا پشت به در داشت و خوشبختانه او را نمی دید. در مقابل اسب مشکی خود نشسته و حرف میزد!

خیلی گوش فرا داد تا شاید کس دیگری هم آنجا باشد ولی کس دیگری حضور نداشت! کنجکاو ایستاد، می خواست ببیند چرا در تنهایی حرف می زند و چه می گویدو شاید کمی درک این دختر برایش آسانتر می شد، حرفهایش را از نصفه شنید:

– ...ها ،نظر تو چیه؟!... به نظر تو هم هیچوقت حق با من نیست؟ یعنی از نظر تو هم، من اینقدر مزخرفم که دیگران این همه از رنجوندنم لذت ببرن... میخوام رازی رو بهت بگم ، گوش میدی ؟!... میدونم که گوش میدی! تو تنها موجودی هستی که حوصلهی منو داری! تنها کسی که منو قبول داره و دوستم داره، مگه نه؟!

دستی به یال اسب که سرش را نزدیک سارا برده بود کشید. اسب با لذت سرش را تکان داد و موهای خوش فرمش را به نمایش نهاد... سارا همین طور داتش می گفت:

– اصلا می دونی حیوونها خیلی با معرفت تر از آدمها هستن ، محبت رو می فهمن ، هیچ وقت بدجنس نمی شن. همیشه به اندازه ی نیازشون می خوان. من که تا حالا ندیدم اسبی علف یا کاه رو انبار کنه، تو دیدی؟! هیچ وقت هم گرسنه نمی مونن. ولی آدما هر چه ذخیره می کنن بیشتر می خوان... تازه کلی هم آدم، گرسنه میمونن. خنده داره نه؟ اصلا به نظر من اگر کسی چیزی ذخیره نکنه هیچکس هم گرسنه نمی مونه ! می دونی چقدر دلم می خواست من هم عوض آدم چیز دیگهای بودم ، مثلا ...

مکثی کرد. داشت فکر می کرد:

– امم... پرنده ! نه نمیخوام پرنده باشم چون خیلی ضعیفه، من از ضعف خوشم نمییاد. شنیدم شیر و پلنگ خیلی قوی و پر زورند ولی تا حالا ندیدمشون ولی دوست ندارم مثل اونا هم باشم . آخه نمی خوام ضعیف ترها رو بخاطر زنده بودن خودم بکشم. بذار فکر کنم... اصلا می دونی چیه ، دوست دارم مثل تو یه اسب باشم. قوی ، باهوش ، با محبت و صبور!

سارا کمی ساکت شد. گوشه لب مهران از شنیدن این حرفها کمی کش آمده بود. این بچه را چه به این حرفها! باز هم حرف داشت:

– آه... داشتم راجع به رازم بهت میگفتم، پیش خودمون بمونه ها! من تا حالا از انجام هیچ کاری پشیمون نشدم! فکر هم نمیکنم که بشم! ولی خیلی وقتها از اینکه بدنیا اومدم احساس ناراحتی می کنم، بنظرت گناه من چی بود که اونقدر زود پدر و مادرم رو از دست دادم. راستی بنظرت اگه اونها زنده بودن، منو دوست داشتن؟!... یا نه، اونا هم از من بدشون میاومد! مثل بقیه!... حسودی خیلی بده، میدونم ، اما من همیشه به مهتاب حسودیم شده ، به خاطر پدر و مادرش ، به خاطر اینکه ابراهیم برادرشه، بخاطر خواهر و برادرای کوچکترش ، بخاطر خیلی چیزهای دیگه! چون کسانی رو داره که واقعا دوستش دارن ، چون وقتی غمگین هست کسی رو داره به درد دلش گوش کنه!... راستی امروز حوصله ی هیچ کاری رو ندارم حتی خرابکاری! می خوام پیشت بمونم، حوصله شو داری؟!

ساکت شد .

مهران حیران به دیواره بیرونی اصطبل تکیه زده بود. شنیدن چنین حرفهایی از زبان او برایش بعید می نمود. آنچه شنیده بود با آنچه قبلا از او دیده بود، فرق می کرد. بچه ای که او می شناخت، بچه ای بود که همه چیز را در بازی می دید و شلوغی!

یک جورهایی خود را در این حال سارا مقصر می دید. حال خوشی نداشت. حال کار درست چه بود؟ به داخل اصطبل می رفت؟ اگر می رفت چه می گفت؟ شاید کل جملاتی که در طی یک سال اخیر با هم حرف زده بودند به انگشتان یک دست هم نمی رسید.

پا به پا شد. بین رفتن و ماندن مردد ماند. اما میماند که چه شود؟ چه کاری از دستش ساخته بود؟

قبل از هر کاری باید خوب راجع به آن فکر میکرد.

راهی مطب شد.

به علت تعطیلی مطب در نیمه ی اول روز ، بعد از ظهر حسابی شلوغ شده بود بطوریکه مجبور شد تا دیر وقت آنجا بماند، هوا تاریک شده بود که راهی خانه شد.

شام حاضر بود. خطاب به صفورا پرسید :

– سارا خونه هست ؟

– نه... داشتم میرفتم به سجاد و آقا رحمن بگم دنبالش بگردن!

به آرامی گفت :

– لازم نیست ، فکر کنم من بدونم کجاست !

و از خانه بیرون آمد. به طرف اصطبل راه افتاد.

داخل اصطبل تاریک بود با اندک دقتی توانست او را بیابد؛ نزدیک اسب خود روی مقداری کاه خوابیده بود. خم شد. نخست خواست بیدارش کند ولی بعد منصرف شد، او را به آرامی روی بازوان خود گرفت و بلند شد.

سارا کمی تکان خورد ولی بیدار نشد.

همانقدر آرام و بی سرو صدا تا خانه حملش کرد. به محض ورود مهتاج خانم را دید.

مهتاج خانم با صدای بلندی گفت :

– خدای من ، چرا شما؟!

می دانست روابط این دو در سال گذشته بسیار درخشان بوده است(!!) و سپس عجولانه ادامه داد:

– بیارینش اتاق غذاخوری ، امروز نه ناهار خورده و نه شام .

مهران نگاهی به سارا کرد. تکان سر و پلکهایش نشان می داد، کمی هوشیار گشته است، گویا صدای مهتاج خانم بیدارش کرده بود. بدون اینکه چشمانش را بگشاید، با لحن خواب آلوده خود گفت :

– نه ببر به اتاقم ، نمیخورم!

صدای مهتاج خانوم معترض شد:

–از صبح تا حالا چیزی نخورده...

مهران که هچنان سعی می کرد صدایش را آهسته نگه دارد، گفت :

– باشه. غرق خوابه، میبرم به اتاقش!

صدای مهران در گوشش زنگ زد. در کمتر یک ثانیه خواب از سرش پرید! چشمانش را به سرعت گشود و عجولانه پایین پرید و چند قدمی عقب عقب رفت. اخم و حیرت را با هم در چهره داشت .

مهران سعی داشت لحنش کاملا دوستانه باشد:

– چیه؟! داشتم می بردم به اتاقت...

و خیره در حیرت او ادامه داد:

– خیلی خب حالا که بیدار شدی اول بیا شام بخور.

نتوانست آرامش لحن او را تشخیص دهد. برایش قابل قبول نبود. نگاهش به او خصمانه بود! بدون توجه برگشت و به طرف اتاق خود دوید .

مهتاج خانم آهی کشید و گفت :

– حالا چی کار کنم، ضعف میکنه!

در غیاب فرامرز خان خود را مسئول سلامتی این دختر حس می کرد. بد یا خوب حدود نه سال بزرگش کرده و تر و خشکش نموده بود.

مهران گفت :

– غذاش رو بکشین ببرین به اتاقش .

مهتاج خانم با ناراحتی نفسش را فوت کرد :

– ای بابا ، مگه نمی شناسینش ، وقتی گفت نمی خورم یعنی نمی خورم ، اگه ببرم الم شنگه بپا می کنه !

دمی مکث کرد. همین ترس بی مورد افراد خانه به رفتارهای دخترک دامن زده بود. به سادگی گفت :

– غذاش رو ببرین و آروم بذارین کنار تختش و بدون هیچ حرفی برگردین. گرسنه هست می خوره. بعد هم از چی می ترسین؟ نهایتش اینه که غذا رو از در اتاق پرت می کنه بیرون! همین!

با این حرف برای صرف شام به اتاق غذاخوری رفت ولی شام آن شب اصلا برایش مزه نداد. یعنی واقعا زیاده روی کرده بود؟! ولی... نه...

اصلا نمی دانست!

صبح روز بعد تازه از اتاقش خارج شده بود و آماده رفتن بود که از مهتاج خانم پرسید :

–دیشب چی شد؟!

جواب او برایش مهم بود.

مهتاج خانم با هیجان گفت :

– صبح که رفتم اتاق سارا ، غذاش رو خورده بود .

لبخندی زد:

– می دونستم! خیلیخب ، فعلا خداحافظ.

به قصد تشکیل کلاس گامهایش را تند تر کرد. باید زودتر از دانش آموزان می رسید و قفل در را باز می کرد. خنده دار بود. هم معلم بود، هم مدیر، هم ناظم...

صبح دلانگیزی بود. هوای مطبوع باغ با قی مانده ی خواب را هم از سرش پراند به شرایط و مسیر رفت و برگشت عادت کرده بود و خوشش می آمد . در یک کلام از اینکه در روستا بود راضی بنظر می رسید .

بعد از باز کردن قفل در، برای سر و سامان دادن به چند ورقه ای که نوشته بود، به داخل ساختمان رفت. گاهی از پنجره نگاهی به کودکانی که با سرو صدا وارد کلاس می شدند نیز می انداخت. هر لحظه هم نگاهش به ساعتش بود. وقتی درست ساعت هشت شد، از جا برخاست.

وارد کلاس شد و با سلامی به طرف صندلی خود راه افتاد. دلش می خوسات همان دم ورود برگردد به نیمکت آخر کلاش نگاهی بیاندازد ببیند چه خبر است! ولی به خود نهیب زد. باید تا رسیدن به دم میز خود تحمل می کرد. هنوز به جای خود نرسیده بود که در کلاس زده شد و ابراهیم در حالی که نفس نفس می زد وارد کلاس شد. به زور سلام داد. مهران با تبسمی نگاهش کرد:

– سلام صبح بخیر... بشین!

و سپس نگاه خود را متوجه کلاس نمود. چشمانش به سرعت روی نیمکت سارا تمرکز کرد.

سرجایش بود! نفس راحتی شد و تبسمی زد.

ابراهیم نخست روی نیمکت خود نشست. بعد برگشت و چشم غرهای به مهتاب رفت. ولی او در جواب خندید!

مهران سؤالات امتحانی را آماده کرده بود ولی از آنجایی که دستگاه کپی موجود نبود مجبور شد فکر دیگری بکار برد. برای این کار ابراهیم را ننشسته بلند کرد:

– ابراهیم ؟!... بیا اینجا .

ابراهیم بلافاصله اطاعت کرد و کنار معلمش رفت :

– بله؟!

هنوز نفسش کامل جا نیامده بود. مهران قبل از گفتن حرف خود، پرسید:

– چرا نفس نفس می زنی؟!

ابراهیم برگشت و نگاه چپی به مهتاب کرد. سپس مودبانه جواب داد :

– چیزی نیست !

مهران با گفتن « خیلی خب» به سمت تخته سیاه رفت و آن را با خطی عمودی از وسط به دو نیم تقسیم کرد و در حالیکه برگهای را دست ابراهیم می داد، گفت :

– ابراهیم ، این برگه رو روی تخته سیاه بنویس .

و سپس رو به کلاس گفت :

– بچه هایی که پارسال پایه ی سوم رو تموم کردن سؤالاتی که ابراهیم می نویسه رو یادداشت کنن .

در ادامه سر بلند کرد:

– سارا ؟!... تو هم بیا اینجا.

سارا بلند شد و با اندک تعجبی به طرف مهران رفت. برگه ای نیز به دست سارا داد و گفت :

– تو هم سؤالهای این برگه رو در این نیمه ی تخته بنویس .

سارا مختصر سری تکان داد و برگه را گرفت و بدون حرف شروع به نوشتن کرد. قیافه جدی و اخمویش کمی ناشناس به نظر می رسید!

مهران دوباره گفت :

– بچههایی که پایه ی دوم رو تموم کردن این سؤالها رو یادداشت کنن .

آنگاه به تنها کسی که برای پایه ی پنجم ثبت نام کرده بود یعنی تیرداد ، برگهای داد و گفت :

– تو بشین و جواب سؤالات رو بنویس!

و سر آخر به انتهای کلاس رفت و برگهای را به مهتاب داد:

– این سؤالات خودتونه، دو تا از روش بنویس یکی برای سارا ، یکی هم برای ابراهیم .

مهتاب که در کل دختر آرام و مؤدبی بود، گفت :

– چشم .

مهران روی صندلی خود نشست؛ اداره ی کلاس چند پایه ای بسیار سخت بود ولی چاره ای نداشت می بایست عادت می کرد ، می دانست که کم کم برایش راحتتر خواهد شد ، قصد داشت به دانشآموزانی که کلاس اول را تمام کردند املا بگوید و به هر کدام متن کوتاهی را بدهد تا بخوانند و چند سؤال ساده ریاضی را از آنها بپرسد .

خلاصه روز بسیار شلوغی داشت ، اما در کمال تعجب حدود ساعت یک ربع به دوازده بود که تمام کارها انجام شده بود. برگه ها را جمع آوری کرده بود. املا را گفته بود و سؤالات لازم را پرسیده بود .

قصد داشت از فردای آن روز تدریس را شروع کند و برای اطلاع از چگونگی آموخته های دانش آموزان می بایست تمام برگه ها را همان روز اصلاح کند.

اصلاح را با برگه ی ابراهیم شروع کرد و از اینکه ورقه ی او را بدون غلط یافت، خوشحال شد . صدایش کرد و گفت :

– ابراهیم ، خیلی خوب بود . بیا این برگهها رو با دقت اصلاح کن . خودم هم یه نگاهی به آنها خواهم کرد .

و برگه های سال سوم را دست او داد .

و سپس شروع به اصلاح برگه ی سارا کرد ، در کمال تعجب ور قه او را هم بدون غلط یافت! آقا حکمت گفته بود درسش خوب است ولی راستش زیاد باور نکرده بود! او را نیز صدا کرد و گفت :

– آفرین ، بیا برگه های پایه ی دوم رو هم تو اصلاح کن .

در چهره سارا شور و نشاط همیشگی دیده نمی شد ولی بد قلقی هم نمی کرد، یک کلمه گفت:

– باشه

ابراهیم که در کل با دکتر راحت تر از بقیه بود، با شیطنت گفت :

– ورقه های سارا رو باید در انتها بگیرم و من دوباره اصلاح کنم .

مهران کنجکاوانه پرسید :

– چرا ؟!

ابراهیم خندان پاسخ داد:

– برای اینکه خیلی سختگیره ، یه نقطه نذارن کل سؤال رو خط می کشه !

سارا نگاهی به ابراهیم کرد و علی رغم نگاه ناراحتش، لبخندی به او زد. ولی در مقابل حرف معلم که گفت « با این حساب باید ورقه هایی رو که تو اصلاح کردی بدیم آخر سر سارا اصلاح کنه ! » بی توجه ماند.

بقیه ی برگه ها را خود مهران اصلاح کرد ، مهتاب دو سه تا غلط داشت .

با پایان رسیدن ساعت کلاس، دانش آموزان راهی خانه شدند ولی مهران هنوز در کلاس بود، می خواست طرح درس فردا را بچیند.

بعد از فرو کش کردن همهمه دانش آموزان، از پنجرهی نیمه باز کلاس مکالمه ای توجهش را جلب کرد.

ابراهیم با لحنی جدی می گفت :

– مهتاب ؟!... چرا صبح بیدارم نکردی ؟

لحن مهتاب در جواب، آرام و آمیخته با خنده بود :

– حقت بود!

تعجب را می شد در صدای برادرش تشخیص داد :

– چرا ؟!

– تا تو باشی دیگه دست به دفتر خاطرات من نزنی!

لحن ابراهیم آمیخته به تمسخر شد :

– جوری می گه دفتر خاطرات که انگار چی داخل اون نوشته ! صبح بیدار شدم. صبحانه خوردم. کلاس رفتم. ناهار آبگوشت خوردم. عصر خاله به خانه ی ما آمد ، جوراب تازه گرفته بود! سپس شام کتلت خوردیم !

و با این حرف خندید. مهتاب عصبانی شده بود :

– اصلا به تو چه من چی نوشتم ! حیف که به موقع اومدی ! خیلی دلم می خواست دیر بکنی و خط کش بخوری(!) تا دل من خنک بشه!

ابراهیم در حالیکه دست به کمر می زد، گفت :

– وایستا ، تا نشونت بدم دل کی قراره خنک بشه ؟

صدای خنده پر هیجان مهتاب و به دنبال آن گامهای سریعش نشانگر فرار بود و صد البته ابراهیم هم در صدد تعقیبش بر آمد...

منظره تعقیب و گریز آنها لبخندی نیز بر لبش مهران نشاند، ناگاه چشمش به سارا افتاد.

ایستاده بود و آن دو را تا جایی که می توانست ببیند با چشم دنبال می کرد. سپس آهی کشید و به قصد حرکت پاهایش را تکانی داد.

مهران سریع از جایش برخاست. دم پنجره رفت و صدا کرد:

– سارا ؟!

سرجای خود چرخی زد و پاسخ داد :

– بله ؟!

– می ری خونه ؟!

شانه بالا انداخت:

– فکر نکنم.

– خیلی خب ، پس هیچی!

کمی کنجکاور شده بود، پرسید :

– چطور ؟! کاری با من داشتید ؟

– آره ، می خواستم این برگه ها رو بدم ببری خونه ، دیروز باغبان از اسب افتاده ، پاش شکسته، اول می خوام سری به اون بزنم .

پا به پا شد و با اندکی مِن مِن کردن گفت:

– باشه ، بدید ببرم .

– زحمت می شه !

– نه ، کار خاصی ندارم!

– خیلی خب ، بیا بگیر .

و در حالیکه برگهها را دست سارا می داد، گفت :

– فکر نمی کردم اینقدر برگه ات رو خوب بنویسی !

نگاهش را تا چشمان مهران بالا کشید و با پوزخندی آهسته گفت:

– میدونم .

و برگشت و رفت!

***

روزها یکی پس از دیگری سپری می گشت. اوایل آبان ماه بود و حدود دو ماه از شروع کلاسها می گذشت. اداره کلاس برایش آسان تر شده بود ، تقریبا با همه ی دانش آموزان آشنا گشته و تک تکشان را دوست داشت ، برای پیشبرد کلاس ، بیشترین استفاده را از ابراهیم و سارا و گاهی مهتاب می کرد . نگاه کردن به تکالیف ، رسیدگی به شرایط و آمادگی تحصیلی بچه ها از وظایف آنها بشمار می رفت ، چاره ای نبود ، زیرا نمی توانست هم زمان هم به چندین پایه درس دهد و هم تک تک مشقها و کتابهای آنها را بررسی کند. از طرفی بعد از کلاس هم فرصتی نداشت تا برگه های امتحانی را اصلاح کند و یا تکالیف را جمع آوری کرده بعدا نگاه کند، بنابراین به کمک آنها نیاز داشت . با ابراهیم خیلی راحت بود؛ زیرا هم به خصوصیات اخلاقی او کاملا آشنا بود و هم سن او بزرگتر از بقیه بوده و ناخودآگاه بچه ها از او حرف شنوی داشتند . بدین ترتیب سر کلاس کمک بزرگی برایش به شمار می رفت .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از طرفی در همین مدت دریافته بود که سارا بسیار باهوش می باشد ولی نمی تواند چهار ساعت نشستن روی یک صندلی را تحمل کند. خمیازه های پی در پی اش بعد از یک دو ساعت و یا تکان مداوم پایش نشان از بی حوصلگی و کلافگی او بود. به همین دلیل سعی می کرد، کارهای متفاوتی را در کلاس به او محول کند تا هم سرش گرم شود و هم گذر زمان برایش آسانتر گردد. با سپری شدن چند ماه از آغاز تدریسش اثر این روش را بیشتر و بهتر مشاهده می کرد. در واقع سارا کم کم به کارهای محوله علاقه از خود نشان می داد و گاه ناپرهیزی نموده و بگو بخندی هم می کرد!

فرامرزخان،که در این روزها تازه از سفر برگشته بود، شادتر از مواقع گذشته نشان میداد. فردای روزی که از سفر برگشته بود، به مناسبت حضور او هر سه سر میز غذاخوری جمع بودند. اواخر صرف غذایشان بود که فرامرز خان پرسید:

– راستی دکتر ، با کلاس درس چی کار می کنی ؟

جوابی را که به آن معتقد بود، داد :

–خوبه ، کم کم دیگه راه افتادم .

راضی از شنیدن این جواب باز پرسید:

– از این نوه ی ما چی ، راضی هستی ؟

مهران نگاهی به سارا کرد. شاید جوابش برای خودش هم عجیب بود:

– بله ... خیلی !

فرامرز خان با ابروهای بالا رفته، صورت خود را به طرف سارا چرخاند:

– سارا تو چی ؟ با درسها و شرایط جدید کنار اومدی ؟

سارا بدون اینکه دهانش را باز کند، تنها به این جواب بسنده کرد :

– اوهوم.

و به غذاخوردن ادامه داد .

فرامرزخان با اشتیاق نگاهی به او کرد و گفت :

– یه خبر خوش برات دارم ، می خوای بشنوی یا نه ؟

طبق معمول شانه بالا انداخت :

– فرقی نمی کنه.

پدر بزرگ با خنده گفت :

– دیگه نشد ، این خبر برای تو هم مهمه ، تازه مژدگانی هم می خوام !

سارا متعجب به او نگریست، چه خبری می توانست اینقدر مهم باشد که او را به وجد آورد؟! با کنجکاوی گفت :

– خیلی خب ، پس بگید .

– حدس بزن .

سارا کمی فکر کرد:

– یه اسب جدید با نژاد اصیل برام گرفتید ؟!

– نه

– خب... پس یه تفنگ شکاری مدل جدید ؟!

– نه

– دیگه فکرم به جایی نمی رسه!

یک دفعه ای گفت:

– خاله شدی!

سارا قاشقی را که تا نزدیکی های دهان خود برده بود، رها کرد و با صدای بلند و پرهیجان پرسید:

– چـــی ؟!

خوب می دانست نوه اش از شنیدن این خبر خوشحال می شود. با لبخندی گفت:

– سمانه یه دختر کوچولو بدنیا آورده .

هنوز برایش باور کردنی نبود:

– ببینم دارید راست می گید یا شوخی می کنید ؟!

– راستِ راست!

سارا یک مرتبه از جا پرید :

– آخ جون... می خوام ببینمش.

فرامرزخان خندان گفت:

– باشه، عجله نکن، می بینی!

سارا با هیجان پرسید:

– کِی؟ حالا چند روزه است؟

– همین پریروز بدنیا اومده.

می خواست همین الان ببیندش:

– وای! من رو ببرید اونجا!

فرامرزخان با آرامش گفت:

– باشه، می ریم. ولی نه حالا، باید یه هفته ای صبر کنی. بچه که ده روزه شد، می فرستم دنبالش، تا هم خودش و هم بچش رو بیارن اینجا!

– چرا؟!

– تا اینجا استراحت کنه، بچه بزرگتر بشه، ما هم اونا رو دل سیر ببینیم.

موضوع هر لحظه داشت جالب تر می شد(!):

– چقدر اینجا می مونن؟

– یک ماه، تا بچه چهل روزه بشه.

مدتها بود اینقدر خوشحال نشده بود، گفت:

– خیلی عالیه!... ولی من دوست دارم زودتر بچه رو ببینم.

فرامرزخان با مهربانی گفت:

– می دونم... ولی باید صبر کنی.

خب چه می شد، کرد. یک هفته را یکجوری باید تحمل می نمود. با بی میلی گفت:

– باشه.

و به طرف در راه افتاد.

فرامرزخان صدایش زد:

– کجا؟ غذات هنوز تموم نشده!

فعلا خبر خوشمزه تر از غذا بود:

– دیگه نمیتونم بخورم.

و اتاق را ترک کرد.

مهران با تبسمی گفت:

– بهتون تبریک میگم.

توجه فرامرز خان به سمت او برگشت:

– خیلی ممنون... ببینم راست گفتی که از سارا راضی هستی؟

مهران با لحن اطمینان بخشی گفت:

– بله، درسش خوبه، در کلاس هم مشکلی باهاش ندارم.

این فوق العاده بود:

– خیلی از شنیدن این حرف خوشحال شدم.

***

یک هفته بعد از این ماجرا خانه حال و هوای دیگری داشت؛ همه جای منزل گردگیری و تمیز شده بود. اتاقی برای سمانه و فرزند او آماده گردیده بود. تمامی اهل خانه در جنب و جوش و شاد بودند. سارا هم که سر از پا نمی شناخت، به طرز عجیبی شاد می نمود و با تعجب فراوان در آن هفته کسی از دست او شاکی نبود(!) گویا فرصت شلوغ کردن نداشت.

فرامرزخان لوازم و وسایل زیادی را بهعنوان سیسمونی کودک آماده کرده بود، با این همه هنوز راضی بنظر نمی رسید و از مهتاج خانم خواسته بود تا هر چیزی را که به نظرش مورد نیاز است، یادداشت کند و آن خریدها را نیز طی دو بار رفت و برگشت به شهر تهیه نموده بود. از بیشتر لباسهای کودک دو سِت خریده بود تا یکی به منزل شوهر سمانه فرستاده شود و یکی در آنجا برای استفاده یک ماهه بچه باقی بماند.

به سفارش فرامرزخان، اتاقکی از زیرزمین ساختمان بیرون کشیده شد و رحمن توضیح داد که این اتاقک سالهاست که در زیر زمین خاک میخورد، آن به عقب دو اسب بسته شد و چیزی شبیه کالسکه به وجود آمد. تا به هنگام آوردن سمانه، او و کودکش از سرمای پاییزی در امان باشند. رحمن با وسواس خاصی اتاقک را آماده کرد. حتی دستور دوباره رنگ زدن آن را داد و صندلی های داخلش بار دیگر تعمیر شدند. داخل اتاقک شامل چهار صندلی بود که دو به دو روبروی یکدیگر قرار گرفته بودند.

پنجشنبه عصر بار دیگر همه چیز مورد بررسی قرار گرفت تا صبح جمعه برای حرکت آماده باشد. فرامرزخان از مهتاج خانم، رحمن و مهران خواسته بود که برای آوردن سمانه بروند و در مقابل سؤال مهران که پرسیده بود، «چرا من؟!» گفته بود:

– حضورت نیازه!

و در مقابل این سؤال که «چرا خودتون دنبالش نمیرین؟!» فقط پاسخ داده بود:

– اینطوری بهتره!

به هر حال سارا نیز خود را در گروه گنجاند و قاطع ایستاد و گفت:

– چه بخواهید چه نخواهید، من هم خواهم اومد!

و بدین ترتیب اعلام نمود، طبق معمول همیشه به حرف کسی گوش نخواهد کرد، پس بهتر است کسی حرفی نزند تا سبک نشود!

صبح جمعه همه در تکاپو بودند، وسایل سیسمونی توسط چند نفر در سقف اتاقک جا سازی گردید و مقداری نیز به داخل اتاقک برده شد.

همه تمیز و مرتب شده بودند، مهتاج خانم لباس رسمی و شیک پوشیده بود. رحمن با لباس محلی تازهای که پوشیده بود به طرز عجیبی جوانتر مینمود. مهران کت و شلوار به تن کرده بود. تنها کسی که با همان سر و وضع همیشگی حاضر شد، سارا بود. او لباس پسرانهای که همواره به تن داشت، پوشیده بود البته لباسهایش تمیز و نو بودند ولی سر و شکلش مثل همیشه بود. وقتی مهتاج خانم با هزار خواهش از او خواست تا لباس مناسب تری بپوشد، گفت:

– لباس مناسب تر از این سراغ ندارم ... ضمنا" به هیچ کس هم ربطی نداره من چی میپوشم!

رحمن در تتمه برنامه ریزی اش به همراه خود پتویی آورده، داخل اتاقک گذاشت و وقتی مهران پرسید:

– این چیه؟!

پاسخ داد:

– هوا سرده، فکر کردم سمانه خانم در راه سردشون بشه. برداشتم تا روشون بکشن.

مهران نگاه دقیقی به رحمن کرد. در عمق چشمان او موجی از غم و شادی با هم به چشم می خورد.

مهتاج خانم داخل اتاقک نشست. رحمن به دکتر گفت:

– تو هم برو داخل اتاقک، من با اسب می یام.

و در حال گفتن:

– سارا زود باش، سوارشو.

صورتش را به سمت سارا چرخاند اما او را سوار بر اسبی دید. با تعجب گفت:

– تو که نمی خوای با این بیای؟!

سارا که بسیار خوشحال و پر انرژی بود، گفت:

– چرا، دقیقا" می خوام اینکارو بکنم!

رحمن جدی گفت:

– می دونی چقدر راهه؟!

سارا خیلی سرحال افسار اسب را می کشید و آن را بازی می داد... گفت:

– که چی؟

رحمن که خود کمی هیجان زده بود، تا حدودی با عصبانیت گفت:

– این که بچه بازی نیست، هوا سرده سرما می خوری؟!

سارا بی تفاوت خندید:

– یادم می مونه!

مهتاج خانم از داخل اتاقک با ناراحتی گفت:

– سارا، بیا اینجا، سرما میخوری. اون وقت تو این شلوغی باید با تو چی کار کنیم؟!

سارا هم چنان بیخیال بود:

– به فکر خودتون باشید... تازه من هر وقت سرما می خوردم مگه با شما کاری داشتم؟!

مهتاج خانم دهان باز کرد تا اعتراض کند که سارا با بی صبری اجازه ی صحبت را به او نداد:

– راه بیوفتین دیگه، شب شد!

و با این حرف تاخت زد.

رحمن سری تکان داد و سوار شد. با نشستنش کنار مهران حرکت کردند.

حدود سه ساعت و نیم طول کشید تا به مقصد برسند. سارا در کنار آنها اسب می راند. گاهی جلوتر می رفت و دوباره برمی گشت و عصبانی غر می زد:

– انگار سوار سوسک شدین!

ولی در نهایت رسیدند.

مادرشوهر و پدرشوهر و حبیب، شوهر سمانه، به استقبالشان آمده بودند و با احترام آنها را پذیرا شدند. وقتی داخل خانه شدند، مهران از وضعیت منزلشان جا خورد؛ او ساختمانی شبیه خانه ی فرامرزخان را در ذهن تصور کرده بود، اما آن خانه کاملا روستایی بود. البته اتاقهای زیادی داشت ولی وضعیت داخلی و خارجی خانه به صورت کامل شبیه منازل روستائیان بود، حالا کمی بزرگتر، برای همین بعد از نشستن آرام به رحمن گفت:

– ببینم، اینجا واقعا" خونه ی خان هست؟!

رحمن هم آهسته جواب داد:

– خب آره دیگه! چی فکر کردی؟... همه ی خونه های این دور و بر به همین شکل هستند، فرق فقیر و ثروتمند در مساحت خانه و تعداد اتاقهاست. ساختمان فرامرزخان تنها عمارت به سبک شهری در این اطراف هست. که اون هم علت خودش رو داره...

با ورود سمانه به اتاق صحبت رحمن ناقص ماند.

سمانه دختری قد بلند، لاغر اندام با پوستی سفید بود که چشم و ابروی مشکی زینت دهنده ی چهره ی جذاب او گردیده بود. به آرامی سلام داد. در رفتار و حرکتش هم ملایمت و نرمی موج می زد. مهران تصور دیدن دختری به این زیبایی را نداشت به خصوص وقار و آرامشی که در کلام و برخوردش دیده می شد!

کلی با سارا فرق داشت!

سارا مهلت نداد تا کسی پاسخ سلام او را بدهد، با سرعت و هیجانی وافر خود را در آغوش سمانه انداخت. دستانش را دور گردن سمانه حلقه کرده و صورت او را می بوسید. سمانه نیز متقابلا او را به آغوشش کشیده و نوازشش میکرد. همراه با تبسمی که بر لب داشت، قطرات آرام اشک نیز بر گونه اش جاری می شد.

وقتی مهتاج خانوم دید، سارا قصد بیرون آمدن از آغوش او را ندارد، با گفتن «سارا؟!» خواست جلوتر برود که سمانه با اشاره ی دست خود مانع شد. دلش برای یکدانه خواهرش بیش از اینها تنگ بود؛ او را همچنان در آغوش خود نگه داشت.

مدتی گذشت تا سارا آرام شده و خود را از آغوش سمانه بیرون بکشد. با نگاهی به صورت سمانه گفت:

– چرا گریه می کنی؟

سمانه لبخندی زد و به جای جواب گفت:

– چقدر بزرگ شدی!

و صورت سارا را دوباره بوسید. به سمت مهتاج خانم آمد و دست داد:

– خیلی خوش اومدید.

مهتاج خانم هم دست او را به گرمی فشرد:

– ممنون، قدم نو رسیده مبارک.

سمانه با لبخندی که روی لبهایش حفظ کرده بود، به طرف رحمن چرخید:

– حال شما چطوره آقا رحمن؟! خیلی به زحمت افتادین!

رحمن نگاه کوتاهی به سمانه کرد و سرش را پایین انداخت و کوتاه جواب داد:

– متشکرم، اختیار دارین.

سمانه در ادامه احوالپرسی اش گفت:

– حال پروانه خانم چطوره؟ پسر کوچولوتون چی کار می کنه؟

رحمن بدون اینکه سرش را بلند کند، پاسخ داد:

– خیلی ممنون خوب هستن.

و به میهمان آخرش نگاه خریدارانه ای کرد:

– شما باید... آقای دکتر باشین، آقا مهران!... درسته؟!

نگاه مهران به او بسیار محترمانه بود، از آدمهای مودب خوشش می آمد:

– همینطوره.

سمانه تبسم بر لب گفت:

– خیلی زحمت کشیدین تا اینجا تشریف آوردین!

با لحن متواضعی پاسخ داد:

– اختیار دارین.

– آوازهی شهرت شما تا اینجا رسیده... چند نفری که از اینجا برای معالجه پیش شما اومدن خیلی راضی بودن. از دیدنتون واقعا خوشحال شدم.

– من هم مشتاق دیدار بودم، ضمنا" از مبالغه ای هم که کردید، ممنونم.

سمانه با گفتن:

– مبالغهای در کار نبود، من چیزی رو گفتم که شنیدم!

به سمت خواهرش رفت و کنار او نشست.

مهتاج خانم طبق رسم خودشان از جا برخاست و به سمت لوازمی که بهعنوان سیسمونی آورده بودند، رفت. ضمن باز کردن وسایل آنها را روی پارچهای میچید و میگفت:

– این پارچه مال مادرشوهرتون هست... این مال پدرشوهرتون... اینها برای خواهرشوهراتون... تمام وسایل داخل این بقچه برای حبیب خان هست! اینها هم مال خودتون هست سمانه خانم...

و سپس انبوهی از لباسها، اسبابازیها و سایر لوازم مورد نیاز بچه را چید، که دیگر نیازی به معرفی نداشت و سر آخر گفت:

– البته قابل شما رو نداره.

در تمام مدت اجرای این رسم سمانه بدون عکس العمل ماند ولی مادرشوهر سمانه با لحن نه چندان گرمی گفت:

– زحمت کشیدین، احتیاجی به این کارها نبود!

مهتاج خانم به آرامی گفت:

– خواهش می کنم... پس این دختر کوچولو رو کی نشون می دین؟!

مادرشوهر سمانه بلندتر صدا کرد:

– نازگل، شادی رو بیار.

دختری که ظاهرا" خواهرشوهر سمانه بود، با نوزادی در بغل وارد اتاق شد و آن را به آغوش سمانه داد. سارا با هیجان بسیار کودک را نگاه می کرد. چه موجود کوچک عجیبی! با یک وجب قدش همه چیز داشت! دست، پا، انگشتهای ظریفی که تند تند به سمت دهانش می برد ولی نمی توانست به دهان بگذارد و بمکد. باز از تلاش نمی ایستاد و حرکتش را تکرار می کرد در ضمن با سماجت چشمانش را بسته بود. مشتاقانه گفت:

– می خوام بغلش کنم.

قبل از پاسخ سمانه، مادرشوهرش با تحکم گفت:

– بهش ندی ها، بلد نیست نگه داره! بچه رو میندازه زمین!

و دیگر نگفت،واقعا که چه حرفها! این دختر یازده ساله اصلا عقل درست حسابی دارد که بچه هم بغل کند؟! با این طرز لباس پوشیدنش و قصه هایی که از او شنیده بود... سمانه با همان آرامش خود گفت:

– خودم مراقب هستم.

و با این حرف شادی را به آرامی به آغوش سارا منتقل کرد. در حالیکه دست او را هدایت می کرد، گفت:

– دستت رو بذار زیر سرش، آهان، اینطوری خوبه!

چشمان سارا از خوشحالی برق می زد، با لذت گفت:

– چقدر کوچولو هست!

سمانه خندید:

– من هم وقتی برای اولین بار تو رو بغلم گرفتم همین قدر کوچولو بودی. تازه اون موقع من از حالای تو کوچکتر هم بودم...اسمش شادی هست .

سارا که با دقت و وسواس خاصی کودک را به آغوش گرفته بود، گفت:

– آره فهمیدم... می تونم ببوسمش.

سمانه از توجه خواهر کوچکترش به نوزاد خوشحال بود:

– معلومه که می تونی!

سارا خم شد و بوسه ی ملایمی برگونه ی شادی زد:

– خیلی قشنگه!

خیلی گرم جواب داد:

– پس حتما" به خاله اش رفته!

خانواده حبیب ناهار مفصلی چیده بودند. بعد از صرف ناهار قصد برگشت کردند، سمانه لباس گرم پوشیده و شادی را به آغوش داشت.

مادر حبیب گفت:

– مواظب نوه مون باش!

سمانه نگاهی به خانواده ی شوهرش کرد، اصولا هر حرفی را پاسخ نمی داد! از همه خداحافظی کرد. قبل از اینکه سوار شود به طرف حبیب که در تمام مدت ساکت ایستاده بود، برگشت و خداحافظی کوتاه و محترمانه ای نیز از او نمود و سوار شد.

شوهرش یک جورهایی معذب بود. چند بار پا به پا شد. نمی فهمید چرا مثلا از مردانگی اش کاسته می شود ، اگر به همسر و فرزندش اظهار علاقه کند! یا نمی فهمید چرا حال باید صم و بکم بایستد و رفتنشان را نظاره گر باشد؟ آخر کسی نبود بگوید، این فرد انسان است و با درختان کناری اش کلی متفاوت؟!

یک ماه دوری... سخت بود. آن هم از همسرش... اصلا چه معنی داشت که باید زن و بچه اش تنها می رفتند!

با وجود اخم پدر و مادرش(!) به طرف سمانه رفت و گفت:

– می خوای تو این فاصله به دیدنت بیام؟!

– نه... نمی خوام به زحمت بیافتید، بهتره در این مدتی که نیستم، بیشتر به کارهاتون برسید.

حبیب نگاهی به پشت سر خود کرد. داشت حرفهای ممنوعه می زد! آرامتر گفت:

– ولی نگرانت می شم!

تبسم سمانه زیاد عمیق نبود:

– فکر نمی کنم جایی برای نگرانی وجود داشته باشه، بخصوص اونجا!

حالا دیگر صدای حبیب بیشتر شبیه پچ پچ کردن بود:

– ولی دلم برات تنگ می شه!

اینبار چهره ی سمانه رنگ مهربانی به خود گرفت:

– یک ماه که چیزی نیست، زود تموم می شه!

در این فاصله سارا پشت اسب پریده بود و رحمن پتو را دست مهتاج خانوم داده و توصیه نموده بود که:

– این رو، روی سمانه خانم بکشید، هوا سرده!

مهتاج خانم در حال اجرای دستور رحمن بود که سمانه گفت:

– چرا سارا سوار اسب شده؟!

مهتاج خانم که همیشه از دست این دختر جان به لب بود، معترضانه گفت:

– چی دارید می گید خانم! مگه کسی حریف سارا می شه؟!

سمانه آهی کشید و به سمت پنجره چرخید:

– سارا جون... بیا نزدیکتر!

سارا اسب را به سمت او راند:

– بله؟! چیزی شده؟

سمانه با ملایمت گفت:

– آره عزیزم، زحمتی برات داشتم!

– چی؟

– می تونی بیای شادی رو نگه داری، فکر نمی کنم بتونم این همه وقت بغلم نگهش دارم، هنوز حالم کاملا خوب نشده!

سارا سری تکان داد و بی معطلی از اسب پایین پرید:

– حتما... اومدم!

مهران نگاهی به سمانه انداخت و لبخندی زد.

سارا و سمانه در یک طرف و مهتاج خانم و مهران در طرفی دیگر نشستند و رحمن سوار اسب سارا شد.

سارا با کمی بی قراری از پنجره به رحمن گفت:

– افسارش رو محکم نکشید! بهش لگد هم نزنید، عادت نداره!

اسبش تا حال به هیچ سوار دیگری سواری نداده بود! یعنی کسی اجازه نزدیک شدن به او را نیافته بود! رحمن که خود اسب سوار قابلی بود و بسیار ماهرانه اسب سواری میکرد، گفت:

– نگران نباش، مواظبش هستم.

سعی کرد حواسش را از اسب بگیرد، حالا موجود کوچولوی جالب تری انتظارش را می کشید. رو به خواهرش کرد:

– خب حالا بده.

سمانه کودک را به آغوش سارا داد:

– محکم نگهش دار.

و بازویش را به دور سارا حلقه کرد. در واقع سعی نمود بدین ترتیب مواظب شادی هم باشد. حدود نیم ساعت بود که حرکت کرده بودند، سارا خوابش برد. سمانه که تمام حواسش به آن دو بود، پتو را از روی خود کنار زد و خیلی آهسته شادی را بغل گرفت و پتو را روی سارا کشید.

مهران که با دقت به حرکات ظریف او می نگریست، گفت:

– اگه مایل باشید بچه رو من نگه دارم.

سمانه با قدردانی او را نگاه کرد:

– ممنون می شم.

و کودک را به آغوش او منتقل کرد.

سارا را به طرف خود کشید و سر او را روی پای خود قرار داد. پتو را مرتب نمود و در حالیکه بوسه ای برگونه ی او می زد، گفت:

– مهتاج خانم، برای چی اینقدر لاغره؟ از آخرین باری که دیدمش، انگار آب رفته؟!

مهتاج خانم با گلایه و دفاعی گفت:

– خانم جان، حرف گوش نمی ده که، روزانه یک وعده غذای درست و حسابی هم نمی خوره، یعنی هیچوقت سر ناهار و شام نیست که بخوره. ما هم که حق نداریم یک کلام حرف بهش بزنیم. دستور اکید فرامرزخان هست که هیچکس نباید به سارا حرفی بزنه، چرایی بگه! خلاصه ما که نمی تونیم کاری بکنیم، خودش هم که فقط به فکر شلوغی و خرابکاری و اسبسواری و از این طور کارهاست. صبح از خونه می زنه بیرون شب برمی گرده... نه بابا چی دارم می گم، شب هم برنمیگرده، باید دنبالش بگردیم و پیداش کنیم و بیاریمش خونه، خلاصه اینکه تقصیر ما نیست!... اصلا آدم باورش نمی شه شما دو تا خواهر باشید!

سمانه متفکر و با محبت به خواهر کوچکترش نگاه می کرد که مهران گفت:

– عجیبه که خوابش برد، معمولا روزا نمی خوابه!

سمانه نگاهش را متوجه مهران کرد:

– آخه شب نخوابیده!

– چرا؟

– می گفت از شوق دیدن ما!

سارا واقعا تمام مسیر را خواب بود. به محض رسیدن به دستور فرامرزخان گوسفندی پیش پای سمانه قربانی شد.

بعد از انجام مقدمات لازم مثل قربانی و دود کردن اسپند و صدقه همه وارد خانه شدند. فرامرزخان بسیار راضی به نظر می رسید. سمانه با گامهای سنگینی به او نزدیک شد و با احترام دست داد. فرامرزخان گفت:

– سلام دخترم، حالت چطوره؟! چقدر خوشحالم که اینجایی؟!

سمانه نگاهش را به زمین دوخت و در حالیکه نفسی میکشید، گفت:

– سلام، ممنون، به زحمت افتادید!

– این چه حرفیه؟!

سمانه لبخندی گوشهی لب آورد:

– من واقعا راضی به این کارها نبودم، یعنی اصلا نیاز نبود!

فرامرزخان به آرامی گفت:

– تعارف می کنی سمانه؟!

در چشمان پدر بزرگش نگاه کرد و جدی گفت:

– نه، عین واقعیت رو گفتم. اگه می بینید اینجا اومدم، فقط بخاطر سارا هست و بس!

پیرمرد سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. سمانه با اندک مکثی گفت:

– با اجازتون می رم به اتاقم نیاز به استراحت دارم.

فرامرزخان سرش را بلند کرد و به او نگریست. درحالیکه کمی کلافه بنظر می رسید، گفت:

– بله، بله... البته... فقط یه لحظه صبر کن.

و بعد دست در جیب کرد و جعبه کوچکی بیرون آورد. درب آن را باز کرد. مدال زیبایی درون آن بود، جعبه را دست سمانه داد و گفت:

– چشم روشنی هست، قابلت رو نداره!

سمانه آن را گرفت:

– ممنون، لطف کردین!

و به طرف پلهها راه افتاده بود که فرامرزخان رو به مهران که هنوز کودک را در آغوش داشت، گفت:

– بیار کوچولو رو ببینم...

مهران جلوتر رفت و بچه را به آغوش فرامرزخان داد. سمانه به ناچار ایستاد.

فرامرزخان با دقت جز به جز صورت کودک را می نگریست. لطیف بود. با نوک انگشتش به آرامی صورت او را نوازش کرد. کودک با مقداری نق نق چشمانش را گشود. برقی از خوشحالی در چشمان فرامرزخان درخشیدن گرفت، با هیجان گفت:

– خدای من، این چقدر شبیه ماهرخ هست!

و با این حرف خم شد و صورت او را بوسید.

خشمی گذرا بر چهره ی سمانه نشست و با چند نفس عمیق سعی کرد اشکی را که به چشمانش حمله ور شده بود، مهار کند. سبیلهای بلند فرامرزخان به هنگام بوسیدن شادی موجب گریه کردنش شد. سمانه پیش آمد و در حالیکه دخترش را از آغوش او می گرفت، گفت:

– ببخشید، باید ببرمش بالا...

دوباره داشت می رفت که فرامرزخان با لحن سستی گفت:

– میخواستم این رو به دستش ببندم.

و پلاک کوچک طلایی را نشان داد. سمانه گفت:

– ولی فعلا، بچه شیر می خواد!

حین گفتن این جمله عصبی به نظر می رسید. فرامرزخان جلوتر رفت و پلاک را دست سمانه داد:

– باشه، پس خودت براش ببند.

و سمانه با گفتن یک کلمه ی «ممنون» از پلهها بالا رفت.

سارا که تا این زمان ساکت بود، پیش رفت و در اقدامی عجیب که واقعا از او بعید بود، به آغوش فرامرزخان پرید و دستان خود را به دور گردن او حلقه کرد.

فرامرزخان در حالیکه حسابی تعجب کرده بود، دستانش را دور کمر سارا حلقه کرد تا او را نگه دارد و سپس گفت:

– اِی شیطون، چی شده؟!

سارا با لحن پر از شیطنت گفت:

– هیچی، دلم براتون تنگ شده بود... اشکالی داره؟

فرامرزخان خندید و سعی نمود، حیرت خود را نشان ندهد و گفت:

– ببینم ؟ نکنه دخترم حسودیش شده!

سارا با همان لحن قبلی گفت:

– آخ گفتین، بدجوری!

و با همان سرعتی که به آغوش او پریده بود، پایین آمد و با گفتن «من رفتم بالا» نصف پلهها را بالا رفته بود.

فرامرزخان با خنده گفت:

– سارا؟ تو که هدیه ات رو نگرفتی!

و جعبه ی کوچکی را از جیب خود درآورد. سارا ایستاد و با تعجب لب و لوچه اش را جلو داد:

– هدیه برا چی؟ من که نه این روزها بدنیا اومدم و نه کسی رو بدنیا آوردم!

فرامرزخان لبخندی زد و با لحن شوخی گفت:

– مربوط می شه به جریان حسودی و این حرفا!

سارا که خیلی جدی سرش را تکان میداد، با صدای بمی گفت:

– آهان، از اون لحاظ...

و با خنده پایین پرید:

– پس بدین بیاد.

و جعبه را از دست فرامرزخان قاپید و برگشت.

فرامرزخان گفت:

– نمی خوای بازش کنی؟!

سارا بدون اینکه بایستد، گفت:

– شما که می دونید داخلش چی هست! من هم باز می کنم می بینم دیگه! حالا فرصت ندارم!

خب راست می گفت. صحنه شیر خوردن آن موجود یک وجبی به قدری دلچسب بود که نمی شد به راحتی از دیدنش گذشت.

چند روزی از آمدن سمانه می گذشت، تغییرات زیادی در خانه ایجاد شده بود. سارا همواره داخل منزل بود! کمتر بیرون می رفت و معمولا پیش خواهرش حضور داشت. صبحانه و ناهار و شام به طور رسمی سر میز غذاخوری صرف می شد و همه بدون استثنا سر میز غذا می خوردند، حتی سارا. سمانه دقت وسواسآمیزی نسبت به او داشت، غذای او را خود می کشید و با هزار ترفند وادارش می کرد تا آن را تا انتها بخورد. گاهی به شوخی می گفت:

– بخور قوی شی، شادی از خاله ی ضعیف خوشش نمیاد.

اما در سایر مواقع سمانه معمولا در اتاق خود بود و کمتر پایین میآمد. ارتباطش با فرامرزخان بسیار رسمی و در حد سلام و احوالپرسی بود!

روز چهارشنبه فرامرزخان اطلاع داد، قرار است به سفری کاری برود و شاید بیست روزی نباشد. وقتی رحمن این مطلب را شنید، گفت:

– ولی فکر می کنم بهتره سفر خود را کمی عقب بندازید. سمانه خانم که همیشه اینجا نیستند.

فرامرزخان نگاه غمگین خود را به میز دوخت:

– راستش به همین علت دارم می رم... تا سمانه راحت تر باشه!

و بعد رو به مهران کرد:

– مهران، چون تو اینجایی خیالم راحته که اتفاقی براشون نمی افته، به هرحال قبل از رفتنش برمی گردم.

و صورت خود را به طرف رحمن چرخاند:

– برای چهل روزه شدن بچه ترتیب یه مهمونی رو باید بدیم و خانواده ی شوهرش رو دعوت کنیم.

رحمن بلافاصله تا آخر جریان را خواند. یعنی باید ترتیب دعوت و چگونگی مراسم را بدهد. گفت:

– باشه.

– من فردا می رم.

و با گفتن این حرف از جا برخاست و سالن را ترک کرد.

مهران با خروج فرامرز خان پرسید:

– چرا روابط اینا اینجوریه؟

رحمن با تأسف گفت:

– راستش این موضوع ریشه در سالهای گذشته داره، سالهایی که خیلی ازشون گذشته و دیگه کاری نمی شه کرد.

مهران با فکر گفت:

– ولی سمانه دختر بدی به نظر نمی رسه، چرا اینقدر سرد و تلخ رفتار می کنه؟!

رحمن لبخندی زد:

– سمانه دختر خوبیه، خیلی هم خوب! فقط داره تلافی می کنه... داره رفتاری رو که روزی از فرامرزخان دیده با خودش انجام می ده. فکر نمی کنم روزی برسه که روابط اینا معمولی بشه... البته نمی دونم، شاید هم بشه! ولی چیزی که مسلمه گذشته دیگه بر نمیگرده!

و دوباره نگاهش رنگ و بویی از حسرت به خود گرفت. مهران از فرصت استفاده کرد و پرسید:

– ببینم نقش تو، این وسط چیه؟

رحمن با لبخند تلخی گفت:

– خب، من مباشر فرامرزخان هستم.

مهران با زرنگی گفت:

– نه، منظور من این نبود... تو سمانه رو دوست داشتی؟!

رحمن غافلگیر شده و نگران سر بلند کرد:

– تو این موضوع رو از کجا می دونی؟ کسی چیزی بهت گفته؟

خوشحال از اینکه تیرش به هدف خورده، گفت:

– نه! از طرز نگاه و رفتار خودت فهمیدم.

رحمن سری تکان داد:

– آخه من که حتی...

مهران مهلت نداد او حرفش را تمام کند:

– میدونم، تو حتی به صورت سمانه نگاه هم نمی کنی! خب من هم از همین فهمیدم.

هر دو ساکت شدند. رحمن داشت با سبیلهایش بازی می کرد و عجیب در فکر بود. مهران پس از مدتی سکوت را شکست:

– ازش خواستگاری کرده بودی؟

آرامتر جواب داد:

– موضوع رو با پدرم مطرح کرده بودم. اون زمان پدرم مباشر فرامرزخان بود. بهم گفت صبر کنم تا تو یه فرصت مناسب خودش با فرامرزخان صحبت کنه. بعد گویا یک بار سر بسته موضوع رو مطرح کرده بود و فرامرزخان هم محترمانه ازش خواسته بود که مسأله رو همون جا تموم کنه و دنبال قضیه رو نگیره! پدرم باهام صحبت کرد و با توجه به سابقه ی قبلی که تو این خونه راجع به خواستگاری وجود داشت از من خواست تا بی خیال این موضوع بشم، من هم تصمیم گرفتم مدتی مسأله رو مسکوت بزارم، چون سمانه خیلی کوچک بود و فکر میکردم باز فرصت خواهم داشت که شرایط رو تغییر بدم. اما اینطور نشد و فرامرزخان سمانه رو تو سیزده سالگی شوهر داد!

– خود سمانه از موضوع خبردار نشد؟

– نه، فکر نمی کنم.

– حالا چند سالش هست؟!

– فکر کنم حدود نوزده سالش باشه.

مهران با کمی فکر گفت:

– تو کی با پروانه خانم ازدواج کردی؟

–سه، چهار سالی می شه.

–چطور با هم آشنا شدید؟!

–تازه پدرم فوت کرده بود، برای سرکشی رفته بودم روستای کناری اونجا دیدمش. ازش خوشم اومد. بعد از کمی تحقیق فهمیدم دختر خوب و محجوبی است و تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم.

مهران با احتیاط پرسید:

–پشیمون نیستی؟

رحمن خیلی جدی جواب داد:

– پشیمونی تا پای عقد امکان پذیره نه بعد از اون... نه پشیمون نیستم! پروانه دختر خوبیه و با مهربونی هاش تموم زندگیم رو پر کرده.

***

بعد از رفتن فرامرزخان واقعا روند زندگی تغییر کرد، سمانه به جای ماندن در اتاق، تا شب در سالن پایین بود. وجود شادی و سر و صدای سارا فضای دلپذیری به خانه بخشیده بود! کمتر کسی اجازه داشت شادی کوچولو را از بغل خاله اش بگیرد. تقریبا تمام روز را بالای سر او به سر می برد. چند باری هم مهتاج خانوم به سمانه گفته بود « خدا عمرتون بده، ای کاش می شد بیشتر اینجا بیاین!»

سارا یاد گرفته بود چگونه خواهر زاده اش را به آغوش بگیرد. چگونه دستش را زیر سر او بگذارد. چگونه آرام بر پشتش بزند...

تازه کوچولو هم یاد گرفته بود انگشت او را محکم بگیرد و بفشارد. گاه هم بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن، لبخندکی می زد که سارا را غرق خوشحالی می کرد! تمام غصه اش رفتنشان بود. مطمئن نبود بتواند ندیدنش را تاب بیاورد.

حتی سرکلاس هم آرام و قرار نداشت. بدو به کلاس می آمد و بدو هم برمی گشت و عجیبتر اینکه ساعت هم می بست! و البته از آغاز کلاس تا پایان آن ده ها بار به ساعت می نگریست! ولی دریغ از تکان خوردن عقربه های آن! اصلا می بایست به میمنت آمدن سمانه کلاسها تعطیل می شد! حیف که فرامرز خان رفته بود وگرنه روی مخش کار می کرد تا ترتیب تعطیلی کلاس را بدهد. با این معلم عصا قورت داده بد اخلاق(!) هم که نمی شد حرف زد. یعنی حاضر نمی شد غرورش را زیر پا بگذارد و از او چیزی بخواهد، کسی که فکر می کرد پادشاه کلاس است! هر چند زیاد هم...

در یکی از همین روزها بود که سمانه به مهران گفت:

– ببخشید، میتونید به اتاقم تشریف بیارید، باهاتون کار داشتم.

مهران مؤدبانه پاسخ داد:

– بله حتما، شما بفرمایید، منم میام.

سمانه تازه وارد اتاق شده بود که مهران با کسب اجازه وارد شد. سمانه مودبانه تعارف کرد:

– بفرمایید بشینید.

نشست و منتظر آغاز سخن شد. سمانه ظرف کوچک شکلاتی را به او تعارف کرد:

– از اینکه لطف کردین و اومدین، ممنونم.

– خواهش میکنم، گفتید باهام کار دارید!

سمانه نیز نشست:

– بله... اول اینکه من چند روز دیگه از اینجا میرم و دلم میخواست از سلامتی دخترم مطمئن بشم.

با یاد آوری کودک لبخندی بر لبش نشست. مثل سایر اعضای آن خانه او هم دلبسته دختر کوچولو شده بود، گفت:

– شادی بچه ی سالمی هست ولی چشم، عصر وسایل مورد نیاز برای معاینه رو همرام میبارم... ولی فکر نمی کنم شما بخاطر این موضوع منو اینجا دعوت کرده باشید.

سمانه تبسمی زد و گفت:

– بله، درسته، راستش یه خواهشی ازتون داشتم!

– بفرمایید، خوشحال می شم بشنوم.

سمانه با کمی مکث گفت:

– موضوع در رابطه با ساراست.

مهران کنجکاوتر گفت:

– بله... ادامه بدید!

– می خوام ازتون خواهش کنم... حواستون بهش باشه،چطور بگم! در این مدتی که من اینجا بودم متوجه شدم که شما تا اون جایی که می تونید از سارا فاصله می گیرید و در واقع کاری به کارش ندارید. البته قبول دارم سارا هم رفتار مشابهی داره، شاید هم بدتر... اما شما در این خونه زندگی می کنید، می خوام مراقبش باشید.

مهران خندید:

– فکر کنم باید به سارا بگید که مراقب ما هم باشه!

سمانه با ناراحتی گفت:

– شما دیگه چرا؟ سارا فقط یه بچه است. من منکر شلوغی ها و لجبازی هاش نمی شم، ولی اون هم زبان خاص خودش رو داره. از خدمتکارها شنیدم کارهای خطرناک زیاد می کنه، من خیلی نگرانشم. شما معلمش هستید و با توجه به حساسیتی که سارا در رفت و آمدش به مدرسه و انجام تکالیفش از خودش نشون می ده معلومه که خوب تونستید کلاس رو کنترل کنید. شما تو این خونه زندگی می کنید و من دیدم که سارا بهتون احترام می ذاره، پس شما تنها کسی هستید که می تونید در این مورد کمک کنید.!

مهران با کمی فکر جواب داد:

– ببینید سارا دوست نداره کسی در کارهاش دخالت کنه و خودش و فرامرزخان در این مورد اجازه ی هر نوع دخالتی رو از دیگران گرفتند. من هم به قول خود سارا، یه غریبه ای هستم که تنها به علت وظیفه ی مشخصی که دارم در اینجا حضور پیدا کردم. احترامی هم که شما ازش صحبت می کنید صرفا به علت موقعیتی هست که من در کلاس دارم.

سمانه کلافه گفت:

– در مورد فرامرز خان هیچ بحثی نمی کنم! ولی در مورد سارا کم لطفی می کنید. اون فقط یه دختر یازده ساله است، هر چند بازیگوش و شلوغه و سعی می کنه همه کارهاش رو خودش انجام بده ولی این موجب نمی شه که آسیب نبینه. من مدتی بود ندیده بودمش وقتی کوچکتر بود کارها و خطراتی که باهاش مواجه بود هم کوچیک بود ولی حالا با دیدن و شنیدن برخی کارها واقعا مو به تنم سیخ می شه... من جدا نمی دونم چی کار کنم، نمی تونم که به خونه خودم برنگردم! من واقعا نگرانشم. ازتون خواهش می کنم!

نفس عمیقی کشید. باید چه پاسخی می داد. از یک طرف می دانست انجام خواسته سمانه غیر ممکن است. چرا که نه تنها فرامرز خان چنین اجازه ای به کسی نمی داد. خود سارا هم بارها در این مورد تذکر داده بود. از طرفی خودش هم دلش نمی خواست بیش از این با این بچه بیش فعال درگیر شود! ولی فعلا یک خواهری مقابلش نشسته بود که در نهایت استیصال از او درخواست می کرد و کاری هم از دستش بر نمی آمد. بنابراین فعلا بهتر بود کمی از نگرانیهای او بکاهد! ناچار گفت:

– چشم... من سعی میکنم تا اونجایی که امکان داره، حواسم بهش باشه... شما نگران نباشید.

سمانه کمی راضی گردید. بهتر از هیچی بود! در همین مدت کوتاه شناختش از او، به نظرش قابل اطمینان رسیده بود. برای تاکید گفت:

– مطمئن باشم؟!

– بله...

– نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم.

مهران در حالیکه بلند می شد، گفت:

– نیازی به تشکر نیست. اگه کارتون با من تموم شده، با اجازتون مرخص می شم. باید به مطب برم.

با خروجش از اتاق به حرف مزخرف خود، پوزخندی زد. به نظرش بعید می رسید بتواند به حرفش عمل کند!

***

آذر ماه به اواخر خود نزدیک میشد، سمانه بعد از برگشتن فرامرزخان طی مهمانی ویژه ای که گرفته شد به منزل خود برگشت و به این ترتیب حال و هوای خانه نیز به شرایط سابق خود تغییر وضعیت داد. سارا یک هفته ای درهم بود و گاهی در خانه و اتاق خود به سر می برد ولی این حالت بیش از یک هفته به طول نینجامید و دوباره به کارهای عادی خود بازگشت و از صبح تا شب پیدایش نبود. برف همه جای روستا را سفیدپوش کرده و علی رغم سرمای آن، زیبایی خاصی به فضای آنجا بخشیده بود. علاوه بر زیبایی اسباب بازی خوبی هم برای بچه ها شده بود. هر روز می شد ادم برفی های زیادی را مشاهده کرد و یا کودکانی که به هم برف پرت می کردند و در حالیکه دستانشان از سرمای بی حد به رنگ زرشکی در می آمد، باز کوتاه نمی آمدند و مشتاقانه گلوله برفی بعدی را در دستانشان می غلتاندند!

البته بعد از کلاس درس بازی سارا با ابراهیم و یکی دو تا از پسرهای کلاس جوندارتر هم بود. به قدری که مهتاب تا حد امکان سعی می کرد دور بایستد؛ مطمئن بود اگر یکی از آن گلوله ها به او اصابت کند، آسیب می بیند.

در یکی از روزهای اواخر پاییز بود و مهران از مطب به خانه برمی گشت که صدای صحبت چند نفر را از سالن پذیرایی شنید. به سمت صدا کشیده شده، وارد سالن شد. فرامرزخان، رحمن، سارا و پیرمردی آنجا حضور داشتند، وجود سارا نشان می داد که دوباره دسته گلی به آب داده است! هر چند او طبق معمول بی خیال روی صندلی نشسته و پاهای خود را تاب می داد!

مهران بعد از ورود، همان دم در، نزدیک بخاری ایستاد تا گرم شود.

فرامرزخان در ضمن صحبت گفت:

–... رحمن گفتی پشت بامشون چه جوریه؟

رحمن پاسخ داد:

– از اون شیبدارهاست. یه چیزی مثل شیروانی ولی پوشش مناسبی نداره.

پیرمرد که سن زیادی داشت و به سختی صحبت می کرد، گفت:

–قبلا" سقف محکمی بود ولی دیگه کهنه شده، بارها تعمیرش کردم و با هر چی که دم دستم رسیده سعی کردم مانع نفوذ آب بشم. البته امسال هم از چند جا چکه می کرد ولی من دیگه پیرتر از اون هستم که به پشت

بام برم و تعمیرش کنم. از شما چه پنهون، پول لازم رو هم نداشتم که کارگر بگیرم، بدم تعمیر کنند. خودتون که می دونید کسی رو هم ندارم، فقط من هستم و خانم پیرم، دیگه سعی کردیم با این وضع سر کنیم جاهایی که آب می چکید، ظرف گذاشته بودیم...

و بعد به سارا نگاهی کرد و نتوانست حرف خود را ادامه دهد و ساکت شد. رحمن ادامه ی سخن او را خیلی جدی ادامه داد:

– تا اینکه سارا دلش سرسره بازی می خواسته و روی سقفشون کلی بازی می کنه! انگار اینا هم خونه نبودن و نفهمیدن. خلاصه اینکه سقف واقعا" خراب شده و نیاز به تعمیر داره، اگه همینطوری بمونه دیگه نمی شه تو اون خونه زندگی کرد.

فرامرزخان رو به سارا گفت:

– تو هم حرفی برای زدن داری؟!

سارا که گویا کار بسیار جالبی انجام داده، با آرامش خاطر گفت:

– آره... میگم طوری تعمیرش کنید دفعه ی بعد که خواستم سر بخورم اولا به این سرعت خراب نشه ثانیا" پام تو سوراخ های اونجا گیر نکنه!

مهران که تازه متوجه قضیه شده بود با تعجب و ناراحتی و چشمانی گشاد شده، به آنها خیره شد. رحمن هم وضعیت مناسبی نداشت، با وجود اینکه سعی می نمود خود را آرام نشان دهد ولی رنگ رخسار و دندان های فشرده اش، نشان عصبانیت او بود. فرامرزخان با اشاره ای به رحمن گفت:

– خیلی خب، ترتیب تعمیر سقف رو بده، در این فاصله هم که سقف تعمیر می شه شما بیایید با همسرتون اینجا بمونید.

جمله آخر را رو به پیرمرد گفت و اضافه کرد:

– اینجوری راضی هستی؟

پیرمرد گفت:

– واقعا" دستتون درد نکنه، ولی با اجازتون می ریم خونه ی یکی از همسایه ها.

– چرا؟! چند روزی بیاید مهمونمون باشید!

– خیلی ممنون، ولی خانوم با همسایه ها راحت تره.

– باشه، هرجور که راحتین.

آهان پس جلسه به سلامتی و میمنت تمام بود. سارا در حالیکه از جایش بلند می شد، گفت:

– من، رفتم.

و قصد خروج از در را داشت که مهران با قرار دادن دستش به آستانه ی در مانع شد! خیلی دلش می خواست آن خط کش کلاس حالا همراهش بود!

مجبور به ایستادن شد و حیرتزده نگاهی به او کرد. مهران با اخمی در پیشانی گفت:

– فکر کردی، اگه از اونجا میوفتادی چه بلایی سرت میومد؟!

دندانهایش را بهم فشرد و چند ثانیه ای به او که داشت پا از گلیمش فراتر می گذاشت، خیره شد. حیف و صد حیف که نمی توانست چیزی بارش کند! به همان قیافه غیر دوستانه جهت نگاهش را تغییر داد. مهران خوب می دانست که چه عاملی سبب شده که پاسخ دندان شکنی دریافت نکند، دست خود را از مقابل او کنار کشید و با اشاره سر به او فهماند که می تواند برود.

بعد از خروج سارا، مهران کاملا جدی به فرامرز خان گفت:

– فرامرزخان! شما باید جلوی چنین کارهایی رو بگیرید! البته اگه به سلامتیه نوه تون علاقمندین!

و سالن را ترک کرد.

فردای آن روز طبق معمول، خبر کار سارا در روستا پیچیده بود. ابراهیم که تازه وارد سالن انتظار شده بود، توسط مهران فراخوانده شد. با ورودش به اتاق گفت:

– بله... کاری باهام داشتین؟!

– بیماری بیرون هست یا نه؟

– نه

مهران با اشاره به صندلی گفت:

– پس بشین.

ابراهیم با لحن پرسشگری گفت:

– چیزی شده؟

مهران کمی گرفته به نظر می رسید:

– آره... کار دیروز سارا رو شنیدی؟!

ابراهیم سری به تأسف تکان داد:

– بله... همون دیروز از خودش شنیدم.

– می دونی، چرا چنین کارهایی می کنه؟

ابراهیم شانه بالا انداخت:

– کارهای سارا که چرا نداره! مثل بقیه کارهاش، هرکاری که میلش بکشه و خوشش بیاد انجام می ده تازه می گفت: «نمی دونی چه کیفی داشت، جات خالی! »

– تو چیزی بهش نگفتی؟

– چی می گفتم؟!

– تو چیزی بهش نگفتی؟

– چی می گفتم؟... اون که به حرف گوش نمی ده، گفتم آخه جا برای سرخوردن تموم شده رفتی بالای سقف، اینهمه برف همه جا ریخته، گفتش اونجا هیجانش بیشتر بود. چون خطرناکتر بنظر می رسید.

مهران مدتی به فکر فرو رفته بود. بعد آهسته گفت:

– خیلی عجیبه که فرامرزخان هم هیچی بهش نمی گه! یعنی واقعا" علتش اینه که خیلی دوسش داره ! این که زیاد منطقی بنظر نمی رسه،این چه جور دوست داشتنیه؟!

ابراهیم سربه زیر گفت:

– فقط همین نیست.

مهران پرسشگرانه او را نگاه کرد و پرسید:

– چیز دیگری هست که من نمی دونم؟!

– بله!

– چی؟

ابراهیم کمی مردد ماند و بعد با ناراحتی گفت:

– سارا یک بار اقدام به خودکشی کرده!

مهران حیرتزده گفت:

– نه! این امکان نداره!

ابراهیم پوزخندی زد:

– من هم وقتی شنیدم درست همین حرف رو زدم، اما وقتی خودش هم این حرف رو تایید کرد، دیگه جایی برای تردید باقی نذاشت.

مهران در حالیکه دست گره کرده اش را مقابل ذهانش گذاشته بود، متعجب پرسید:

– کی؟! چطوری؟!

ابراهیم با کمی فکر پاسخ داد:

– فکر کنم هفت یا نهایتا" هشت ساله می شد، رفته بود پشت بام ساختمان و قصد داشت از اونجا پایین بپره .

– ولی آخه چرا؟!

– من هم همین سؤال رو ازش پرسیدم، گفت چون فرامرزخان داخل خونه حبسش کرده بود!

– چرا فرامرزخان چنین کاری کرده بود؟!

– اون سال برف سنگینی باریده بود شاید حدود یک متری می شد، هوا سوز و سرمای بدی داشت. راهها همه بسته بودند. حتی راه های داخل روستا... سارا رو هم که می شناسید، قادر نیست یکجا بند بیاد، با وجود برف و سرمای زیاد بیرون می اومد، اینطور که شنیدم گویا سرما هم خورده بود ولی گوشش بدهکار حرف هیچ کس نبود، تا اینکه فرامرزخان برای جلوگیری از بیرون اومدن اون درها و پنجره ها رو قفل می کنه، آخه می دونید همسر فرامرزخان هم براثر سرماخوردگی و تب و لرز شدید مرده و چون زمستون بوده و امکان رفت و آمد وجود نداشت هیچ کاری نتونستن براش انجام بدن. بخاطر همین هم بوده که فرامرزخان از مریضی سارا می ترسیده... سارا وقتی اوضاع رو اینطوری می بینه می ره پشت بام خونه شون و می گه حالا که درو پنجره ها رو بستید من هم از پشت بام پایین می پرم! هر قدر دیگران سعی می کنن اون رو منصرف کنن تا کنار بکشه قبول نمی کنه، حتی وقتی فرامرزخان می گه قفل تمام درها و پنجره ها رو باز می کنه همچنان با سماجت به کار خودش اصرار می ورزه تا بعد از صحبت زیاد، به فرامرزخان می گه حاضره فقط با یک شرط منصرف بشه، اون هم اینه که فرامرزخان هرگز در کارهای اون دخالتی نکنه و تهدید می کنه در غیر اینصورت این پشت بام یا پشت بام های دیگه وجود داره که بتونه کارش رو تکرار کنه(!) و گویا با عصبانیت می گه فرامرزخان فکر نکن من رو هم می تونی داخل خونه حبس کنی! من مثل بقیه کسایی که با اونا طرف بودی، نیستم!

مهران پرسید:

– منظورش چی بوده؟

– دقیق نمی دونم، چون به خیلی سال پیش برمی گرده به زمانی که من به دنیا نیومده بودم، ولی اینطور شنیدم که فرامرزخان دخترش رو تو خونه حبس کرده بوده و اجازه نمی داده جایی بره یا حتی کسی رو ببینه!

– ولی برای چی؟!

– نمی دونم.

مهران با کمی دقت پرسید:

– ببینم فرامرزخان که یه دختر بیشتر نداشت اون هم مادر ساراست ... اسمش؟!... آهان ماهرخ، یعنی فرامرزخان ماهرخ رو داخل خونه حبس کرده بود؟!

– فکر کنم.

– بعد راجع به این اتفاق با سارا حرف زدی؟!

– بله... گفتم سارا تو واقعا" می خواستی خودت رو پرت کنی پایین؟! با بی خیالی گفت اگه می خواستم پرت کنم که همون اول می پریدم و کلی نمایش اجرا نمی کردم! گفتم اگه به حرفت گوش نمی دادن ، اگه قبول نمی کردن، چی؟ گفت: خب اونوقت می پریدم! خلاصه اون اتفاق هر چی که بود باعث شد نه تنها فرامرزخان بلکه همه ی کسانی که با سارا ارتباط دارن به خودشون اجازه ی هیچ نوع دخالتی رو در کارهای سارا ندن . البته قبل از این جریان هم سارا شلوغ و پر سر و صدا بود ولی بعد از اینکه چنین قضیه ای پیش اومد دیگه هیچ کس حریف اون نمی شه.

ابراهیم کمی ساکت شد و بعد گفت:

– پدربزرگم روابط خوبی با فرامرزخان داره، چون سابق با هم دوست بودن . یک بار به فرامرزخان گفته بود که سارا با بی احتیاطی هایی که می کنه ممکنه به خطر بیوفته، بهتره کمی کنترل بشه، ولی فرامرزخان جواب داده بود که «اگر مانع اون نشم ممکنه حادثه ی بدی براش رخ بده ولی اگه مانع بشم حتما" اتفاق بدی براش میوفته! شما بگید کدوم بهتره؟! اولی یا دومی؟!»

مهران پوزخندی زد:

– پس سارا بدجوری از اونا زهر چشم گرفته، ابراهیم؟! تو بیشتر از همه سارا رو می شناسی، چون به قول خودت از بچگی هم بازی بودید، بنظرت اون...

هنوز حرف مهران به پایان نرسیده بود که صدای مردی به گوش رسید که می گفت:

– آقای دکتر، چند دقیقه ای هست که اومدیم امروز مریض نمی بینید؟!

مهران سربلند کرد و به ناچار گفت:

– چرا، بفرمایید داخل!

***

عید نوروز فرا رسیده بود، هوا بار دیگر بهاری شده و نغمه ی پرندگان گویای این حقیقت بود که سالی نو فرا رسیده است. سفره ی هفت سین با سلیقه ای که مهناز در چیدن آن به خرج داده بود، زیباتر از هر سال دیگر بنظر می رسید. آقا رضا قرآنی بدست گرفته بود و سیما خانم برای آخرین بار محتویات سفره را از نظر می گذراند تا کم و کسری نداشته باشد. مهران از اینکه کنار خانواده ی خود سال را تحویل خواهد کرد احساس رضایت می کرد و سرو صدای مهناز که برای لحظه ای قطع نمی شد...

– مامان...مامان؟!... ببین این لباس به من می یاد؟!

سیما خانم کلافه گفت:

– آره خوبه، قبلی هم خوب بود، بسه دیگه بیا، چیزی به تحویل نمونده!

مهران با خنده گفت:

– مهناز فکر کنم تو در حال عوض کردن لباس، سال رو تحویل کنی!

مهناز شکلکی به او درآورد و مردد ایستاد. هنوز شک داشت که بهترین لباسش را انتخاب کرده است یا نه، ولی در نهایت رضایت داد و کنار سفره نشست. بالاخره کل اعضای خانواده کنار هفت سین جمع شده بودند. مهناز به بازوی مهران زد و گفت:

– میگن، هنگام تحویل هر چی از خدا بخوای به آدم می ده، برای من هم دعا کن!

مهران زیرچشمی نگاهی به مهناز کرد و دستانش را بالا برد و بلند گفت :

– خدایا، امسال ما را از شر شوخی های مهناز در امان بدار... الهی آمین.

و کلمه ی آخر را کشیده بیان کرد. مهناز با حرص به سر او کوبید:

– تو هم با این دعا کردنت...

صدای آقا رضا بلند شد:

– آروم باشید، تنها یک دقیقه به تحویل سال باقی مونده.

برای لحظه ای همه ساکت شدند و آقا رضا شروع به تلاوت یکی از سوره های کوتاه قرآن نمود.

و سال تحویل شد.

تمام اعضای خانواده با هم دعای « یا مقلب القلوب و الابصار...» را زمزمه نمودند و بعد صدای تبریک و روبوسی...

آقا رضا لای قرآن را باز کرد و اسکناسی به تبرک به همه تقدیم کرد و سپس هر کس هدیه هایش را به دیگران داد و هدیه ها باز شدند.

عید... تبرک... دعا... هدیه... نو شدن!

و چه با شکوه است لحظه ی تحویل شدن، نو شدن، آغاز...

آغازی دوباره برای پیوندهایی دیرین، آغازی دوباره برای دوست داشتن، برای دوست داشته شدن، برای محبت کردن و محبت دیدن، بهانه ای برای بوسیدن، خندیدن، نزد هم بودن، جمع شدن، دیدار.....

و دلیلی زیبا برای ابراز عشق، برای هدیه دادن و هدیه گرفتن، شاد بودن و شاد کردن...

و در نهایت عید دیدنی...

یک بهانه زیبا برای تازه کردن دیدارها...

طبق معمول هر سال آقا رضا و خانواده اش به دیدار و عرض تبریک به منزل برادر بزرگترش می رفتند. با اولین ضربه ای که به در نواختند، درب باز شد و چهره ی خندان نادر نمایان شد. روبوسی کوتاهی انجام پذیرفت و نادر شکایت کرد:

– اِ..... معلومه کجایید، نمی گید مردم کار و زندگی دارن !

مهران با نگاهی به سرتا پای نادر چشمانش شوخ شد:

– به به ، آقا داماد ! چه تیپی هم زدی ، انگار داشتی جایی می رفتی.

نادر با کت و شلوار خاکستری و پیراهنی یاسی رنگ واقعا" قیافه ی مردانه ای پیدا کرده بود، نگاهش برقی زد:

– آره دیگه، همه که مثل تو بی کس و کار نیستن.

مهران خندید و دوباره دستش را به طرف نادر دراز کرد و در حالیکه دست او را درون دست خود می فشرد ، گفت:

– تبریک می گم، خوشبخت بشید.

نادر دست خود را عقب کشید:

– خجالت بکش یه دفعه می ذاشتی وقتی بچه دار هم شدم می اومدی دیگه!

– چرا شلوغش می کنی، هنوز که چیزی نشده! مراسمی برگزار نشده.

نادر با اخم گفت:

– اره دیگه، می دونی به خاطر شما چقدر مراسم ما عقب افتاده!

– ممنون، لطف کردین، ولی احتیاجی نبود صبر می کردین.

نادر به شانه ی مهران زد و با قیافه ی حق به جانبی گفت:

– آخه می دونی، مجبور شدیم، تالار فقط برای پس فردا جا داشت!

مهران خندید. خوب از قضایا مطلع بود و می دانست که نادر شوخی می کند، با علاقه گفت:

– دلم می خواد این سهیلا خانم رو ببینم... چه جوری دلت رو برده؟!

– راستش، دیدم دیگه وقتشه، قرعه انداختم به اسم اون دراومد. یکی از همون مو بلندهاست!

مهران چشم غره ای به او رفت و گفت:

– واقعا که نادر هزار سال هم بگذره، عقل به اون مخت راه پیدا نمی کنه!

نادر قهقهه زد و گفت:

– اتفاقا"، سهیلا هم همیشه همینو می گه!

مهران هم خندید:

– راست می گه!

و بعد کمی جدی شد:

– حالا خارج از شوخی، چطور باهاش آشنا شدی؟!

– خواهر یکی از دوستامه، مدتهاست که می شناسمش. منتظر بودم درسش رو تموم کنه، پارسال دیپلم گرفت.

سپس رو به بقیه کرد:

– من دیگه رفتم، خداحافظ.

صدای نسترن درآمد:

– پسر بگیر بشین اول اونها باید بیان.

نادر گلویی صاف کرد:

– همین دیگه، دارم میرم یادش بدم اول باید دیدن کی بره! ضمنا" نسترن خانم یادت باشه خواهرشوهر بازی نداریم ها!

و قبل از اینکه کسی اعتراض کند ، بیرون رفت.

نیما در حالیکه دست مهران را به گرمی می فشرد، نگاهی به مهناز انداخت و گفت:

– به به... مهناز خانم! دیروز دوست، امروز آشنا! عیدتون مبارک!... چه عجب از این طرفها، ببینم اصلا" راه رو شناختی یا نه؟!

قیافه ی مهناز طلبکار بود:

– نه اینکه شما، هر دم به ساعت منزل ما تشریف میارید! دیگه ما شرمنده الطافتون هستیم!

نیما رودرروی او قرار گرفت:

– سال نو رو تبریک عرض کردم خدمت تون!

– سال نوی شما هم مبارک.

و با این حرف ما بین مادر و برادر خود نشست. نیما لبخندی به گوشه لب خود راند و تخم مرغ تزیین شده ای را به سمت مهناز گرفت و گفت:

– برا بچه های زیر پنج سال تخم مرغ رنگ کردیم، این هم سهم توه!

مهناز پوزخندی زد:

– باشه، یه مو کندن از خرس هم غنیمته، بده بیاد.

نیما تخم مرغ را دست او داد و کناری ایستاد. مهناز به چهره ی دلقکی که روی تخم مرغ به او لبخند می زد، نگاه کرد و بدون معطلی آن را کنار بشقاب روی میز کوبید. تخم مرغ در دستش له شد. بشقاب، روی میز، دست مهناز همه آغشته به مایع خام تخم مرغ شده بود، نیما زیر لبی می خندید. مهناز عصبانی از جا برخاست:

– دیوونه!

نسترن نیمه جدی، نیمه شوخی گفت:

– نیما تو دانشجو هم شدی ، آدم نشدی!

– چی؟! آدم؟!

نیما در حالیکه با صدای بلند می خندید، ادامه داد:

– این یه قلم جنس تو دانشگاه پیدا نمی شه!

مهناز در حالیکه از کنار او رد می شد تا برای شستن دستش برود، نگاه خصمانه ای به او انداخت و عبور کرد. نیما که از نگاه او جا خورده بود، چند لحظه ای به مسیر حرکت او چشم دوخت و بلند با تعجب گفت:

– اِ زنعمو... این چشه؟!

– چی بگم والله!

و حرفش به گونه ای بود که گویا گفت از خودت باید بپرسی، نیما که متفکر بنظر می رسید روی اولین صندلی نشست . او اکنون جوانی نوزده ساله و جذاب بود که ترم دوم مهندسی راه و ساختمان را می گذراند.

عمو ناصر گرم صحبت بود:

– آره مهران، ببینم چی کار می کنی دیگه! کلی کار داریم فرصت زیادی هم نیست، از یه طرف پس فردا مراسم جشن در تالار برگزار می شه، از طرف دیگه هم، آپارتمان نادر هنوز کامل نشده و یکی دو روز تا تحویلش باقی مونده ...

– حالا چرا اینقدر با عجله؟!

– چی بگم عمو، نادر رو که می شناسی، همه ی کارهاش همین طوریه. تازه بلیط ماه عسلشون هم برا هفته ی دیگه هست.

– یعنی می خواهید بگید بعد از مراسم تالار، نه خونه شون آماده هست که برن اونجا و نه میتونن برن ماه عسل! آره؟!

– بله، همینطوره. تازه وقتی اعتراض می کنیم، می گه ، ای بابا اینقدر سخت نگیرین، چه ایرادی داره! خب مراسم برگزار می شه، بعد هرکدوممون برمی گردیم خونه ی خودمون! چند روز دیگه هم میریم ماه عسل! البته از حق نگذریم که تالار فقط برای پس فردا جا داشت و بلیط هواپیما هم فقط برای هفته دیگه موجود بود. چون تعطیلات عیده و خیلی شلوغه، من بهشون گفتم مراسم رو بیارن تو همین حیاط خودمون برگزار کنیم اما قبول نکردن، خب جوونن دیگه... هفته دیگه چهارشنبه ساعت یازده شب پرواز دارن، تصمیم گرفتم اون روز یه مهمونی کوچک حدود ۶۰، ۷۰ نفری تو همین خونه ترتیب بدم و بعد راهیشون کنیم برن. خلاصه اینکه هفته ی خیلی شلوغی رو در پیش رو داریم هم مراسم تالار هست، هم آماده کردن آپارتمان نادر و چیدن اونجا و هم مهمونی شام خودمون که می خوام داخل حیاط برگزار بشه، مهران؟!... نادر حتما" به کمکت احتیاج داره .

مهران با لحن اطمینان بخشی گفت:

– نگران نباشید، تا اونجایی که از دستم بربیاد کمکش می کنم.

مهران با لحن اطمینان بخشی گفت:

– نگران نباشید، تا اونجایی که از دستم بربیاد کمکش می کنم.

– ممنون عمو

و بعد رو کرد به نیما و گفت:

– نیما... نیاز به گفتن نیست که بیشتر کارها به دوش تو هم هست ولی علاوه بر اون ترتیب دادن مهمونی روز چهارشنبه رو به عهده ی تو می ذارم. کارهایی مثل سفارش صندلی و چیدن و تزئین حیاط، چراغانی کردن، خلاصه هر طوری که به فکرت می رسه، اون شب رو به یاد موندنی کن! تو و نیاز و مهناز گروهی کار کنید.

مهناز پرید وسط حرف عمو ناصر:

– نه عمو جون، من نمی خوام گروه نیما باشم!

نیما اول جا خورد. متعجب مهناز را نگاه کرد و سپس سعی نمود چهره ی شوخی به خود بگیرد:

– باشه، تو نیا، از لیلا کمک می گیریم!

مهناز شانه ای بالا انداخت و صورت خود را به سمتی دیگر چرخاند، مهران نگاهی به نیما کرد و آهسته پرسید:

– لیلا کیه؟!

نیاز قبل از نیما جواب داد :

– خواهر کوچکتر سهیلا هست.

***

مراسم با شکوه هر چه تمام تر انجام پذیرفته ، نادر و عروس زیبایش سهیلا لحظات شادی را در تالار سپری کرده بودند. با کمک خانواده ی عروس و داماد منزلشان بعد از چند روز کار فشرده آماده ی سکونت گشته بود. عصر روز چهارشنبه حیاط عمو ناصر چراغانی شده و زیباتر از همیشه پذیرای مهمانان بود. شام در فضای فرح انگیز بهاری صرف شده بود، میز عروس و داماد که با سلیقه ی خاصی چیده شده بود، خاطره ای به یاد ماندنی برای آنها فراهم می آورد. در این میان نیما علی رغم فعالیت زیاد و کار بسیاری که انجام داده بود بی حوصله به نظر می رسید.

مهناز کنار دو پسر جوان ایستاده بود و به آرامی با آنها صحبت می کرد. نیما بی قرار و اخمو آنها را زیر نظر داشت. عاقبت هم تاب نیاورد و کنار مهران رفت:

– مهران... ببخشید، می شه یه لحظه...

– مهران که مشغول تعارف کردن به چند مهمان بود با معذرت خواهی کوتاهی از آنها جدا شد و به طرف او آمد:

– – چیه، چیزی شده؟!

نیما کمی پا به پا شد و به آرامی گفت:

– راستش، زحمتی براتون داشتم!

– بگو!

– می خواستم مهناز رو صدا کنین.

مهران حیرتزده او را نگریست:

– خب خودت صداش کن!

نیما من من کنان گفت:

– آخه، می ترسم صداش کنم نیاد، اون وقت ممکنه به من بربخوره و حرفی بهش بزنم که نباید... خلاصه، شما صداش کنید بهتره!

مهران خیلی جدی گفت:

– شما دو تا چتون شده ؟! من نمی فهمم! به هرحال فکر نمی کنم درست باشه من دخالتی بکنم بهتره خودتون مشکلتون رو حل کنید.

نیما هم قیافه جدی به خود گرفت:

– باشه، به خاطر من نه، بخاطر خودتون! از نظر شما اشکالی نداره مهناز نیم ساعته با اون دو تا پسر حرف می زنه؟

ابروهای مهران بالا کشیده شد:

– ببین نیما ، این جا نه کوچه و خیابونه و نه غریبه ای بین ما هست ، مهناز جلوی چشم خودمون و پدر، مادرهامون داره با اونها که... فکر کنم باید پسردایی سهیلا باشه، صحبت می کنه و این از نظر من ایرادی نداره.

راضی کننده نبود:

– شما زیادی غربی شدید!

– نه، اینطور نیست. روابط اجتماعی خوب داشتن ، غربی شدن نیست.

امان از دست این پسر عموی فرنگ رفته اش:

– خیلی خب ، قبول. هر چند من با حرف شما در حد سلام و احوالپرسی کردن و مکالمه کوتاه موافق هستم نه نیم ساعت گپ زدن(!) ولی یه چیزی رو خوب می دونم اون هم اینه که مهناز از دست من ناراحته و من علتش رو نمی دونم و حالا اون دقیقا" می خواد لج منو درباره همین! ازتون خواهش می کنم صداش کنید . می خوام باهاش حرف بزنم.

مهران سری تکان داد و با بی میلی به طرف خواهرش رفت. در حالیکه به آن دو جوان تعارف می کرد تا از خودشان پذیرایی کنند، به او گفت:

– مهناز جان، یه لحظه بیا ، باهات کار دارم!

و در حالیکه کنار مهناز قدم برمی داشت، گفت:

– تعریف کن ببینم چی داشتید می گفتید؟!

مهناز شانه بالا انداخت:

– چه بدونم، چرت و پرت!

مهران لبخندی زد و گفت:

– یه نفر باهات کار داره، فکر کنم یه کوچولو هم عصبانیه!

با کمی تعجب پرسید:

– کی؟!

مهران با چشم به نیما که در یک قدمی آنها ایستاده بود، اشاره کرد و رو به نیما گفت:

– بفرمایید این هم سفارشی شما، صحیح و سالم!

و از آن دو دور شد .

مهناز نگاهی به چهره ی نیما انداخت، اما چیزی عایدش نشد. برای همین پرسید:

– چیزی شده؟!

نیما که چند لحظه ای در چشمان مهناز قفل شده بود نفسی کشید و سری تکان داد:

– نه... باید چیزی می شد تا من می خواستم باهات حرف بزنم؟

شانه ای بالا انداخت:

– من حرفی باهات ندارم.

نیما سرزنش بار گفت «مهناز؟!» و بعد ملایم تر ادامه داد:

– بیا باهات کار دارم.

کمی پا به پا شد ، میان رفتن و ماندن مردد مانده بود که نیما گفت:

– چرا نمی یای؟! نکنه می ترسی؟!

اخم کرده و خیلی جدی گفت:

– نه خیر، برا چی باید بترسم؟

– خوبه... پس بیا.

و راه افتاد؛ مهناز نیز به دنبال او روان شد. نیما به طرف درخت توت گوشه حیاط می رفت جائیکه به علت شاخه های انبوه درخت ، گوشه ی دنجی به شمار می رفت و از بقیه ی جاهای حیاط دیده نمی شد. پاتوق همیشگی بچه ها موقع بازی، مهناز ته دلش اندکی ترسید اما به روی خودش نیاورد. به خود نهیب زد که دختر چته، مگه تو به نیما اطمینان نداری؟! چرا اطمینان داشت و شاید بیشتر ، او به پسر عموی خود ایمان داشت. شناخت او از نیما ، شناختی سرسری و یکی دو روزه نبود از وقتی به دنیا آمده و خود را شناخته بود او را نیز می شناخت و همه جوره قبولش داشت.

بقدری در افکار خود غوطه ور بود که اصلا متوجه اطرافش نبود .

نیما در حالیکه دست خود را مقابل صورت مهناز تکان می داد، پرسید:

– کجایی؟!

فکرش را از دور دست پس کشید:

– همین جا!

نیما لبخندی زد. وقتی از مقابل او کنار کشید، مهناز توانست میز کوچکی را مشاهده کند که از انواع غذاهایی که در لیست شام موجود بود، با سلیقه تمام روی آن چیده شده و چند شاخه گل به زیبایی میز افزوده بود و دو عدد صندلی در دو سمت میز روبروی هم قرار داشت . مهناز با تعجب نگاهی به نیما کرد:

– اینارو کی چیده؟!

با حفظ همان لبخند روی لبانش گفت:

– من!

با احتیاط دوباره پرسید:

– برای کی؟!

نیما خندید:

– خب معلومه، برای تو!

هر لحظه بر تعجبش افزوده می گشت:

– چرا؟!

– انگار فراموش کردی ، امروز من میزبان هستم. تو هم اصلا" دست به شام نزدی ، خب نمی تونستم بذارم گرسنه بمونی که(!) چرا نمی شینی؟!

مهناز دوباره و اینبار با دقت بیشتری به میز غذا نگاه کرد. لبخندی بر لبانش نشست و به آرامی گفت:

– فکر نمی کردم متوجه شده باشی که شام نخوردم!

نیما اخم کوچکی کرد و چیزی نگفت. مهناز در حالیکه روی صندلی می نشست، گفت:

– تو هم بشین ، چون تو هم لب به غذا نزدی!... نیما؟!

– بله؟

– ممنون.

دوباره لبخند بر لبش برگشت. روی صندلی ولو شد. کش و قوسی به بدن خود داده و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. مهناز به آرامی پرسید:

– خسته ای؟

نیما در حالیکه نفس عمیقی می کشید ، گفت:

– آره، خیلی!

– اشکال نداره ، تا باشه از این خستگی ها، عروسیه دیگه...

نیما راست نشست و در چشمان مهناز خیره شد:

– به شرطی که خستگی به تن آدم نمونه!

– منظور؟!

سری تکان داد:

– منظورم رو بعدا" بهت می گم، حالا غذات رو بخور.

نخست بشقاب نیما را برداشت و مقداری غذا داخل آن کشید و مقابل او گذاشت. سپس برای خود هم غذا کشید و شروع به خوردن کرد. غذا کمی خنک شده بود ولی به مذاق هردوی آنها خوش آمد. نیما که غذای خود را زودتر تمام کرده بود، دست خود را ستون سرش کرده و مستقیم به مهناز نگاه می کرد.

مهناز با تبسمی بر لب گفت:

– چرا اینطور نگام می کنی؟!

در حالیکه شکلکی در می آورد، گفت:

– اینطور نگات کنم خوبه؟!

مهناز خندید.

نیما به آرامی گفت:

– باز هم می خوری؟!

– نه دیگه سیر شدم.

راست نشست، نفس عمیقی کشید و گفت:

– خب، مهناز خانم! حالا تعریف کن ببینم. چه خبر؟! جریان چیه؟!

پرسشگر نگاهش کرد:

– جریان چی؟!

– نمی دونم. تو باید بگی! این روزا چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که تو این قدر تغییر کردی؟!

مهناز با بی میلی جواب داد:

– اونی که تغییر کرده من نیستم!

با کمی مکث گفت:

– واضح تر بگو ببینم، منظورت چیه؟

زود پاسخ داد:

– منظوری نداشتم!

با دقت بیشتری نگاهش کرد:

– این روزها، حرفهای زیادی و یا بهتر بگم طعنه های زیادی ازت شنیدم که ظاهرا" منظوری هم نداشتی!

مهناز بی حوصله از جا برخاست و به آرامی گفت:

– برای شام ممنونم.

و قصد رفتن داشت که نیما به تندی گفت:

– مهناز؟!... بشین!... حرفهام هنوز تموم نشده... کلی سؤال دارم که لازمه جوابم رو بدی!

مهناز بدون اینکه بنشیند با عصبانیت گفت:

– من هیچ حرفی باهات ندارم، هیچ سؤالی رو هم جواب نمی دم اصلا" برا چی باید جواب بدم! نمی فهمم برای چی صدام کردی اینجا، چرا وقتت رو داری با من تلف می کنی ... تو که الحمدا... فرصت سر خاروندن نداری! سر صبح می زنی بیرون ، نصفه شب هم برمی گردی ، تازه دور و برت هم پر است از دوستای... خوشگل...

و با این حرف سکوت کرد و لبان خود را محکم روی هم فشرد. نیما که سکوت کرده بود ابروهای خود را بالا گرفت و به آرامی گفت:

– خب؟! ادامه بده!

ولی مخاطبش ادامه نداد و ساکت ماند. نیما لیوانی را پر از آب کرد. دست او داد و گفت:

– فکر نمی کنی بشینی، راحت تر باشی!

جرعه ای آب نوشید و دوباره روی صندلی نشست. دقیقه ای به سکوت گذشت. نیما با حالت متفکری لب به سخن گشود:

– خب، وایستا ببینم تا اینجا درست فهمیدم یا نه،پس مشکل اینجاست که من از صبح تا شب خونه نیستم و طبیعتا" نمی تونم به شما سری بزنم و از طرفی کلی دوست دارم که... ببینم، حالا تو از کجا فهمیدی که دوست های من خوشگل(!) هستن؟!

مهناز که همچنان اخمو بود با لحن طعنه آمیزی گفت:

– از کسایی که روزهای جمعه افتخار همراهیتون رو در کوهنوردی داشتن، شنیدم.

لبانش را به هم فشرد:

– جالب شد! پس از نیاز شنیدی!

و سکوت کرد و به فکر فرو رفت. با مکثی چند ثانیه ای پرسید:

– ولی نیاز می گفت، شما زیاد همدیگر رو نمی بینید. یعنی انگار زمان کلاس هاتون یکسان نیوفتاده!

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

– همین طوره، امسال نیاز شیفت صبح بوده و من شیفت بعد از ظهر، تازه دو سه روز در هفته هم فوق برنامه داریم و من دور و بر ساعت ۸ به خونه برمی گردم.

با دقت بیشتری پرسید:

– تنها برمی گردی؟

– آره، دیگه با کی باید برگردم؟!

– چرا به من نگفتی؟

حق به جانب پاسخ داد:

– کجا می بایست بهت می گفتم، تو که تمام روزهای هفته رو نیستی! روز جمعه رو هم می ری کوه و عصر برمی گردی و بعدش به قول خودت از خستگی بی هوش می شی!

همچنان حالت متفکرانه داشت:

– در این مدت مشکلی برات پیش نیومده؟!

– نه!

نفس راحتی کشید و گفت:

– روزهایی رو که فوق برنامه داری برام بگو، می یام دنبالت!

– نمی خواد. دیگه عادت کردم. زحمت نکش!

شانه بالا انداخت:

– باشه نگو! از زنعمو می پرسم. زحمتی هم نیست چون من هم همون موقع از دانشگاه به خونه برمی گردم.

مهناز نگاهی به نیما انداخت و با احتیاط پرسید:

– مگه تو هر روز تا ساعت ۸ یک سره کلاس داری؟

– نه! کار دانشجوئی گرفتم، ساعاتی که کلاس ندارم ، کار می کنم.

مهناز با تعجب گفت:

– چه کاری؟

نیما تبسمی بر لب آورد:

– تو دانشکده ی خودمون، بخش آموزش هستم... حالا این موضوع زیاد مهم نیست. بهت گفتم که اطلاع داشته باشی برای چی از صبح تا شب نیستم و چرا نمی تونم مثل سابق خونه باشم یا بیشتر بهتون سر بزنم.

ولی خب، به هر حال، وقتی فکر می کنم می بینم کار درستی نبوده که اینقدر ازت غافل می شدم. انگار دانشگاه با جذابیت هاش زیادی سرم رو گرم کرده بود... مهناز؟!

با همان لبان بسته گفت:

– هووم؟

– بیا یه قول به همدیگه بدیم!

– چه قولی؟!

مستقیم به چشمان مهناز نگاه کرد و گفت:

– قول بدیم وقتی از دست هم ناراحت شدیم بیاییم رک و پوست کنده موضوع رو مطرح کنیم و توضیح بخواهیم. ببین؟! کلام سرد و طعنه آدم ها رو از هم دور می کنه، اما وقتی از دستم ناراحت می شی یه راست بیای و بگی موضوع چیه، اون وقت من اگه توضیح مناسبی داشتم برات می گم و اگه نداشتم متوجه اشتباهم می شم و ازت معذرت میخوام یا حداقل دیگه تکرارش نمی کنم... قول می دی؟!

وای چقدر حالش بهتر شده بود! ولی نمی دانست می تواند برود و دلخوری اش را به پسرعمویش بگوید یا نه؟ این طوری سبک نمی شد؟ سبک؟! پیش که؟! نیما؟! خنده اش گرفت. اصلا مگر پیش او از همان اول سنگین بود؟! ولی پیشنهاد خوبی بود، به امتحانش می ارزید:

– سخته!... ولی باشه قول می دم.

– خب، پس قول دادیم. حالا بگو ببینم دوست داری جمعه ها تو هم با ما بیای کوه؟!

مهناز با اندک مکثی جواب داد:

– دوست که دارم ، ولی... راستش نمی خوام مزاحمتون بشم!

– از کی تا حالا این قدر تعارفی شدی؟!

با کمی مِن مِن گفت:

– تعارف نمی کنم، فقط، چون نیاز رو می بردی ولی... گفتم شاید دلت نمی خواد من هم همراهتون بیام!

حرف دلش را زد:

– دلم که خیلی می خواد تو هم همرامون باشی. ولی مشکل اینجاست که، نیاز خواهرمه و هر وقت لازمه، می تونم دستش رو بگیرم. اما تو... نمی شه دیگه، می فهمی که... ولی خب از هفته دیگه تو هم بیا ، سعی می کنیم از مسیرهای راحت تر بالا بریم، در صورت لزوم ... یه فکری براش می کنم. حالا بگذریم از این موضوع...

و در حالیکه اخمی تصنعی بر چهره رانده بود، ادامه داد:

– بگو ببینم، با اون دو تا پسر چی داشتی می گفتی؟

با خنده گفت:

– واقعیت رو بخوای اصلا" نمی دونم چی گفتن، چون همه ی حواسم به تو بود!

نیما نگاه خود را به سمتی دیگر برگرداند. لبخندی زد و با لحن مهربانی گفت:

– مهناز جان(!) هم تو می دونی، هم من که می خواستی لج منو دربیاری، ولی اونا که نمیدونستن، درسته؟!... با احساس هیچ کسی بازی نکن. هیچ وقت و هیچ جا، باشه؟!

خندان و با شیطنت گفت:

– ولی خیلی کیف می ده!

این دختر عمویش درست شدنی نبود که نبود! بی معطلی لیوان دم دستش را برداشت و آب آن را به صورت او پاشید.

مهناز در حالیکه با پشت دست آب صورتش را پاک می کرد ، گفت:

– اینبار به خاطر شام مخصوصی که برام چیدی، باهات تلافی نمی کنم!

نیما با صدای بلند خندید:

– خیلی لطف می کنی! بلند شو بریم، حالاست که سرو کله ی مهران پیدا بشه!

و در ته فکرش به خود گفت « البته اگه از این بخارا ازش بلند بشه!»

مهناز با لبخندی گفت:

– تا حالا دو بار سرک کشیده، ولی چون تو پشتت به اون طرف بود، ندیدی!

***

بهار آن سال آب و هوای بسیار خوبی داشت ، باران به وفور باریده و مردم در انتظار محصولی خوب بودند. اولین سال تدریس مهران به روزهای پایانی خود نزدیک می شد و هم مهران و هم بچه ها از سالی که گذرانده بودند راضی و خوشنود بودند، سارا نیز از معلم جدید خود که بسیار با حوصله و البته بسیار با سواد بود رضایت داشت. چند ماهی بود که توله سگی را پیدا کرده و تمام وقت خود را با آن سپری می کرد. اسم سگ را که یک سگ

شکاری بود تازی گذاشته و بسیار به آن علاقمند شده بود. همیشه و همه جا آن را با خود می برد غیر از ساعات کلاس که مجبور می شد تازی را با طناب به لانه خود ببندد. در این فاصله مهران بعد از کلی دوندگی و صد البته پارتی بازی توانسته بود مجوزی رسمی تهیه کند تا سارا و ابراهیم و مهتاب بتوانند به صورت متفرقه امتحان داده و مدرک کلاس پنجم را بگیرند و برای اینکار مجبور بود از بزرگترهای آنها اجازه گرفته و آنان را به شهر ببرد.

به این منظور نخست با فرامرز خان صحبت کرد ، فرامرزخان علی رغم اینکه احساس می کرد نیازی به اینکار نیست ولی مخالفتی ننموده و اعلام کرد از نظر او ایرادی ندارد و در ضمن گفت او در تبریز خانه ای دارد که آنها برای اقامت چند روزه می توانند از آن استفاده کنند و تذکر داد که حتما" مهتاج خانم را هم همراه خود ببرند تا مشکل غذا نیز نداشته باشند.

مرحله بعدی راضی کردن پدر و مادر ابراهیم بود که پس از صحبت و توضیح مطلب رحیم آقا گفته بود که: «کار بسیار خوبی است و صد در صد برای ابراهیم نیاز است ولی ضرورتی ندارد مهتاب هم برود» ولی مهران با حوصله به او توضیح داده بود که:« اینکار اگر سود نداشته باشد، ضرری هم ندارد.» و بدین ترتیب رضایت او را هم گرفته بود.

و بدین ترتیب دوره ی فشرده ای را با هر سه آغاز کرده بود تا برای امتحان آماده شوند.

سرانجام به شهر رفته و امتحانات را سپری نموده بودند.

روز آخر اقامت آنها در تبریز بود که به توافق همگی کرد سری به بازار تبریز زدند تا هم خستگی ناشی از مطالعه فشرده چند روز اخیر را از تن بزدایند و هم از زیبایی بازار معروف تبریز بهره ببرند و اگر خریدی دارند انجام دهند.

به بازار رسیده بودند، بازاری که همیشه ی خدا شلوغ و پر رفت و آمد بود. مکانی سرپوشیده و بسیار بزرگ که هرچه شخص درون آن پیش برود، گویا تمامی ندارد و بطور حتم سر آخر هم خسته و بدون آنکه همه جای آن را دیده باشد ، برمی گردد. یکی از محاسن این بازار در آن است که اصناف مختلف به طور جداگانه و در مکانی مشخص قرار دارند به طوری که کسی که می خواهد مثلا" کفش بخرد نیاز نیست همه ی بازار را بگردد و کافی است به بازار کفاش ها برود و همینطور درباره ی سایر اصناف نیز می توان عمل کرد، معماری بازار نیز بسیار فوق العاده و زیبا می باشد و بدون شک یکی از بی نظیرترین بازارهای سرپوشیده جهان به شمار می رود.

فقط مشکل اینجاست که برای افراد نا آشنا امکان گم شدن در داخل بازار بسیار محتمل است و به همین علت هم مهران ناچار بود دقت عمل بیشتری بکار ببرد و خوب حواسش را جمع کند تا بچه ها را گم نکند.

گشتن و علایق بچه ها ما بین اجناس برای مهران جالب بود. ابراهیم که فقط به اجناس مردانه نگاه می کرد و مهتاب در مقابل وسایل مورد نیاز دختران ذوق می کرد. اما سارا طوری زیرچشمی به لباسها و زینت آلات زنانه نگاه می کرد که گویا مرتکب جرمی نا بخشودنی می شود! در عوض در مقابل مغازه هایی که پوشاک و لوازم مورد نیاز آقایان در آن بود توقف بیشتری می نمود!

در همین حین بود که کمی به سارا نزدیک شد و آهسته گفت:

– هر چی لازم داری بخر ، فرامرزخان موقع اومدن کلی پول بهم داده که در صورت لزوم خرج کنم.

سارا با همان قیافه جدی و لحن سرد همیشگی خود گفت :

– اتفاقا" هنگام اومدن به من هم پول داده، اگه بخوام چیزی بخرم خودم دارم!

ابراهیم رو به مهران گفت:

– پدرم گفته اگه به بازار اومدیم برا خودمون کفش بخریم، می گفت کفش های اینجا معروفه.

مهران با اشاره ی سر موافقت خود را اعلام کرد و بدین ترتیب به بازار کفاشها رفتند و بعد از کمی گشتن هر چهار نفری یک جفت کفش خریدند. کفشهای ابراهیم و مهران مردانه بود و کفشهای مهتاب دخترانه، ولی سارا بعد از کلی گشتن یک جفت کفش خرید که بیشتر به درد کوهنوردی می خورد.

مهران پیشنهاد کرد:

– سارا یه جفت هم از این کفشهای راحتی دخترانه بخر ، تابستونه به دردت می خوره!

سارا شانه ای بالا انداخت:

– فرامرزخان از مسافرتهای مختلف اونقدر برام کیف و کفش دخترانه آورده که فکر کنم بتونم یه کفاشی باهاشون باز کنم!

خب در مقابل این جواب منطقی چه می شد گفت؟ ولی نگفت چرا هیچوقت پایت نکردی؟!

لوازم ریز و درشت دیگری نیز خریده شد ، ابراهیم برای خود کمربند و مقداری دفتر و مداد خرید، مهتاب روسری زیبایی را انتخاب نمود.

سارا که کمتر جلوی مغازه ای توقف می کرد، مقابل مغازهای گیر افتاده بود؛ کت چرمی کوتاهی که به رنگ مشکی بود با شلواری به همان رنگ و جنس برایش بسیار جذاب بود. مهران کنارش ایستاد و گفت:

– از اینا خوشت اومده؟!

سارا با اشاره ی سر جواب مثبت داد، مهران به آرامی گفت:

– تا کی می خوای از این لباسها بپوشی؟!

سارا نگاهی عصبانی به مهران انداخت و از مقابل مغازه رد شد. مهران صدایش کرد:

– سارا؟!

ایستاد ولی جوابی نداد.

– بیا بریم بخریم!

و وقتی عکس العملی دریافت نکرد، ملایمتر گفت:

– بیا دیگه!

برگشت. مهران با لبخندی گفت:

– فکر کنم ، موقع اسب سواری خیلی به دردت بخوره.

در راه برگشت هم سارا یک قلاده برای تازی و افساری برای اسب خود خرید.

وقتی خبر قبولی ابراهیم، سارا و مهتاب به گوش مهران رسید، بقدری خوشحال شد که حتی برای نمرات درسی خود به هنگام درس خواندن نیز خوشحال نمی شد. خود نیز باور نمی کرد و نمی دانست چه عاملی سبب گردیده که تا این حد به پیشرفت دانش آموزان علاقمند گردد. خوب بخاطر می آورد که سالهای گذشته که خود به عنوان محصل در کلاس درس می نشست فکر می کرد نمراتش هیچ اهمیتی برای معلمش ندارد و تشویق و تنبیه آنها را صرفا" جزئی از مسئولیت آنان می دانست ولی حال که خود تدریس می نمود ، می فهمید که کلمه به کلمه ی آموزش بچه ها برایش مهم بوده و برگه بدون غلط آنها چقدر لذت بخش می باشد.

آرامشی که تدریس برای او به همراه داشت بسیار دلچسب بود، حتی شاید بیشتر از شغل اصلی خود!

به همین علت هم با علاقه منتظر سال جدید تحصیلی بود.

اواسط تابستان رحمن حقوق سال گذشته ی او را مورد محاسبه قرار داد و از او راجع به مرغ و گوسفندهایش کسب تکلیف کرد. مهران با تعجب پرسیده بود که «کدوم مرغ و گوسفندها؟» و با توضیح رحمن به خاطر آورده بود که در طی دو سال گذشته برخی بیمارها به جای ویزیت مرغ و خروس و البته گاهی تخم مرغ و کره و ... به او داده بودند و در چهار یا پنج مورد که درمان بیمارانش به درازا کشیده بود گوسفندی به عنوان حق معالجه دریافت کرده بود! البته همه ی آنها را به رحمن تحویل داده بود چون فکر می کرد به درد دیگری نمی خورد و

برعکس تصور او رحمن نه تنها تعداد آنها را یادداشت کرده بلکه حتی سودی که از طریق تخم مرغ و شیر و سایر فرآورده های آنها به دست آمده نیز مورد محاسبه قرار داده بود. جالب تر اینکه حساب زاد و ولدشان را نیز داشته ، مهران در کمال تعجب دریافت که در حال حاضر حدود ۴۰ مرغ و ۸ گوسفند دارد و این موضوع برایش بسیار خنده دار و بامزه بود.

در نهایت رحمن توصیه نمود که مهران به جای دریافت پول در کارهای فرامرزخان سرمایه گذاری نماید و گفت که بدون تردید این عمل به نفع او خواهد بود.

فصل سوم

مدتی از آغاز سال تحصیلی جدید سپری گشته بود ، کلاس روان تر از سال پیش اداره می شد. با افزایش پایه های تحصیلی ، مهران نیاز به کمک داشت و برای این منظور بیشترین استفاده را از حضور ابراهیم و سارا و گاهی مهتاب می نمود. معمولا" از آغاز کلاس ابراهیم و سارا مشغول بررسی تکالیف بچه ها می شدند، گاهی به دروس آنها رسیدگی می کردند. گاهی در تصحیح اوراق ، در املا گفتن و خلاصه جزو اعضای فعال کلاس بودند و این امر برای سارا که اصولا از ساکت نشستن بیزار بود مطلوب بوده و به همین علت هم حضورش در کلاس با دلخواه صورت می پذیرفت و ساعاتی که در آنجا سپری می نمود از بهترین زمانهایی بود که در طول روز داشت. اما سایر زمان ها او سارای سابق بود با تمام شلوغی ها و بینظمی های خود، هنوز سر وقت کنار میز غذاخوری حاضر نمی شد. دیر برگشتن او سر شب امری بود غیر قابل تغییر!

از طرفی حال با وجود اسب و سگ خود ، همان چند دقیقه را نیز نمی شد او را در منزل یافت. از اینکه با تمام اطرافیان سر جنگ داشت نیز نمی شد صرفنظر نمود!

اما برخوردش با مهران با کمی احترام صورت می گرفت، در صورت روبرو شدن با او اخمهایش را درهم می کشید، سلامی آرام و زیر لب می داد و چند متری نرسیده به او و چند متری بعد از گذشتن از کنارش سعی می کرد مثل آدم راه برود! همین...

همزمان مشکلی در روستا پیش آمده بود که نقل محافل آنجا گشته بود. حیوانی درنده گاهی به روستا حمله می کرد و صدماتی را به اموال اهالی از جمله مرغ و خروس ها و گاهی گوسفندان وارد می نمود. کسانی که تجربه

ی بیشتری داشتند و به اصطلاح ریش سفید بودند می گفتند که نوع حمله و کشتار احشام نشان می دهد که این جانور نباید گرگ باشد.

یکی از همین شب ها که طبق معمول هر شب ، سارا به خانه برنگشته و جستجوی چند مرد در اطراف برای پیدا کردنش بی نتیجه مانده بود، فرامرز خان که اتفاقا" در منزل بود. نگران و بی قرار شال و کلاه کرده برای یافتن او قصد بیرون رفتن را داشت که مهران نیز عصبی لباس پوشید و گفت:

– صبر کنید من هم میام!

آن شب گشتن بیش از معمول طول کشید و وقتی شال خون آلود سارا پیدا شد به نگرانی ها دامن زد.

فرامرزخان از شدت ناراحتی رنگ به چهره نداشت و مهران آشفته و مغشوش، مستأصل مانده بود که تازی ، سگ سارا، به فریادشان رسید.

با پیدا شدن سگ نور امیدی در دل آنها تابیدن گرفت و دنبال آن راه افتادند، وقتی پای درختی رسیدند او را بر بالای آن یافتند که حیوانی ،به احتمال قوی همان جانوری بود که به روستا حمله می کرد، در پای درخت ایستاده بود.

بلافاصله رحمن و فرامرزخان به طرف حیوان نشانه رفتند و شلیک کردند که موجب زخمی شدن آن شد ولی از پای درنیامد و فرار کرد.

بعد از فرار حیوان، سارا خود از درخت پایین آمد. زانویش براثر زمین خوردن زخمی شده بود و برای جلوگیری از خونریزی شال گردن خود را روی زخم بسته بوده که گویا بوی خون حیوان را به سمت او می کشد و او مجبور به فرار می گردد؛ در این میان شال از روی زخمش باز شده و به زمین می افتد و در نهایت برای اینکه به چنگ حیوان نیفتد به بالای درخت پناه می برد.

به محض پایین رسیدن رو به فرامرزخان گفت:

– ولی عجب به موقع رسیدین، داشتم اون بالا یخ می زدم!

و در حالیکه سر تازی را نوازش می کرد ، گفت:

– آفرین، یه جون بهت بدهکار شدم.

فرامرز خان نفس راحتی کشید و زیر لب خدایا شکری گفت.

ولی مهران بسیار عصبی به نظر می رسید؛ با لحن تندی خطاب به سارا گفت:

– دیگه شورش رو درآوردی! فکر نمی کنی اگه به موقع برمی گشتی خونه، دیگه این اتفاقها نمیوفتاد!

سارا با حیرت به مهران نگریست؛ این روزها زیادی دور بر نداشته بود؟! در حالیکه اخمهایش را در هم می کشید، بی تفاوت از کنارش گذشت!

در منزل به خوردن لقمه ای سرپایی بسنده کرده و در مقابل فرامرزخان که می گفت «اجازه بده مهران نگاهی به زخم زانوت بکنه» طبق معمول همیشه گفت:

– چیزی نیست!

بعد از رفتن او، مهران هنوز آشفته به نظر می رسید. رو به فرامرزخان گفت:

– تا کی می خواید به این روال ادامه بدید؟! آخرِ این رفتار قراره به کجا بیانجامه؟ اصلا به این موضوع فکر کردید؟! در شبهای تاریک پاییزی ، حتی مردها هم قادر نیستند تا دیر وقت بیرون بمونن اون هم در چنین محیطی که غیر از نور ماه ، هیچ روشنایی دیگری وجود نداره . چرا چیزی به سارا نمی گین؟ چرا جلوی رفتار نا معقول اون رو نمیگیرین؟ هرچیزی اندازه ای داره! حتی دوست داشتن ، محبت و توجه کردن... یه چیزهایی هست که اگه از حد خود خارج بشه اسمش عوض می شه، این کاری که شما باهاش می کنین، دیگه توجه کردن نیست، بی توجهیِ، مهربونی نیست، نامهربونیِ...

فرامرز خان با ناراحتی گفت:

– چیزهایی هست که تو نمی دونی!

مهران با لحن محکمی گفت:

– درسته، یه چیزهایی هست که من ازشون خبر ندارم ، یه چیزهایی هم هست که کمابیش از اونها اطلاع پیدا کردم ! اما این امر در اصل قضیه هیچ اختلافی ایجاد نمی کنه دلیل رفتار سارا هر چی که می خواد باشه و یا دلیل رفتار شما... اون چیزی که در این میان مهمه اینه که نه رفتار سارا درسته و نه رفتار شما!

فرامرز خان سعی در موجه کردن برخوردِ خود گفت:

–می گی چی کار باید بکنم؟!

با تأکید جواب داد:

– جلوی رفتارهای اشتباهش رو بگیرید!

– موضوع به همین سادگی ها نیست!

مهران که گویا قصد کوتاه آمدن نداشت، با جدیت گفت:

– موضوع هرچی که می خواد باشه! من کاری ندارم شما قبلا" چه کارهایی کردید و یا تو زندگیتون چه عملی رو مرتکب شدید که سبب شده سارا نتونه به شما اعتماد کنه و یا اون چه کار کرده و چطوری تونسته همه ی شما رو در مقابل خودش خلع سلاح کنه ولی یه چیز رو خوب می دونم اون هم اینه که امروز سارا با مرگ فقط یک قدم فاصله داشت و از کجا معلوم با این روشی که اون در پیش گرفته فردا دیگه اون یک قدم فاصله روهم نداشته باشه؟! درسته می گن هر وقت ماهی رو از آب بگیری تازه است اما به شرطی که ماهی مرده نگیری چون دیگه به درد نمی خوره! فرامرز خان شما اگه قراره کاری بکنین، باید همین امروز اقدام کنین . چون بعد از اینکه حادثه رخ داد ، دیگه واویلا کردن به هیچ دردی نمی خوره!

فرامرزخان در حالیکه دست بر سبیل خود می کشید، با صدای خشدار و غمگین گفت:

– من در حق مادر سارا و پدرش ظلم کردم!

و با چشمانی به اشک نشسته ادامه داد:

– وقتی بچه هاشون رو به اینجا آوردم با خودم عهد کردم هیچ وقت بهشون سخت نگیرم، همیشه به خواسته هاشون احترام بذارم، این فرصت رو براشون فراهم کنم که وقتی بچه هستن بچگی کنن و وقتی بزرگ شدن، سروری! دل سمانه هیچ وقت باهام صاف نشد، اون از این خونه خاطره ی خوشی نداشت و هرگز نتونست اینجا رو تحمل کنه، ولی سارا کوچک بود که اینجا اومد، طبیعت شلوغ و نا آرومی هم داشت، چند ماهه اولی که اینجا اومده بودند، اون قدر جیغ و داد و گریه می کرد که هیچ کس و هیچ چیز نمی تونست آرومش کنه ، سمانه میگفت عادت داشته بغل پدرش بخوابه! بقدری گریه می کرد که از خستگی از حال می رفت. وقتی اینجا اومد هنوز شیرخواره بود، مادرش رو می خواست...

به سختی داشت مقابل جاری شدن اشکهایش را می گرفت، آهی کشید و ادامه داد:

– شده بود یه پوست و استخون! یه روز استکانی از دستم افتاد و شکست ، سارا از صدای شکستن اون خوشش اومد و ساکت شد و بعد استکانی برداشت و روی زمین پرتاب کرد و خندید. اون روز هرچی استکان داشتیم دادم دستش تا بتونه بشکنه و ما بالاخره تونستیم یه پیاله غذا بهش بدیم بخوره! از اول بچه عجیبی بود. هرچی بهش اسباب بازی و عروسک می گرفتم به گوشه ای پرت می کرد و برعکس از مرغ و خروس و گربه و اسب و سایر حیوانات خوشش می اومد خیلی زود اسب سواری یاد گرفت، از درخت بالا می رفت شلوغی می کرد ، از کارهای خطرناک لذت می برد و من هم که همیشه دوست داشتم یه پسر داشته باشم از کارهاش خوشم می اومد و زیاد پاپیچش نمی شدم ولی بزرگتر که شد کارهاش هم خطرناک شد و البته خودسرتر... اون زمان می

خواستم مانع برخی کارهای خطرناکش بشم اما برخلاف تصور من اون خیلی چیزها راجع به گذشته می دونست و برای همین در مقابلم جبهه می گرفت تا اینکه...

فرامرزخان سر تکان داد و ساکت شد، مهران صبورانه منتظر ادامه ی سخن او بود،

فرامرزخان با کلافگی گفت:

– دیگه مهم نیست چه اتفاق هایی افتاده ، ولی همین قدر بدون که اون حاضر نیست به حرف کسی گوش بده، بخصوص من! ما قرار گذاشتیم کاری به کار هم نداشته باشیم!! حالا به فرض هم من بخوام طبق گفته ی تو عمل کنم ولی با توجه به اینکه من سالی یکی دو ماه بیشتر خونه نیستم نمی تونه زیاد مؤثر باشه، تازه از عکس العمل سارا صرفنظر می کنم!

مهران متفکرانه پا به پا شد، یک چیزی مدتی بود مرتب در ذهنش رژه می رفت، گفت:

– به هرحال که چی؟ باید یه کاری کرد، یکی باید این مسئولیت رو به عهده بگیره!

فرامرز خان با کمی تعلل گفت:

– مثلا" کی؟

مکثی کرد. سپس مصمم پاسخ داد :

– من!

فرامرزخان به شدت جا خورد و با چشمان گشاد شده از تعجب به مهران خیره شد... حیرتزده گفت:

– تو دو سه سالی هست که اینجایی، ولی هنوز که هنوزه حتی سلام علیک درست و حسابی به هم نمی دید! چطور چنین چیزی ممکنه؟

سعی در قانع کردنش کرد:

– من احساس شما رو درک می کنم ، اگه دو سال پیش این حرف رو به من می زدید شاید من هم عکس العمل شما رو داشتم ولی حالا مدتیه که سارا سر کلاس من می شینه، بیشتر با روحیاتش آشنا شدم ، بیشتر شناختمش. اگه در کلاس تونستم باهاش کنار بیام حتما در بیرون از کلاس هم می تونم!

فرامرز خان با اندک مکثی گفت:

– تو راجع به حرفی که می زنی اطمینان داری ؟!

– شما راه بهتری به نظرتون می رسه؟!

فرامرزخان سری تکان داد و زیر لب «نه» گفت . مهران با اطمینان ادامه داد:

– پس وقتی راه دیگه ای نیست من باید سعی ام رو بکنم و حدس می زنم بتونم!

فرامرزخان که هنوز کمی ناراضی بنظر می رسید، گفت:

– دوست ندارم کسی بهش سخت بگیره!

لحن مهران متقاعد کننده بود:

– قرار هم نیست کسی بهش سخت بگیره اون فقط باید یاد بگیره چه حدودی رو رعایت کنه ، به حق دیگران احترام بذاره، همین! تفاوت بین زندگی انسانها و سایر جانداران همینه! زندگی اجتماعی یعنی رعایت حق و حقوق و حدود دیگران، این سختگیری نیست ، فقط رها کردن قانون جنگل و پذیرفتن قانون انسانیت هست! و بطور حتم این موضوع بیشتر به نفع خودشه تا دیگران...

فرامرزخان طبق عادت همیشگی خود به هنگام فکر کردن ، دست به سبیل خود می کشید و در کشمکش اندیشه درست سکوت کرده بود، عاقبت گفت:

– بسیار خب مهران ، تلاشت رو بکن! ولی یادت بمونه هرکسی غیر از تو چنین حرفی بهم می زد قبول نمی کردم . ولی در مورد تو فرق می کنه ، بهت اعتماد دارم . در مدتی که اینجا بودی نه تنها من بلکه تمام کسایی که باهات در ارتباط بودن از رفتار و اخلاقت راضی بودن. تو خوب تونستی تو دل اهالی جا باز کنی و در این مدت من هیچ کار ناشایستی ازت ندیدم، به همین علت هم هست که بهت اطمینان کردم. ولی یه چیز رو بدون... اونم اینه که سارا، همه چیز و همه کس منه و من با تمام وجود دوسش دارم. بقدری که گاهی فکر می کنم هرگز هیچ کسی رو تو طول زندگیم به اندازه ی اون دوست نداشتم. اینا رو می گم تا بدونی چقدر برام با ارزشه! و اگر چنین اجازه ای رو بهت می دم علتش اینه که من هم به سلامتیش علاقه دارم. امروز به اندازه ی کافی ترسیده بودم و واقعا" دلم نمی خواد اتفاق بدی براش رخ بده. من فردا باهاش صحبت می کنم راضی کردن اولیه اش با من، بقیه اش با تو ! اما مهران بدون این امانتی خیلی برام عزیزه! نهایت تلاشت رو برای حفظش بکن. من بخاطر نمازهای به موقعی که می خونی، لبایی که ماه رمضون روزه ان و چشمایی که در این مدت جز به متانت نچرخیده، بهت اعتماد می کنم، پس رو سفیدم کن!

مهران نگاه شرمنده ی خود را به زیر افکند و آهسته گفت:

– من لایق این همه تعریفی که شما کردید نیستم ولی بهتون قول می دم امانتدار خوبی باشم.

***

فردای آن روز جمعه بود ، یک روز سرد پاییزی که باد شدیدی می وزید و خبر از برفی می داد که به زودی زمین را سفیدپوش خواهد کرد. سارا طبق معمول هر روز سحرخیزتر از بقیه بوده و قبل از همه بیرون رفته بود و همراه با سگ خود روی برگهای فراوانی که روی زمین ریخته بود، بازی می کرد.

صفورا که مدتی بود دنبال او می گشت ، عاقبت پیدایش نمود و به او اطلاع داد که فرامرزخان کارش دارد. سر حال از گردش صبحگاهی وارد شد و با انرژی سلام و صبح به خیر گفت. فرامرزخان با اشتیاق پاسخش را داد.

از آنجایی که مهران کنار پنجره ایستاده بود سارا متوجه حضور او نشد و فقط وقتی سلام محکمش را با لبخندی جواب داد سر کج کرد و از نظر گذراندش؛ از حضور او یکه خورد و سعی کرد جدی تر باشد. در حالیکه کمی می لنگید به طرف فرامرزخان رفت:

– چه خبر فرامرزخان؟! سر صبحی قاصد فرستادید!

پدر بزرگ با لبخندی گفت:

– کارت دارم، بشین، راستی چرا می لنگی؟!

با بی قیدی پاسخ داد:

– رو زخم زانوم سفت شده تیر می کشه! چیزی نیست خوب می شه! بفرمایید من سراپا گوشم!

و نشست . فرامرزخان نفسی کشید و گفت:

– سارا؟ فکر نمی کنی بهتر بود زخمت رو دکتر می دید؟!

سارا بی حوصله سری تکان داد، اخیرا این دکتر بدجور روی اعصابش بود. پیشتر از این وقتی می گفت چیزی نیست، پدر بزرگ نیز پی جو نمی شد، ولی حالا چپ می رفت ، راست می رفت، جناب مهران خان حضور داشت. با کلاس کنار آمده بود، چرا که انصافا خیلی باسوادتر از معلم پیشینش بود و علاوه بر آن مجبور نبود تمام ساعات را روی صندلی اش میخ شود، پس راضی بود. اما بیشتر از آن، کفرش را بالا می آورد. به خصوص چند باری دیده بود، فرامرزخان در امور کاری اش با او مشورت می کند. این یعنی هر دم قدرت این بچه شهری افزایش می یافت. حاضر بود با دستهای خودش یک خانه برایش بسازد تا این پسر را از محدوده خود دور کند.

معترض گفت:

– فرامرزخـــان؟!

– خیلی خب ، هر طور میل خودته! ولی سارا این وضع نمی تونه ادامه داشته باشه ، دیشب ممکن بود اتفاق بدی برات بیوفته، من نگرانت هستم. تو باید سر به هوایی رو کنار بگذاری.

قیافه ی سارا درهم رفت. نگاهی به مهران انداخت. مشخص بود ریشه این حرفها از کجا آب می خورد! وگرنه اولین بار نبود که از این حادثه ها رخ می داد! اصلا تقصیر خودش بود که تاکنون از کنار این پسر آرام رد شده بود، شاید اگر کمی ادبش کرده بود، دمش را می گذاشت روی کولش و برمی گشت به همانجایی که از آنجا آمده! حیف که حالا هم جایگاه معلم را برایش اشغال کرده و دستش برای بعضی کارها و بعضی حرفها بسته بود.

مهران نگاه عمیق او را بی پاسخ نگذاشت!

حوصله چرت و پرت شنیدن نداشت، از جا برخاست و گفت:

– تموم شد؟! می تونم برم؟!

فرامرزخان با لحن جدی تری گفت:

– نه سارا، بشین. باید تکلیف این موضوع همین امروز روشن بشه!

با گفتن:

– من منظورتون رو نمی فهمم!

دوباره نشست. پدر بزرگ گفت:

– گوش کن! دیگه همه از این رفتارای تو به تنگ اومدن! از همه ی اینا گذشته جون خودت برام از هرچیزی مهمتره، تو حتی به سلامتی خودت هم اهمیت قائل نیستی فکر می کردم هرچه بزرگتر بشی عاقلانه تر رفتار کنی، ولی نه تنها اینطور نشده بلکه با بزرگتر شدن کارهات هم خطرناک شدن!...

سارا با لحن تلخی مابین کلام او آمد:

– مشکل شما با من اینه که یه دخترم. حالا اگه یه پسر بودم کارهام نشانه ی شهامت، تهور و شجاعت بودن...

مهران که تا آن لحظه ساکت بود، مداخله کرد:

– اینطور نیست! من هم که یک پسرم ، همیشه حدودی رو رعایت کردم. حق نداشتم از یه ساعتی به بعد بیرون بمونم. حق نداشتم هر وقت و هر جور دلم می خواد به خونه بیام. شهامت زیر پا نهادن حقوق دیگران نیست. شجاعت بی احترامی به دیگران نیست. شهامت و شجاعت چیز دیگه ایه! این کلمات وقتی معنا پیدا می کنن که در جهت کمک به مردم باشند. ببینم تو به کسی که بره خودش رو از بالای کوه پرت کنه پایین، می گی

شجاع؟!من به اون می گم احمق! یادت باشه انسان جسور دیگران رو آزار نمی ده، موجب زحمت مردم نمی شه. تا کی باید همه دنبال تو بگردن، نگرانت باشن؟

سارا که با دندانهای بهم فشرده به سخنان مهران گوش می داد، حرف او را قطع نموده، رو به فرامرزخان گفت:

– ولی من هرکاری دلم بخواد می کنم ، به هیچ کس هم ربطی نداره!

پیامش برای حریف واضح بود « برو کوچه خودتان بازی کن.» ولی دیگر کوتاه نمی آمد. بجای فرامرزخان جواب داد:

– نمی شه! اینجا جنگل نیست که هرکس هرکاری دوست داره انجام بده! انسانها باید در هر سن و مقام و جایی که هستن به حقوقه همدیگه احترام بذارن، همونطور که تو دلت می خواد دیگران به خواسته هات احترام بذارن و اهمیت بدن، تو هم باید این حق رو به اونا بدی و بیشتر از این موجبات آزار و اذیت و نگرانی دیگرون رو فراهم نیاری!

حسابی خشمگین بود، نفرت و غضب را با هم در نگاهش داشت. باز رو به فرامرزخان کرد و پرسید:

– دقیقا" از من چی می خواهید؟!

فرامرزخان گلویی صاف کرد:

– می خوام بعد از این به حرفهای مهران گوش بدی!

با نااعتمادی به گوشهایش و ناباورانه نگاهی به هردوی آنها کرد:

– چـــی؟!

همین یک کارش مانده بود. فرامرزخان که سعی می کرد همچنان با آرامش سخن گوید، گفت:

– ببین سارا ، خواسته های مهران همون خواسته های منه. ولی با توجه به اینکه من بیشتر مواقع اینجا نیستم پس خواسته من نمی تونه ضمانت اجرایی داشته باشه اما مهران همیشه اینجاست! از طرفی معلم تو هم هست. پس مناسب ترین فردی هست که می تونم این مسئولیت رو به عهده اش بذارم.

سارا برافروخته گفت:

– و اگه قبول نکنم؟!

فرامرزخان آهی کشید:

– اون وقت مجبور می شم بفرستمت پیش پدربزرگت آقای رفیع الدوله!

سارا از جا برخاست ، حسابی از کوره در رفته بود، مستقیما" در چشمان فرامرزخان چشم دوخت و آشفته حال و ناراحت گفت:

– شما نمی تونید این کارو بکنید اینجا خونه ی منه، محل زندگی من، جایی که بزرگ شدم، بهش انس گرفتم. دوستان من همه اینجا هستن، اسبم، سگم و خیلی چیزهای دیگه که خودم با دستای خودم ساختم. شما حق چنین کاری رو ندارید! اون روز که منو خواهرم رو به زور آوردید اینجا باید فکر امروز رو می کردین. اگه قرار بود پیش اون یکی پدر بزرگم بمونم از همون اول باید می موندم نه حالا که...

نفس نفس زنان ادامه داد:

– باورم نمی شه! شنیده بودم شما قبلا" چه کارهایی کردید اما نمی خواستم باور کنم! نمی خواستم! می گفتم فرامرزخانی که من می شناسم این طوری نیست! اما حالا باور می کنم. باور می کنم، هیچ رحمی تو دل شما وجود نداره! شما خیلی سنگدل و بی رحم هستین، خیلی!

و بدون اینکه مهلت پاسخی به کسی بدهد بیرون دوید و دور شد.

با خروج او، فرامرزخان هم غمگین شده بود. این نوه ی پر شر و شورش تنها عامل تپش قلبش بود. با صدای آهسته ای گفت:

– اگه بخواد بره چی؟

مهران سری بالا انداخت، در عرض این مدت تا حد زیادی او را شناخته بود:

– خیالتون راحت، نمی ره!

سعی کرد به این آرامش خیالی که این پسر جوان داشت به او می داد تکیه کند و با نیمچه لبخندی گفت:

– هی دکتر، یادت بمونه بخوای زیاد بهش سخت بگیری یا اذیتش کنی، پوست از سرت کندم ها!

تبسمی زد، نگفته هم در این مورد شک نداشت. در مدت حضورش شاهد محبت صادقانه اش نسبت به این دختر بود. مطمئن گفت:

– راستش حیفم میاد! دوست ندارم، دختری با این همه هوش و توانمندی، اتفاقی براش بیفته...

و علی رغم داشتن حرفهای زیادی در این راستا سکوت کرد.

تا عصر خبری از سارا نشد. دور و بر غروب آفتاب بود که به خانه برگشت. برعکس همیشه ساکت بود. نخست سری به اتاقش زد. کسی سؤال پیچش نکرد. ساعتی بعد وارد سالن شد؛ فرامرزخان و مهران هر دو حضور داشتند. در حالی که چهره اش هاله ای از ناراحتی داشت، با لحن سردی گفت:

– تصمیم گرفتم اینجا بمونم! چی کار باید بکنم؟!

لحن فرامرز خان برعکس او، تا حد امکان ملایم بود:

– تصمیم درستی گرفتی، حالا می خوای من بگم یا دکتر؟

سارا نگاه خیره ای به فرامرزخان کرد و تلخ گفت:

– نمی خوام چیزی از شما بشنوم!

و در حالیکه رو به مهران می کرد، ادامه داد:

– شما بفرمایید.

علی رغم قیافه ی غمگین و ناراحت سارا، مهران راضی به نظر می رسید:

– چرا نمی شینی؟!

– اینطوری راحت ترم!

مهران سری به موافقت تکان داد و نفس عمیقی کشید:

– بسیار خب، چیزی که من ازت می خوام زیاد مشکل نیست! اول اینکه عصرها به موقع خونه باشی یعنی قبل از تاریک شدن هوا و روی این موضوع اصرار بیشتری دارم تا بقیه ی مطالب و دوم اینکه هر وعده غذایی به موقع سر میز حاضر باشی مثل تمامی خونه ها و تمام خونواده ها، این خواسته ی زیادی نیست!

ساکت شد ، می خواست عکس العمل او را مشاهده کند. ولی او به دیوار تکیه داده و عکس العمل خاصی از خود نشان نمی داد. هر چند کلمه ی خانواده را همراه با پوزخندی زیر لب زمزمه کرد. بعد با بی حوصلگی گفت:

– خب، من منتظرم. بقیه اش؟

– چیز زیادی باقی نمونده! فقط یه مطلب دیگه ، اون هم اینکه، بعد از این آسیب مالی و جانی به هیچ کسی نرسونی!

سارا که تا این لحظه آرام بود، به محض شنیدن این حرف ابرو درهم کشید و نیشخندی زد. از آنجایی که نگاه مهران را متوجه خود می دید، از دیوار کنده شد و به طرف پنجره حرکت کرد. رو به پنجره و پشت به اتاق ایستاد.

بغضی را درون سینه ی خود احساس می کرد، بغضی که بی رحمانه به چشمانش حمله ور شده بود. چشمانی که سالها یاد گرفته بود بسوزد اما نبارد! دستش را بالا برد و شیشه ی بخار گرفته ی پنجره را لمس کرد. سرد بود. سرمای شیشه انگار از نوک انگشتانش تا درونش جاری می شد و دلش را خنک می کرد. چند نفس عمیق

کشید و در حالیکه با لحن تمسخرآمیزی زیر لب تکرار می کرد:« آسیب مالی و جانی» دوباره به طرف اتاق برگشت:

– باشه، سعی می کنم دیگه آسیب مالی و جانی به کسی نرسونم.

و به سختی آب دهانش را قورت داد:

– خب دیگه؟!

مهران با بهت زدگی تغییر حالت او را زیر نظر داشت، ملایمتر گفت:

– چیز دیگه ای نیست، همین!

به آرامی پرسید :

– یعنی می تونم سواری کنم؟!

مهران متعجب خندید:

– معلومه که می تونی، تو بهترین اسب سوار اینجایی!

تبسمی خیلی محو از لبانش گذشت و پرسید:

– تیراندازی چی؟!

– اگه شرط سوم رو نقض نکنه ایرادی نداره، نه تنها ایرادی نداره بلکه خوب هم هست، چون تیراندازی در بالا بردن اعتماد به نفس ، قدرت تمرکز و دقت بسیار مؤثره.

چهره ی سارا آرام تر از قبل بود، پرسید:

– در مورد بالا رفتن از درخت و راه رفتن رو دیوار و... چه بدونم این قبیل کارها چی؟!

مهران با لحنی خالی از تحکم گفت:

– ببین سارا ، من نمی گم چی کار بکن یا چی کار نکن. من فقط ازت می خوام به سلامتی خودت ارزش قائل بشی و تا اونجایی که می تونی مواظب خودت باشی!

با کمی فکر گفت:

– حالا... اگه به هر دلیلی من نتونستم به خواسته های شما عمل کنم، چی؟!

خیلی قاطع جواب داد:

– به هر دلیلی کلمه ی مناسبی نیست ، چون علت کارها بسیار مهم هستن. ببینم اگه تو به دو نفر برسی که، مثلا" سگشون رو کشتن به دو علت مختلف ، یکی چون سگش هار شده بود و مجبور بود و دیگری از روی

تفریح و سرگرمی، چه احساسی راجع بهشون پیدا می کنی ؟! غیر از اینه که با اولی همدردی می کنی و از دومی متنفر می شی؟! پس اگه تو هم علت درست و منطقی برای کارت داشته باشی اشکالی نداره! در غیر این صورت بستگی به موقعیت تصمیم می گیریم!

خیلی جدی پرسید:

– درست و منطقی از نظر کی؟ من یا شما؟!

خیلی سعی کرد در مقابل حرف فرد روبرویش که هنوز به اندازه کافی بچه به نظر می رسید، لبخند نزند. زیادی دقیق بود، این را در کلاس هم تجربه کرده بود. گاهی نمی توانست خصوصیات مختلف او را با هم جمع کرده یکجا قرار دهد. از این همه دقت و حتی گاهی درایت، انجام برخی اعمالی که خود شاهدشان بود، بعید می نمود.

گفت:

– اگه کارت از نظر خودت منطقی باشه ، مطمئنا" می تونی منو هم قانع کنی!

لبان او اندکی از هم فاصله گرفت و دوباره روی هم فشرده شد. مهران با تیزبینی همیشگی خود پرسید:

– چیزی می خواستی بگی؟

– چیز مهمی نبود.

– می خوام بشنوم!

مردد در مورد اهمیت مطلبی که می خواست بگوید، گفت:

– راستش بعضی مواقع دوست دارم ناهار رو بیرون بخورم. تو باغ ، زیر درخت، کنار آب...

راحت جوابش را داد:

– اشکالی نداره، فقط قبلا" اطلاع بده تا منتظرت نباشیم. ضمنا میوه ناهار مناسبی برای سن تو نیست. بیا ناهارت رو از مهتاج خانوم بگیر ببر. چیز دیگه ای هم هست؟!

کمی پا به پا شد.

مهران خوشحال از منطقی پیش رفتن بحث، درست برخلاف انتظارش، گفت:

– بگو!

– من صبحها زودتر از بقیه بیدار می شم، چون دوست دارم کمی بیرون قدم بزنم آخه صبح ها حال و هوای باغ خیلی قشنگه، اگه بخوام برگردم خونه و صبحونه بخورم برا کلاس دیر می رسم!

مهران نگاه تیزی به سارا انداخت. تبسمی زده و گفت:

– سحرخیز بودن خیلی خوبه، متأسفانه من تا نصفه های شب یا مشغول طرح سؤال هستم یا ورقه اصلاح می کنم و یا برای تدریس فردا آماده می شم و نمی تونم صبح ها زودتر بیدار بشم... اگه صبح اول صبحونه بخوری بعد برا قدم زدن بری ایرادی نداره، باز هم مطلبی هست؟

– نه، می تونم برم؟!

– البته!

با گامهای آهسته ای بیرون رفت. حالش به هنگام بیرون رفتن خیلی بهتر از وقتی بود که به داخل اتاق آمد.

چند روز اول با اخم و سردی بی حد سارا همراه بود. از آنچه گفته شده بود تعدی نمی کرد ولی اشتیاق هم از خود نشان نمی داد. گاهی سکوتش در سر غذا غیر قابل تحمل می شد. تا جایی که برای شکستن این سکوت، مهران از خاطرات روزانه اش مایه می گذاشت، مثل:

– می دونی فلان کس سرخک گرفته؟

– کریم آقا شونه اش در رفته؟

– نمرات بچه های کلاس دوم پایین رفته!

– حوصلشو داری برای کلاس سومی ها سوال ریاضی طرح کنی؟

– ...

اوایل که حداکثر جواب سارا یا تکان دادن سر بود و یا یکی دو کلمه در حد « اوهوم» ، « نه » ولی با گذر زمان تعداد کلمات مورد استفاده اش بیشتر می شد! و گاهی که زیادی ناپرهیزی می کرد، موضوعی را هم او بازگو می کرد « تیرداد روی زمین صاف به زمین خورده!» و در حالیکه خیلی سعی می کرد مثلا سنگین باشد و از خنده در مقابل این پسرک غش نکند، جدی ادامه می داد « عین توپ چند دوری هم دور خودش غلتید!»

اصولا تیردادِ توپولو برایش موجب خنده بود!

مثل همه کارهای دیگر، این مطلب هم به سرعت برایش عادی شد. تغییر زیادی در برنامه اش ایجاد نگشته بود،جز رعایت زمانهای مورد نظر ، همان سارای سابق بود با تمام خصوصیات و سروصدا و شلوغی های خود...

اما حضور او در سر میز غذاخوری برای خدمتکاران نعمت بزرگی محسوب می شد و کلی از کار آنان و البته غر زدن هایشان کاسته بود.

اما چیزی که در این میان فوق العاده به نظر می رسید، برگشتن به موقعش قبل از تاریکی هوا بود! البته مهران نیز زیاد در این مورد سختگیری نمی نمود و تأخیرهای نیم ساعته گاه و بی گاه او را ندید می گرفت، اما تا آمدن

او برای صرف غذا منتظر می ماند. همین او موجب گردیده بود وقتی مهران نیز دیر می کرد ، که اغلب هم به علت سر رسیدن بیمار اورژانسی و یا سر زدن به بیماران صورت می گرفت، سارا هم منتظر او شود!

بعد از گذشت چند ماه سارا نیز دریافته بود که صرف غذا همراه با مهران و گاهی فرامرزخان برایش لذت بخش تر از وقتی است که تنها و عجولانه غذایی روانه شکم می کند. به خصوص صحبتهای مهران قبل یا بعد از غذا، راجع به اتفاقات رخ داده در طی روز به نحوی جذبش کرده بود.

سارا هر چند یکی دو جمله ای درباره دوستانش می گفت، ولی کمتر درباره خود حرفی می زد.

هر چه که بود این هم صحبتی موجب گردیده بود تا تلخی رفتار و نگاه سارا را که روزهای اول با او همراه بود و گاهی نشانی از نفرت نیز در چشمانش هویدا می شد، از بین برود! به خصوص که روزهای اول مهران چند باری جواب تند و خصمانه نیز دریافت کرده بود ولی پاسخشان را زیر سبیلی رد کرده بود. مقاومت و عصبی بودن روزهای اول محدودیت برایش قابل درک بود.

یکی از روزهای آخر زمستان بود که سارا دیرتر از معمول به خانه آمد ، حدود یک ساعتی از وقت ناهار می گذشت. به محض ورود نگاهش دنبال مهران گشت که کناری نشسته و مطالعه می کند. مهران با دیدن او سر بلند کرد و سعی کرد تا جایی که می تواند جریان را به شوخی ختم کند:

– بابا، این روده بزرگه، روده کوچیکه رو خورد، فکر کنم همین الان معده هم داشت هر دوی اونا رو قورت می داد!

سارا طبق معمول خود که هنگام گفتن حرفی مردد می شد، کمی پا به پا شد و به آرامی گفت:

– برای بی... یعنی یکی از دوستام مشکلی پیش اومده بود، برای همین دیر کردم.

مهران راست نشست و لحنش جدی شد:

– کمکی از دست من برمی یاد؟!

– نه خودم حلش کردم!

تبسمی زد :

– پس بدو ناهارمون رو بخوریم.

سارا قبل از نشستن نگاهی به او کرد و آرام گفت:

– ب... ببخشید ... منتظرتون گذاشتم!

متعجب او را نگاه کرد ، این اولین باری بود که به علت دیرکردن عذرخواهی می کرد. معمولا مهران وقتی دیر می نمود به محض رسیدن می گفت:«ببخشین دیر کردم.» اما سارا به روی خودش هم نمی آورد! لبخندی زد و گفت:

– خواهش می کنم!

***

با آب شدن برف ها و بهتر شدن هوا ، مشکلات جدیدی به وجود آمده بود؛ اول اینکه با بهتر شدن هوا امکان شلوغ کاری افزایش یافته بود و دوم که مهمتر بود، بعضی روزهای جمعه از صبح تا عصر خانه نبود. فقط روی میز غذاخوری یادداشتی می گذاشت که «ناهار منتظرم نباشید.»

صبح خیلی زود می رفت و عصر برمی گشت و در این موارد همیشه با اسب رهسپار می شد و درباره ی اینکه کجا می رود نیز چیزی به کسی نمی گفت. اما از خستگی او معلوم بود که احتمالا راه زیادی را اسب سواری کرده است.

یکی از همین روزها که ساعتی از غروب آفتاب گذشته بود و هنوز سارا پیدایش نبود، مهران نگران و عصبی به نظر می رسید. با پذیرفت مسئولیتِ او، در مقابل فرامرز خان نیز باید جوابگو می شد.

هوا حسابی تاریک بود که سارا سر رسید، خوب می دانست که مهران درباره ی خانه بودن او قبل از تاریکی هوا تأکید بیشتری دارد برای همین وقتی وارد منزل شد و با اخم های درهم کشیده ی او مواجه شد، غافلگیر نشد!

در حالیکه نفس نفس می زد و معلوم بود که حسابی تاخت زده است، سلامی داده و منتظر ماند.

مهران با لحنی عصبی ولی صدایی آهسته گفت:

– سلام، تا این موقع کجا بودی؟

سارا نفس عمیقی کشید و سؤال او را بی پاسخ گذاشت.

مهران دوباره پرسید:

– با توام!

لبانش را بهم فشرد و به دیوار تکیه داد، خسته بود! جوابی هم نداشت. با مشاهده سکوت او پرسید:

– نمی خوای چیزی بگی؟!

در ته دلش چند بد و بیراه حواله اش کرد. اصلا قبل از آمدن او مشکلی نداشت. حالا روی چه حسابی باید به او جواب پس می داد؟ زیر لب گفت:

– نه!

مهران دستانش را در جیب فرو برد و شروع به قدم زدن کرد. تصمیم گیری سخت بود. تا آن زمان در حد امکان مدارا کرده بود. بعد از چند دقیقه ایستاد.رو به او کرد و گفت:

– قبول داری دیر کردی ، نه؟

پوفی کشید و با تکان دادن سر جواب مثبت داد. مهران ادامه داد:

– خیلی خب، پس اول میری اصطبل رو تمیز می کنی و بعد می یای خونه!

بهت زده شد. این که شوخی نمی کرد؟ می کرد؟ نه، اصلا آثاری از شوخی در چهره اش نداشت. زود دو دو تا کرد، هر چه که بود، بهتر از داد و بیداد کردن به نظر می رسید. تحمل کار جسمی آسانتر از درشت شنیدن بود. تکانی به خود داد و علیرغم خستگی بدون اعتراض بیرون رفت.

نیم ساعتی می شد که مشغول کار شده بود، مهران به اصطبل آمد. چند لحظه ای دست به سینه ایستاد و او را تماشا کرد که کلا ورودش را ندیده گرفته بود و به آرامی پرسید:

– هنوز نمی خوای بگی کجا رفته بودی؟ یا چرا دیر کردی؟

سارا نگاهی به او کرد و گامی به او نزدیک شد و در حالیکه نچی روی زبان می شکاند، گفت:

– لطفا بکشید کنار زیر پاتون رو می خوام جارو کنم!

مهران در حالیکه به طرف درب خروجی می رفت، گفت:

– باشه! پس به کارت ادامه بده!

بعد از خروج ایستاد و به پشت سرش نگریست. این دیگر که بود؟

...

چند هفته بعد دوباره این اتفاق تکرار شد و این بار هم بعد از اینکه دوباره سؤال مهران بی جواب ماند. گفت:

– می دونی که باید چی کار کنی؟

و جواب شنید:

– بله

و به طرف اصطبل رفت!

اما گویا این جریان قرار نبود قطع شود!

بعد از دوباره رخ دادن این دیرکرد، وقتی مهران خطاب به سارا گفت:

– پس برو به کارت برس!

سارا با نگاهی پر از شیطنت و پیروزمندانه جواب داد:

– قبل از رفتن اصطبل رو تمیز کردم!

و مهران با وجود حیرت و تعجب فراوان ، نتوانست لبخندی را که بر لبانش حمله کرده بود، پنهان نماید. عجب دختری بود؟ خیلی دوست داشت بداند کجا می رود! ولی اولا روز رفتن او مشخص نبود. گاهی دو هفته، گاهی سه هفته و گاهی چهار هفته فاصله بین رفتن های او می افتاد و ثانیا سارا با سرعت تمام اسب می راند و کسی قادر به تعقیبش نمی شد. بخصوص مهران که سواری را در حد نیاز یاد گرفته بود و نه در حد تاخت!

در این اثنا اتفاق دیگری نیز رخ داد، همسر یکی از خان های اطراف به هنگام زایمان مشکلی برایش پیش آمده بود که قابله ی روستایشان نمی دانست چه کاری انجام دهد. برای این منظور خان چند نفری را برای آوردن مهران فرستاده بود، بعد از اینکه دکتر بالای سر مریض رسید، او از هوش رفته و حال وخیمی داشت. بچه و مادر در معرض خطر قرار گرفته بودند. مهران بعد از معاینه ای مختصر به خان گفت:

– من در این زمینه تخصص ندارم و کمکی از دستم برنمی آید . همسر شما نیاز به جراحی داره.

ولی خان اصرار داشت که دکتر هر طوری شده کمکش کند و مهران هم تاکید داشت که این کار تخصص نیاز دارد و به هیچ عنوان از عهده ی او برنمی آید. متاسفانه مسیر و فاصله شان هم تا شهر آن قدری نبود که بشود آنها را به بیمارستان یا درمانگاهی رساند.

بعد از مقداری صحبت و بحث در نهایت خان به دکتر گفت:

– به هر حال هر چی باشه شما بیشتر از ما می تونید به همسرم کمک کنید چون پزشکین!

و در نهایت مهران را راضی کرد، تا هر قدر می تواند و هر چه از دستش برآید برای او انجام دهد و با توجه به اینکه قابله به وضوح گفته بود که احتمال زنده ماندن مادر و فرزندش بسیار اندک می باشد ، تاکید کرده بود؛ شما تلاشتان را بکنید من انتظار زیادی از شما ندارم و قول داده بود که در صورت عدم موفقیت نیز هیچ اعتراضی نداشته باشد.با التماس گفته بود بعد از خدا آخرین امید ما شما هستید. چون کار دیگری از عهده کسی برنمی آید!

مهران به ناچار پذیرفته بود.

البته او قبلا بارها چنین عملی را مشاهده کرده بود ولی هرگز تجربه انجام آن را نداشت و نمی دانست از عهده ی انجام آن برمی آید یا نه ، ولی سعی کرد که حداکثر تلاش خود را بنماید و به قول خان حداقل جان یکی از آنها را نجات دهد. بعد از ساعتی که به سختی سپری گشت به لطف و خواسته ی خدا و تلاش بی وقفه ی مهران ، نوزاد پسری در آغوش خان قرار گرفت و کمی بعد همسر خان نیز به هوش آمد . شادی خان از سلامتی همسر و فرزندش بقدری بود که او را به آغوش کشیده و سپاس گزاری نمود.

به هنگام بدرقه به او گفت هر چیزی و هر چقدر می خواهد طلب کند ولی مهران به دستمزد عادی خود بسنده کرد.

اما دستمزد واقعی او در قلبش بود، احساسش به هنگام بازگشت از آنجا بسیار شیرین بود، این اولین بار بود که با دستان خود بچه ای را به دنیا می آورد. حس خوب و دلپذیری داشت.

فردای آن روز وقتی کلاس تعطیل شد، با تعجب دید که خان برای تشکر از او یک اسب و دو گوسفند فرستاده و مقداری هدیه بار اسب کرده است.

وقتی سارا چشمش به اسب افتاد بقدری ذوق کرد که برای مهران خنده دار بود. اسب قهوه ای مایل به خاکستری بود. گردن و پاهایی بلند داشت و در کل درشت تر از اسبان دیگر بود. سارا با هیجان دستی به یال و گردن زیبای اسب کشید و گفت:

– باید از نژاد ترکمن باشه!

و در حالیکه به بار روی اسب نگاه می کرد با عصبانیت غرید:

– این یه اسب مسابقه هست. هنوز نفهمیدند که اسب مسابقه بار نمی بره!

مهران در مقابل شور و اشتیاق او ساکت مانده، هیجانش را نگریسته، لبخندی می زد.

و در نهایت هم سارا نتوانست مقاومت کند و پرسید:

– می تونم سوارش بشم.

با دریافت پاسخ مثبت سریع بر پشت اسب پرید و تشکر کرد.

بعد از چند دور گشت زدن پایین آمد:

– اسب بسیار سرحال و خوبیه!

وجود اسب شخصی و عوامل دیگر ، انگیزه ی مهران را برای آموختن فنون اسب سواری بسیار بالا برده بود!

هوای گرم بهاری با وجود تمام زیبایی هایش ، یک مشکل ایجاد کرده بود و آن افزایش شلوغی ها و بی نظمی های سارا بود!

در زمستان به علت فصل سرما حضور مردم و بخصوص بچه ها در کوچه و محله کاهش چشمگیری می یافت اما با گرم شدن هوا دوباره رفت و آمد و بازی در کوچه ها رونق می گرفت و در این میان سارا که اصلا سرش برای شلوغی و هیجان درد می کرد ، بیشترین شاکی را داشت.

البته سالهای گذشته نیز چنین بود ولی با این تفاوت که سالهای گذشته این موضوع ربطی به مهران پیدا نمی کرد و او سعی می نمود از کنار این حوادث بی تفاوت بگذرد ولی آن سال اوضاع فرق می کرد؛ مهران به درخواست خود، مجبور به دخالت در این امور گشته بود.

یکی دوباری دعوایی بین او و سایر بچه ها در گرفته بود و یک بار نیز بازی و کنجکاوی او و ابراهیم با لوازم مرد رنگرزی کم مانده بود که فاجعه ای به بار آورد که البته به خیر گذشته بود و همین امر موجب گردیده بود که مهران چند باری با او برخورد تندی داشته باشد.

این سرزنش ها و توبیخ ها باعث شده بود که سارا از دست مهران دلخور شده و دوباره رفتار سردی را با او در پیش بگیرد و مهران درصدد فرصتی بود که آرامش کند.

اواخر اردیبهشت ماه بود که روزی مهران ، سارا را فراخواند. وقتی وارد اتاق شد و بلاتکلیف دم در ایستاد و با اخمی در پیشانی گفت:

– با من کاری داشتید؟

مهران با لحن ملایمی گفت:

– آره ، می خواستم باهات حرف بزنم. بیا بشین!

گشت سریعی در ذهنش کرد، امروز چه کارهایی انجام داده بودید؟ « رفته بود... آهان... بعد هم به... سر زده بود! دیگر... » نه چیزی به ذهنش نمی رسید. بی حوصله گفت:

– چی کار داشتین؟

مهران لبخندی زد و گفت:

– حالا تو بشین می گم!

برخوردش با او خشک و جدی بود، مدرسه اش بیست و چهار ساعته شده بود! اخمالود گفت:

– عصر که دیر برنگشتم! سر نهار و شام هم به موقع حاضر بودم ! سر و کله ی کسی رو هم نشکستم! دیگه چیه؟

چهره مهران کمی درهم رفت، ولی سریع آرام شد و گفت:

– نمی خوای بشینی خب نشین! فقط یه خواهشی ازت داشتم!

خواهش؟ حرفهای جدید می شنید! نگاه متعجبش متوجه او شد. در حالیکه لبانش را جمع کرده بود، گفت:

– چی؟!

مهران با دست صندلی کناری را نشان داد و بی هیچ کلامی او را دعوت به نشستن کرد.

با بهت پیش رفت و نشست. نگاهش مهربان بود، با تبسمی گفت:

– سارا تو سوارکار خوبی هستی...

سارا عجولانه سری تکان داد:

– خب؟

نفسی تازه کرد و گفت:

– من در حد رفع نیاز اسب سواری یاد گرفتم ولی دلم می خواد با فوت و فنش یاد بگیرم!

بهم یاد می دی؟!

چیزی را که شنیده بود باور نمی کرد. چند لحظه ای ساکت به او خیره شد . مهران گفت:

– آره یا نه؟!

آخ جون هر چه به جک و جانور مربوط می شد، سرحالش می کرد! با حرارت گفت:

– خب معلومه خوشحال هم می شم!

تبسمی زد و گفت:

– خوبه، ممنونم. کی وقت داری؟

با خنده جواب داد:

– من؟! همیشه!

مهران هم خندید:

– پس من باید وقتم رو تنظیم کنم.

و با کمی فکر ادامه داد:

– صبح که سر کلاسم، تا سه وقت ناهار، سه تا شش مطب، با ساعت ۶ تا ۸ موافقی؟

هنوز زیاد باور نکرده بود، با این حال گفت:

– بله، گفتم که برای من هیچ فرقی نمی کنه!

– خوبه، بنابراین فردا ساعت ۶، کجا بیام؟

لحظه ای اندیشید:

– پیش درخت بزرگ توت ، وسط باغ! اونجا رو می شناسید؟

– آره می شناسم ! باشه!

در حال بلند شدن، گفت:

– اسبها رو خودم میارم. دیگه با من کاری ندارید؟!

راضی از مکالمه شان لبخندی زد:

– چرا؟!... یه چیز دیگه هم می خواستم بگم!

– چی؟

– ورقه ی ریاضیت رو خیلی خوب نوشتی ، آفرین!

جا خورد، کمتر اتفاق می افتاد، مهران در بیرون کلاس از درسش حرفی بزند. شادتر از پیش گفت

– می تونم برم؟!

– بله ، البته.

فردای آن روز بیماری درست در لحظه ی آخر سر رسید و موجب شد بیست دقیقه ای دیر به سر قرار برسد!

سارا درست سر ساعت آماده و منتظر دکتر بود. وقتی مهران رسید، بدون هیچ حرفی فقط به ساعت خود نگاهی کرد!

مفهوم حرکتش واضح بود! گفت:

– متأسفم، یه بیمار سر رسید؛ دیر کردم!

سارا با تبسمی گفت:

– اشکالی نداره! من برعکس بعضیا(!!) دفعه ی اول رو به تذکر اکتفا می کنم!

با شنیدن تیکه کلامش، ابرویی بالا داد و خندید.

سارا گفت:

– حالا سوار شید ببینم چقدر بلدین؟!

سوار اسب شد و گفت:

– حالا باید چی کار کنم؟

– خب حرکت کنید!

مهران که همچنان خندان بود، گفت:

– اگه می تونستم، دیگه برای چی به تو می گفتم؟!

– اِ... خودتون گفتید در حد رفع نیاز یاد گرفتید.

– در حد رفع نیاز یعنی اینکه من سوار اسب می شم یه نفر افسار اسب رو می گیره و راه می بره!

سارا هم خندید:

– خیلی زحمتتون نشه؟!

مهران با صدای بلند خندید. البته داشت شوخی می کرد. تا حدودی می توانست اسب سواری کند.

قرار ساعت شش تا مدتی ادامه داشت. در طی روزهای سپری شده، مهران در کمال تعجب دریافت که سارا بسیار با حوصله و دقیق می تواند روی امور مورد علاقه خود تمرکز کند و این راز برنده شدنش در مسابقات می باشد و از طرفی اطلاعاتش درباره ی اسبها عجیب و جالب بوده و علاقه اش به اسب سواری باور نکردنی است. شاید خود نیز باور نمی کرد در انتها تا این حد، در سواری پیشرفت کند! این دختر انگار زبان اسبها را می فهمید. شاید اولین بار بود که صدای قهقهه ی خنده های او را، چشمان براق و پر حرارتش را، شور و انرژی اش را از نزدیک لمس می کرد.

شاید ابراهیم راست می گفت و حق داشت...

همراه بودن با او در امور مورد علاقه اش لذت بخش بود.

***

اواسط مرداد بود که رحمان به ملاقات مهران آمد و ضمن احوالپرسی برگه ای را مقابل او قرار داد:

– این کل حسابته ، اعم از حقوق، سود و بقیه چیزا!.

مهران برگه ی مربوطه را نگاهی کرد. رحمن بعد از دقیقه ای گفت:

– نقد میخوای؟یا... یه پیشنهاد بهت بدهم!

مهران کنجکاو سر بلند کرد:

– چه پیشنهادی؟... بگو!

– یه باغی هست که گذاشتن به فروش، همین دوروبرهاست. صاحبش پیرمردی بود که با همسرش اونجا زندگی می کرد، بچه ای هم نداشتن، پیرمرد سه چهار سال پیش مرده ، خانومش هم چند ماه پیش مرد. حالا برادرهای پیرمرد می خوان باغ رو بفروشن متراژ خوبی داره ولی چون سالهای اخیر رسیدگی چندانی بهش نشده ، کمی آسیب دیده و به همین دلیل هم پایین تر از قیمت اصلی ، قیمت گذاری شده، پولی که تو داری تقریبا" با قیمت اونجا هم خونی داره. موقعیت مناسبی هست. به نظرم اگه اونجا رو بخری ، ضرر نمی کنی!

مهران که در سکوت به صحبتهای او گوش فرا داده بود، با تعجب گفت:

– اولا زمین به چه درد من می خوره! ثانیا" گیرم که خریدم ، اونجا رسیدگی می خواد. نکنه شبها هم باید برم باغبانی کنم!

با خنده جواب داد:

– نه... ببین می گن وقتی آدم جایی زمین داره اونجا ریشه می کنه، می خوام تو در این خاک ریشه کنی، می خوام پابندت کنم! بعد هم چند راه برای نگهداری زمین وجود داره ، یکی اینکه کارگر استخدام کنی تا به اونجا رسیدگی کنن و سود نهایی مال خودت، اما من این راه رو پیشنهاد نمی کنم. دوم اینکه خانواده ای رو به اونجا بیاری تا درش زندگی کنن و البته به به کارهای باغ رسیدگی کنن. خود این مطلب می تونه به چند طریق صورت بگیره؛ اول، اونها در باغ زندگی کنن و روش کار کنن در پایان سال تو بهشون دستمزد بدی و تمام سود مال خودته . دوم ، کار و سود هر دو مال خود اونا، ولی یه مبلغ قراردادی رو باید در پایان سال بهت بپردازند، یه چیزی مثل اجاره. سوم ، زمین از تو ، کار از اونا و در نهایت سود کسب شده با یک درصد توافقی بین تو و اونا تقسیم می شه که بنظرم پنجاه پنجاه درصد خوبی باشه.

متعجب گفت:

– پس فکر همه جا رو کردی، اگه زمین خوبی هست چرا خودت یا فرامرزخان نمی خرید؟!

– فرامرزخان سالهاست که دوست نداره زمین هاش رو وسعت بده، من هم در حال حاضر نمی تونم بخرم دو سه ماه پیش جایی سرمایه گذاری کردم.

و با لبخند افزود:

– بعدش هم گفتم که بدم نمی یاد اینجا موندگار بشی.

مهران کمی فکر کرد و گفت:

– یکی اینکه اگه روزی بخوام از اینجا برم ، منظورم برای همیشه هست باید با باغ چی کار کنم و دوم اینکه چنین خانواده ای رو از کجا پیدا کنم تا در باغ ساکن بشن؟!

– خاک و زمین یعنی پول ، هروقت خدای ناکرده بخوای بری سر شش ماه برات می فروشم اما در مورد بعدی... در روستایی که زادگاه خانومم هست ، یه خانواده ای رو می شناسم که وضع مالی خوبی ندارن یه باغ کوچیک دارن که کفاف خرج پانزده نفر رو نمی ده ، پدر خانواده حسن آقا نام داره ده تا بچه داره پنج پسر و پنج دختر که دوتا از پسرهاش ازدواج کردن و مادرش هم با اونا زندگی می کنه، پسر ارشد حسن آقا ، ابوالفضل هست که با دختر خاله اش ازدواج کرده و یه دختر کوچک دو سه ساله دارن ، پسر بسیار خوب و باهوشی هست خیلی هم در کارش جدی و وارده . در عرض دو سه سال باغ خودشون رو به یکی از بهترین باغهای اون حوالی تبدیل کرده ولی خب وسعتش کمه و خرج چند خانواده رو درنمی یاره . مدتی قبل با هم حرف می زدیم خودش گفت که دنبال چنین شرایطی می گرده. به نظر من خرید این باغ از هر لحاظ برات خوبه، هم پولت یه جا جمع می شه ، هم کمکی به این خانواده می کنی، هم سالیانه سودش رو دریافت می کنی و هم باغی رو با این وسعت و با این قیمت نمی تونی هیچ جا پیدا کنی.

همچنان متفکر بود:

– ابوالفضل به تنهایی میتونه از عهده ی اداره ی چنین جایی بربیاد؟

– آره خیالت راحت، من خودم اونو تضمین می کنم! فقط یکی دو هزاری کم داریم ، داری روش بزاری؟!

– داشتنش رو که دارم ولی تو بانکه، در تهران!

– اشکال نداره، لازم نیست بری بیاری ، کسری رو من می زارم بعد با حقوق چند ماه آینده تسویه می کنیم.

مهران اندیشید موقعیت و پیشنهاد بدی هم نیست به امتحانش می ارزد. حالا که تمام شرایط با هم جور شده، چرا نباید بخرد!

– باشه، قبوله، کی اقدام می کنی؟

– همین فردا.

فصل چهارم

سال جدید تحصیلی آغاز شده بود. این سومین سالی بود که مهران تدریس می نمود و چهارمین سالی که به روستا آمده بود، حال دیگر کسی به او به چشم غریبه نگاه نمی کرد. او یکی از اهالی آنجا بشمار می رفت، تمام مردم را می شناخت، با آنها رفیق بود. زودتر از آنچه میپ نداشت خودی شده بود. موقعیت او در کلاس و همین طور طبابت باعث گردیده بود که از احترام خاصی ما بین اهالی برخوردار گردد، از طرفی رسم اهالی مبنی بر اینکه در مراسم خیر و شر خود تمام ساکنین روستا را دعوت می نمودند سبب شده بود که از نزدیک روابطی دوستانه با آنها برقرار کند . بطوری که در تصمیم گیری هایی که در مورد مسائل مختلف روستا صورت می گرفت، حضور دائمی داشت و دیگر کم و بیش از مسائل مختلف آنها مطلع بود.

در این اثنا باغ مورد نظر خریداری شده بود . مهران بعد از دیدن آن باغ بسیار از آنجا خوشش آمده بود، مکان وسیعی بود با درختان میوه زیاد فقط زمین بایر کشاورزی آن بلا استفاده رها شده بود و رحمن علت این امر را کهولت سن صاحبان باغ بیان می کرد. بهر حال خرید آنجا احساس خوبی برای او به همراه داشت چرا که فکر می کرد واقعا یکی از مردم روستا شده است و البته این امر با استقبال شدید فرامرزخان روبرو شد! روزی که ابوالفضل و خانواده اش برای سکونت به باغ آمدند، صحبت های لازم قبلا توسط رحمن با او زده شده و قراردادی بین آنها بسته شده بود که طی این قرارداد توافق گردیده بود که زمین از مهران و کار از آنها باشد و درصدی را معین نموده بودند که سود نهایی به آن نسبت ما بین هر دو طرف قرارداد تقسیم گردد.

آن روز مهران برای آشنایی و استقبال از آنها به باغ رفته بود.

ابوالفضل همراه با همسر و فرزند خود و همچنین دو نفر یک پسر و یک دختر به باغ رسید، وسایل زیادی به همراه خود نداشتند. او مردی بود چهارشانه ، قد بلند و تا حدودی لاغر اندام ، حدود بیست و هفت یا بیست و هشت ساله نشان می داد، نگاه نافذی داشت و پیشانی بلند و طبق معمول اکثر اهالی آنجا سبیل پر پشت و ته ریشی به چهره داشت . هنگامی که مهران جلو رفت و با او سلام و احوالپرسی کرد و دست داد ، در نگاهش جذبه و متانتی را یافت که وادارش می کرد به او احترام بگذارد.

ابوالفضل محترمانه گفت:

– پس شما آقای دکتر هستید. خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

– من هم همینطور.

رحمن به ابوالفضل گفت:

– با توجه به اینکه قراره اینجا موندگار بشید، فکر کنم بد نباشه ،همراهاتون رو هم معرفی کنید.

ابوالفضل با گفتن البته رو به خانمی که کنارش بود کرد و گفت:

– ایشون همسرم هستن و این دختر کوچولو هم دخترم زهراست.

و بعد رو به پسر کرد:

– این آقا پسر هم صادق هست برادرم، که دیگه برا خودش مردی شده ، چهارده سالشه، برای کمک همراه خودم آوردمش، راستی صادق چرا جلوتر نمی یای؟

صادق با اجازه ای که از برادر دریافت کرده بود ، بدون خجالت پیش آمد و دستی با مهران داد، قد و قواره اش بیشتر از سنش بنظر می رسید. ابوالفضل گفت:

– دلم می خواد در کلاس درس شما شرکت کنه، متأسفانه در روستای ما کلاس درسی وجود نداره و ما از نعمت سواد محروم هستیم.

مهران این بار نگاه دقیق تری به صادق کرده و درحالیکه دستی به شانه ی او می زد، گفت:

– پس قراره بیشتر باهم آشنا بشیم.

صادق که پسر پر دل و جرأتی نشان می داد، خیلی راحت گفت:

– خوشحال می شم.

ابوالفضل با لذت و افتخار نگاهی به صادق کرد و سپس رو به دختر گرداند ، اینبار نگاهش رنگ مهربانی گرفت:

– این دختر کوچولو هم خواهرمه ، نرگس، ده سالشه.

مهران لبخندی به صورت نرگس زد. برعکس صادق نرگس کمتر از سنش نشان می داد ریز جثه و خجالتی بود بطوری که حتی جرأت نکرد سر بلند کند و به صورت دکتر نگاهی کند. لاغر و تا حدودی رنگ پریده بنظر می رسید.

ابوالفضل رو به همسرش که ریحانه نام داشت کرد:

– شما بهتره برید داخل خونه رو هم نگاه کنید، زهرا هم خسته شده، نرگس ! صادق! شما هم برید تو!

بعد از ورودشان به خانه، ابوالفضل به مهران گفت:

– نرگس دختر ضعیفی هست یعنی از وقتی به دنیا اومد همینطور بود، می گفتن زنده نمی مونه، ولی خوشبختانه موند. همیشه نگرانش هستم. حضور شما در اینجا غنیمتی برای ما هست.

مهران گفت:

– بیاریدش مطب، انشاا... که سلامته!

– ممنون

– راستی، کلاس درس ما یه ماهی هست که شروع شده صادق رو از همین فردا بفرستید کلاس تا زیاد عقب نمونه.

– حتما

درست بر طبق گفته اش فردای آن روز برادر کوچکش را راهی کلاس کرد. اما روز اول حضور صادق در کلاس با حادثه ای همراه بود!

آن روز ده دقیقه ای از شروع کلاس سپری می گشت ولی نه صادق و نه سارا هنوز در کلاس درس حضور پیدا نکرده بودند! یعنی از موارد انگشت شماری بود که سارا دیر کرد داشت.

وقتی درب کلاس زده شد و هر دوی آنها وارد کلاس شدند، مهران با منظره ی جالبی روبرو گشت! هم سارا و هم صادق خیس آب بودند ، حال بگذریم از این موضوع که گل مال هم شده بودند!

مهران و بقیه ی بچه ها از حضور آنها با آن شکل و شمایل جا خورده بودند. به طوری که معلم برای سوال پیچ کردن آنها، بعد از مکث کوتاهی گفت:

– خب؟! چه خبر؟! این چه سرو وضعیه؟! چرا دیر کردین؟!

مثل اکثر مواقع دیگر سارا در مقابل سؤالات و سرزنش های دکتر، که اصولا کمابیش نصیبش می شد، سکوت کرده بود ولی صادق به جای او پاسخ داد:

– برای اینکه این دختر قهرمان بازی در آورده بود! یه بزغاله افتاده بود داخل رودخونه، رفته بود تا اونو نجات بده!

هنوز نمی شد گفت توضیح مناسبی و قابل ربطی دریافت کرده، سری تکان داد و پرسید:

– خب؟! اون وقت تو چرا خیس شدی؟!

و این بار سارا پاسخ داد:

– برای اینکه این پسر هم قهرمان بازی در آورد و اومد داخل آب برای کمک به ما!

صادق رو به او کرد و حق به جانب گفت:

– اگه من نمی اومدم که تو و بزغاله رو با هم آب می بردش!

سارا چپ چپ نگاهش کرد :

– فکر کردی!

صادق یک دست خود را به کمر زد:

– آخه دختر! وقتی زورت نمی رسه بزغاله رو بلند کنی، مجبوری بری داخل آب؟!

مانند اینکه توهین بزرگی به او شده باشد ، با حرص گفت:

– هی پسر! خیلی پر رو تشریف داری!

مهران که به مکالمه آن دو گوش می داد، مداخله کرد، ظاهرا اگر ولشان می کردی می خواستند تا ظهر یکی به دو کنند:

– اسم این پسر صادقه، برادر آقا ابوالفضل.

سارا نگاه خریدارانه ای به صادق انداخت:

– همون که تازه اومدن؟!

مهران با تکان سر تایید کرد و به سمت صادق برگشت:

– و اسم این دختر هم ساراست.

و انگار تازه مطلبی را یادش افتاده باشد، گفت:

– راستی تو از کجا فهمیدی این دختره؟! معمولا" تا کسی نشناسدش ، نمی فهمه؟!

صادق نگاهی به سارا کرد و سرش را پایین انداخت:

– وقتی از آب بیرون می اومد، کلاش از سرش افتاد!

و بعد یک مرتبه به سارا نگاه کرد:

–اِ... نکنه همون ساراست که نوه ی فرامرزخانه! همون که مخش تاب برمی داره!

و در حین گفتن جمله ی آخر خندید! سارا با تحیر او را نگاه کرد:

– تو یکی که کلا مخ نداری، تعطیله تعطیل!

صادق با خنده گفت:

– پس خودتی! نمی دونی چقدر دلم می خواست ببینمت! زودتر از اونی که فکرش رو می کردم با هم آشنا شدیم. عالیه!!

مهران رو به هردوی آنها گفت:

– حالا چرا با این سر و وضع اومدین کلاس ؟! اینطوری که نمی تونین بشینین!

صادق جواب داد:

– من هم گفتم که بریم خونه لباس هامون رو عوض کنیم و بعد بیاییم ولی این دختره! یعنی سارا گفت که...

در این حین سارا نگاه تندی به او کرد و صادق که معلوم بود، قصد دارد حرفش را عوض کند، زیر لب گفت:

– نمی شد دیگه!

مهران به آرامی گفت:

– خیلی خب، صادق با من بیا یه دست از لباسهام رو بدم عوض کن. اما در مورد تو سارا...

مهران ساکت شد و فکر کرد. هوا کم کم خنک شده بود و پاییز رنگ و بوی خود را نشان می داد. اگر با همان لباسهای خیس به خانه می رفت احتمال سرما خوردگی اش زیاد بود. در همین هنگام ابراهیم از جایش برخاست و به طرف آنها آمد و رو به سارا گفت:

– من می رم از مهتاج خانم یه دست از لباسات رو می گیرم زود برمی گردم!

و بعد راه افتاد! به دم در نرسیده گویا چیزی به خاطر آورد. شرمنده به طرف مهران برگشت:

– البته، اگه شما اجازه بدید!

– اشکالی نداره ، برو. زود برگرد.

اواسط مهر بود که کم کم سرمای پاییزی از راه رسیده ولی هنوز برفی روی زمین ننشسته بود. روزها کوتاه تر شده و هوا زودتر تاریک می شد. سارا هر از چند گاهی جمعه ها خانه نبود و کسی نمی دانست کجا می رود! روزهای تابستان به علت طولانی بودن روز و غروب دیر هنگام آفتاب سارا به موقع به منزل می رسید و کسی نمی توانست سرزنشش کند. اما روزهای پاییزی مشکل او را دوباره زنده کرده بود، در یکی از همین روزهای جمعه، آفتاب غروب کرده بود ولی خبری از سارا نبود. مهران عصبی قدم می زد و با خود فکر می کرد که این وضعیت تا کی می تواند ادامه داشته باشد!

اما این بار دیر کردن سارا بیشتر از معمول طول کشیده بود و کم کم نگرانی هم با عصبانیت همراه می شد. به همین علت، سوار بر اسب خود شد و گشت کوتاهی در اطراف زد. هوا کاملا" تاریک شده بود. همین امر محدوده ی دیدش را کم می کرد. بی قرار برگشت و به رحمن گفت که سریع یکی دو نفری را بردارد و دنبال سارا بگردد. خود نیز سراغ ابراهیم رفت تا شاید خبری از او داشته باشد .

اما این دوستش هم خبری از او نداشت و گفت که از دیروز او را ندیده است. در عوض با نگرانی گفت:

– صبر کنید، من هم می یام.

مهران پرسید:

– به نظرت صادق خبر نداشته باشه؟!... این روزها خیلی سر به سر هم میذاشتن.

– نه فکر نمی کنم. با این حال ، الان می رم می پرسم.

– باشه، برو بپرس بعد بیا دم در باغ فرامرزخان!

حدود ده دقیقه بعد، مهران به همراه رحمن و سجاد و یکی دو نفر دیگر کنار در باغ منتظر ابراهیم بودند.

ابراهیم به همراه ابوالفضل و صادق سر رسید. ابراهیم جلوتر آمد و گفت:

– خبر نداشت ، اونا هم برای کمک اومدن!

مهران گفت:

– خیلی خب ، دو گروه می شیم آقا رحمن شما و همراهانتون از سمت چپ برید ما هم از طرف دیگه می ریم.

نیم ساعتی می شد که هر دو گروه می گشتند ولی گشت آنها نتیجه ای در بر نداشت، مهران از ابراهیم پرسید:

– نمی دونی جمعه ها کجا می ره؟

– نه، چیزی بهم نگفته.

خوشبختانه با کنار رفتن ابر، ماه مختصر نوری را به زمین می پاشید. علاوه بر آن ابوالفضل فانوسی را در دست داشت که محوطه کوچکی از اطرافشان را روشن می کرد.

ابراهیم و صادق مرتب سارا را صدا می کردند...

یک مرتبه به نظرش رسید، صدایی از دور می شنود. برای همین گفت:

– بچه ها، یه لحظه ساکت!

و گوش فرا داد.

در حال تشخیص جهت صدا بود. واقعا صدایی می آمد. با حدس جهت، به آن سمت حرکت کرد. دیگران نیز به دنبال او روان شدند.

صدا نزدیکتر شده بود، ایستاد و او را به نام خواند. حال کاملا قابل تشخیص بود، واقعا صدای سارا بود! به سرعت کنار او رفت.

ابوالفضل فانوس را بالا گرفت تا در روشنایی آن، وضعیت سارا قابل مشاهده شود.

سارا بخاطر نمی آورد روزی بخاطر دیدن کسانی آنقدر خوشحال شود! روی زمین افتاده بود و سر و رویی خاکی داشت با دیدن آنها با تکیه بدست خود نیم تنه بالایی اش را از زمین کند.

مهران که نزدیکش بود، روی یک زانوی خود در مقابلش نشست. نخست نگاهی دقیق به سر تا پای او انداخت؛ نفس عمیقی کشید و این بار چشم در چشمش دوخت، نگاهی که وادارش کرد، سرش را پایین بیاندازد.

با طولانی شدن سکوت، سارا گفت:

– افتادم! پام درد می کنه، نمی تونم راه برم.

مهران زیر لب گفت:

– کِی؟

و سارا صادقانه جواب داد :

– کمی بعد از غروب آفتاب!

گوشه ی لب مهران تکان مختصری خورد. پرسید:

– کدوم پات؟!

– پای راستم.

پاچه شلوار او را با احتیاط کمی بالا کشید و شروع به معاینه کرد:

– هرجایی که درد کرد بهم بگو.

ابراهیم نیز نزدیکتر آمد و کنار او نشست. قیافه اش گرفته تر و عصبانی تر از مهران بود! وقتی دست دکتر روی مچ پای سارا قرار گرفت، فریادی کشید. ابراهیم عصبی گفت:

– چند بار بهت گفتم اینکارو نکن! اتفاق فقط یک بار می افته، گوش نمی دی که!

سارا با حرص نگاهش کرد، دلش می خواست پایش سالم بود و لگدی حواله ی او می نمود! مهران به طرف ابراهیم برگشت و پرسید:

– تو می دونی چی شده!

سری تکان داد:

– بله، از روی...

سارا وسط حرف او پرید:

– ابراهیـــــم؟!!

ابراهیم با لحن تندی گفت:

– چیه؟ نگم؟! تا همین جاش هم که نگفتم کلی پشیمونم، شاید اگه زودتر می گفتم این حادثه برات رخ نمی داد!

و رو به مهران کرد:

– با اسب از روی دیوار پریده!

و با دست به دیوار پشت سرشان که حدود یک و نیم متری می شد اشاره کرد. اخم های مهران درهم رفت و نگاه سرزنش آمیزی به سارا انداخت:

– واقعا"؟!

جوابی نرسید. انتظار جوابی هم نداشت! به ابراهیم گفت:

– دو تا چوب پیدا کن می خوام پاش رو آتل ببندم.

ابراهیم سریع از جا برخاست ، سارا با شرمندگی گفت:

– اسبم هم اون طرف افتاده، ببینید چی شده؟!

فعلا وقت دعوا کردن نبود، گفت:

– من دامپزشک نیستم ولی یه نگاهی می کنم. اما بعد از آتل بستن پات...

صادق که با قیافه ی شوخی به آنها نزدیک شد و کنارش نشست:

– باز هم قهرمان بازی درآوردی؟! بابا ده بار بهت گفتم کاری رو که از عهده اش برنمی یای انجام نده!

با طعنه جوابش را داد:

– اصلا تو ده بار منو دیدی؟!

خندید:

– اختیار داری ، پانزده روزه هم کلاس هستیما! راستی، دختر تو اصلا عقل هم تو کله ات پیدا می شه؟!

سارا مشتی را طرف او نشانه رفت که صادق با خنده جا خالی داد. طلبکارانه گفت:

– اصلا کی به تو گفته پاشی بیای اینجا؟!

از رو نمی رفت که:

– خودم! می خواستم ببینم باز چه دسته گلی به آب دادی، آخه کارهات خیلی با نمکه! بعدا" کلی بهشون می خندم!

خیلی دلش می خواست جواب دندان شکنی به او بدهد. ولی ابراهیم چوبها را آورده بود. مهران نیز داشت پایش را مختصر تکانی می داد... همین موجب شد باز ناله کند:

– آی...آی

خنده از لب صادق رفت و به آرامی گفت:

– خیلی درد داری؟

و سارا با همان حال گفت:

– به تو یکی ربطی نداره!

مهران کمربند خود را از کمرش باز کرد و دور آتل بست و گفت:

– یکی دیگه لازم دارم.

ابراهیم سریع کمربندش را دست او داد...

بدجور نگران اسبش بود، برای همین گفت:

– اسبم!

برخاست به سمت اسب برود، ابوالفضل هم با او همراه شد و گفت:

– من با اسبا آشنا هستم اجازه بدین ببینم!

کنار کشید. ابوالفضل با دقت اسب را معاینه کرد:

– پای راست جلوش آسیب دیده ، نمی شه دقیق گفت ولی امیدوارم فقط ضرب دیده باشه، باید با احتیاط به اصطبل برش گردونیم.

همزمان ابراهیم داشت از سارا می پرسید:

– راستی کجا رفته بودی؟

بی حال جواب داد:

– آه، ابراهیم تو دیگه شروع نکن!... ای نامرد چرا گفتی؟

با اخم جواب داد:

– من که نتونستم مانعت بشم، گفتم شاید آقای دکتر بتونه! ضمنا" دو تا دوست باید به هم اعتماد کنن!

با دهن کجی گفت:

– مثلا" از دستم ناراحتی؟!

ابراهیم پوزخندی زد :

– اوهوم.

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

– به جهنم، آب خنک حالت رو جا می یاره!

ابراهیم سری تکان داد و خندید؛ مگر می شد انتظار جوابی غیر از این را از او داشت؟ ولی برای صادق این مدل دختر تازگی داشت، قهقهه زد . مهران با شنیدن صدای آنان پرسید:

– بچه ها چه خبره؟!

صادق با خنده جواب داد:

– داشتیم جوک تعریف می کردیم. بیکاریه دیگه!

مهران به سمت سارا حرکت کرد و همزمان به ابوالفضل گفت:

– شما اسب رو همراه خودتون ببرید.

و در حالیکه خم می شد، زیر لبی به سارا گفت:

– دستت رو بنداز دور گردنم...

چاره ای نداشت؛ اطاعت کرد. به آهستگی از روی زمین بلندش کرد و روی بازوانش گرفت. در مقابل عمارت ضمن تشکر از بقیه، از ابراهیم خواست که بماند؛ به کمکش نیاز داشت.

وقتی او را روی تختش قرار داد، فرصت کرد تا با دقت بیشتری زخمهایش بررسی کند. زانویش بدجوری زخم شده بود و پیشانی و کف دستهایش نیز زخمهای مختصری داشتند. آتل را گشود و پایش را داخل آب گرمی قرار داد، ابراهیم نگران نگاه می کرد .

سرش را بلند کرد و نگاه معنی داری به ابراهیم انداخت . ابراهیم سرش را مختصر تکانی داد و بالای سر سارا ایستاد. سارا پرسید:

– پام چی شده؟!

پاسخ داد:

– چند لحظه صبر کن، معاینه می کنم، می گم!

بعد در حالیکه مچ پای او را به آرامی با دو دستش گرفته بود، نگاه کوتاهی به ابراهیم انداخت.

فشار دستهای ابراهیم روی شانه هایش، هم زمان شد با جا انداختن پایش توسط مهران! صدای فریادش بلند شد، رنجور و عصبانی بود. با لحن بغض داری داد کشید:

– آی، دست نزنین. بکشید کنار! نمی خوام معاینه کنید!

هر دو دستشان را پس کشیدند و نفسی را که در سینه هایشان محبوس شده بود، بیرون دادند. مهران با لحن ملایمی گفت:

– آروم باش. تموم شد!

و با این حرف خواست دوباره مچ پای او را در دست بگیرد. اما سارا هنوز نگران بود، درد بدی را تحمل کرده بود، با لحن پر تشویشی گفت:

– نه، گفتم که دست نزنید. نمی خوام.

و التماسی ادامه داد:

– خواهش می کنم!

به طور واضح درد ناراحت و مضطربش کرده بود. برای دادن فرصت آرام شدن، برخاست و گفت:

– خیلی خب، باشه. فقط آروم باش.

و کمی از او دور شد، دقیقه ای به او فرصت داد تا آرام بگیرد و سپس سعی کرد لحن متقاعد کننده ای داشته باشد:

– گوش کن سارا، دردش تا همینجا بود، مچ پات در رفته بود جا انداختم. حالا می خوام به پات پماد بمالم و بعد ببندم، همین!

دفعه اول هم گفته بود می خواهم معاینه کنم، از کجا معلوم باز گولش نمی زد؟ اصلا نمی خواست. با سماجت گفت:

– نه... نمی خوام!

ابراهیم با اخمی در پیشانی تشر زد:

– وقتی داشتی از دیوار می پریدی ، می بایست فکر اینجاش رو هم می کردی!

با عصبانیت به ابراهیم نگاه کرد و در حالیکه انگشت اشاره خود را به علامت تهدید تکان می داد ، از ذهنش گذشت که « بذار از این تخت بلند شم کله ی تو یکی رو درسته می کنم!» و گفت:

– ابراهـــیـــم؟!

او هم که پیغام دوستش را به روشنی دریافت کرده بود، در پاسخ به تبسمی بسنده کرد. مهران علی رغم حرف سارا به او نزدیک و مشغول کار شد. فرصت لازم را داده بود!

در مقابل این یکی زیاد نمی توانست قلدری کند، ناچار سکوت کرد.

بعد از بستن پایش، زخمهایش را نیز پانسمان نمود و در مقابل «نه و نمی خوادِ» او چشم غره ای نثارش کرد.

بعد از پایان کار ابراهیم به شوخی گفت:

– اگه یه نگاه تو آینه بکنی، فکر نمی کنم دیگه هیچوقت فکر پریدن از دیوار هم به ذهنت خطور کنه!

با دهن کجی پاسخ داد:

– خیلی بامزه ای، می دونستی؟

مهران میان بحث آن دو وارد شد؛ حوصله کل کلشان را نداشت، بی خود فکر می کرد می تواند کنترلش کند.

امروز هم تا لبه ی تیز خطر پیش رفته بود. چهره ای جدی به خود گرفت و گفت:

– سارا؟! هنوز هم نمی خوای بگی کجا رفته بودی و چرا دیر کردی؟

وای خدا! باز شروع شد! احتمالا حالا وقت دعوا بود! سر به زیر و مظلومانه گفت:

– بذارید حالم خوب بشه می رم اصطبل رو تمیز می کنم!

و این پاسخ یعنی«نه» .

مهران محکم گفت:

– نه سارا ! نه تنها نزدیک اصطبل نمی شی ، بلکه دو ماهه تمام نزدیک هیچ اسبی نمی ری و سواری هم نمی کنی!

درست می شنید؟ وا رفت. دیگر بدتر از این نمی شد! آشفته حال گفت:

– آخه چرا؟

– چون باز دیر کردی و طبق قرارمون عمل نکردی! چون بلد نیستی چطور باید از اسب استفاده کنی! چون معلوم نیست کجا میری! چون به خودت آسیب زدی ! باز هم بگم یا کافیه؟!

راست راستی گریه اش گرفته بود! چه طوری به این پسر حالی می کرد، باید نظرش را عوض کند! در نهایت بیچارگی گفت:

– هر تنبیهی غیر از این ... خواهش می کنم ، اوایل آبان ماه مسابقه ی اسب سواری برگزار می شه!

و مهران خیلی جدی و محکم گفت:

– و تو در اون مسابقه شرکت نمی کنی!

– خواهش می کنم ، اون مسابقه برای من مهمه!

– همین که گفتم ، هرقدر هم مهم باشه تو حق شرکت در اون مسابقه رو نداری! شیر فهم شد؟!

بعد از آن جریان مجبور شد دو سه روزی را استراحت کند. ولی چون اصولا قادر نبود یک جا دوام بیاورد از روز چهارم اعلام کرد که حالش خوب است و نیازی به استراحت ندارد و بدین ترتیب کارهای روزانه ی خود را از سر گرفت. مهران نیز دیگر راجع به حادثه ی رخ داده شده با او صحبت نکرد، چه در کلاس و چه در خانه رفتارش مانند معمول بود فقط تذکر جدی به او داده بود که حق نزدیک شدن به اصطبل را ندارد و این سبب شده بود که سارا حتی از دیدن اسبش نیز محروم گردد. ولی از آنجایی که خیلی نگران بود گاهی از سجاد حال اسب را می پرسید و هر بار هم جواب می شنید، هنوز برای اظهار نظر زود است، ولی امیدوار است حالش خوب شود.

بعد از آن جریان کمی با ابراهیم سر سنگین شده بود. البته اگر سال پیش بود همان روز اول طی مبارزه ای تکلیف ماجرا را روشن کرده و شرایط به حالت سابق برمی گشت ولی مدتی بود که دیگر آن دو از سرو کله ی هم نمی زدند!

ابراهیم، که اکنون شانزده ساله بود و مثل اکثر روستائیان درشت تر از بچه های شهری هم سن خود نشان می داد و بخصوص قد بلندش او را شبیه پسری جوان و نه نوجوان می نمود، یکی دو بار به سارا تذکر داده بود که هر دو بزرگ شدند و درست نیست سر هر پیشامدی از مشت و لگد استفاده کنند!

به همین علت، سارا عصبانیت خود را با حالتی نیمه قهر نشان می داد و این فرصتی شد تا صادق بتواند با حالت همیشه شوخ و شاد خود از در دوستی با سارا درآید.

طبق پیشنهاد دکتر ، ابوالفضل خواهرش، نرگس، را برای معاینه نزد او برد. مهران بعد از معاینه گفت:

– خوشبختانه من مشکل خاصی به نظرم نرسید ولی به نظرم نیاز به تقویت داره و کمی هم کم خونه البته نمی تونم همین جوری نظر قطعی بدم . بهتره ازش یه آزمایش خون به عمل بیاد و برای این هم باید ببرینش شهر...

ابوالفضل در سکوت سری تکان داد و مهران ادامه داد:

– می خوام این موضوع رو جدی بگیرید چرا که نرگس یه دختر ده ساله است و این موضوع می تونه در آینده براش یه حالت حاد پیدا کنه، راستی من هفته ی دیگه برای تهیه دارو به شهر میرم اگه تمایل داشته باشین می تونم نرگس رو با خودم ببرم تا آزمایش بده!

– نه، خودم می برمش.

– بسیار خب، هر طور که راحتین. پس یه کاری کنید ، همین فردا ببرینش. جوابش برای هفته دیگه آماده می شه و من وقتی رفتم می گیرم میارم.

– باشه، هر چند براتون زحمته.

– نه زحمتی نیست، من اون مسیرو میرم.

و در حالیکه برگه ای را به طرف او گرفته بود، گفت:

– این برگه رو هم همراه خودتون ببرید . ضمنا نرگس باید برای آزمایش ناشتا باشه.

ابوالفضل در حال برخاستن برگه را گرفت:

– باشه، متشکرم. اجازه ی مرخصی می دید؟!

–خواهش می کنم چند لحظه ای باشید!

ابوالفضل دوباره نشست. مهران از جا برخاست و از قفسه ی داروها مقداری دارو سوا کرد و روی میز گذاشت و ضمن دادن دستور مصرف آنها گفت:

– اینا داروهای تقویتی هستن ، البته بعد از انجام آزمایش مصرفشون رو شروع کنید. اما از همه ی اینها بهتر، استفاده از مواد طبیعی هست که شکر خدا اینجا به وفور پیدا می شه ، هر روز یک عدد تخم مرغ، سه لیوان شیر و میوه و سبزیجات تازه معجزه می کنه علاوه بر اون استفاده از گوشت قرمز رو برای نرگس توصیه می کنم.

ابوالفضل سری تکان داد و لبخندی به نرگس زد. مهران رو به نرگس کرده، پرسید:

– راستی، شما چرا سر کلاس نمی یای؟ درس خوندن رو دوس نداری؟!

نرگس آهسته سر بلند کرد:

– چرا دوست دارم!

– خب ، پس چرا نمی یای؟!

نگاهی به برادرش انداخت و پاسخی نداد، ابوالفضل به جای او جواب داد:

– فکر نمی کنم لازم باشه اون یه دختره!

متعجب سری تکان داد:

– این فکر شما درست نیست ، آموزش برای هر انسانی لازمه ، چه پسر و چه دختر.

ابوالفضل در حالیکه به آرامی پایش را روی زمین می کشید، گفت:

– شاید حق با شما باشه ولی فعلا" سلامتیش از هر چیزی مهمتره.

زیاد نمی شد زور گفت، برای راضی کردنشان فرصتهای دیگری هم بود:

– بسیار خب، به هر حال اختیارش با شماست. راستی یه زحمتی براتون داشتم!

ابوالفضل نگاهی به دکتر کرد:

– بر دیده منت، خوشحال می شم اگه بتونم کاری براتون انجام بدم.

با خشنودی لبخندی زد :

– ممنون... موضوع اینه که من یه تعدادی مرغ و خروس و چند تایی هم گوسفند دارم که نگهداریش برام غیر ممکنه، فعلا هم به ناچار دادم دست رحمن، اگه شما لطف کنید و از اونا نگهداری کنید هم به من کمک کردید و هم می تونید از محصولاتش استفاده کنید و در صورت داشتن زاد و ولدشون ، تعداد افزوده شده نصف نصف بین من و شما تقسیم می شه.

از جا برخاست و در مقابل میز مهران ایستاد. در حالیکه دستش را پیش برده بود، گفت:

– قبوله. از لطفتون متشکرم.

مهران در حالیکه دست ابوالفضل را در دست می فشرد به چشمان جدی و مصمم او چشم دوخت و احساس کرد، چقدر عجیب که از این مرد خوشش می آید!

***

چند روزی به مسابقه ی اسب سواری باقی مانده بود، سارا سر شام از مهران خواست تا اجازه دهد ، در آن مسابقه شرکت کند . ولی جواب قاطع مهران تغییر پیدا نکرد. این بار دلش می خواست درس عبرتی برای این دختر شود!

طبق معمول فرامرزخان برای اجرای مسابقه چند روزی به روستا برمی گشت و بعد از دیدن مسابقه و اهدای جایزه به نفرات برتر دوباره آنجا را ترک می کرد.

روز قبل از مسابقه بود که صادق آخر وقت وارد مطب مهران شد و طبق عادت معمول خود یک راست رفت سر اصل مطلب:

– آقای دکتر اومدم ازتون خواهش کنم این بار سارا رو ببخشید و اجازه بدید فردا در مسابقه شرکت کنه.

– نمی شه!

– آخه چرا؟ این مسابقه براش خیلی مهمه!

– ببین صادق ، اون هر سال در این مسابقه شرکت می کنه و هر سال هم برنده می شه، حالا اگه یک سال شرکت نکنه هیچ اتفاقی نمی افته.

صادق کلافه دستی بر موهایش کشید:

– ولی خودش می گه این مسابقه براش از اهمیت خاصی برخورداره...

– می دونی اهمیت موضوع اینجاست که سارا هرگز دوست نداره زیر بار حرف کسی بره و حالا این مسابقه براش خیلی مهم شده چون من ازش خواستم در این مسابقه شرکت نکنه، همین... راستی سارا تو رو فرستاده اینجا؟!

– نه، اون از حضور من در اینجا بی خبره! به هرحال به نظر من بهتر بود، قبول می کردین!

مهران تبسمی زد:

– این حرفت ، یه تهدیده؟!

صادق خندید:

– نه بابا، من فقط نظرم رو گفتم!

– راستی صادق! چرا درس نمی خونی؟!

صادق در حالیکه خود را جمع و جور می کرد، گفت:

– اختیار دارید آقای دکتر ! چرا نمی خونم!

– نه اونطور که باید نمی خونی، من می خوام امسال تو درس اول و دوم رو با هم بخونی چون زیادی عقبی، آخه من موندم تو این قدر مشقات رو مرتب و خوش خط می نویسی ولی تو کلاس خطت مثل خرچنگ قورباغه هست!

صادق دستش را مقابل دهانش گذاشت تا مهران خنده اش را نبیند، سپس نگاه شوخ خود را متوجه دکتر کرد:

– ببینم الان داریم مثل دو تا دوست حرف می زنیم یا مثل معلم و شاگرد؟!

مهران هم خندید:

– مثل دو تا دوست!

– آهان ، حالا شد. آخه مشقام دست خط خودم نیست. دست خط نرگسه!

متعجب شد و با صدای بلندی گفت:

– چـــی؟!

صادق خندان دستان خود را بالا گرفت:

– اِ... حرفهامون دوستانه بودن ها!

حرکات صادق بقدری بامزه بود که مهران نتوانست نخندد:

– خجالت داره پسر، اصلا بگو ببینم نرگس مگه می تونه بنویسه؟!

– اولا خجالت نداره چون اون از صبح تا شب تو خونه بیکاره ، حالا یه کمکی هم برای من می کنه، چه اشکالی داره! من بیچاره باید تا ظهر سر کلاس باشم ، عصر هم در باغ کار کنم. اگه قرار باشه مشق هم بنویسم کجا وقت برای بازی کردن پیدا کنم؟! دوما" نرگس می تونه بنویسه ، فکر کردید من این وسط چه کاره هستم خودم یادش می دم!

ابروانش را بالا داد و لبخندی زد:

– یه لحظه همینجا باش،برمی گردم.

و از اتاق معاینه خارج شد. موقع برگشت در دستش چند کتاب و دفتر بود آنها را مقابل صادق گذاشت و گفت :

– کار خیلی خوبی می کنی که به نرگس یاد می دی ولی یادت بمونه مشق برا یادگیری بیشتره و باید خودت بنویسی ولی انصافا" چقدر خط خوبی داره!

صادق در حالیکه گلویی صاف می کرد، گفت:

– خط خوبی داره چون معلم خوبی داره!

مهران با خنده گفت:

– یه کمی خودت رو تحویل بگیر! از فردا، هم دفتر مشق خودت رو بیار سر کلاس و هم دفتر نرگس رو، ضمنا" دیگه خط هردوتون رو می شناسم و نمی تونی سرم کلاه بذاری!

صادق دمق و بی حوصله گفت:

– یعنی این کتاب و دفترها مال نرگس هستن؟!

با تبسمی پنهان زیر لب، جواب داد:

– کتابها آره ولی دفترها مال خودته ، چون اون از اول سال مشقاش رو نوشته ، این تویی که عقب موندی و باید امشب تا صبح بشینی و از اول سال تا حالا هر چی مشق گفتم در دفترت بنویسی!

صادق با ناراحتی به پیشانی خود کوبید:

– آخه یکی نیست به من بگه، ای پسره ی... به تو چه که سارا فردا تو مسابقه شرکت می کنه یا نه!!

داشت غش غش می خندید. بعد از چند لحظه گفت:

– زیاد جوش نزن فردا جمعه است ، تا پس فردا فرصت داری!

– شما خیلی لطف دارید! ولی خودمونیم ها آقای دکتر بدجوری ضد حال می زنید.

مهران نفسی کشید و آرامتر پرسید:

– نرگس حالش چطوره؟!

– اون چیزیش نیست، حالش هم خوبه، فقط یکی نیست این رو برا برادرم تفهیم کنه، بنظر من زیادی داره لوسش می کنه!

انگار کمی هم حسادت قاطیه کلامش بود! برای همین دقیق تر پرسید:

– چطور مگه؟!

– از وقتی یادم می یاد داداش ابوالفضل نگران نرگس بوده، انگار وقتی بدنیا می یاد خیلی وزنش کم و ضعیف و رنگ پریده بوده و همه می گفتن زنده نمی مونه، برادر من عاشق بچه ی کوچیکه، اینطور که شنیدم از همون اول خیلی مراقبش بوده و بهش می رسیده، من اون موقع کوچیک بودم زیاد یادم نمی یاد. وقتی سه سالش بود، داداش ازدواج کرد. یه ماه بعد از ازدواجش نرگس سرمای سختی خورد و برادرم عصبانی شد که بلد نیستید از یه بچه مراقبت کنید و رسما" نرگس رو پیش خودش برد.

– آقا ابوالفضل جای دیگه ای زندگی می کرد؟!

– نه، اتاقشون جدا بود، به هر حال نرگس شب و روز اتاق اونا بود و برادرم به ریحانه یعنی خانومش سپرده بود که مراقب نرگس باشه، که این توجه بعد از مرگ پسرش شدت پیدا کرد.

مهران متعجب پرسید:

– پسرِ کی؟!

– پسر داداش ابوالفضل!

– مگه ایشون پسر هم داشتن؟!

صادق غمگین پاسخ داد:

– آره، یه پسر کوچیک به اسم امیرعلی، حدود یک ساله بود که مرد!

– چرا؟!

– نمی دونم، ولی فکر کنم مریض شد، تب داشت. به هرحال هر چی که بود، ترسِ از دست دادن نرگس براش بیشتر شد، از اون موقع هیچ کس حق نداره به نرگس کاری بگه یا بیرونش ببره. البته غیر از من، اونم هر وقت تنم بِخاره!

صادق در حین گفتن جمله ی آخر قیافه ی شوخی به خود گرفته بود و بعد در حالیکه از جا برمی خاست، گفت:

– آقای دکتر حرفتون همونه که گفتید دیگه، نه؟!

مهران لبخند زد:

– در مورد مشقها؟!

– نه، سارا!

– بله.

– خیلی خب، من رفتم. فقط برامون دعا کنید!

مهران در چهره ی صادق دقیق شد:

– باز می خواهید چی کار کنید؟!

– هیچی...

– معلومه!

هوای روز مسابقه بسیار مطبوع بود و طبق معمول هر سال افراد زیادی برای دیدن مسابقه جمع شده بودند. همین امر بهانه ای شده بود برای بعضی داد و ستدها ، افرادی که می خواستند اسب یا گاو و گوسفند خود را بفروشند و یا کسانی که می خواستند خریدار باشند، آنجا جمع شده و اطراف را شلوغ کرده بودند.

فرامرزخان که همه ساله برگزار کننده ی این مسابقه بود به همراه رحمن و مهران آنجا حضور پیدا کرده بود. آغاز مسابقه ساعت ده صبح مقرر شده بود.

ساعت ده بود و سوارکاران سعی می کردند اسبان خود را پشت خط شروع نگه دارند حدود پانزده، بیست نفری شرکت کننده حضور داشت. هیچ وقت تعداد دقیق شرکت کننده ها معلوم نبود زیرا ثبت نامی صورت نمی پذیرفت! فرامرزخان مانند همیشه با شلیک گلوله ای آغاز مسابقه را اعلام نمود و اسبها همه هم زمان شروع به حرکت کردند. آغاز مسابقه تا لحظاتی در هم بر هم می شد بطوری که نمی شد تشخیص داد کدام سوارکار

بهتر است اما بعد از طی مسافتی کوتاه، سوارکاران خوب و مجرب بطور محسوسی جلو می کشیدند و از دیگران جدا می شدند.

چشمان مهران روی اسبی قهوه ای رنگ و نا آشنا خیره شد و سوارکاری ریزجثه با لباسی ناآشنا! در حالیکه سر خود را با ناراحتی تکان می داد با خود گفت:«عجب دختر احمقی! چطور فکر کرده شناخته نمی شه!» و با خود اندیشید مگر چند نفر در این اطراف پیدا می شوند که اینقدر نرم و ظریف اسب سواری کنند. دوباره به او نگاه کرد که روی اسب به صورت نیم خیز قرار گرفته بود و با مهارت اسب خود را در جایگاه نخست قرار داده بود.

تشویق تماشاگران به اوج خود رسیده بود و اسب قهوه ای رنگ در میان فریاد و کف و شادی از خط پایان عبور کرد و سوار کار، بعد از عبور از خط پایان افسار اسب را کشید و اسب را وادار به شیهه کشیدن کرد و بعد جفت پا پایین پرید و نگاهش ما بین تماشاگران به جستجو مشغول شد!

لحظه ای کوتاه روی چشمان مهران نشست و فورا" دزدیده شد!

سایر سوارکاران نیز به ترتیب از خط پایان گذشتند. مسابقه در میان کف و دست تماشاگران پایان یافته بود!

مهران جلوتر رفت. به سر و صورت او که با دستاری کاملا" پوشانده شده و فقط چشمانش دیده می شد، نگاهی انداخت. دست پیش برد و گوشه دستار را گرفت و از صورتش کنار کشید.

چهره ی سارا در حالیکه سرخ شده بود و نفس نفس می زد، نمایان گردید.

ثانیه ای در چشمان سارا، که لبش را به دندان گرفته بود، خیره شد و بعد در حالیکه سرش را به علامت تأسف تکان می داد، بدون هیچ حرفی عقب گرد زد و دور شد!

ابراهیم که مانند اکثر مسابقات دیگر با فاصله ی کمی از او به عنوان نفر دوم خط پایان را طی کرده بود، پشت سرش قرار گرفت و زیر گوشش گفت:

– از اول شدن لذت می بری؟!

سارا با عصبانیت به طرف او برگشت و تمام خشم خود را در نگاهش نثار ابراهیم کرد و با ناراحتی هرچه تمام تر افساری را که هنوز در دست داشت به او داد. صادق نزدیک شد و گفت:

– خراب شد، نه؟!

سری تکان داد:

– بدجوری... اسبه دست ابراهیمه.

– باشه.

فرامرزخان که طبق معمول از بازی جدید سارا نیز خوشش آمده بود، داشت حسابی تفریح می کرد. اصلا از وقتی شنیده بود، مهران برای تنبیه، حق مسابقه را از او گرفته، می دانست، نوه ی مودب و حرف گوش کن اش اطاعت می کند! با خنده از شانه ی او زد و گفت:

– این چه سرو وضعیه؟!

اما سارا نه حوصله ی شوخی داشت و نه حالی برای حرف زدن، فقط گفت:

– پس جایزه هامون؟!

جایزه ی سه نفر اول هر کدام مقداری پول بود که از قبل مقرر گردیده بود، علاوه برآن به نفر اول یک بز نیز به عنوان جایزه اهداء گردید.

سارا طنابی به گردن بز انداخت و به دنبال خود کشید، فرامرزخان با خنده گفت:

– حالا، اونو کجا می بری؟

سارا به تندی برگشت و گفت:

– دارم می برم سرش رو ببرم، کبابش کنم و بخورم، مال خودمه دیگه، حرفی هست؟!

– خیلی خب بابا، دعوا نداریم که!

آن روز ظهر سارا به خانه نیامد. ولی هنگام شام ، مهران و فرامرزخان سر میز بودند که سر و کله اش پیدا شد:

– سلام

اما فقط پاسخ فرامرزخان را شنید!

هنگام شام با غذا بازی کرد و بعد از اتمام غذا برعکس همیشه سریع به اتاقش نرفت.

روزهایی که فرامرز خان در خانه حضور داشت، مهران بعد از شام بلافاصله به اتاق نمی رفت بلکه او را تا سالن همراهی می کرد. با هم حرف می زدند و چایی را کنار هم می نوشیدند. به خصوص که عادت کرده بود، فرامرزخان از وضعیت بازار می گفت، چگونگی خرید و فروش، اوضاع واردات و صادرات میوه، فرش، چرم!

به طوریکه حال اطلاعات دقیقی در این زمینه داشت حتی گاهی، فکری هم می کرد. آن شب هم طبق معمول همیشه عمل کردند، با این تفاوت که این بار سارا نیز همراه آنان به سالن رفت! در سکوت کامل روی یک صندلی نشست. دو سه باری فرامرزخان خواست او را مخاطب قرار دهد ولی پاسخش فقط با تکان دادن سر و شانه داده شد. کسل بود! فرامرزخان نیز در نهایت بی خیال شد.

نفر اولی که سالن را ترک کرد فرامرزخان بود. بعد از خروج او، مهران از جا برخاست و بلافاصله بعد از او سارا از جای خود پرید!

انتظار حرفی، سرزنشی، چیزی را داشت.

ولی مهران بی توجه به حضور او به طبقه ی بالا رفت!

قرار بود سه روز بعد از مسابقه فرامرزخان دوباره به سفر برود. آن سه روز به سرعت برق و باد گذشت و در طی این سه روز مهران حتی نیم نگاهی هم به سارا نکرد، غیر از کلاس و آن هم در صورت ضرورت!

رفتارش در داخل کلاس هم به طور محسوسی با او تغییر پیدا کرده بود و دیگر از او برای اداره ی کلاس کمک نمی گرفت. حال بعد از مهران، ابراهیم همه کاره ی کلاس بود و با توجه به این که سن و هیکلش هم چنین اجازه ای به او می داد، تقریبا" معلم دوم کلاس به شمار می رفت.

سارا تصور می نمود بعد از رفتن فرامرزخان ، اوضاع بهتر شود و شاید مهران از این حالت بی تفاوتی خارج شود ولی درست برعکس تصورش اوضاع بهتر نشد که هیچ، بدتر هم شد.

مهران بعد از عزیمت فرامرزخان اعلام کرد به علت کوتاهی روزها و خستگی زیاد نمی تواند شب ها به عمارت بیاید و بعد از این قصد دارد شب ها را در اتاق خود در درمانگاه بماند!

هفته ای بدین منوال سپری شد و مهران کم کم به زندگی در درمانگاه عادت می کرد، زیاد هم بد نبود، کلاس ، مطب و اتاق هرسه در یکجا!

در کلاس متوجه سکوت و ناراحتی غیر عادی سارا بود ولی اعتنا نمی کرد! این دختر باید ادب می شد!

در یکی از همین روزها بود که پس از پایان وقت مطب ابراهیم را مرخص کرد و قصد داشت برخاسته و درب اصلی را قفل کند که ضربه ای به درب باز اتاقش خورد؛ سر بالا گرفت. سارا دم در بود!

داشت با خط اخم کوتاهی که در پیشانی داشت به او نگاه می کرد، سلام آهسته ی او را شنید و زیر لب پاسخش را داد.

بعد از مکثی سارا گفت:

– می خواستم باهاتون حرف بزنم!

– مریضی؟!

– نه

– خب، پس هیچ حرفی با هم نداریم.

سارا ناراحت نگاهش کرد:

– ولی...

مهران با دست اشاره کرد تا حرفش را قطع کند و گفت:

– خسته ام ، می خوام استراحت کنم.

آهی کشید؛ باید بیرون می رفت.

چند روز گذشت و سارا بار دیگر به مطب آمد با این تفاوت که این بار اول وقت آمده بود؛ شاید دیگر خسته نباشد! مکالمه ای شبیه مکالمه ی گذشته بین شان صورت گرفت، با این تفاوت که این بار رسما بیرونش کرد:

– برو بیرون، لطفا"! چند مریض بیرون منتظرن!

مگر چاره ای غیر از بیرون رفتن داشت؟

فردای آن روز برای دیدن یک بیمار می رفت که قادر به حرکت نبود. تازه از مطب خارج شده بود.

خب وقتی که نه خسته باشد و نه کار داشته باشد...

سارا صدایش کرد:

– آقای دکتر؟!... سلام

مهران ایستاد و رو به او کرد:

– سلام

گامی به او نزدیک شد و آهسته لپ کلام را گفت:

– معذرت می خوام.

مهران نفس عمیقی کشید و پاسخی نداد. سارا زمزمه وار گفت:

– ببینید من...

باز هم اجازه نداد حرفش را کامل کند و ما بین کلامش گفت:

– من ازت توضیحی نخواستم!

و لحظه ی کوتاهی به دستان مشت شده و چهره عصبی او نگاهی کرد... و رفت.

با عصبانیت لگد محکمی به سنگ زیر پایش زد که شانس آورد سنگ به پای مهران اصابت نکرد و چند گامی جلوتر از پای او متوقف شد.

لبخندی روی لبان مهران نشسته بود!

کم آوردن در مرامش نبود!

دو روز بعد، پایان کلاس سارا نزدیک ابراهیم رفت و گفت:

– ابراهیم باهات کار دارم.

ابراهیم متعجب نگاهی به او کرد، مدتی بود که سارا درست و حسابی تحویلش نمی گرفت، گفت:

– البته ، بیرون منتظرم باش، الان می یام.

وقتی از کلاس خارج شد، بلافاصله نزد او رفت و با لبخندی گفت:

– خب، پس شما اسم منو یادتون بود؟!

سارا با عصبانیت نگاهش کرد:

– ببین حوصله ندارم ، اگه بخوای چرت و پرت بگی می زنم تو کله ات!

خنده ای کرد:

– خیلی خب، باشه، می خوای قدم بزنیم؟!

– اوهوم

داشتند در سکوت قدم می زدند که ابراهیم پرسید:

– حالت خوبه؟!

– نه

دوباره سکوت برقرار شد. سارا گفت:

– نمی پرسی چرا؟

– چراش رو می دونم.

– باید چیکار کنم؟

– چرا قبل از مسابقه بهم نگفتی؟!

– اول اینکه از دستت عصبانی بودم و دوم اینکه جوابت رو از قبل می دونستم.

ایستاد و نگاهش کرد:

– نمی خوام راجع به این موضوع باهات بحث کنم به هرحال گذشته ها گذشته ... تا اونجایی که من می دونم و می شناسمت حتما" تا حالا سه چهار تا راه رو امتحان کردی و به نتیجه نرسیدی که به من مراجعه کردی! کاری از دستم برمی یاد؟!

– آره!

– چی؟!

– می خوام باهاش حرف بزنی، تو از همه بهش نزدیکتری. به حرفت گوش می ده!

کمی فکر کرد:

– مشکل اینجاست که تو جا برا حرف زدن باقی نذاشتی!

با ناراحتی غر زد:

– ابراهـــیم؟!

– باشه اما به یه شرط!

– چه شرطی؟!

– به این شرط که تو بدون توجه به نتیجه ی صحبت ما دو تا ، جمعه، یعنی همین فردا با من بیای بریم کوه!

سارا لبخندی زد. این روزها خیلی دلش گرفته بود:

– باشه ، قبول. ولی باید یه کوه نزدیک انتخاب کنی چون هنوز دوره ی محرومیت از اسب سواری من تموم نشده!!

ابراهیم سری تکان داد:

– واقعا" که سارا، تو با حسابِ هیچ چرتکه و ماشین حساب جور درنمی یای!

– پس حرف می زنی دیگه، آره؟!

– آره، ولی نتیجه اش رو تضمین نمی کنم. فردا تیرکمانت رو هم بیار. صبح ساعت هفت کنار آبگیر.

– باشه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی از پشت سر آمد:

– من هم هستم!

هر دو به طرف صدا برگشتند، صدای صادق بود، ابراهیم با اخم گفت:

– کسی تو رو دعوت نکرده.

لبخند راحتی زد:

– باشه ، بدون دعوت می یام!

ابراهیم رو به سارا گفت:

– نظر تو چیه؟

– برای من فرقی نمی کنه! هر چند هر دومون مخالف هم باشیم این به هر حال می یادش!

صادق و ابراهیم هر دو خندیدند! ابراهیم گفت:

– پس تو آش کشک خاله ای دیگه؟!

صادق طلبکارانه گفت:

– بدتر، کجاشو دیدی؟!

سارا گفت:

– خیلی خب، من رفتم. تا فردا صبح خداحافظ.

ابراهیم در حالیکه با نگاه او را بدرقه می کرد ، گفت:

– چقدر در نقشه اش سهیم بودی؟

صادق پاسخ داد:

– در حد تهیه اسب و لباس!

– چرا خودت تو مسابقه شرکت نکردی؟

– چون یه اسب مسابقه بیشتر سراغ نداشتم.

با تعجب گفت:

– خب به من می گفتی!

– زیاد مهم نبود.

کامل به سمت او چرخید:

– یادت بمونه هر وقت کمک لازم داشتی می تونی روی من حساب کنی!

– تو هم همینطور!

جزء معدود دفعاتی بود که نگاه و کلام صادق بوی جدیت می گرفت! دستی را که به سمت ابراهیم دراز کرده بود، به گرمی فشرده شد.

آن روز عصر ابراهیم سراغ مهران رفت و به مدت یک ساعت با هم صحبت کردند، اما در نهایت کسی که قانع شده بود، ابراهیم بود، نه مهران!

اردوی روز جمعه آنان ، بعد از مدتها همراه با کلی تفریح و شادی بود و علی رغم اینکه ابراهیم به سارا گفت که دیروز به نتیجه ی مطلوب نرسیده چیزی از زیبایی آن روز نکاست، عضو جدیدشان نیز با تمام شوخی ها و بی خیالی هایش مورد قبول هردوی آنان قرار گرفت.

تا بعد از ظهر فعالیت زیاد و دوندگی و بازی اجازه ی خودنمایی به سرمای پاییزی نداده بود ، اما هنگامیکه ابر آسمان را پوشاند و رگبار شدیدی باریدن گرفت. هر سه سردشان شد و تصمیم به بازگشت گرفتند. بدین ترتیب فردای آن روز سر کلاس هر سه با سرماخوردگی حضور پیدا کردند!

بعد از اتمام کلاس ، سارا کمی تعلل کرد تا بچه ها خارج شوند، سپس به سمت میز معلم رفت و کاغذی را به سمتش گرفت. وقتی مهران کاغذ را گرفت با گفتن «با اجازه» از کلاس خارج شد.

بعد از رفتن او تای کاغذ را گشود ، دو سطر بیشتر درون آن نوشته نشده بود:

« نمی خوام در مورد کارم توضیحی بدهم یا از خودم دفاع کنم فقط می خوام باور کنید، شرمنده ام و معذرت می خوام.»

از صدای باد و بارانِ شدید بی خواب شده بود ، از پنجره بیرون را نگریست، چه رعد و برقی بود تا حدودی احساس تنهایی می کرد. اما نمی شد کاری کرد زیرا خودش چنین انتخاب کرده بود. تصمیم گرفت برای خود چای دم کند، اما منصرف شد، حوصله اش را نداشت . آبی نوشیده روی تخت دراز کشید. خواب از چشمانش فراری شده بود. خود را وادار کرد تا چشمانش را بسته نگه دارد. احساس سرما کرد ، لحاف را تا زیر چانه اش بالا کشید.

صدای ضرباتی که به درمی خورد، دوباره هوشیارش کرد. ولی این موقع شب آن هم در این باران شدید چه کسی می توانست باشد.

« نه، حتما" اشتباه کردم»

اما صدای ضربات شدیدتر شد و صدای آشنایی به گوشش رسید که بلند بلند اور ا به نام می خواند:

– دکتر، آقای دکتر!

برخاست و بسوی در رفت:

– بله؟ شما؟!

– منم رحمن، درو باز کنید!

با تعجب در را گشود. رحمن خیس آب بود ، با عجله گفت:

– بیا تو!

رحمن نفس نفس می زد، به سادگی می شد فهمید که به سرعت آمده است. در حالیکه از میان نفس های بریده اش به سختی حرف هایش مفهوم می شد، گفت:

– آقای دکتر ! عجله کنید. بیایید... بریم... تندتر...

مهران با نگرانی پرسید:

– مگه چی شده؟!

باد و باران همچنان به سر و روی او می خورد. برای همین بازویش را گرفته به داخل منزل کشید و در حالیکه در را می بست، گفت:

– نفسی تازه کن و برام تعریف کن ببینم چی شده؟

رحمن دستها را به زانو گرفت و چند نفس عمیق کشید. در حالیکه سعی می کرد منظورش را با ساده ترین کلمات بیان کند، گفت:

– این دختره، سارا....

و بلندتر گویا حوصله توضیح نداشته باشد، گفت:

– محض رضای خدا شما فقط بیایید.

نگران شد. با حالتی عصبی گفت:

– چی شده؟ اول بگو چه اتفاقی افتاده؟ سارا طوریش شده؟

رحمن که هنوز نفسش جا نیامده بود، گفت:

– نه، نگران نباشید. طبق معمول، جز دردسر کار دیگه ای بلد نیست که...

بی قرارتر پرسید:

– درست بگو ببینم چی شده؟

سری با تأسف تکان داد:

– دو ساعتی می شه که رفته نشسته زیر بارون و می گه تا آقای دکتر نیاد، داخل ساختمان نمی رم می خوام باهاش حرف بزنم!

مهران گیج و مبهوت به حرفی که شنیده بود، می اندیشید. زیر لب زمزمه کرد:

– یعنی چی؟

و متعجب پرسید:

– گفتی از کی زیر بارونه؟

– دو ساعتی می شه !

خشمگین فریاد زد:

– اونوقت شما حالا اینو به من می گید!

رحمن مستأصل پاسخ داد:

– گفتیم سردش می شه، می یاد تو...

بقیه حرف او را نشنید. در را باز کرده و بیرون رفته بود. رحمن از پشت سر فریاد زد:

– دکتر! یه لحظه!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

وقتی ایستاد، سریع پالتواش را روی دوشش انداخت. در حال حرکت آن را پوشید. رحمن دوشادوش او در حال دویدن بود. هوای سرد و طوفانی به صورتشان تازیانه می زد و هر از چند گاهی رعد و برق آسمان را زینت می بخشید. وزش شدید باد تمام فکرش را معطوف این دختر چموش می کرد، و این فکر رهایش نمی کرد که:« در این هوا ، زیر این بارون ، خدا به دادمون برسه.» برای اینکه صدایش به گوش رحمن برسد، فریاد کشید:

– خب چرا نبردینش تو؟

رحمن بریده بریده گفت:

– مگه... حرف... گوش می ده!

با عصبانیت گفت:

– چی؟ شما از عهده ی یه بچه فسقلی برنمی آیید؟ بازوش رو می گرفتید و پرتش می کردید داخل خونه دیگه !

صدای رحمن رنگ تأسف گرفت:

– به همین سادگی ها نیست که... سگش، تازی، باهاشه ، هرکی نزدیک بشه بهش حمله می کنه.

از شدت خشم در حال انفجار بود. زیر لب زمزمه کرد:« دختره ی احمق خیره سر، معلوم نیست تو اون کله ی کوچیکش به جای عقل چی کار گذاشتن؟!» ته دلش هرچی فحش و بد و بیراه بلد بود، نثار سارا کرد. سوز و سرمای بدی بود. سر تا پایشان خیس آب شده بود و با هر قدمی که برمی داشتند تا مچ پا در گل فرو می رفتند. تصور اینکه مدت زیادی است سارا در این سرما بیرون نشسته، دیوانه اش می کرد، ده بار با خود تکرار کرده بود:« بذار برسم حالیت می کنم.» در تمام طول زندگی اش چنین عصبانیتی را تجربه نکرده بود و البته چنین نگرانی!

قلبش بشدت می تپید و دستهایش بی اختیار مشت شده بود. هرچه سریع تر حرکت می کردند راه نیز طولانی تر به نظر می رسید، خیلی طولانی تر از همیشه! تا اینکه نوری را از دور مشاهده کردند. نور مربوط به فانوس هایی بود که در دست اهالی خانه قرار داشت. مهتاج خانم ، منیر و صفوره همه در ایوان ایستاده و منتظر مهران بودند . اما نور فانوسها نمی توانست مقابل ساختمان را روشن کند. آنجا کاملا" تاریک بود به طوری که نمی شد سارا را دید.

رحمن فانوسش را بلند کرد و با دست به سویی اشاره نمود. در روشنایی اندک چراغ توانست او را ببیند. روی زمین نشسته و تازی هم کنارش دراز کشیده بود. نزدیکتر رفت. رحمن هم به دنبالش حرکت کرد. به فاصله چند متری رسیده بودند که تازی از جایش برخاست و شروع به پارس کردن کرد.

مهران بی توجه به سر و صدای تازی پیش می رفت، سگ آماده حمله شده بود. در این هنگام رحمن با صدای بلندی گفت:

– سارا خانم ، آقای دکتر هستن . مگه نمی خواستید ایشون رو ببینید!

سارا سرش را بلند کرد و در حالیکه چشمانش را تنگ کرده بود به دقت به آنها نگریست می خواست از گفته رحمن اطمینان حاصل کند.

در حالیکه به آرامی برمی خاست دستی بر سر تازی کشید؛ تازی بلافاصله ساکت شد و دوباره روی زمین نشست.

به یک قدمی سارا رسیده بود ولی تاریکی هوا مانع دیدن چهره اش می شد.

واقعا عصبانی بود؛ فعلا مغز خودش هم آنچنان کار نمی کرد، با تمام قدرتی که داشت دستش را بالا برد و محکم به صورت سارا نواخت.

شدت سیلی به قدری بود که نتوانست روی پاهایش بایستد و به روی زمین افتاد . با زمین خوردنش بلافاصله تازی بلند شد و پارس کنان رو به مهران کرد، کسی حق نداشت به صاحبش آسیب بزند! قصد حمله داشت که صدای سارا مانع شد!:

– تازی بشین!

تازی به طرف او برگشت؛ زوزه ای کشید و دوباره روی زمین نشست.

هنوز فرصت برخاستن نیافته بود که مهران گامی به سوی او پیش رفت. خم شد و محکم بازویش را گرفته، از زمین بلند کرد و بدون اینکه رهایش کند، به سمت ساختمان راه افتاد.

تمام بدنش می لرزید، تنش زیر باد و باران شدیدخشک شده بود. قدم هایش زمین را حس نمی کرد. با آن بدن کرخ شده، توان راه رفتن نداشت.

از لرزشی که بازوی او زیر انگشتانِ قدرتمندش داشت متوجه این موضوع شده بود. برگشت و نگاهی به تن لرزان او انداخت. به سرعت بازویش را دور کمر سارا حلقه کرد و از زمین بلندش نموده، زیر بغلش نگه داشت! او را تا داخل ساختمان برد و روی زمین گذاشت.

مهتاج خانم و بقیه نیز به دنبال آنها وارد شدند.

داشت نفس نفس می زد. برای لحظه ای پشتش را به سارا کرد و چند نفس عمیق کشید. بعد در حالیکه به طرف سارا برمی گشت، فریاد کشید:

– خب، بگو ببینم چه مرگته؟!...

اما همین که نگاهش به سارا افتاد، بقیه حرفش را بلعید. یک آن جا خورد. صورت سارا غرق خون و بلوز سفیدش قرمزِ قرمز شده بود. نگرانی خشمش را کم رنگ تر کرد. به چشمانش نگاه کرد؛ چقدر مظلومانه به او دوخته شده بود! هیچ کس جلوتر نمی آمد گویا بدشان نمی آمد کسی پیدا شود و این دختره خیره سر را کمی ادب کند.

مهران خود جلوتر رفت. دستش را بلند کرد و به طرف صورت سارا برد تا ببیند چه بلایی سرش آمده...

سارا با ترس صورتش را پس کشید و کاملا غیر ارادی دستش را مقابل صورتش گرفت!

دمی صبر کرد و بعد دستش را گرفته، پایین کشید و بی توجه به چشمان رنجیده ی او نگاهی به صورتش انداخت.

از بینی اش خون می آمد و با آب بارانی که از سر و صورتش می ریخت قاطی شده و موجب چنان وضع نامناسبی شده بود. چند لحظه ای اخم آلود نگاهش کرد، سارا همچنان می لرزید و چانه ظریفش از لرزش نمی ایستاد. نمی توانست تشخیص دهد، این لرزش از سرماست یا ترس و یا هر دو...

رو به مهتاج خانم کرد و گفت:

– ببرش حموم، فقط یه دوش آب گرم...

مهتاج خانم که داشت حرص می خورد، نزدیک سارا آمد و دست او را گرفت. با لحن سرزنش باری گفت:

– ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟!

قبل از اینکه مهتاج خانم بتواند او را با خود ببرد. دستش را آزاد کرد و رو به مهران ایستاد. دهان باز کرد چیزی بگوید اما صدایی از دهانش بیرون نیامد، نمی دانست چه بگوید!

مهران با تمام تلاشی که کرد نتوانست لحن صدایش را آرامتر کند، همانگونه عصبی گفت:

– برو یه دوش بگیر، می یام تو اتاقت با هم حرف می زنیم.

و بعد رو به مهتاج خانم گفت:

– یه لیوان شیر گرم بدید بخوره!

بعد از رفتن آنها نگاهی به رحمن و بقیه انداخت و خشم فروخورده اش را سر آنها خالی کرد:

– چرا از همون اول بهم نگفتید؟

و چون جوابی نشنید با فریاد گفت:

– با شما هستم منتظر بودید بمیره، خبرم کنید. اون بچه است! شما چی؟! فکر نکردید بلایی سرش می یاد! واقعا" که...

تا آن زمان با چنان لحنی با آنها صحبت نکرده بود اصلا" کسی صدای فریادش را نشنیده بود. منیر و صفورا با تعجب و شرم نگاهش می کردند. اما رحمن سرش پایین بود. مهران رو به او کرد:

– آقا رحمن از شما یکی انتظار نداشتم چرا از همون اول نیومدی بهم خبر بدی؟

رحمن با صدایی آهسته گفت:

– راستش فکر کردیم خودش از خر شیطون پایین می یاد. سردش که بشه می یاد تو!

سپس کلافه دستی به سر و روی خیسش کشید و ادامه داد:

– اگه قرار باشه برای هر کدوم از خرابکاری های این دختره مزاحم شما بشیم که...

و با خستگی سری تکان داد:

– لااله الا الله

و ساکت شد.

مهران با تأکید گفت:

– این با بقیه موارد فرق می کرد اینکه خرابکاری هاش مربوط به شکستن شیشه و شاخه و غیره باشه خیلی فرق می کنه با اینکه زیر طوفان بشینه...

رحمن حرف دکتر را قطع کرد:

– آقای دکتر شما مدتی بود باهاش حرف نمی زدی می گفتی دیگه کاری به کارش ندارم. برا همین فکر کردیم شاید اصلا" نیای!

مهران عصبی جواب داد:

– شما حق ندارید بجای من تصمیم بگیرید. به من اطلاع می دادید اومدن و نیومدن به عهده ی خودم... در این صورت اگه اتفاقی هم می افتاد گناهش گردن من بود، نه شما.

کسی پاسخی برای گفتن نداشت، برای همین خود ادامه داد :

– بهتره برید دعا کنید بلایی سرش نیاد وگرنه هیچ کدومتون رو نمی بخشم!

سردرد هم کلافه اش کرده بود. مقابل پنجره ایستاد و به بارانی که گویا قصد بند آمدن نداشت، نگریست یک لحظه نگاهش به تازی افتاد که بیرون همچنان زیر باران مانده بود . به طرف در رفت. آن را باز کرد و تازی را به داخل ساختمان آورد. سگ بیچاره سر تا پا خیس بود، کمی خود را تکاند ولی هنوز قطرات آب از سر و رویش به زمین می چکید. به پشت سرش نگاهی انداخت. همه سرجایشان ایستاده بود، گویا خشکشان زده بود! با صدای آرامی به منیر گفت:

– یه پارچه ای ، حوله ای بیار روی تازی بندازم. حیوون زبون بسته زیر بارون یخ کرده!

– همین الان.

رحمن به او نزدیک شد و گفت:

– ممکنه طوریش بشه؟

– کی؟!

– سارا دیگه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

– نمی دونم، امیدوارم که طوریش نشه!

– امشب اینجا می مونی؟

مهران با اشاره سر پاسخ مثبت داد . رحمن گفت:

– من هم می مونم اگه کاری پیش اومد، بهم بگو!

دکتر به چهره گرفته و درهم رحمن نگاه کرد و زیر لب گفت:

– باشه

منیر پارچه ی تمیزی آورده و به او داد. مهران شروع به خشک کردن تازی نمود در همان حال خطاب به منیر گفت:

– یه چیزی هم بیار بخوره!

با شنیدن صدای رعد و برق، به طرف پنجره رفت. نمی توانست تمرکز کند با خود فکر می کرد، عجب اتفاقی؟ شاید خود نیز در به وجود آمدن این حادثه مقصر بود! یعنی زیادی سخت گرفته بود؟! باید زودتر کوتاه می آمد؟! مگر چقدر از روز مسابقه می گذشت؟ حدود ده روز!نه کمی بیشتر، شاید هم... فعلا برای حساب کردن هم حوصله نداشت.

حتی نمی دانست وقتی به اتاق او می رود، چه برخوردی باید داشته باشد. رفتار سارا او را تا حد انفجار عصبانی کرده بود ولی یادآوری نگاه مظلوم و رنگ پریده اش آبی می شد بر آتش خشمش!

ولی یک چیزی بد جوری روی مخش راه می رفت؛ چه عاملی سبب شده بود که این بی توجهی این همه برای سارا مهم شود؟! می توانست به سادگی از روی آن بگذرد و به کارهای معمولش بپردازد! ولی...

در همین حین بود که صدای صفورا را شنید:

– آقای دکتر بیایید سرتون رو خشک کنید.

مهران نگاهی به او انداخت و حوله ای را که به طرفش دراز شده بود با گفتن «متشکرم.» گرفت. صفورا گفت:

– براتون یه لیوان شیر گرم روی میز گذاشتم.

– ممنون

صفورا خواست برود . کمی پا به پا شد، بعد با سری پایین گفت:

– آقای دکتر ، سارا فقط یه بچه است درسته شلوغه ، درسته با بقیه فرق داره ولی دختر بدی نیست!

و چشمان نگرانش را به دکتر دوخت:

– زیاد بهش سخت نگیرید!

مهران درحالیکه سعی می کرد، تبسمی بر لب آورد، فقط در پاسخ سری تکان داد . چند دقیقه ای گذشته بود که مهتاج خانم رسید و گفت:

– سارا تو اتاقشه!

دکتر پرسید:

– خون بینی اش بند اومد؟

مهتاج خانم با ناراحتی گفت:

– بله بند اومد، دوش هم گرفت، شیر هم دادم خورد ولی؟...

– ولی چی؟!

– چند روزی بود سرفه می کرد، فکر کنم حالا هم زیاد حالش خوب نباشه!

با نگرانی پرسید:

– چطور؟ حالش بده؟!

– نه، نه... حالا حالش خوبه ولی امیدوارم بدتر نشه!

پله ها را بالا رفت و چند ضربه به در اتاق سارا نواخت. قبل از اینکه منتظر اجازه ورود باشد، در را باز کرده وارد اتاق شد.

کنار تختش نشسته بود. با دیدن او سریع از جایش بلند شد. تمام سعی مهران برای آرام بودنش با دیدن سارا بر باد رفت. دندانهایش با غضب روی هم فشرده می شد. سعی می کرد به او نزدیکتر نشود؛ می ترسید کنترل خود را از دست داده برخورد بدی داشته باشد. واقعا که چوب خط خطاهایش پر بود! به سمت پنجره رفت چشمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت ، سعی کرد برخود مسلط گردد. دستانش دوباره مشت شده بود. رویش را به طرف سارا برگردانده تکیه اش را به پنجره داد و در حالیکه کلمات جویده جویده از دهانش خارج می شد، گفت:

– خب بگو ببینم ! چی می خواستی بگی؟!

سکوت کرده بود. پاسخی در کار نبود! مهران عصبانی گفت:

– مگه نمی خواستی حرف بزنی؟ مگه این بازی رو راه نداختی که من به حرفات گوش کنم؟ خب پس، بگو دیگه منتظر چی هستی؟

همچنان بر سر سکوتش بود. سرش را پایین انداخته و اصلا هم به او نگاه نمی کرد.

و مهران که تحمل این سکوت را نداشت. اعصابش به قدر کافی متشنج بود! یک مرتبه فریاد کشید:

– دِ حرف بزن ! حالا اینجام، برای شنیدن حرفات! چرا خفه شدی؟

از شنیدن صدای بلندش، تکانی خورد و قطرات اشک به آرامی روی گونه اش جاری شد. رحمی در کار نبود! مهران عصبانی تر از آن بود که احساساتی شود. همانگونه با صدای بلندی گفت:

– تو خجالت نمی کشی؟ اصلا ببینم تو غیر از کارهای اشتباه ، کار دیگه ای هم بلدی انجام بدی؟ فکر کردی تا کی همه باید به خاطر تو ناراحتی بکشند؟ شدی یه دردسر! این چه کاری بود کردی؟ هان! جواب بده... خیلی خودخواهی سارا، خیلی خودخواه!

نه تکان می خورد و نه به او نگاه می کرد و نه حرفی می زد ، ساکت و بی حرکت سرجایش ایستاده بود. فقط قطرات اشک بودند که از چشمانش چکیده از صورتش پایین آمده و از چانه اش روی یقه ی لباسش می ریخت حتی سعی در پاک کردن اشکش هم نمی کرد. مهران کلافه و غضبناک گفت:

– آخه من با تو چی کار کنم ؟ بهت چی بگم؟!

و با فریاد ادامه داد:

– دِ ، یه چیزی بگو!

گریه سارا به هق هق خفه ای تبدیل شده بود، زیر لب و آهسته گفت:

– آخه... نمی دونم چی بگم!!

دستش را روی سر خود گذاشت تا از انفجار ناگهانی آن جلوگیری کند! با صدای خشداری که ناشی از خشم بی نهایتش بود، گفت:

– اگه نمی دونستی چی بگی ! این چه غلطی بود، کردی؟

اوف مهران زیادی عصبانی بود! دید اگر همچنان ساکت بماند عواقب ناجوری پیش رو خواهد داشت. سرش را بلند کرد و با دستپاچگی و لحن ملتمسانه ای گفت:

– می دونم چی می خوام بگم! اما نمی دونم چه طور بگم. به چه زبونی بگم؟

دستانش می لرزید و ضربان قلبش در بالاترین حد ممکن می تپید. از شب نمی ترسید. از تاریکی نمی ترسید. از حیوانات درنده، از بلندی، خطر، از هیچ یک نمی ترسید ولی حال از این پسر روبرویش می ترسید، چرا اینقدر سخت گیر بود؟!

مهران کمی صدایش را آرامتر کرد:

– مگه تو یه زبون بیشتر هم بلدی؟!

لحن ملایمش به او جرأت بخشید، با تکان دادن سر جواب منفی داد. مهران گفت:

– خب، پس به همون زبون بگو!

سارا نگاهی به اطراف اتاق انداخت، نگفت از این زبان چند بار استفاده کرده ولی نتیجه ای نبخشیده... باید راهی پیدا می کرد! چقدر هم چشمانش می سوخت! دلش خواب می خواست! ولی این همه زحمت نکشیده بود تا نصفه رهایش کند!

در حالیکه چند سرفه کوتاه می کرد، به طرف میز کوچک کنار تختش رفت. روی آن خط کش کوچک ریاضی قرار داشت، یک خط کش کوچک سی سانتی، آن را برداشت و به طرف مهران رفت و خط کش را به طرف او دراز کرد:

– بگیرید!

متعجب به او و خط کش نگاه کرد و آن را گرفت و گفت:

– خب، چی کارش کنم؟

در چشمان مهران نگریست و گفت:

– من به هر زبونی ازتون معذرت خواستم، قبول نکردید ! خواهش، تقاضا، التماس، فقط همین راه مونده.

سپس دستانش را در مقابل مهران گرفت:

– بزنید ولی ببخشید!

خب قبلا تجربه این یکی را داشت!

مهران به صورت غرق در اشکش نگاه کرد و دستانی که مقابلش می لرزیدند، چشمان سارا پر از صداقت و معصومیت بود. نفهمید چه شد که خشمش به یک باره فروکش کرد شاید سادگی حرف سارا ، شاید نگاهش و شاید...

دوست داشتنی بود!

با همه شلوغ کاری هایش! با همه اشتباهاتش! با همه شر و شورش! با جیغ و دادش و حتی حرف گوش ندادن هایش!

گفت:

– اگه من حتی یک درصد احتمال می دادم که تو با این کارها درست می شی خیلی وقت پیش اقدام می کردم! ولی... این راهش نیست...

و در حالیکه خط کش را از همانجا به روی تخت سارا پرت می کرد، گفت:

– دستات رو هم بیار پائین .

دستانش را پایین آورد و زیر لب گفت:

– ولی من فکر کردم...

مهران مابین کلام او پرید:

– عجب! چقدر جالب! پس تو فکر هم می کنی؟!

و با این حرف در صورتش خیره شد .

با پایین آمدن تن صدای او، گریه اش بند آمده بود ولی پاسخی نداد. از قبل می دانست کلی باید سرزنش تحمل کند! قدرت تحملش را داشت که اقدام کرده بود! اصلا قدرت تحمل هر چیزی را داشت غیر از قهر کردن او!

مهران با طعنه افزود:

– اگه شما گاهی از مغزتون استفاده هم می کنید چطور به فکر مبارک نرسید که ممکنه اون بیرون توی سرما زیر بارون چه بلایی سرتون بیاد؟

زمزمه وار گفت:

– زیاد مهم نبود.

با اخمی در پیشانی گفت:

– این حرف یعنی چی؟

قیافه سارا درهم رفت:

– مگه خودتون نگفتید من یه دردسر هستم . خب یه دردسر کمتر ، بهتر!

سری به تاسف تکان داد و خشمگین گفت:

– واقعا" که سارا ، آدم می مونه، بهت چی بگه؟!

سارا نگاهش را به طرف او دوخت و گفت:

– حالا چی؟ منو می بخشید؟

– مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

و فکر کرد اگر این بار بگوید، نه! حتما باید برود از بالای کوهی، ته دره ای، جایی پیدایش کند! البته خود نیز می دانست خیلی پیش تر بخشیده بودش! ولی می خواست این میخ را محکم بکوبد؛ باید می فهمید، می تواند روی مابقی روابطشان امیدوار باشد یا نه؟! می خواست بداند، اصلا چیزی هست که برای این دختر اهمیت داشته باشد؟ راهی هست برای...

چشمان سارا برای لحظه ای درخشیدند و مهران این چنین حرف خود را تکمیل کرد:

– البته به شرطها و شروطها، باید عواقبش رو تحمل کنی!

به سرعت پاسخ داد:

– هر چی باشه قبول!

– هر چی؟ شاید سخت باشه!

– بله هر چی؟ حتی اگه بهم بگید یک سال سوار اسب نشو، نمی شم، قول می دم!

مهران در حالی که سری تکان می داد، گفت:

– چرا قولی رو می دی که بعدا" نتونی بهش عمل کنی؟ تو قبلا" در این مورد شکست خوردی!

– اون موقع فرق می کرد!

– چه فرقی؟

– نمی تونم بگم!

***

با تأسف گفت:

– فرقش این بود که اون موقع مسابقه بود و نمی خواستی هیچ کس غیر از خودت برنده مسابقه باشه ، درسته؟ همین بود دیگه! خب، حالا فکر نمی کنی در عرض یک سال آینده دوباره مسابقه برگزار خواهد شد؟

سارا در حالیکه سعی می کرد، لحن قاطع و قانع کننده ای داشته باشد، گفت:

– به خدا، اگه بگید سوار نشو ، نمی شم. حتی اگه هزار تا مسابقه هم برگزار بشه!

مهران نفس عمیقی کشید:

– نه چنین چیزی ازت نمی خوام. باید راجع به مجازاتت فکر کنم! ولی قبلش باید یه چیزی رو بهم بگی.

– چی رو؟

خیلی جدی و محکم گفت:

– اینکه اون روز که از اسب افتادی، کجا رفته بودی؟ چرا دیر کرده بودی؟ بعضی روزها که از صبح تا عصر نیستی و اکثرا هم با اسب می ری، کجا می ری؟

غافلگیر شد،داشت دو دوتا می کرد که پاسخ دهد یا نه! ولی مهران با تأکید گفت:

– اگه می خوای دوباره روابطمون مثل گذشته بشه ، باید جواب این سؤالم رو بدی!

سرش را پایین انداخت . مهران قاطعانه گفت:

– اما یادت باشه کلمه به کلمه ات باید راست باشه!

رنجید:

– من هیچوقت دروغ نمی گم.

بعد کمی جدی تر گفت:

– ولی باید قول بدید وقتی دونستید مانع رفتنم به اونجا نشید.

مهران گفت:

– من چنین قولی نمی تونم بدم چون نمی دونم چی می خوای بگی ولی می تونم بهت قول بدم که خوب به حرفات گوش کنم بعد تصمیم بگیرم.

سرفه ای کرد و گفت:

– میرم دیدن سمانه!

– چی؟! دیدن سمانه؟

سارا با سر جواب مثبت داد . مهران گفت:

– اونجا خیلی دوره، چطور تنها می ری و برمی گردی؟

– با اسب سه ساعتی راه هست ولی من به تاخت می رم و به تاخت برمی گردم حدود دو ساعت و نیم طول می کشه تا برسم. برای همین صبح زود راه میافتم و گاهی عصر دیر می کنم.

و در حالیکه چشمانش آبکی شده بود، ادامه داد:

– آخه دلم براش تنگ می شه!

با تعجب گفت:

– ولی تو نمی گی این همه راه برای یه دختر تنها خطرناکه؟!

با قیافه حق بجانبی پاسخ داد:

– من که لباس پسرونه می پوشم همه فکر می کنن یه پسرم!

متفکر سری تکان داد:

– پس اینطور

سارا با التماس گفت:

– تو رو خدا ، مانع رفتنم نشید.

همراه با آهی گفت:

– باشه حالا فکرش رو نکن بعدا یه کاریش می کنم. بهتره بری بخوابی!

و بعد کمی جدی تر ادامه داد:

– ولی کار امروزت یه اشتباه بزرگ بود!

چشمان سارا برقی زد، همیشه می گفت که از انجام هیچ کاری پشیمان نشده! حالا هم از همان مواقع بود:

– ولی دیدید که موفق شدم!

وای که چقدر دلش می خواست بکوبد در کله ی این دختر! پشتش را به او کرد تا نتواند لبخندی را که بی اراده روی لبانش نشسته است، ببیند. بعد در حالیکه به زور اخم کرده بود، برگشته نگاه کرد.

رنگ سارا پریده و چشمانش گود رفته بود. طبق عادت همیشگی خواست دستش را روی پیشانی سارا بگذارد تا تب او را چک کند.

اما همین که دستش را بالا برد، سارا، صورتش را با ترس پس کشید، از این پسر چیزی بعید نبود!

مهران مکث کوتاهی کرد و آرامتر دستش را روی پیشانی او گذاشت. تب داشت. آهسته گفت:

– خدا کمک مون کنه، حالا بهتره استراحت کنی!

وقتی از اتاق خارج شد با تعجب دید که همه پشت در اتاق سارا ایستاده اند. لبخندی زده گفت:

– مثل اینکه امشب کسی خیال خوابیدن نداره!

و بعد رو به مهتاج خانم کرده، گفت:

– کیف قدیمی معاینه من هنوز اینجاست؟

– بله داخل اتاق خودتونه.

– بسیار خب ، با من بیایید یه تب بر بدم ببرید سارا بخوره هر نیم ساعت بهش سر بزنید اگر دیدید تبش بالاست منو بیدار کنید . تأکید می کنم حتما بیدارم کنید. احساس می کنم حالش خوب نیست!

و بعد رو به رحمن کرد:

– شاید لازم باشه بری از مطب یه چیزهایی رو بیاری!

– باشه

به سوی اتاقش رفت . مدتی بود به آنجا نرفته بود ولی تمیز و مرتب بود. روی تخت دراز کشید. اما هنوز سردرد داشت به اتفاقات آن شب اندیشید و با خود زمزمه کرد:

– عجب شبی بود!

و بعد در حالیکه به پهلو می چرخید، سعی کرد این فکر را که هنوز هم ادامه دارد از سرش بیرون کند . حرف آخر سارا دوباره در گوشش پیچیدف« ولی دیدید موفق شدم.» خنده اش گرفت، « عجب دختر سمجی!»

حال باید چه می کرد و چه رفتاری با او در پیش می گرفت؟! نمی خواست طعم این موفقیت زیاد در مذاق او خوش بیاید ؛ در این صورت باید مکرر شاهد چنین رفتارهایی باشد. محرومیت از اسب سواری ؟ نه این کار را یک بار آزموده بود و پاسخی نگرفته بود. با خود گفت:« پس باید چه کار کنم؟» دوست داشت تصمیمی بگیرد که مجازات محض نباشد حداقل فایده ای هم داشته باشد.

از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد، خواب که حسابی از سرش پریده بود! مدتی گذشت. حساب زمان را در دست نداشت. یک لحظه به فکر کتاب های مکالمه انگلیسی افتاد. فکر خوبی بود بهترین فرصت برای اینکه سارا را وادار کند انگلیسی را در حد مکالمه بیاموزد. او می دانست سارا بقدری بازیگوش است که معمولا غیر از کلاس و رفع تکلیف جای دیگری درس نمی خواند! با خود حساب کرد چهار کتاب کوچک انگلیسی هرکدام شش درس که برای طول مدت یک هفته مناسب است بنابراین چهار هفته طول می کشد. ولی چه تضمینی هست که او آنها را بخواند و خوب یاد بگیرد؟

حرفی با خود داشت:« خب یکم سختگیری بهش بد نیست.» و تصمیمش را گرفت. او مجبور است حبس یک ماهه ای را در اتاقش تحمل کند طی این مدت کتاب ها را بخواند یعنی هر هفته یک کتاب. اگر در طی هفته

کتاب ها را خوب یاد گرفت جمعه می تواند از اتاق خارج شده و از روز تعطیل استفاده کند وگرنه مجبور است جمعه را نیز در جبران کم کاری به مطالعه بپردازد!

***

از تصمیمش راضی بود. حالا می ماند یک مطلب دیگر ، آن هم رفتن او دیدن خواهرش...

صدای در افکارش را از هم گسست . نگاهی به ساعت کرد، دو ساعتی می شد که به اتاق آمده بود. در را گشود چهره ی نگران مهتاج خانم نشانگر خبر بدی بود:

– آقای دکتر، سارا داره تو تب می سوزه، حالش اصلا خوب نیست!

انتظار شنیدن این حرف را داشت. آدم سالم دو ساعت زیر باد و باران مریض می شد چه برسد به او که سرماخوردگی هم داشت!

با نگرانی به سوی اتاق سارا رفت. دست روی پیشانی اش قرار داد ، چقدر داغ بود! دیگر انتظار تب به این شدیدی را نداشت، صدایش کرد:

– سارا... سارا؟!

جوابی در کار نبود. رو به مهتاج خانم کرده ، گفت:

– سریع آب ولرم بیارید.

و بعد در حالیکه لحاف را از روی او کنار می کشید، گفت:

– به آقا رحمن هم بگید بیاد اینجا.

جوراب های سارا را از پایش در آورد و با خود اندیشید حتما خیلی بی حال بوده که این چنین خوابیده، صدای رحمن را شنید که کمی خواب آلود می نمود:

– چی شده؟

– برو مطب، کیف دستی منو بردار و اینایی رو که می گم داخلش بزار و سریع بیارشون اینجا!

رحمن که با دیدن اوضاع پیش آمده خواب از سرش پریده بود، گفت:

– حتماً

لیست لوازم مورد نیاز را سریع یادداشت کرده، دست او داد. مهتاج خانم با ظرفی پر از آب ولرم به داخل اتاق آمد، دکتر پرسید:

– دستمال هم آوردید؟

– بله

مهران دستمال را برداشته خیسش کرد و آن را روی صورت و پیشانی سارا کشید. در همان حال گفت:

– مهتاج خانم پاشویه اش کنید!

– بله، چشم!

سارا سنگین و ناجور نفس می کشید مانند این بود که هوای داخل ریه هایش قصد خارج شدن نداشتند. صفورا هم آمده بود، پرسید:

– می تونم کمکی کنم؟!

مهران بدون اینکه صورت او را نگاه کند، گفت:

– آره ، برو از اتاقم اون کیف قدیمی منو بیار!

گوشی را روی سینه اش گذاشته، گوش داد اوضاع بدتر از آنی بود که فکر می کرد، گفت:

– قرصی که بهتون دادم به سارا دادید؟ خورد؟

مهتاج خانم گفت:

– بله

یک ربع نشده رحمن با وسایل برگشت. نفس نفس می زد. معلوم بود تمام مسیر رفت و برگشت را دویده، کیف را از دستش گرفت و تشکر کرد. لوازم داخل آن را بی توجه به زمین ریخت و هر دارویی را که به نظرش مناسب می آمد، جدا کرد...

صبح شده بود. همه خسته بودند. ولی تب سارا قطع نمی شد. حتی چشمانش را نیز باز نکرده بود. رو به رحمن گفت :

– برو در مدرسه رو باز کن بچه ها برن تو ، به ابراهیم هم بگو زود بیاد اینجا، باهاش کار دارم.

– بسیار خب الان می رم!

وقتی ابراهیم رسید. مهران شرایط سارا را به او گفت و خواست که آن روز کلاس را در غیابش اداره کند و دروسی که مقرر بود آن روز تدریس شود به او گوشزد کرد. ابراهیم با لحنی جدی گفت:

– اصلا نگران کلاس نباشید!

و با ناراحتی ادامه داد:

– امیدوارم حال سارا خوب بشه ، می تونم بعد از کلاس بیام دیدنش؟

– البته

طرف های ظهر مختصری تب سارا کاهش پیدا کرده بود و هرچه به عصر نزدیکتر می شد دوباره تبشبالاتر می رفت. بهبود چندانی در وضعیت او مشاهده نشده بود . امیدوارانه فکر می کرد وقتی داروها در بدنش اثر کند، حالش بهبود خواهد یافت ولی این چنین نمی شد. تمام روز حتی یک بار نیز چشمانش را نگشوده بود. خوب می دانست سارا نیاز دارد در بیمارستان بستری شود، ولی امکان بردنش فراهم نبود. حتی ذخیره سرمش هم تمام شده بود؛ به علت وزن سنگین سرم همواره تعداد محدودی را همراه می آورد. روز سختی را پشت سر گذاشته بود تمام روز بالای سر سارا بود. خود را به خاطر اتفاقی که افتاده بود مقصر می دانست و عصبانی بود. تمام روز فرصت داشت در چهره ی بیمار او بنگرد. جای انگشتانش طوری روی صورت سارا نقش بسته بود که میشد دانه دانه آنها را شمرد و این موجب عذاب وجدانش می گردید بارها خود را سرزنش کرده بود « آخه پسر دیوونه مگه با یک جانی آدمکش طرف بودی ؟ یادت رفته بود این دختر فقط یه دختر بچه است حالا کمی لجباز و تا حدی شلوغ، همین ، یه بچه! فقط گاهی کارهای غیر منتظره انجام می ده.»

و گاهی هم او را دعوا می کرد :« آخه بچه جون ببین چه بلایی سر خودت آوردی ؟ کی می خوای قبل از انجام کارات فکر کنی؟ کی می خوای عاقل بشی؟»

اما جوابش سکوت بود و گاهی هذیان! در میان گفته های سارا ، بارها نام بابا و مامان شنیده شده بود گاهی نیز سمانه و حتی بعضی مواقع کلمه دکتر را نیز می شد از بین کلمات تشخیص داد. در کمال تعجب یک بار نام مهران را نیز از زبان سارا شنید. متعجب به دهان سارا چشم دوخت . سارا هرگز او را به نام مهران نخوانده بود همیشه مانند دیگران به او آقای دکتر می گفت!

دیگر نمی دانست چه کاری باید انجام دهد، هر چه دارو و درمان بلد بود به کار گرفته بود. اما هیچ کدام جوابگو نشده بود . با مشت روی تخت سارا کوبید:

«آخه این مدرک به چه دردم می خوره وقتی نمی تونم تب یک بیمار را قطع کنم؟»

دست به دامان خدا شد. به نماز ایستاد، سر به سجده نهاد و از خداوند سلامتی او را خواست « خدایا ، اونو دوباره به ما برگردون . خداوندا ، اگر خوب شد قول می دم بیشتر مراقبش باشم. قول می دم باهاش مهربون تر باشم!

» و آرام و آهسته در دل نذری کرد، حالا آرامش بیشتری داشت. دوباره کنار تخت سارا نشست... گیسوان بلند سارا روی بالشش پخش شده بودند. از صبح بارها با تعجب به موهای او نگاه کرده بود، باورش نمیشد این دختر زیر آن کلاه پسرانه چنین موهای بلندی داشته باشد! در عجب بود: « این همه مو رو چطور زیر کلاه قایم می کنه؟ » و بارها در ته دل به خود اعتراف کرد که قیافه اش اصلا شبیه پسرها نیست؛ نه تنها چهره ی دخترانه ای دارد بلکه زیبا هم می باشد! از کشف خود راضی بود.

هوا تاریک شده و حال سارا تغییر محسوسی نکرده بود. گاه هذیانهایش بیشتر موجب نگرانی اش می شد. بارها دست بر پیشانی اش نهاده و صدایش کرده بود:

– سارا، ساراجان! صدامو می شنوی؟ نمی خوای چشات رو باز کنی!

مهتاج خانوم هم چند باری پیشنهاد کرد:

– آقای دکتر ، شما برید استراحت کنید من کنارش می مونم. خیلی خسته شدید.

– نه، ممنون. نمی تونم برم... نگرانشم.

یکبار هم مهتاج خانم به اتاق آمد و به آرامی گفت:

– ما قبل از اومدن شما به این روستا به کسانی که تب داشتند جوشونده ای می دادیم اگه موافق باشید اون رو هم امتحان کنیم.

مهران نفس عمیقی کشید:

– حتما" ، هر چیزی به فکرتون درسته امتحان می کنیم!

تمام طول شب مهران آرام آرام جوشانده و داروها را با قاشق دهان سارا ریخته و دعا کرده بود. طرف های صبح اندکی از تب سارا کاسته شد. مهران آن روز را هم به مدرسه نرفت و اداره کلاس را ابراهیم به عهده گرفت.

چشمانش از خستگی باز نمی شد. یک بار که مچ سارا را در دستش گرفته بود تا نبضش را چک کند، خوابش برد.

***

دستش همچنان در دست مهران بود که چشمانش را گشود. با تعجب به مهران و اطراف اتاق خیره شد. کمی گنگ بود.

با تکان مختصری که دستش خورد، از خواب بیدار شد. نگاهی به سارا انداخت، چشمانش باز بود هر چند خیلی بی رمق، ولی به هوش آمده بود. با خوشحالی دست روی پیشانی سارا گذاشت، اندکی گرم بود ولی خوشبختانه دیگر داغ نبود. به آرامی صدایش کرد:

– سارا.... صدامو می شنوی؟

سارا با پلک زدن نشان داد که می شنود. مهران لیوان آب را برداشته به دهان او نزدیک کرد. لبانش حسابی خشک شده بودند. چند جرعه ای را با اشتیاق نوشید ولی بعد سرفه کرد . مهران منتظر شد تا آرام گیرد، سپس پرسید:

– حالت خوبه؟!

سارا نگاهی به مهران و اطراف اتاق کرد:

– مگه چی شده؟!

خندید:

– بچه جون تو همه ما رو از نگرانی کشتی! حالا می پرسی چی شده؟

گیج نگاه می کرد. چیزی به خاطر نمی آورد، حتی جریان آن شب را! در همان حال مهتاج خانم وارد اتاق شد . وقتی سارا را دید با خوشحالی گفت:

– اِ؟ به هوش اومده؟! خدایا شکرت.

و بیرون رفت و از دم در صدا کرد:

– سارا به هوش اومده!

بلافاصله همه در اتاق سارا جمع شده و خدا را شکر می کردند که این کوچولوی لجباز حالش خوب شده، مهران رو کرد به مهتاج خانم و گفت:

– یه چیزی بیار بخوره.

– چی؟!...شیر؟...سوپ؟ هرچی بگید سریع می یارم.

– باشه. هر دو رو بیار هم شیر گرم و هم سوپ.

و سپس از بقیه خواهش کرد تا اتاق را ترک کنند. بیمارش نیاز به استراحت داشت. سارا مبهوت گفت:

– این جا چه خبره؟!

– هیچی! دو روز بود داشتی تو تب می سوختی.

حالا یک چیزهایی می فهمید، کم رمق گفت:

– سردمه!

لحاف را رویش کشید و چند لحظه ای به صورتش خیره ماند. چشمانش دوباره بسته بودند. ولی خطر رفع شده بود، زیر لب زمزمه کرد« خدایا هزاران مرتبه شکر»

شاید ده دقیقه ای خیره در تنفس های آرام او بود که بار دیگر چشمانش را باز کرد و لبخند زد . مهران گفت:

– بیدار بمون! یه چیزی بخور بعد بخواب.

وقتی از ورود مهتاج خانوم به اتاق مطمئن شد برخاست برود که سارا گفت:

– آقای دکتر!

– بله؟

– ببخشید، اذیت تون کردم.

لبخندی زد و پاسخ داد:

– عیب نداره، جبران می کنی!

چند روزی از بیمار شدن سارا می گذشت و خوشبختانه حالش رو به بهبود بود. کم کم می شد با او حرف زد! دیگر استراحت کافی بود! روی همین اصل به اتاق سارا رفت:

– سلام، حالت خوبه؟

– سلام، متشکرم . بهترم.

در حالیکه صندلی کنار تخت سارا را پیش می کشید تا روی آن بنشیند، گفت:

– خب، حالا بگو ببینم سر حرفت هستی یا نه؟

زیاد تعجب نکرد، این هم خانه ی چند ساله را می شناخت و می دانست به این سادگی ها کوتاه بیا نیست. در واقع منتظر بود! با قیافه ی اطمینان بخشی گفت:

– بله، البته، هرچی که باشه!

– خوبه، قبل از اینکه راجع به اصل مطلب صحبت کنم می خوام یه قولی بهم بدی.

– چی؟!

در چشمان او خیره شد و گفت:

– باید قول بدی دیگه همچنین کارهای اشتباهی رو انجام ندی!

سارا با قیافه ی حق به جانبی گفت:

– آخه همه کارهای من از نظر شما اشتباهه، کدومشون رو انجام ندم؟

لبخندی زد و گفت:

– نه اینطور نیست، کی گفته همه کارهای تو اشتباهه؟!

و جدی تر ادامه داد:

– منظور من کارهایی هست که می دونی به سلامتی تو آسیب می رسونه مثل کاری که چند شب گذشته انجام دادی!

با لجبازی گفت:

– ولی اگه اون کارو نکرده بودم که شما هنوز با من حرف نمی زدید!

– خب، یه راه دیگه ای رو امتحان می کردی!

عصبی جواب داد:

– من هر راهی به فکرم می رسید امتحان کردم. خب موفق نشدم. این تنها راهی بود که مونده بود. نمی دونم شاید راه های دیگه ای هم بود ولی به فکر من نرسید. فقط همین راه رو بلد بودم.

ملایم گفت:

– اصلا هم فکر نکردی عصبانی بشم و...

حرفش را قطع کرد و نگاهش نمود.

سارا سرش رو پایین انداخت:

– چرا؟! یه کم هم می ترسیدم! ولی دل رو زدم به دریا گفتم هر چه باداباد!

مهران سری تکان داد، دقیقا همین بود، سارا! خودِ خودش! و بعد با گیجی گفت:

– راستی چی داشتم می گفتم؟ این قدر حرف تو حرف آوردی که یادم رفت!

قیافه اش دوباره جدی شد:

– آها، یادم اومد! قول می دی که بعد از این بیشتر مراقب کارات باشی؟

– اوهوم، قول می دم!

– خیلی خب، پس بریم سر اصل مطلب!

و در حالیکه از صندلی برخاسته و شروع به قدم زدن می کرد، ادامه داد:

– یادت هست که قرار بود دو ماه سوار اسب نشی ولی عهد شکنی کردی؟!

سارا سری به تایید تکان داد. مهران گفت:

– و یادت هست که می خواستی منو گول بزنی و با لباس مبدل تو مسابقه شرکت کنی؟!

شرمنده سرش را پایین انداخت:

– بله

– و این کار آخریت که برای جبران اون دو کار قبلی انجام دادی بدتر از همه بود! برا همین من تنبیه سختی برات در نظر گرفتم می تونی تحمل کنی؟!

سخت؟ یعنی سخت گیری های قبلی اش آسانتر بودند؟ در حالی که آب دهانش را قورت می داد، با نگرانی گفت:

– چی؟

– خوب گوش کن! من تصمیم گرفتم یک ماه تو رو داخل اتاقت... یعنی تو باید یک ماه داخل اتاقت بمونی و بیرون نیایی!

نفس راحتی کشید:

– یعنی زندونی دیگه!

از پنجره بیرون را می نگریست که لبخندش را مهار کند... برگشت و قاطعانه گفت:

– البته به چند دلیل ، اول اینکه فرصت داشته باشی کمی راجع به کارات فکر کنی!

وسط حرف مهران پرید:

– ولی من همیشه اول راجع به کارام خوب فکر می کنم!

ابروهایش را بالا داد:

– تازه راجع به کارات فکر می کنی نتیجه اش این می شه اگه فکر نکنی چی می شه؟

طلبکارانه گفت:

– مگه نتیجه کارهای من چه جوریه؟ شما زیادی سخت می گیرید!

– من زیادی سخت می گیرم؟!

کمی شیطنت هم به لحنش افزود:

– آره خب مگه آدم یه کمی دیر کنه چی می شه ؟ یا مثلا وسط محرومیت از اسب سواری یه روز سوار اسب بشه چطور می شه؟ اصلا" با لباس مبدل در مسابقه شرکت کردن چه ایرادی داره؟ من نمی فهمم!

مهران سری تکان داد:

– از دست تو !

سارا خنده ریزی کرد. مهران با لحنی نیمه جدی گفت:

– ببینم حالا اجازه می دی بقیه ی حرفام رو بزنم؟!

سرحال بود، دست روی دهانش گذاشت:

– خواهش می کنم. بفرمایید. من دیگه حرف نمی زنم.

مهران گفت:

– و اما دلیل بعدیش اینه که چهار تا کتاب کوچک مکالمه زبان انگلیسی دارم که می خوام در طول این چهار هفته اونا رو بخونی، وقتی داخل اتاقت تنهایی مجبوری یه جوری تنهاییت رو پر کنی! بهترین چیزی که می تونه زمانت رو پر کنه همینه.

– سختن؟!

– نه، در حد توانایی خودته.

و ادامه داد:

– اما یه دلیل دیگه هم هست اونم اینه که سرماخوردگیت خیلی شدید بود و راه های تنفسیت ملتهب شده، با این حساب بد نیست که مدتی از سرما دور بمونی تا بطور کامل سلامتیت رو بدست بیاری!... خب، حالا چی می گی؟ سؤالی چیزی نداری، بپرسی؟

چشمان سارا پر از شیطنت شد:

– آقای دکتر! یه وقتایی آدم مجبوره اتاق رو ترک کنه! میفهمید که!

مهران به چشمان شوخ سارا خیره شد و نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد:

– البته ، میتونی از سرویس بهداشتی همین طبقه استفاده کنی ولی حق پایین رفتن از پله ها رو نداری!

***

با حاضر جوابی گفت:

– چه خوب! چون تا حالا هم از اونا استفاده نکردم. نرده ها رو ترجیح می دم!

با اخم تشر زد:

– سارا؟!

و برخاست تا اتاق را ترک کند که سارا زیر لب زمزمه کرد:

– اخموی بداخلاق!نمی شه یه کلمه باهاش شوخی کرد!

دم در عقب گرد زد:

– چیزی گفتی؟

و سارا دستپاچه پاسخ داد:

– نچ!

تبسمی زد و قبل از خروج گفت:

– ضمنا" یادم رفت بهت بگم اگه کتاب مربوط به هر هفته رو خوب بخونی روز جمعه می تونی بری بیرون و بگردی ، البته با لباس گرم.

– اون وقت شما از کجا متوجه می شید که من کتابها رو خوندم یا نه؟

– ساده است! روز جمعه صبح ازت کتاب اون هفته را می پرسم اگه بلد بودی که چه بهتر و گرنه مجبوری بمونی تا عصر دوباره کتاب رو مرور کنی تا عصر بیام دوباره بپرسم!

سارا انگار فکری به ذهنش رسیده باشد، با هیجان گفت:

– خب کلاسهای درسم چی می شه؟

فکر آن را هم کرده بود:

– خوب معلومه اونا رو هم می خونی ولی همین جا تو اتاق خودت، من هر روز بعد از ظهر یک ساعت می یام اینجا، اول یک درس از کتاب انگلیسی رو بهت می گم بعد هم بهت یادآوری میکنم که تا کجای کتاب درسی رو تو کلاس تدریس کردم.

– یعنی همه ی اینا رو باید به تنهایی بخونم؟!

– معلومه که آره! ولی خب اگه اشکالی داشتی می تونی ازم بپرسی.

از قرار معلوم برای یک ماه آینده گاوش حسابی زاییده بود، لبانش را روی هم فشرد:

– باشه!

– سؤال دیگه ای که نداری؟

– نه!

و اتاق را ترک کرد.

هفته اول به خوبی سپری شد و صبح روز جمعه ، مهران که از پرسش انجام شده راضی بنظر می رسید، در اتاق را باز کرد و گفت:

– روز جمعه خوبی داشته باشی.

درست مانند پرنده ای که از قفس رها شده باشد، سبک بال و خوشحال ، دوباره از نرده ها پایین رفت. کمی سربه سر مهتاج خانم و بقیه گذاشت. بعد پنجره را باز کرد و درست مانند توپ فوتبال پایین پرید و فریاد مهتاج خانم را درآورد:

– سارا؟ اینطوری نه، یه چیزی بپوش!

اما طبق معمول گوشش بدهکار این حرفها نبود که! می خواست بی توجه برود ولی صدای مهران در جا میخ کوبش کرد:

– ســـــارا؟!

– بله؟!

با اخمی در پیشانی گفت:

– برگرد خونه!

با ناراحتی لبانش را غنچه کرد:

– چرا؟!

– برای اینکه باز قول و قرارمون رو فراموش کردی!

دلخور گفت:

– کدوم قول و قرارمون؟!

– اینکه با لباس گرم بری بیرون!

کمی عصبی بود ، دوست نداشت به داخل خانه برگردد، تازه داشت نفس می کشید. از طرفی هم نمی توانست به حرفش گوش ندهد! در حالیکه با نوک پایش اشکالی را روی زمین می کشید، آهسته گفت:

– نمیشه... حالا بپوشم؟

مهران تبسمی زد و کت و شال گردنی را که پشت سرش نگه داشته بود، نشان داد و گفت:

–ولی این آخرین باره که تذکر می دم دفعه دیگه باید برگردی خونه!

نفس راحتی کشید. کت را از دست مهران گرفت و پوشید. گفت:

– هوا اونقدر سرد نیست که شال گردن لازم باشه!

مهران در حالیکه خود شال گردن را به گردن سارا می بست، گفت:

– ولی بهتره اینو ببندی ، نباید هوای سرد تنفس کنی.

می توانست باز با او بحث کند ولی دوست داشت از آزادی خود نهایت استفاده را بکند بنابراین با گفتن کلمه سرسریِ « باشه» از مهران دور شد.

آن روز تا عصر تا می توانست بالا و پایین پرید. تمام جاهایی که می خواست سر زد. بعد از مدتها اسب سواری کرد. تیراندازی کرد. خلاصه تا آنجا که قادر بود از زمانش استفاده کرد و وقتی عصر به منزل برگشت از خستگی روی پا بند نبود و در مقابل چشمان حیرت زده ی مهران کلی شام خورد و با چشمانی که از باز نگه داشتن آنها ناتوان بود به اتاقش رفت.

با گذشتن هفته دوم، کمی بی حوصله شده بود. این یکنواختی برایش جالب نبود. روز جمعه فرا رسیده بود ولی خودش خوب می دانست که زیاد دل به درس نداده ، بعد از چند پرسش و پاسخ ساده مهران سریع متوجه موضوع شد و گفت:

– کم خوندی! درس پنج و شش رو مشکل داری!

با لجبازی گفت:

– ولی من خونده بودم.

– من که نمی گم نخوندی ، می گم کم خوندی!

بغض کرده بود:

– یعنی نمی تونم امروز برم بیرون؟

لبخندی به چهره گرفته اش زد:

– یه فرصت بهت می دم یکی دو ساعت بخون فقط درس پنج و شش رو دوباره می پرسم اگه بلد بودی ، بقیه روز رو می تونی بری بیرون.

سارا هنوز ناراضی بنظر می رسید. مهران با ملایمت گفت:

– حالا دیگه بغض نکن . در عوض اگه درس رو خوب یاد گرفتی قول می دم یه چیز خیلی جالب نشونت بدم.

هیجان زده پرسید:

– چی؟!

دست به سینه شد:

– برای رسیدن به جواب باید زحمت بکشی!

دو ساعت نشده بود که سارا کلمه به کلمه ی آنچه را می بایست می خواند، حفظ بود و سر بلند از سؤالهای پرسیده شده توسط مهران ، هیجان زده منتظر او ایستاده بود.

– بریم؟!

مهران خندان جواب داد:

– بریم... راستی دوست داری با اسب بریم؟

با خوشحالی دستهایش را بهم مالید:

– آخ جون، البته!

مهران اسب را به طرف مطب راند و کنار آنجا ایستاد. سارا متعجب گفت:

– اینجاست؟!

– بله! بیا تو!

سارا را به اتاق خود راهنمایی کرد. گوشه ی اتاق جعبه کوچکی بود ضمن اشاره به جعبه گفت:

– اینجاست.

سارا با تعجب نزدیکتر شد و با دیدن داخل جعبه جیغی از سر خوشحالی کشید:

– وای... این چیه؟... بچه ی چه حیوونیه؟... از کجا آوردینش؟

خندید:

– یکی یکی بپرس، جواب بدم!

حیوان کوچک را در آغوش گرفت نگاهش پر از شادی و چشمانش پر از هیجان بود و مهران محو تماشای این همه شور...

پرسید:

– از کجا آوردینش؟

– حدود سه هفته پیش برای دیدن یه بیمار رفته بودم یکی از روستاهای اطراف، در راه برگشت به این برخوردم. زخمی بود و ضعیف، نمی دونم چرا تنها بود فکر کنم چند روزی بود که مادرش رو از دست داده بود. وقتی پیداش کردم به زور نفس می کشید.

با لحن غمگینی گفت:

– حیوون بیچاره! چرا همون موقع به من نشون ندادین؟

– چون اون موقع باهم حرف نمی زدیم!

لب برچید:

– خب بعدش که حرف می زدیم!

با مهربانی گفت:

– ولی دوست نداشتم تا جون نگرفته نشونت بدم.

– چرا؟

– چون اگه زنده نمی موند! غصه می خوردی!

– حالا بچه چه حیوونیه؟

– نمی دونم . زیاد حیوونا رو نمی شناسم . شاید روباه، شاید گرگ، نمی دونم...

سارا گفت:

– اگه از رحمن بپرسیم می گه، اون وارده!

مهران با حوصله توله را از دست سارا گرفت و گفت:

– چه فرقی می کنه، چه حیوونیه! زمستون رو نگهش می دارم کمی که بزرگ شد تو جنگل رهاش می کنم.

– می تونم باز بیام دیدنش؟

با لبخند پاسخ داد:

– البته هر وقت که دلت بخواد.

***

توله را دوباره در جعبه قرار داد، سارا آرام کنار جعبه نشسته بود و با انگشتش آن را نوازش می کرد. مهران ظرف کوچک داخل جعبه را پر از شیر کرد . داشت از جا برمی خاست که سارا آهسته گفت:

– تنهایی خیلی بده! پدر، مادر نداشتن خیلی سخته!

متعجب به سارا نگریست، چشمانش نمناک شده بودند. احساس کرد چیزی داخل گلویش گیر کرده و قصد پایین رفتن ندارد. وقتی به خود آمد دستش تا نزدیک شانه ی او پیش رفته بود، دستش را مشت کرد و به سرعت کنار کشید. از جا برخاست و منزل را ترک کرد...

وقتی سارا بیرون آمد، طبق معمول خندان بود:

– آقای دکتر ممنون خیلی جالب بود . من هم در عوض می خوام یه جایی رو نشون شما بدم!

– کجا؟!

– حالا شما بیایید!

هر دو سوار اسب شدند. این بار سارا جلوتر تاخت می زد. حدود بیست دقیقه ای رفته بودند که پیاده شد و گفت:

– از اینجا به بعد رو باید پیاده بریم .

مهران نیز به تبعیت از او پیاده شد. مقداری راه رفته بودند، به جایی رسیدند که به نظر بن بست می رسید. مقابلشان تپه ای بود.

مهران متعجب پرسید:

– راه که تموم شد!

خندید:

– نه تموم نشده از پشت اون تخته سنگ باید بریم.

تخته سنگ را دور زدند. واقعا" یک راه کوچک که تا حدی صعب العبور بود، پیدا شد. روی سنگ صاف زیری پر بود از سنگریزه ها... مهران گفت:

– مواظب باش سر نخوری!

سارا با صدای بلند خندید:

– نه آقای دکتر اینجا راه همیشگی منه! سر نمی خورم. شما مواظب خودتون باشید!

مقداری از راه را رفته بودند که با شوق فراوان گفت:

– رسیدیم . از کنار این سنگ رد بشیم می تونید ببینید.

و در حالیکه به مهران نگاه می کرد، گفت:

– می خواهید چشماتون رو ببندید؟!

مهران با لحن شوخی گفت:

– اونوقت چجوری برم؟!

سارا لحظه ای فکر کرد. می خواست بگوید « من دستتون رو می گیرم.» ولی نگفت. خجالت کشید. حالا برعکس چند سال پیش معنی صیغه محرمیت را خوب می دانست! گفت:

– خب باشه همین جوری بیایید.

وقتی از کنار سنگ رد شدند سارا با حرارت گفت:

– اینجاست!

مهران مات و مبهوت به مقابل خود خیره شده بود و متعجب از چیزی که دیده بود پلک هم نمی زد . محوطه ای بود نه بزرگ نه خیلی کوچک، محصور بین کوه ها، البته نه چندان بلند، سمت چپ تخته سنگ صاف و بلندی بود که از چندین جای آن آب چون چشمه ای جوشیده و پایین می آمد. شبیه آبشار بود. اما نه تند و با فشار، مانند این بود که روی تخته سنگ توسط پرده ای از آب پوشانده شده باشد. آب درون جایی می ریخت که بی شباهت به دریاچه نبود. دریاچه ای کوچک و زیبا، دور تا دور دریاچه حدودا" به ارتفاع هشتاد سانتیمتر سنگهای ریز و درشتی با سلیقه تمام چیده شده بود که مانند دیواری آب را درون خود نگه داشته بودند.

در سمت راست دیواره ی دریاچه، کوتاه تر بود حدود شصت یا هفتاد سانتیمتر که درست وسط این دیواره حدود ده سانتیمتر از کناره های خود کوتاه تر می شد. طول این مکان دور و بر یک متر بود که آب از این مجرا چون آبشاری پایین می ریخت و رودخانه ی نه چندان عریضی را به وجود می آورد و رودخانه راه خود را از بین سنگهای مقابل پیدا کرده و جاری می شد.

بالای سرشان آسمان آبی با تمام زیبایی هایش دیده می شد و از بالای تپه هایی که آنجا را محصور کرده بودند، درختان به سمت دریاچه خمیده شده بودند و منظره ی بدیعی را به نمایش می نهادند.

ساکت محو تماشای آنجا شده بود که سارا سکوت را شکست:

– خوشتون نیومد؟

نگاهی به سارا انداخت و بی مبالغه گفت:

– زیباترین جایی یه که تا حالا دیدم!

با خوشحالی گفت:

– راست می گید؟

– اوهوم

سارا با شوق وافر دستها را بهم کوبید و با شادمانی گفت:

– اینجا دریاچه منه. مالِ خودِ خودم.

مهران با تعجب و تحسین گفت:

– این دریاچه رو چطور پیدا کردی؟

سارا با لذت و غرور جواب داد:

– دریاچه رو پیدا نکردم که ، اینجا رو پیدا کردم. دریاچه رو خودم ساختم.

مهران ناباورانه سارا را نگاه کرد:

– چی؟!

با افتخار گفت:

– باور نمی کنید؟! اینجا رو، یعنی این دریاچه رو خودم ساختم ، به تنهایی، با دستهای خودم!

مهران در حالیکه دستی به کمر زده بود به سارا که هنوز در نظرش زیاد بزرگ نبود، نگریست، باورش نمی شد.

با تعجب گفت:

– ولی چطوری؟!

با خنده گفت:

– چی چطوری؟ اینکه چطور اینجا رو پیدا کردم یا چطور ساختم؟

مهران مشتاقانه گفت:

– هر دو!

نفس عمیقی کشید و گفت :

– پس گوش کنید تا بگم! فکر می کنم هیچ کس به اندازه من این دور و بر رو نمی شناسه و اینجاها رو نگشته چون من بیکارترین آدم این اطراف هستم! نه کاری برای انجام دادن دارم، نه کسی ازم سؤال و جوابی می کنه.

و آهسته تر اصلاح کرد:

– یعنی می کردا... خلاصه این که سالها فرصت داشتم تا تمام سوراخ سنبه های این دور و برو بگردم. سرچشمه ی تمام رودخانه های اطراف رو بلدم اکثر تپه ها رو بالا رفتم، بیشتر درخت ها رو فتح کردم! خلاصه تموم جاهایی رو که می شه در عرض یک روز رفت و برگشت می شناسم . یه بار که طبق معمول یه رودخونه کم عمق رو دنبال می کردم رسیدم به این تپه ها...

و با دستش به تپه های سمت راست اشاره کرد:

– می خواستم ببینم آبی که از لابلای این سنگ ها بیرون می یاد از کجا می یاد . شاید باورتون نشه ولی حدود دو ماهه تمام این دور و بر رو گشتم . این تپه هایی که دور و بر می بینید از بیرون خیلی صعب العبور هستند در واقع نمی شه ازشون بالا رفت .

از طرفی با وجود درخت هایی که بالای تپه ها روئیدند از بیرون طوری بنظر می رسه که اینها یه تپه ی پیوسته هستند و تصور نمی شه که وسطشون خالیه، ولی من کنجکاو شده بودم باورم نمی شد این آب رودخونه چطور می تونه از بین سنگهایی که پشتش یه تپه درسته است جاری بشه، اونهم به این آرومی...

اکثر سرچشمه هایی که دیده بودم از چشمه های جوشان به وجود می اومدن البته این جوریش هم ممکن بود ولی خب نمی دونم چی باعث شد که خیلی کنجکاو شدم، آها بزارید بگم یادم افتاد... یه بار از آبهایی که از میان سنگ ها جاری می شد برگ و گلبرگ پیدا کردم . همین باعث شد تعجب کنم ، آخه اگه اونجا آغاز رودخونه بود چطور می تونست داخل آبی که از کوه بیرون میاد برگ باشه تا اینکه بالاخره موفق شدم و این راهی که حالا ازش اومدیم رو پیدا کردم.

اول که اینجا رسیدم خیلی تعجب کردم یه زمین صافی بود، ساکت ، آرام ، راستشو بخواهید، یه کم ترسیدم. اما بعد گفتم چیزی برای ترسیدن وجود نداره اینجا خودتی و خودت. کم کم دیگه به اینجا عادت کردم. شده بود خلوتگاه من، جایی که فقط خودم می شناختمش...

این دیوار سمت چپ رو می بینید؟ از اولش هم همینطور بود. آب خیلی ملایم ازش پایین می اومد. بعد این آبها اون وسط ، کنار هم جمع می شدند و یه رودخونه کوچیک رو درست می کردن که تقریبا عرضش دو متر بود. آرام جاری می شد و از سمت راست تو کوه ناپدید می شد. تازه اینجا فهمیدم چرا من اون ور کوه، گلبرگ و برگ تو آب پیدا کرده بودم؛ آخه از درختهای بالای کوه ریخته شده بود.

خیلی از اینجا خوشم اومده بود جایی که فقط متعلق به من بود. یکبار که نشسته بودم، یه هو به نظرم رسید عجب چیزی می شه اگه بتونم یه دریاچه کوچک بسازم . کلی فکر کردم که چطور باید این کارو بکنم، البته

گاهی سؤال هایی هم از رحمن و بقیه می پرسیدم ولی طبق معمول اونا فکر می کردن که دارم پرت و پلا می گم و جواب هام رو سرسری می دادن!

البته رحمن کمی بهتر از بقیه بود . چون یه چیزایی ازش یاد گرفتم. اول شکل دریاچه رو روی زمین کشیدم سنگ هایی رو جمع کردم روی خطوط گذاشتم فکر می کردم کار آسونیه که یک ماهه تمومش می کنم ولی کار خیلی سختی بود به سنگ زیادی احتیاج داشتم هرچی سنگ در داخل این محوطه بود، جمع کردم .

نگاه کنید این ورا صافه و هیچ سنگی وجود نداره برا اینکه همش رو من جمع کردم ولی خیلی کمتر از چیزی بودن که لازم داشتم برای همین مجبور شدم از بیرون سنگ جمع کنم . خیلی طول کشید و خیلی سخت بود باورتون می شه من دو ساله تمام اینجا کار کردم البته شایدم بیشتر!

***

مهران که متعجب محو شنیدن حرف های سارا بود، گفت:

– این سنگ ها رو خودت آوردی ، چطوری؟

سارا با لبخندی گفت:

– آره ، بیرون جمع می کردم و داخل یه گاری دستی میذاشتم. اون بیرون تا دم اون تخته سنگ می آوردم. بقیه راه رو هم دونه دونه با دستام می آوردم. گاهی هم تقلب می کردم رو زمین قلشون می دادم، گاهی هم پرتشون می کردم. البته محدودیت هایی هم داشت، من نمی تونستم سنگ های بزرگ و سنگین رو بیارم به همین خاطر اکثر این سنگ هایی که استفاده کردم، کوچکن!

مهران طوری بهت زده به سارا نگاه می کرد که گویا تاکنون او را ندیده ، با عجله گفت:

– خب ، اون وقت چطور سنگ ها رو روی هم نگه داشتی!

از اینکه این معلم سخت گیرش به موضوع علاقه نشان می دهد، هیجان زده شده بود با علاقه زیادی گفت:

– همین جا بود که به تخصص دیگران احتیاج داشتم . هر جا دیواری چیزی می ساختن می رفتم با دقت به کارهاشون نگاه می کردم تا یاد بگیرم کلی هم از رحمن و بقیه سؤال پرسیدم. خلاصه بعد از اینکه حسابی خرابکاری کردم، بالاخره یه کم یاد گرفتم. بعد هم اونقدر به فرامرز خان پیله کردم که راضیش کردم چند کیسه برام سیمان بده ، اول قبول نمی کرد، اصلا هم نمی خواستم اصل قضیه رو بهش بگم، بعد گفتم می خوام برا

خودم خونه بسازم! البه زیاد هم بیراه نگفتم، اینجا مثل خونه شخصیِ منه، اونم دید از عهده ی من برنمی یاد البته طبق معمول! بالاخره قبول کرد.

– تنها داشتن سیمان که کافی نیست، چطور ساختیش؟

– اول بدون اینکه با رودخونه کاری داشته باشم دیوارهای کناری رو ساختم خوب شده بود ولی نمی دونستم می تونن آب رو نگه دارن یا نه! بعد هم دیوارهای سمت راست رو ساختم . تو این قسمت کارم سخت می شد مجبور شدم آخر کاری یه جای گودی رو بِکَنم تا آب اونجا جمع بشه تا من فرصت بکنم تکه آخر دیواره سمت راست رو....

و در حالیکه با انگشت بخش کوتاه تر دیواره را نشان می داد:

– یعنی اونجارو بسازم.

مهران با علاقه گفت:

– خوب بعدش؟!

– هیچی بعدش منتظر شدم تا آب پشت این دیوارها جمع بشه ، چون جریان آب خیلی کم و محدوده و از طرفی مقدار قابل توجهی آب توسط زمین جذب می شه خیلی طول کشید تا اینجا پر از آب بشه! اون موقع کم کم داشتم نا امید می شدم ولی انگار خدا کمکم کرد.

و در حالیکه می خندید، گفت:

– آقای دکتر نمی دونید چی شده بود! تو فاصله پر شدن اینجا، آب رودخونه ای که از اینجا می اومد، خشک شده بود. همه ی اهالی تعجب کرده بودن تا سرچشمه یعنی همونجایی که آب از وسط سنگ ها بیرون می اومد، بررسی کردن ولی هیچکس چیزی حالیش نشد. نمی دونید من چقدر نگران بودم که لو برم بعد از این که دوباره رودخونه به جای اولش برگشت خیالم راحت شد. آخرش هم هیچ کس نفهمید چه بلایی سر رودخونه اومده بود!

مهران با لذت نگاه دوباره ای به دریاچه انداخت و گفت:

– جالبه! باز خوبه که جمع شده و جذب نشده!

سارا گفت:

– آخه ته اینجا تخته سنگه ، درسته خاک هم داره ولی بیشتر تخته سنگه ، به هرحال آب زیادی هم جذب شد و خیلی طول کشید تا سطح آب بالا بیاد!

– راستی ، دیواره ها تونستن آب رو نگه دارن ؟! یعنی مشکلی پیش نیومد؟

سارا نفس عمیقی کشید و با دقت جواب داد:

– چرا؟ مشکل که بود من که هر روز اینجا سر می زدم و اگه می دیدم از منفذی تو دیواره آب بیرون می یاد با سنگریزه و سیمان منفذ رو می گرفتم.

مهران جلوتر رفت و دستی به دیواره کشید و گفت:

– خوبه تونسته وزن آب رو نگه داره.

سارا قاطعانه گفت:

– آخه از چند ردیف سنگ استفاده کردم...

و بعد درحالیکه می خندید، گفت:

– راستش اوایل می ترسیدم. می گفتم اگه دیواره یهو خراب بشه آب همه جا رو برمی داره ولی بعد از فکر خودم خندم گرفت با خودم گفتم مگه عمق آب چقدره فوقش ۷۰ سانتیمتر، تازه اگه دیواره هم خراب بشه نهایتش تا زانو میرم تو آب ، غرق که نمی شم!

مهران به سارا خیره شد در نگاهش کلی حرف و سخن بود و احساس، احساس تحسین، لذت، غرور...

با لبخندی شاد گفت:

– عالیه، فوق العاده است! راستش هنوز باورم نمیشه کار خودته!

اخم کرد:

– باور کنید کار خودمه!

همراه با نفس عمیقی گفت:

– باور نکردنیه! آفرین! اصلا" فکرش رو هم نمی کردم که چنین پشتکاری داشته باشی!

و با لحنی که مهربان و در عین حال جدی بود، گفت:

– لذت بردم سارا، بهت افتخار کردم!

وجودش لبریز از شادی شده بود. در پوست خود نمی گنجید. قلبش آن چنان می تپید که هر لحظه احساس می کرد قفسه سینه اش را شکافته بیرون خواهد زد. این اولین بار بود که چنین مورد تشویق مهران قرار می گرفت.

برای خالی شدن هم شده با فریادی بالا پرید:

– آخ جون... پس خوشتون اومد؟!

و بعد درحالی که دستانش را در آب فروبرده بود، گفت:

– وای ، آقای دکتر نمی دونید اینجا فصل بهار چقدر زیباست ! وقتی گلبرگ های درختان بالای تپه از اون بالا پایین می ریزن و کل سطح آب رو پر می کنن، چه صحنه ی فوق العاده ای به وجود میاد کل سطح آب پر از گلبرگ های سفید و صورتی می شه که گاهی برگ های سبز هم اونا رو زیباتر می کنن. نمی دونید چقدر قشنگ و عالی می شه!

نگاهش را به سمت مهران چرخاند؛ چشمانی که چون ستارگان برق می زد. داشت درباره کار مورد علاقه اش حرف می زد!

و نفس او در سینه اش حبس شده، دستان مشت شده اش بیقرار... و این دخترک چه بی رحمانه و بی اعتنا ، تمام شور و شوق خود را به زبان می آورد!

به خود نهیب زد و با گامهایی که تظاهر به آرامش می کرد به دیواره ی دریاچه نزدیک شد جایی دور از سارا... دستان خود را پر از آب کرد و با تمام قدرت به صورتش ریخت. نفس عمیقی کشید و سر به آسمان بلند کرد. چشمانش را بست و آرام شد! می بایست آرام میماند.

در حالیکه برمی گشت، گفت:

– خب، بریم!

سارا با تعجب گفت:

– بریم؟! هنوز که عصر نشده، خیلی مونده تا عصر!

آب دهانش را قورت داد:

– خب، پس چی کار کنیم؟

خندان جواب داد:

– بیایید اینجا ، می خوام یه چیز دیگه نشونتون بدم!

مهران با گفتن «چی؟» مطیعانه دنبالش راه افتاد.

سارا با دست جایی را نشان داد:

– اینجا رو!

آنجا دو عدد ساقه بزرگ درخت دیده می شد که کنار هم گذاشته شده بودند. یکی بزرگتر از دیگری بود. شبیه میز و صندلی، گفت:

– این بزرگه میزمه ، این کوچیکه هم صندلیم ! من خیلی وقتها ناهارم رو اینجا می خورم!

و بعد رو به او کرد:

– قشنگه! نه؟!

از ته قلبش گفت:

– خیلی!

و بعد رو به سارا کرد و پرسید:

– چند نفر از وجود اینجا باخبرن؟

سارا جوری به مهران نگاه کرد که گویا می گفت « این که پرسیدن نداره!» و بعد گفت:

– فقط شما و من!

مهران با تعجب گفت:

– یعنی تو غیر از من ، کسی رو اینجا نیاوردی؟

دلش گرفت و سایه ای از غم چشمانش را پوشاند . درون چشمانش با امواج روی دریاچه اش هم آواز شده بود...

به دیواره ی دریاچه نزدیک شد و آهسته گفت:

– کی رو باید می آوردم؟ من که کسی رو ندارم!

احساس کرد چیزی در درونش شکست او را اینگونه نمی شناخت؛ سارایِ او بچه ای شلوغ ، پر هیجان ، پر سر و صدا و حتی گاهی شر بود. این سارا برایش تازگی داشت! گویا آن روز سارای تازه ای متولد شده بود.

با لحنی پر از صمیمیت و مهربانی گفت:

– سارا این چه حرفیه میزنی؟ تو پدربزرگت رو داری که عاشقته، خواهرت رو که دوستش داری و خیلی از کسانی که می شناسیشون تو رو دوست دارن، نگرانت هستن.

آهسته جواب داد:

– پدربزرگم که همه اش تو سفره ، سمانه که برای دیدنش باید هفت خوان رستم رو رد کنم و دیگران...

پوزخندی زد:

– دیگرانی که وجودم براشون فقط یه دردسره ، نبودم بیشتر از بودم براشون نعمته. اگه نگرانن، نگران جوابی هستند که مجبورن به فرامرزخان بدن!

و گوشه لبش را گازی گرفت!

این حرف ها یک نمه آشنا می زد! به آرامی گفت:

– داری اشتباه می کنی! همه تو رو دوست دارن! من اطمینان دارم، البته خوب تو هم گاهی شلوغ و غیرقابل تحمل می شی و این باعث می شه حرف هایی بشنوی که دوست نداری.

چهره گرفته اش را از هم گشود و لبخندی زد:

– پس می شه امیدوار بود؟!

سری تکان داد و کنارش رفت:

– ممنونم، منو در رازت شریک کردی.

و با لحن نرمی ادامه داد:

– ببینم باز هم منو اینجا می یاری؟

چه چیزی بهتر از این! غرق خوشحالی شد:

– البته، خوشحال هم می شم!

***

برف همه جا را سفیدپوش کرده بود و ابهت خاصی به اطراف بخشیده بود، زمستان آغاز خود را با پاشیدن دانه هایی خوش شکل و سفید بر روی طبیعت به رخ می کشید . سرما اگر چه بسیاری از کارها و رفت و آمدها را محدود می کرد، ولی همواره برای بچه ها مایه ی تفریح و شادی بود ، در چنین روزهایی سارا بعد از مدت ها غیبت بار دیگر در کلاس درس حضور پیدا کرد. حضور او نه تنها برای خود بلکه برای اکثر همکلاسی هایش شادی بخش بود، بخصوص برای ابراهیم و صادق...

مهران نیز از اینکه او را در کلاس می دید، خرسند بود.

در عرض دو هفته گذشته روابط آنها به طور قابل توجهی بهبود یافته بود . هر روز مهران ساعتی را به او تدریس می نمود و روز جمعه یکی دو ساعتی را همراهش به گردش می پرداخت.

روز قبل از حضور سارا در کلاس مهران به او گفته بود که قصد ندارد مانع رفتن او به دیدار سمانه گردد، ولی در این رفت و آمد او نیز همراهی اش خواهد کرد.

از طرفی بعد از چند ماه بالاخره مهران، ابوالفضل را راضی کرده بود تا نرگس را نیز به کلاس درس بفرستد و تاکید نموده بود که یکی از عمده مشکلات نرگس عدم فعالیت و حضور دائمی او در منزل می باشد و به او اطمینان داده بود که در صورت حضور او در بیرون از منزل به خصوص زیر آفتاب، سالم تر و با روحیه بهتری زندگی خواهد کرد.

خوشبختانه جواب آزمایش نرگس نیز چیز نگران کننده ای به همراه نداشت و مهران تنها به تجویز چند داروی تقویتی بسنده کرد.

اما وضعیت کلاس به روند سابق خود بازنگشت. هر چند با حضور سارا و همکاری او در زمینه کمک و تدریس به پایه های پایینتر تا حدودی کار بر مهران آسان شده بود ولی حضور سرحال و شوخ صادق در کلاس که هرلحظه مترصد مزه پرانی بود، معمولا نظم کلاس را مختل می کرد و برعکس خواهر خود که یکی از اعضای کاملا ساکت و مؤدب کلاس بود، یکی از معضلات جدید بشمار می رفت! بطوریکه مهران از او به عنوان یک مصیبت تازه یاد می کرد! اما این موضوع را نیز دریافته بود که این مصیبت تازه هر وقت نیاز باشد می تواند پایه ای اساسی برای حل هر مشکل و هر کمکی باشد.

در کل این خانواده تازه از راه رسیده ، به خوبی توانسته بودند تا جای خود را در دل آنها باز کنند.

با سپری شدن زمستان و بهار ، سال تحصیلی نیز به پایان خود رسیده بود و مهران توانسته بود، صادق و نرگس را دو پایه درسی پیش ببرد و از عملکرد خود راضی به نظر می رسید. علاوه برآن همه ساله در پایان سال دانش آموزانی که توانسته بودند پایه پنجم را تمام کنند، برای امتحان رسمی متفرقه به شهر می برد تا مدرکی رسمی برای آنها تهیه کند . اوایل کسانی که مشتاق این آزمون بودند بسیار کم بودند ولی بعد از اینکه فرامرزخان اعلام کرد بعد از این فقط از بین کسانی که مدرک پایان دوره ابتدایی را دارند استخدام خواهد کرد، اشتیاق اهالی برای اینکه فرزندانشان به این مدرک دست یابند بیشتر شد .

ولی برای پایه های بالاتر تعداد بسیار کمی ثبت نام می کردند . زیرا به علت ازدواج دختران در سنین پایین امکان ادامه تحصیل از آنان گرفته می شد و در مورد پسران نیز تا زور بازویی پیدا می کردند می بایست مشغول کار در باغ و مزرعه می شدند در چنین محیطی ادامه تحصیل علاقه و پشتکار زیادی می طلبید که خوشبختانه مهران این پشتکار و علاقه را در وجود ابراهیم و سارا یافته بود البته دو سه نفر دیگر نیز بودند که در پایه های بالاتر از ابتدایی درس می خواندند ولی توانایی آن دو را نداشتند.

با پایان یافتن تابستان یکی از مسائلی که بسیار برای مهران جالب توجه بود محصول بسیار خوبی بود که ابوالفضل توانسته بود از باغ برداشت کند. در واقع وقتی او وارد باغ شد، باور نداشت که این همان مکان سال پیش باشد تقریبا تمام زمین های زراعتی آنجا منظم و مرتب کاشته شده بود و درختان پر محصول، نخست نشانگر سالی پر باران و بعد نمایانگر قدرت و توانایی کسانی بود که یک سال تمام در آنجا تلاش کرده بودند.

به طبع محصول خوب آن سال درآمد بسیار خوبی نیز نصیب ابوالفضل و او گردید.

اولین کاری که مهران با دریافت سهم خود کرد ، از رحمن خواست تا ترتیب ساخت یک خانه را در آن باغ بدهد ، زیرا جایی که ابوالفضل و خانواده اش در آن ساکن بودند کلبه ای بود بسیار کوچک که از یک اتاق و یک آشپزخانه تشکیل شده و بسیار قدیمی بود.

خانه جدید شامل یک حال و دو اتاق بود به انضمام یک آشپزخانه و البته حمامی که خود مهران آن را طراحی کرده بود؛ مخزن آب نسبتا بزرگی سفارش داده شد تا از شهر خریداری شود و سپس آن را روی چهارپایه محکمی نصب کردند. چهارپایه حدود یک و نیم متری بلندی داشت و زیر آن اجاقی نفتی تعبیه گردید . هرچند زیاد شبیه حمام های شهری نبود ولی به نظر می رسید برای آن خانواده که فرزند کوچکی داشت و همچنین عضو جدیدی نیز به زودی به جمع خانواده شان افزوده می گردید، ضروری است.

البته در همین اثنا بود که رحمن به مهران پیشنهاد کرد باغی را که در جوار باغ خودش قرار داشت خریداری کند و گفت:

– هر چند باغ کوچکیه و مساحتش نصف مال خودته ولی جای خوبیه، اگه بتونی جمع و جور کنی و اونجا رو هم بخری صد در صد به نفعته!

مهران با اندکی فکر پاسخ داد:

– اگه بخوام هم نمی تونم فعلا قیمتش رو پرداخت کنم!

– اینکه مسأله ای نیست من حساب کردم. هرچی داری بده، حقوق یک سال آیندت رو هم پیش پرداخت می کنم!

مهران مابین حرف رحمن گفت:

– نه، راستش یه فکر دیگه دارم ، پسر عموم نادر روی یک پروژه ی نسبتا" بزرگ ساختمان سازی کار می کنه، البته تازه شروع به کار کردن و احتمالا" دو یا سه سالی طول بکشه تا آپارتمان ها آماده ی تحویل بشه ، می خوام یه واحد اونجا پیش خرید کنم چون پرداختش تدریجی خواهد بود، از عهده ی خریدش برمی یام.

رحمن مدتی سکوت کرد ، ناراحت بنظر می رسید. پرسید:

– تو تهران؟!

– آره

– پس موندگار نیستی!

مهران با تبسمی پاسخ داد:

– از اولش هم نیومده بودم که تا پایان عمر اینجا بمونم.

– می فهمم، حق داری. موفق باشی.

خیلی جدی گفت:

– ولی مطمئن باش تا یکی رو جای خودم نذاشتم از اینجا نمیرم.

لبخندی زد:

– اگه هزارتای دیگه هم بیان ، نمی تونن جای تو رو بگیرن.

– از تعارفت ممنونم.

– نه تعارفی در کار نیست! تصمیم داری چقدر اینجا بمونی؟!

مهران با اندک مکثی گفت:

– فعلا تصمیم قطعی نگرفتم، چهارسالی می شه که اینجام. نمی دونم شاید سه، چهار سال دیگه هم موندم! می دونی اینجا رو خیلی دوست دارم.

رحمن نفس راحتی کشید:

– پس اینطور... خدا رو چه دیدی شاید تو این مدت نظرت عوض شد و موندگار شدی!

– شاید!

فصل پنجم:

خورشید داشت غروب می کرد و انوارنارنجی رنگ خود را بر گستره ی کوه ها پراکنده بود. از گرمایی که در تهران تجربه کرده بود خبری نبود. باد خنکی می وزید و یال اسبش را به بازی می گرفت. ایستاد و به دور نمای روستا خیره شد. از دیدار دوباره ی آنجا احساس آرامش می کرد. مانند کسی که به منزل خود بازگشته است.

بخصوص که این بار زیاد در تهران برایش خوش نگذشته بود، در سفر ده روزه ای که داشت مدام با اصرار پدر و مادرش مبنی بر ازدواج روبرو شده بود.

پدر و مادر معتقد بودند که او می بایست سر و سامانی به زندگی اش بدهد و در این راستا اولین اقدام ازدواج او بود. اما برعکس خانواده مهران معتقد بود برای این مطلب باید فرصت بیشتری داشته باشد. البته این بار فشار در حدی بود که نام و اسم و رسم چند دختر هم به میان آمد... نیاز دختر عمویش... مریم دختر یکی از دوستان مادر... دختر فلان همکار...

خلاصه تقریبا تمام ده روز را به بحث با خانواده پرداخته بود. بارها گفته بود هنوز در خود آمادگی جهت ازدواج را حس نمی کند تا بخواهد به دخترهای معرفی شده هم فکر کند!

پدر برای حل این مشکل هم پیشنهاد کرده بود، با هر کدام از آنهایی که خودش انتخاب کند، دو سالی نامزد کرده و برای عروسی و آغاز زندگی مشترک صبر کنند.

و در نهایت بعد از کلی کشمکش علام کرده بود فعلا به هیچ عنوان قصد ازدواج ندارد و اگر روزی بخواهد، خود همسرش را انتخاب خواهد نمود!

اسب را به تاخت واداشت و سرعت گرفت... در مقابل عمارت پایین پرید، نگاهی به اطراف انداخت و سپس چشمانش را بست و سینه اش را از هوای تازه پر و خالی نمود. اسبش را به طرف اصطبل برده تحویل سجاد داد.

با خوشامد گرمی که از سوی مهتاج خانوم دریافت کرد، وارد خانه شد و اولین سوالش این بود:

– سارا کجاست؟

مهتاج خانوم با خوشحالی جواب داد:

– خونه است. فکر کنم داخل اتاقش باشه، خدا خیرتون بده، دیگه هیچوقت بعد از تاریکی هوا بیرون نمی مونه!

تبسمی بر لبش دوید. جای بسی خوشنودی داشت که در غیابش هم قوانین وضع شده به خوبی اجرا می شد.

همراه با نفس راحتی که کشید پرسید:

– حالش چطوره؟

– خوبه، شما بفرمایید سالن یه چایی براتون بیارم تا خستگی در کنید... الان سارا رو هم صدا می کنم.

هم زمان با پایان جمله او، صدایی از بالای پله ها به گوش رسید:

– سلام، رسیدن بخیر.

مهران سرش را بالا گرفت و با لبخندی جواب داد:

– ســـلام، ممنون... نمیای پایین؟

سارا کمی جلوتر آمد، طبق عادت به سمت نرده ها کشیده شد. اما بعد زیر چشمی نگاهی به مهران کرد و منصرف گردید. ناچار از پله ها سرازیر گشت؛ چرا دیگران نمی فهمیدند پایین آمدن از نرده ها هم سریعتر است و هم لذت بخش تر! چند پله مانده به پایین، پایش به لبه فرش گیر کرد و کم مانده بود با کله سرنگون شودکه خدا رحم کرد و خود را کنترل نمود.

مهران نگاهی به او کرد و گامی را که برای گرفتنش جلو گذاشته بود، عقب داد. رو به سارا گفت:

– از بس از نرده ها می یای پایین، اصلا فراموش کردی چطور باید از پله ها استفاده کنی!

لبانش را غنچه کرد:

– نیومده، دعوا رو شروع کردین؟!

مهران سری تکان داد و خندید:

– نه، بیا بریم یه چایی بخوریم... راستی مهتاج خانوم لطفا شام رو زودتر آماده کنید می خوام امشب زودتر بخوابم.

مهتاج خانوم چشمی گفت و رفت.

تازه در سالن نشسته بودن که سارا پرسید:

– خسته به نظر می رسید.

نفسی کشید و پاسخ داد:

– نه زیاد، چطوری؟ خوبی؟

– بله، متشکرم.

دلتنگ برای صحبت با این دختر شلوغ، پرسید:

– چه خبر؟

شانه ای بالا انداخت:

– سلامتی، خبر خاصی نیست.

مهران یک ابرویش را جمع کرد و به شوخی گفت:

– مگه می شه؟! راستش رو بگو. تو این ده روز چند نفر شاکی داشتی؟

اخم های سارا در هم رفت:

– اِ...؟ هیچی!

لحنش را همچنان شوخ نگه داشته بود:

– باور کنم؟! امکان نداره. تابستونی؟ اون هم ده روزی که من هم نبودم! فکر کنم فرصت کافی داشتید که شما سه نفر یه کشور رو به هم بریزید چه برسه به یه روستا!

با گفتن « خب باور نکنید.» برخاست تا برود. مهران به سرعت گفت:

– ای بابا، شوخی کردم... ضمناً بهت نمیاد اینقدر زود رنج باشی ها، گفته باشم!

سارا ایستاد و کمی پا به پا شد. نه زود رنج نبود، یعنی معمولا نبود! ولی خب... لبخندی زد.

مهران برای نشستن ترغیبش کرد:

– بشین باهات کار دارم.

با این حرف ساک دستی خود را پیش کشید و از داخل آن دو بسته کادو پیچ شده در آورد. سارا کامل ننشسته بود که آنها را دست او داد:

– اینا مال توئه!

متعجب نگاهی به بسته ها کرد:

– چی هستن؟

– هدیه!

مجاب نشده بود:

– برای چی؟

شانه ای بالا داد:

– همینطوری، اصلا فکر کن چون دختر خوبی شدی! بازشون کن!

مردد برای باز کردن، زیر لب گفت:

– کدوم رو؟

مهران به یکی اشاره کرد:

– اول اونو باز کن.

بسته نشان داده شده را گشود. داخلش یک دفتر خاطرات قفل دار، یک جا مدادی شیک و دو عدد کتاب قطور بود. از دیدن دفتر خاطرات بیشتر ذوق کرده بود. کتابه ا را هم بالا پایین کرد:

– اینا چی هستن؟

توضیح داد:

– کتاب برباد رفته است. رمانه، یه شاهکار جهانی... من وقتی تو فرانسه بودم و بیکار، برای اینکه حوصلم سر نره خوندمش، جالب بود. فکر کردم تو هم خوشت بیاد.

***

رمان؟ تا حال نخوانده بود. اگر به دست خودش بود این را هم نمی خواند ولی جناب آقای دکتر می گفت که خودش هم خوانده پس باید می خواند تا ببیند چه خبر است! گفت:

– متشکرم.

مهران با احتیاط گفت:

– حالا بسته دوم رو باز کن.

بسته را باز کرد و از دین هدیه اش جا خورد! با تعجب نگاهی به مهران انداخت. داخل بسته یک دست بلوز دامن دخترانه ی صورتی(!) بود.

مهران با دقت عکس العمل او را زیر نظر داشت، خیلی معمولی گفت:

– اگه دلت نخواست، نپوش! فقط به نظرم رسید بهت میاد!

سارا با اندک مکثی گفت:

– به هر حال ممنونم... اِ... راستی یادم رفت بهتون بگم، یه سد ساختیم!

حیرت زده گفت:

– چی؟!

هیجان زده جواب داد:

– صادق گفت که اینجا جای مناسب برای ماهیگیری نداره، برای همین سه تایی جلوی رودخونه یه سد سنگی کوچیک درست کردیم که اب پشت اون جمع می شه و جون می ده برای ماهیگیری! باید ببینید خیلی قشنگه!

مهران یک ابروی خود را بالا گرفت:

– آهان... پس گفتی کار خاصی انجام ندادین!

سارا وسط حرف او پرید:

– من گفتم کار بدی نکردیم و شاکی هم نداشتیم. اما... یه اتفاق کوچک افتاد که من درش بی تقصیر بودم. ابراهیم و صادق بی معرفت با هم یه قرار خصوصی گذاشته و به من نگفته بودن و یه روز دو تایی رفته بودن همونجا که سد زدیم. وقتی داخل آب رفته بودن یه سنگ تیز پای صادق روبریده بود، من خیلی شانسی فهمیدم. یعنی وقتی دیدمشون حدود نیم ساعتی بود که پاش زخمی شده بود. بدجوری خون ریزی داشت. ابراهمی روی زخمش رو بسته بود ولی خونش بند نمی اومد... من هم گفتم حقتونه این سزای نامرداست!!

قیافه ی جدی تری به خود گرفت:

– این چه حرفیه؟ خب شاید کاری داشتن نمی خواستن تو بدونی!... خب پای صادق چی شد؟

طلبکارانه گفت:

– من که می دونم کارشون چی بود، می خواستن شنا کنن!... پای صادق هم، هیچی خونش بند نیومد و ابراهیم گفت باید بخیه زده بشه!

مهران فکرش را به آرامی به زبان آورد:

– خوبه که ابراهیم این کارا رو یاد گرفته...

– آره، ولی انگار سختش بود. شاید هم چون شما اینجا نبودید! یا چون صادق دوستش بود! نمی دونم. به هر حال مجبور بود و به قول خودش چند تا کوک شل زد.

سری تکان داد و اندیشید. چه خوب که هر بار موقع رفتن کلید درمانگاه را به ابراهیم می دهد. گفت:

– حالا حال صادق چطوره؟

– خوبه، پنج روزی از اون حادثه می گذره.

***

چیزی به بهار نمانده بود. زمستانی که سپری گشته بود آرام ترین زمستانی بود که در آن روستا گذرانده بود. وضعیت کلاس به روال معمول بوده و در مورد بیمارانش هم مساله ی حادی پیش نیامده بود. از همه اینها گذشته، هیچ تنش خاصی هم با سارا صورت نگرفته بود.

سارا حدود تعیین شده را رعایت می کرد و مهران به علایق او احترام می گذاشت. مواقعی که هوا خوب بود به همراهش به دیدن سمانه می رفت و اما در هیچ یک از این روزها دیدار مستقیمی با سمانه نداشت. فقط سارا را تا روستا همراهی می کرد و به او می گفت جای مقرری منتظرش خواهد ماند.

یکی دو هفته اول این چند ساعت را بیکار بود ولی کم کم که اهالی متوجه حضور او در برخی روزهای جمعه شدند از او خواستند که از هفته های دیگر لوازم طبابت را هم با خود بیاورد. به این ترتیب رفت و آمدش با سارا زیاد هم بی ثمر نماند.

چند روز مانده به سال نو، رحیم آقا، پدر ابراهیم، پایش شکست و متاسفانه شدت جراحت به اندازه ای بود که به ناچار او را به شهر منتقل کردند و زیر عمل جراحی قرار گرفت.

بعد از گذشتن تعطیلات نوروز، رحیم آقا به منزل خودشان منتقل شد ولی مجبور بود چند ماهی را استراحت کامل داشته باشد.

در یک از همین روزها که مهران تازه وادر مطب شده بود، ابراهیم سر رسید و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

– می خواستم باهاتون حرف بزنم.

کنجکاوانه گفت:

– گوش می دم.

ابراهیم آهی کشید:

– راستش اومدم بهتون بگم که دیگه عصرها نمی تونم بیام مطب، همچنین...

مکث چند لحظه ای اش باعث شد، مهران وارد بحث شود:

– می فهمم، اشکال نداره.

در واقع این امر زیاد مهمی نبود. چرا که خوب می دانست که اوایل بهار از مواقعی است که باغبانان و کشاورزان کار بسیار زیادی دارند. سالهای پیش هم به همین دلیل ابراهیم جز در موارد بسیار ضروری، این فصل را به کمک در باغ می گذراند.

ابراهیم سرش را پایین انداخت و با کمی تعلل گفت:

– راستش فقط همین نیست... دیگه... سر کلاس هم نمی تونم بیام.

با قیافه در هم رفته ای گفت:

– ولی من چنین اجازه ای بهت نمی دم.

ابراهیم با لحن ناراحتی گفت:

– ببخشید. ولی مجبورم. شما که خودتون می دونم من پسر بزرگ خونوادمون هستم ودر این شرایطی که برای پدر پیش اومده باید به کارهای باغ برسم. کار اونجا هم چیزی نیست که بتونم نصفه روزه از عهده ی انجامش بر بیام. کس دیگه ای رو هم ندارم. پدر بزرگ رو هم که می دونید به علت کهولت سن چند سالی می شه که دیگه نمی تونه از انجام چنین کار کارهای سختی بربیاد. این خود خواهیه که من بخوام تواین وضعیت به خودم فکر کنم. البته مهرداد هنور به سر کلاستون می یاد ولی بعد از ظهر ها به کمک اون هم نیاز دارم.

حرف هایش منطقی بود. نمی شد زیاد در این باب به او زور گفت، متفکرانه زمزمه کرد:

– باید یه راهی باشه!...

ابراهیم سر بلند کرد:

– راهش همینه که گفتم. خب فقط یکسال عقب میوفتم. به امید خدا تا سال آینده بابا حالش خوب می شه و شاید بتونم باز درسم رو ادامه بدم.

– ولی من نمی خوام تو یک سال عقب بیوفتی!

قدر شناسانه نگاهش کرد:

– می دونید تا همین حالا هم که من تونستم هم درس بخونم و هم بیام مطب و کلی چیز از شما یاد بگیرم در واقع یه جورهایی خونوادم فداکاری کردن، بخصوص پدرم، که خودم بهتر می دونم بیش از توانایی خودش از خودش کار کشیده تا من بتونم به کارهای دیگه هم بپردازم. حالا هم نوبت منه که جبران کنم.

***

مهران از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد. اصلا دوست نداشت ابراهیم این گونه درس را رها کند. در واقع فکرهای بزرگی برایش داشت. تحصیلات دانشگاهی و غیره!

ابراهیم با تمسک به سکوت او، به ارامی گفت:

– با اجازتون!

و با این حرف قصد رفتن داشت که شنید:

– نه ابراهیم، وایستا. یه فکری! تو صبحها می یای سر کلاس و بعد از کلاس، من هم همراه تو می یام باغتون و در جبران صبح، بعد از ظهری با هم کار می کنیم!

حیرت زده نگاهی به دکتر کرد:

– اِ... مگه می شه؟ پس بیمارها چی؟ مطبتون چی؟

– آره، چرا نمی شه؟ اولا بعد از چند سال موندن در این روستا می دونم فصل بهار یکی از کم کارترین مواقع برای پزشکی هست نه از سرماخوردگی های زمستون خبری هست و نه گرما زدگی و مسمومیت تابستون. تازه... در عرض یک روز همه خبردار می شن که من کجا هستم و اگه موردی پیش اومد می یان اونجا. من هم وسایل ضروری معاینه و داروهای متداول رو که معمولا لازمه با خودم میارم. اطمینان هم دارم کافیه و اگه مورد غیر قابل پیش بینی پیش بیاد که اونم ممکنه ماهی یه بار اتفاق بیوفته، خب اون موقع میام مطب...

ابراهیم که همچنان بهت زده می نمود، گفت:

– نه اصلا... این غیر ممکنه. شما و کار تو مزرعه؟ اطمینان دارم پدرم هم موافقت نمی کنه.

– تو فکر اینو نکن. گرفتن رضایت پدرت با خودم. تازه این هم تجربه ایه برا خودش! من از تجارب تازه خوشم میاد!

همچنان سعی در مجاب کردن معلمش داشت:

– آقای دیکر، این عملی نیست، شما نمی تونید. اصلا درست نیست!

خیلی قاطع جواب داد:

– اولا درست یا نادرست بودنش رو خودم تشخیص می دم. بعدش هم می تونم. زود یاد می گیرم، نگران نباش!

– ببینید این اصلا فکر خوبی نیست. من نمی تونم بپذیرم. خب من به لطف شما مدرک سیکلم رو هم گرفتم. حالا اگه شد باز ادامه می دم و اگه هم نشد که هیچی!

مهارن با اخمی در پیشانی گفت:

– اگه شد، اگه نشد یعنی چی؟ تو فردا صبح سرکلاس خواهی بود... همین!

ابراهیم تمام انرژی خود را جمع کرد و گفت:

– آقای دکتر، یه لحظه گوش کنید...

نگذاشت حرفش را بزند:

– نه تو گوش کن! اگه فردا صبح سرکلاس نباشی خودم میام و میارمت! اونوقت بد می بینی!

نفسش را فوت کرد. بحث بی فایده بود. او تصمیمش را گرفته بود و ابراهیم بهتر از هر کسی می دانست وقتی دکترِ معلم مصمم باشد دیگر امکان تغییرش وجود ندارد. با کمی فکر گفت:

– حداقل اجازه بدین یه کمی دیرتر بیام. کلاس ساعت هشت شروع می شه. من ساعت شش برم باغ و دو سه ساعتی کار کنم، ساعت نه بیام کلاس...

– باشه، این از نظر من اشکالی نداره. فقط خودت خیلی خسته می شی!

– مهم نیست.

همان شب سر شام مهران به مهتاج خانوم اطلاع داد که از فردا منتظر او نباشند. زیرا بعد از تعطیلی کلاس قصد دارد هر چه سریعتر برای کمک به ابراهیم برود و در مقابل حیرت زدگی او فقط لبخند زد. سارا با احتیاط پرسید:

– شبها رو که خونه میایید؟

– نمی دونم. اگه زیاد خسته نباشم می یام ولی اگه خیلی خسته بودم تو درمانگاه می خوابم که هم نزدیکتره و هم برای کلاس صبح می تونم کمی دیرتر بیدار شم.

و مشغول غذا خوردن شد. شاید در باورش هم نمی گنجید نگاه مخاطبش این همه غمگین شود وگرنه دقت بیشتری به خرج می داد!

از فردای آن روز طبق قراری که گذاشته شده بود، مهران همراه ابراهیم راهی می شد. البته مادر ابراهیم با فهمیدن موضوع خواسته بود که برای صرف ناهار او هم همراه ابراهیم بیاید. مهران نخست موافق نبود ولی وقتی با اصرار آنها مواجه شد، موافقت کرد. جمع گرم و صمیمی خانواده رحیم آقا برایش جالب و دلچسب بود؛ مکانی ساده و بی غل و غش، با دنیایی مهربانی، هر چند روزهای اول اعضای خانواده تا حدودی با او مثل مهمان رفتار می کردند. زیاد راحت نبودند ولی بعد زا گذر چند روز کم کم به حضورش عادت کرده و خودمانی تر شدند. به خصوص فرزند کوچک چهارساله ی آنان که دختری بود به اسم مریم، بسیار از این غریبه ی با حوصله و خوش اخلاق خوشش آمده بود و از ورود مهران به منزل آنها برای صرف ناهار تا هنگام رفتن که جمعا نیم ساعت هم طول نمی کشید، مریم کوچولو مدام از سر و کول دکتر بالا می رفت و با شیرین زبانی هایش او را سرگرم می نمود.

بقیه بچه ها یعنی ابراهیم و مهتاب و مهرداد، که اخیرا به دانش آموزان کلاس مهران افزوده شده بود، تا حدودی محترامانه با او رفتار می کردند.

به قول خودش، کارهای باغ را خیلی زود یاد گرفت. هر چند کاری بود که قدرت جسمی بالایی می طلبید و به خصوص در روزهای اول در پایان روز خستگی مفرط جسمی را به همراه داشت ولی واقعیت انکار نا پذیر این چنیین شغلهایی این بود که ارامش روحی بسیار عجیبی را در انسان به وجود می آورد که شاید هیچ شغل دیگری چنین اثری روی انسان نداشته باشد. کار با خاک و گیاه، نیاز به حوصله، صبر و تلاشی بی وقفه داشت که با تعجب فراوان در همان مدت کم دریافته بود که از عهده هر کسی برنمی آید! بلکه مرحله به مرحله آن نیاز به تجربه و تخصص بالایی دارد که خوشبختانه ابراهیم در این موارد بسیار وارد بود. تازه علی رغم تمام تلاش و تخصص در نهایت باید توکل مطلق به خدا داشت که آن دانه ی در دل خاک به حول و قوه خود خدایی اش تبدیل به گیاه شود!

از طرف دیگر تازه می فهمید که دانش آموزانش با چه مرارتی درس می خوانند و چقدر درس خواندن آنها با بچه های شهری متفاوت است. در واقع مهمترین کار دانش آموزانی که در شهر زندگی می کنند، درس خواند است وحتی گاهی پدر و مادرها هم در این امر آنها را یاری می کنند ولی در روستا می دید که بچه ها، به خصوص در چنین فصل کاری، اصلا فرصت ندارند تا سراغ کتابهایشان بروند و برای انجام تکالیف و خواندن مطالب گاهی مجبورند از وقت خواب و استراحت خود بزنند؛ ابراهیم به هنگام کار، کتابی را در کمر خود قرار می داد و ما بین کار هر وقت می ایستاد تا نفسی تازه کند، کتابش را برداشته و صفحه ای را مرور می کرد و مهران با مشاهده این حالت تازه می فهمید که چرا او معمولا درسهایش را خوب بلد بود ولی تمرینهای نوشتاری اش گاهی نیمه کاره رها می شد!

یک ماهی از این جریان می گذشت و در طی این مدت، حتی فرصت نمی کرد روزهای جمعه هم سری به عمارت بزند. بسیار سرگرم و مشغول بود و دیدن سارا محدود به ساعتهای کلاسی شده بود و عجیب اینکه در طی این مدت سارا حتی به دیدن ابراهیم نیز نمی آمد و این اتفاق عجیبی بود؛ زیرا آنها قانون نگفته و نا نوشته ای داشتند. معمولا زمستانها ابراهیم به دیدن سارا می رفت و مشغول بازی می شدند و تابستانها و فصول کاری که ابراهیم فرصت زیادی نداشت، سارا به باغ آنها می آمد.

تازه غیر از این موضوع سر کلاسها هم به طرز غیر قابل باوری بی حوصله بود. به طوری که یکبار صادق پرسید:

– ابراهیم؟ سارا چش شده؟ این روزها با یه من عسل هم نمی شه خوردش!

جواب « نمی دونم. » ابراهیم صادقانه بود.

یکی دوباری هم ابراهیم کمابیش گلایه کرد:

– سارا؟ این روزا یادی از ما نمی کنی؟

پاسخ سارا در کمال بی تفاوتی رسید:

– وقت ندارم!

و ابراهیم را در حیرت گذاشت و رفت.

مهران با تجربه دریافته بود که این فصل سال درس و مشق اکثر بچه ها افت محسوس می کند و با توجه به اینکه حال دلیل این امر را به خوبی لمس می کرد، سعی می نمود که در حد ممکن بار درسی آن ها را سبک کند و بیشتر در داخل کلاس تمرین می کرد.

اما افت تحصیلی سارا بسیار عجیب و غیر قابل باور بود.

البته در مورد هر کسی پیش می آمد که یکبار، آن هم گاهی اوقات بنا به هر دلیلی نتوانسته باشد درسش را خوب بخواند که این مساله در مورد سارا نیز صدق می کرد ولی چون تعداد این دفعات زیاد شد، مهران را به عکس العمل واداشت و وقتی داشت برگه ی امتحانی او را می داد، گفت:

– این چه وضعشه؟! این چندمین نمره پایینی هست که داری پیاپی می گیری!

جواب یک کلمه ساده و زیر لبی بود:

– ببخشید!

نگاه مهران به دقت سرتاپای او را متر کرد و چون چیزی عایدش نشد، گفت:

– خیلی خب، دفعه ی دیگه رو خوب بخونیا!

مخاطبش هم با تکان دادن سر نشان داد که فهمیده است!

چند روز بعد از این ماجرا بود که مهران برای دیدن سجاد که از اسب افتاده بود، می رفت. در راه، کیف سارا را دید که از درختی آویزان شده، کیف را برداشت و سری به اطراف زد. سارا را در حالی پیدا کرد که زیر درختی دراز کشیده و دستانش را زیر سرش گذاشته بود!

سارا با دیدن او سریع از جا جهید و مهران در حالیکه سری به تاسف تکان می داد، گفت:

– عوض اینکه وقتت رو تلف کنی، کمی درس بخون!

و کیف را دست سارا داد و رفت.

ان روز روز بسیار خسته کننده ای داشت. وقتی شب می خواست بخوابد، صدای درب مانع شد، پسر بچه ی دو ساله یکی از اهالی به شدت تب کرده بود و به همین علت نصف شبی او را پیش دکتر آورده بودند. کودک تب شدیدی داشت و دکتر به علت بعید نبودن احتمال تشنج، تمام شب او را در درمانگاه نگه داشت و تا خود صبح به همراه پدر و مادر کودک بیدار ماند. طرفهای صبح بود که حال بچه کمی بهبود یافت و مهران بعد از دادن سفارشهای لازم مرخصش نمود.

سرکلاس به محض رسیدن از سارا خواست تا تکلیف بچه ها را نگاه کند و سپس به بچه های سال دوم املا بگوید و بعد به بچه های سال اولی گفت تا نقاشی بکشند و از سال چهارمی ها خواست انشایی درباره بهار بنویسند و سپس گفت:

– سال سومی ها هم کتاب ریاضی صفحه ی ۱۰۲ را باز کنند و حواسشون به من باشه و بقیه ی بچه ها اگه درس عقب مونده ای دارن، مطالعه کنن.

سارا آن روز اسامی کسانی که تمرینات روزانه شان را حل نکرده بودند یادداشت کرده طبق معمول روی میز معلم گذاشت. تعدادشان کم نبود! سپس به بچه های سال دوم که پنج نفر بودند املا گفت. خوب بلد بود جوری بگوید که هم دانش آموزان مربوطه بشنوند و هم مزاحم کلاس نباشد.

بعد از آمدن ابراهیم و اندکی تدریس، مهران به آخر کلاس رفت تا دفتر تمرینات ابراهیم و سارا را ببیند. دفتر ابراهیم را نگاهی کرد که تقریبا اکثر پاسخ ها را ننوشته بود، به او حق می داد روز قبلش کمتر توانسته بود کمکش کند، بدون حرفی دفتر را امضا کرده، دست او داد.

سپس دفتر سارا را در دست گرفتت و کمی ورق زد. فقط روی سوالها بودند، هیچ کدام پاسخی نداشتند. آنقدر تمیز و خوشگل که می شد داد پیکاسو مقابل هر سوال اثر معروفی خلق کند! عصبانی شده بود. در چند روز گذشته، سارا چند تذکر جدی دریافت کرده بود!

با لحن عصبی گفت:

– چرا تمرینات رو حل نکردی؟

دوباره همان کلمه معروف و تکراری از لبش گذشت:

– ببخشید!

صدایِ مهرانِ خسته و عصبانی بلند تر شد:

– تو بعد از این همه سال یاد نگرفتی وقتی باهات حرف می زنم بلند شی و بایستی؟!

نوک پایش را روی زمین کشید و با طمانینه برخاست! صدای بلند مهران که کمتر در کلاس شنیده می شد موجب سکوت ناگهانی کلاس شده بود. نگاه نگران ابراهیم و و صادق هر دو به نیمکت سارا کشیده شد.

سوال مهران دوباره تکرار شد:

– ببخشید جواب من نیست. ازت پرسیدم چرا تمریناتت رو حل نکردی؟!

سارا سر بلند کرد. هر گز به دروغ متوسل نمی شد. صادقانه گفت:

– حوصله شو نداشتم!

مهران نفسش را حرصی بیرون داد و برای لحظه ای چشمانش را بست. خیلی خود را کنترل کرده بود تا دفتر را به صورت او نکوبد. با لحنی جدی گفت:

– برو بیرون و تا وقتی حوصله ی درس خوندن پیدا نکردی، سرکلاس برنگرد!

غافلگیر شده بود. سابقه نداشت این معلم عصبانی روبرویش کسی را از کلاس بیرون کند. با چشمان بهت زده به صورتش نگاه کرد. وقتی عصبانیت او را دید انتظار تنبیه را داشت ولی بیرون کردن، نه!

متاسفانه چهره ی او کاملا جدی بود. کمی پا به پا شد، لب باز کرد تا چیزی بگوید... اما... قیافه مصمم او نشان می دادکه فعلا هیچ کلامی آرامش نخواهد کرد، پس منصرف شد.

بیرون رفتن از کلاس برایش سنگین بود، نمی دانست چه کند! مستاصل برجای مانده بود که دوباره صدای مهران او را به خود آورد:

– نشنیدی چی گفتم؟ بیرون!... کیفت رو هم بردار!

چاره ی دیگری هم داشت مگر؟! نفسش را به سنگینی پس داد و بدون هیچ حرفی کلاس را ترک کرد.

در سکوت مطلق کلاس لحظاتی رفتن او را از پنجره نظاره کرد. هیچ اخمی در پیشانی نداشت!

آن روز تا پایان وقت وضعیت کلاس غیر قابل تحمل می نمود. بچه ها به طور عجیبی ساکت بودند، حتی صادق! بعد از اینکه پایان کلاش اعلام شد، همه نفس راحتی کشیدند و از کلاس بیرون رفتند.

وقتی از پشت میزش نگاهی به کلاس انداخت، صادق و ابراهیم را مقابل میز خود دید، پرسید:

– کاری داشتین؟

صادق با جرات همیشگی خود گفت:

– آقای دکتر! اگه قرار باشه کسی به خاطر حل نکردن تمریناتش بیرون بره، حتما نفر اول من هستم، اون هم هر روز!

و ابراهیم در دنبال حرف صادق گفت:

– و من، امروز!... ببخشید ولی به نظر من درست نبود سارا به جای همه ی ما تنبیه بشه!

مهران به هر دوی آنها نگاهی کرد و با تبسم محوی زیر لب، گفت:

– شما دو تا وکیل مدافع سارا هستین؟

صادق پاسخ داد:

– نه، ولی حق داریم نظرمون رو بگیم.

– خیلی خب، علتش اینه که شرایط شماها با سارا فرق می کنه، اون فرصت کافی در اختیار داره.

ابراهیم جدی ولی مودب گفت:

– وقتی ما در چارچوب کلاس قرار می گیریم همه در مقابل وظایفمون مسئول هستیم و دیگه اهمیت نداره چه کسی و چرا نتونسته تکلیفش رو انجام بده. شما خودتونم خوب می دونید که سارا دانش آموز ضعیفی نیست و اگه مدتی هست که سطح مطالعه اش پایین رفته حتما دلیلی داره...

مهران لبخندی زد و با بدجنسی یک ابرویش را بالا داد:

– توصیه ها تون تموم شد؟ خب، پس یه توصیه هم از من داشته باشید؛ فردا جوری سر کلاس آماده باشید که بهونه ای برای بیرون کردنتون پیدا نکنم!

صادق در حالیکه سر خود را می خاراند، گفت:

– یعنی بیچاره شدیم، رفت!

خنده ای از صورتش گذشت و رو به ابراهیم گفت:

– راستی امروز نمی تونم باهات بیام. فکر کنم باید با سارا حرف بزنم!

لبخندی از سر رضایت چهره اش را زینت بخشید:

– اتفاقاً امروز کار زیادی هم نداریم. فقط سم پاشی درختهاست که خودم از عهدش بر میام.

– کود قسمت پشتی باغ هم مونده!

– بله، حق با شماست. یادم می مونه.

***

بعد از رفتن انها چند دقیقه ای برجای ماند. داشت فکر می کرد، شاید حق با آنها بوده! شاید تند رفته باشد! اما بالاخره می بایست عکس العملی نشان می داد تا او را وادار کند دوباره به دروسش اهمیت بدهد.

راهی عمارت شد و بلافاصله سراغ سارا را گرفت ولی مهتاج خانوم گفت که هنوز نیامده است. گشت کوتاهی در باغ زد. به مکان هایی که می شد او را پیدا کرد ولی نبود. در مسیر برگشت با رحمن روبرو شد. وقتی از سارا پرسید پاسخ شنید:

– مگه امروز سر کلاس نیومده بود؟ یک ساعت پیش دیدمش! پکر بود! اتفاقی افتاده؟

– نه، چیز مهمی نیست. از کدوم طرف رفت؟

– فکر کنم طرف قبرستون می رفت.

– ممنون.

گام هایش را تندتر کرد. می خواست هر چه زودتر پیدایش کند. وقتی نزدیکی های قبرستان رسید سارا را دید که داشت از آنجا بیرون می آمد، می توانست حدس بزند کجا رفته بود!

نفس راحتی کشید. خواست پیش برود، اما گام پس کشید... جهت حرکت سارا عکس مسیر خانه بود، می خواست بداند کجا می رود! شاید بی ربط به افت درسی اش نباشد! بدون دیده شدن تعقیبش کرد. سارا به سمتی از روستا می رفت که افراد کمی آنجا سکونت داشتند. چند خانه ی قدیمی بود که برخی خالی رها شده بودند!

تعجب مهران وقتی به اوج رسید که سارا در جایی ایستاد و از کیف خود یک روسری بزرگ در آورد که همشکل روسری های اهالی بود و ان را به سر انداخت و گوشه ای از آن را به صورتش کشیدو در طرف دیگر محکم کرد!

این بار مصمم تر به دنبال او راه افتاد.

سارا داشت به کوچه ای می پیچید که برگشت و به پشت سرش نگاهی کرد. سریع خود را کنار کشید، کم مانده بود، ببیندش!

در مقابل دربی ایستاد و در زد...

درب خانه باز شد و سارا داخل رفت.

از جایی که ایستاده بود، نفهمید چه کسی در را باز نموده! با بسته شدن در، جلوتر رفت و نگاهی به خانه انداخت. کلبه ای بود به سایر قدیم با دربی کهنه، نمی دانست چه کار کند! بدون شک این اولین بار نبود که سارا به این خانه می آمد. هر چه فکر کرد نتوانست آنجا رابه خطر بیاورد، تا آن موقع با آن مکان نیامده بود. در نزد. فعلا نمی خواست سارا از حضور او مطلع گردد.

نیم ساعتی منتظر ایستاده بود که در خانه باز شد و سارا بیرون آمد. در دستش دو عدد ظرف بود. کیفش هم بر دوشش نبود! دنبالش کرد...

سارا به سمت نزدیکترین چشمه راه افتاد، ظرف ها را پر از آب کرد و به سختی برداشته و باز به سمت کلبه برگشت! برای کمک جلو نرفت!

اینبار کمتر در خانه توقف داشت. با کیف مدرسه اش بیرون امد . مسیری را در پیش گرفت که در جهت عمارت بود. دیگر دنبالش نکرد. فعلا کار مهتری داشت باید می فهمید سارا در آن خانه چه می کند؟!

با دور شدن سارا، پیش رفت و در زد. برایش هزار سال گذشت تا صدایی آمد که می گفت:

– اومدم. اومدم مادر... چیزی جا گذاشتی دخترم!

و در را باز کرد.

به دقت او را نگریست. می شناختش! پیرزنی بود که به او بی بی می گفتند.

بی بی از دیدن مهران پشت در مختصری جا خورد ولی گویا زودتر از مهران به خود مسلط شد:

– سلام آقای دکتر! می دونستم دیر یا زود پشت این در می بینمت... بیا تو... بیا پسرم!

مهران هم به خود تکانی داد:

– سلام بی بی

بی بی با ناله ای حاصل از درد پا کنار کشید:

– چرا ایستادی؟ بیا تو دیگه!

داخل خانه شد. حیاط کوچک اما تمیز و با سلیقه ای بود که گوشه آن تخت کوچکی دیده می شد و دو ظرف آبی که سارا دقایقی پیش آورده بود.

بوی خوش نان تازه نیز از خانه می آمد. پرسید:

– بی بی، شما تنها زندگی می کنین؟

– آره پسرم.

– سارا اینجا چی کار داشت؟

بی بی در حالیکه به سمت داخل خانه حرکت می کرد، گفت:

– بیا بریم اتاق، یه چایی برات بریزم.

مهران بی قرار تر گفت:

– نه بی بی! باید برم. فقط می خوام ببینم چرا سارا اینجا اومده بود؟

آن خانم پیر با صبر و حوصله ای که لازمه سنش بود، گفت:

– عجله نکن آقای دکتر، کلی برات حرف دارم، بیا بشین.

مهران وارد اتاق شد و نشست. اتاق کوچکی بود که با زیر اندازی از گلیم تزیین شده بود. پتو و متکایی نیز در یک طرف اتاق قرار داشت، بی بی روی ان نشست و از سماور کنار دستش فنجانی چایی ریخت و مقابل میهمانش گذاشت. مهران عجولانه پرسید:

– نمی خواهید بگید سارا اینجا چی کار داشت؟

بی بی سری تکان داد:

– سالهاست که در این خونه رو غیر از سارا کس دیگه ای نزده! سارا همه کس منه!

با کمی فکر گفت:

– شما سارا رو از کجا می شناسید؟ یا بهتره بپرسم سارا شما رو از کجا می شناسه؟

– من دایه ی مادر بزرگ سارا بودم بعد هم دایه ی مادرش شدم و تا وقتی پدر و مادر سارا زنده بودن دایه ی خودش هم بودم یعنی تا وقتی یک سال و نیمش بود شبانه روز بغل خودم بزرگش کردم... اما حالا او دایه ی من شده! خنده داره نه؟

گیج پرسید:

– چطور ممکنه؟ می شه بیشتر توضیح بدین.

سری بالا انداخت:

– نه پسرم، نه، یه روز دیگه برات تعریف می کنم این پیرزن نود ساله چه چیزهایی دیده و چه کارهایی کرده، اما حالا نه! حالا می خوام راجع به سارا باهات حرف بزنم...

و در حالی که نانی را از داخل بقچه در آورده و روی سفره ای مقابل مهران می گذاشت، گفت:

– این نون رو سارا پخته، خوشمزه است! بیا با این ماست بخور، وقت ناهاره!

حیرت زده گفت:

– شما راجع به کدوم سارا صحبت می کنین؟

بی بی همراه با لبخندی جواب داد:

– راجع به همون سارایی که امروز از کلاس بیرونش کردی!

بی اختیار سر بلند کرد. بی بی باز تاکید کرد:

– یه لقمه بخور، بعد با هم حرف می زنیم.

ناچار پذیرفت و چند لقمه ای خورد. نان تازه و ماست به نظرش بسیار خوشمزه بود. با خوش رویی سوال کرد:

– یعنی باور کنم این نون رو سارا پخته؟!

به تایید سر تکان داد:

– آره، قبلا خودم می پختم. اما دیگه پیر شدم دستام می لرزه، وقتی نون رو داخل تنور می ذارم دستای لرزونم به کناره ی تنور می خوره و می سوزه، دیگه نمی تونم. برای همین خمیر نون رو خودم درست می کنم و وقتی سارا می یاد اونا رو می پزه. خودم یادش دادم، یعنی خودش خواست تا یادش بدم!

– شما چطور سارا رو دوباره پیدا کردین؟

آهی کشید:

– هیچوقت گمش نکرده بودم... می دونستم کجاست! ولی حق نزدیک شدن بهش رو نداشتم. تا وقتی که بزرگتر شد و تونست به تنهایی بیاد سر خاک ماهرخ و کوروش، یعنی پدر و مادرش، چند بار سرخاک هم رو دیدیم. کم کم باهام آشنا شد و منو شناخت. یعنی اینقد پرس و جو کرد که یه کم از خودم و یه کم از دیگران راجع بهم اطلاعاتی به دست آورد. از اون موقع به بعد، تنها ملاقات کننده من هست. اما کسی از اومدن اون به این خونه خبر نداره!

– چرا؟

– چون اگه فرامرز خان بدونه سارا اینجا میاد. هیچوقت دیگه نمی ذاره ما دو تا همدیگه رو ببینیم. اون از من بدش میاد!

***

– برای چی؟

– قصه اش مفصله! بعدا برات تعریف می کنم. حالا بگو ببینم چرا اینقدر دختر منو اذیت می کنی؟

با تحیر نگاهی به او کرد و گفت:

– من؟!

– بله دقیقا!

نفسش را پس داد و توضیح داد:

– اگه منظورتون ماجرای امروز کلاسه، خب اون مدتی هست که درس نمی خونه، بارها هم بهش تذکر داده بودم. احساس کردم این بار باید کمی جدی تر باهاش برخورد کنم. الان هم می خواستم باهاش در این مورد صحبت کنم که با تعقیبش سر از اینجا در آوردم.

بی بی که درسش را از بر بود، به آرامی گفت:

– ببینم امروز سارا تنها کسی بود که درسش رو نخونده بود یا به قول خودش تمریناتش رو حل نکرده بود؟

– خب! نه! بیشتر دانش آموزان کلاس آمادگی لازم رو نداشتن.

– پس چرا اون؟

با اندک مکثی جواب داد:

– برای اینکه سارا با بقیه فرق می کنه، در واقع فرصت بیشتری داره و می دونم توانایی و هوش لازم رو هم داره و... اممم، همین!

بی بی مستقیم در چشمان مهمانش نگاه کرد و گفت:

– ولی سارا اینطور فکر نمی کنه، اون فکر می کنه تو ازش بدت میاد! برای همین هم دنبال فرصتی بودی که از اون خونه خلاص بشی و حالا بهترین بهونه بوده که از کلاس هم بیرونش کنی و دیگه نبینیش!

سریع اظهار نظر کرد:

– اِ؟این چه حرفیه؟ معلومه که اینطور نیست! برای چی باید همچین فکری بکنه؟... خودش همچین حرفی زده؟!

بی بی تبسمی بر لب آورد:

– اره اون این حرف رو زده، من هم سعی کردم قانعش کنم اینطور نیست. ولی می گه خودش از زبون شما شنیده که این حرفو زدی و گفتی من از اون بدم میاد!

حرف های تازه می شنید. آشفته حال گفت:

– من کی همچین حرفی زدم؟ غیر ممکنه! من همچین حرفی نزدم چون ازش بدم نمیاد!

مطمئن تاکید کرد:

– ولی سارا می گفت اولین روز یکه که به این روستا اومده بودی و داشتی با پدرت حرف می زدی، اینو گفتی! می گفت خودش شنیده!

مقداری فکر کرد و کلافه گفت:

– شاید... یادم نمیاد. شاید اون روز چنین حرفی زده باشم. ولی خیلی از اون وقت می گذره، من اون موقع نمی شناختمش...

بی بی بین حرف او آمد:

– وقتی اونو نمی شناختی، چطور تونستی راجع بهش قضاوت کنی و درباره اش اظهار نظر کنی؟ می دونی این قضاوت نادرست و ناعادلانه ی شما، سال هاست اونو رنج می ده و تمام برخوردهای گاها تندت رو گذاشته پای این حرفت؟!

مدتی سکوت کرد. سری با تاسف برای خود تکان داد. کی چنین حرفی زده بود؟ اصلا چگونه سارا شنیده بود؟ چیزی به خاطر نمی آورد. آرام گفت:

– چیزی به یاد نمیارم. ولی اگه گفتم... حق باشماست. اون موقع اشتباه بزرگی کردم.

تبسمی زد:

– ببین پسرم، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. خوب می دونم که تو از سارا بدت نمیاد که هیچ... شاید از اهمیت خیلی زیادی هم برات بخورداره... ولی سارا یه دختر حساس و ظریفه، درسته همیشه سعی می کنه برعکس اون چیزی باشه که هست اما این نمی تونه واقعیت وجودیش رو انکار کنه، اون حالا در سنی هست قرار داره که بیشتر با احساسش تصمیمی می گیره تا با عقلش! این روزا تنها تفاوتی که درش دیدی فقط درس نخوندنش بود؟ اصلا توجه کردی چقدر لاغر شده؟یا چقدر غمگین و بی حوصله است؟

در واقع متوجه هیچ یک از این تغییراتی که بی بی می گفت نشده بود، آنقدر سرگرم کار و گرفتاری های روزانه بود که زیاد در این امر دقت نکرده بود. کلافه گفت:

– چرا؟ شما می دونید چرا؟

– یعنی خودت نمی دونی؟

– باید بدونم؟

بی بی تبسم بی حالی زد:

– اگه واقعا علتش رو نمی دونی، خب من هم چیزی برای گفتن ندارم!

از بهره هوشی بالایی برخوردار بود. نگاه نافذی به او انداخت و گفت:

– می خواهید بگید، علتش عدم حضور من تو خونه است؟

بی بی سری تکان داد:

– خب به نظر من همینطوره، اون تنهاست،خیلی تنها، البته قبلا به این وضعیت عادت داشت و زیاد براش مهم نبود ولی تو خودت مجبورش کردی باهات راه بیاد، باهات سر یه میز بشینه و حتی مجبورش کردی همراهیت رو بپذیره و حالا ، به هر دلیلی، همه چی رو رها کردی! اون روز ازش پرسیدم، چرا اینقدر لاغر شده مگه غذا نمی خوری! گفت بی بی اصلا فکر نمی کردم تنها غذا خوردن اینقدر بد باشه، مزه نمیده!

متعجب و ناباور در مقابل حرفی که می شنید، مانده بود. بی بی حرف خود را از سر گرفت:

– دکتر اون دختر خوبیه، خیلی خوب، البته قبول دارم شلوغ و شیطون و پر انرژی هست و سر نترسی هم داره که البته این خصوصیت رو از پدرش به ارث برده، ولی معمولا هیچ کاری رو بدون فکر و علت انجام نمی ده!...

مهران مابین کلام او آمد:

– این یه حرفتون رو قبول ندارم. سارا کارهایی کرده که با هیچ عقل سلیمی جور در نمیاد! در واقع اون از موقعیت و شرایطش سو استفاده کرده، از اینکه نوه ی خانه!

بی بی دقیق تر پرسید:

– مثلا؟!

حتی به اندیشیدن نیاز نداشت، یعنی قابل فراموش کردن نبود! گفت:

– مثل وقتی که زده بود کوزه های یه روستایی را شکسته بود یا مثل مواقعی که به بچه های روستا زور می گفت و یا سرسره بازیش رو سقف یه نفر دیگه و کلی از این کارا!

بی بی لبخندی زد:

– در مورد دعواش با بچه ها و گاهی حتی زورگویی حق با شماست. من هم با دعوا و کتکاری زیاد موافق نیستم ولی خب به هر حال سارا روحیه مبارزه طلبی داره و یه سنینی هست که بچه ها از قدرت طلبی خوششون میاد. سارا هم به علت دختر بودنش مجبور بود یه کم سفت و سخت تر از دیگرون باشه تا پسرها اونو

تو جمعشون بپذیرن. هر چند همیشه ادعا داشت که این اونه که افتخار می ده کسی رو به عنوان همراه و همبازی انتخاب کنه یا نه!

و با خنده سری تکان داد:

– اما در موارد دیگه، یه روز داشتم با سارا حرف می زدم، گفتم زهرا خانوم دخترش رو نامزد کرده و شوهرش هم کلی کوزه درست کرده تا بفروشه ولی کو خریدار! سارا به فکر فرو رفت و گفت، ببینم چی کار می کنم! تازه بعد از چند روز فهمیدم چی کار کرده وقتی ازش پرسیدم چرا، گفت خیلی به فرامرز خان اصرار کرده که تمام کوزه ها رو بخره ولی اون بهش جواب داده هر قدر کوزه و خمره و واز این جور چیزا لازم داری داخل زیر زمین خودمون هست، برشون دار!

البته راس هم می گه تو زیر زمین اون خونه، هر چیزی پیدا می شه. بعد هم چون می دونسته فرامرز خان تمام خرابکاری های اونو جبران می کنه، به فکرش می رسه همچین کاری کنه، نمی گم کار خوبی کرده ولی اون موقع ده یازده سال بیشتر نداشت و تنها راهی که به نظرش رسیده همین بوده!

***

با حیرت ابرویش را بالا داد:

– عجب، نکنه اون سرسره بازی هم یه همچین دلیلی داشته؟

– اره، اون هم دلیل مشابهی داشت. پیرمرده نه توان و نه پول تعمیرش رو نداشتف خب سارا هم، آخرین راه رو همون اول انجام داده بود. راستش اون بار واقعا بی احتیاطی کرده بود. من هم که شنیدم تنم لرزید. بهش گفتم، می دونی اگه از اون بالا می افتادی چی می شد؟خندید و گفت، اِ بی بی آقای دکتر هم دقیقا همین حرف رو زد! گفتم خب معلومه تو براش اهمیت داشتی که این حرف رو زده، خندید و گفت، بی بی دلت خوشه ها! اون دلش می خواد سر به تن من نباشه!

مهران پوزخندی زد و سری تکان داد:

– راستش هنوز باورم نمی شه، علت کارای این نیم وجبی همچین چیزایی بوده، ولی خب به هر حال حتی با دلایل مثبت هم حق نداره زندگی خودش و دیگرون رو به خطر بندازه.

– راس می گی، ولی خب، سارا هیچوقت از خطر کردن نمی ترسه!

– اگه می خواست واقعا کمک کنه، راه های بهتری هم بود. فکر کنم اون پول تو جیبی خوبی از فرامرزخان دریافت می کنه و تقریبا هیچ خرجی هم نداره می تونسته از این راه هم یه دیگرون کمک کنه!

بی بی آهی کشید. در حالیکه گره روسری اش را محکمتر می کرد تا بلکه اشک چشمانش را مخفی کند، گفت:

– پسرم، وقتی پدر و مادر سارا مردن، یعنی حدود سیزده، چهارده سال پیش من اومدم اینجا. اون موقع هنوز دست و پاهام جون داشتن. بافتنی می بافتم، گلیم می بافتم، کار می کردم و زندگی خودم رو اداره می کردم. ولی کم کم اون یه ذره رمق رو هم از دست دادم و خونه نشین شدم.

– از اون موقع به این ور، سارا چرخ زندگی منو می گردونه، با پول تو جیبی هاش، با کمک هاش، درسته من پیرم و چیز زیادی از زندگی نمی خوام ولی به هر حال اینجا یه خونه است، نون می خواد، غذا می خواد. وسایل می خواد. برای گرم نگه داشتن این خونه تو زمستون نفت لازمه، هیزم لازمه، علاوه بر اون اینجا یه خونه کهنه است یه روز سقفش تعمیر می خواد یه روز درش، یه روز پنجره اش، خلاصه اینکه چراغ این خونه رو تا حالا سارا روشن نگه داشته!

مهران چشمانش را بست و گوشه لبش را به دندان گرفت؛ خاطره ای نه چندان دور در ذهنش جان گرفت. همین چند روز پیش، برای خرید به تنها مغازه ی روستا رفته بود. سارا را دید که یک کوله پشتی مشکی رنگی را ورانداز می کرد. حتی قیمت آن را هم پرسید. اما بعد آن را سر جای خود گذاشت و رفت.

آن موقع فکر کرده بود که حتما از آن کوله خوشش نیامده وگرنه آن را می خرید!

از جا برخاست و مقابل پنجره رفت. باور چیزهایی که شنیده بود، برایش سخت بود. در سکوت به بیرون می نگریست. بی بی در حالیکه سعی می کرد از جایش بلند شود، گفت:

– امان از این پا درد! من هم که مدام بخاطر این درد مزاحم شما می شم. ولی میدونم دردم دوا نداره، پیری هست و هزار درد بی درمون، دیگه این تن عمرش رو کرده...

برگشت و نگاه مهربانی به او کرد:

– داروهایی که دادم اثر نمی کنه؟

– نه دیگه جوون، اوایل خیلی موثر بود ولی حالا دیگه اونا هم اثر نمی ذارن. درد من از دارو گذشته، داروی دردم یه چیز دیگه است که اون هم نمی دونم چرا ازم فراری شده!

– این چه حرفیه می زنید؟

– نه پسرم، تعارف نداریم که! بیا... بیا بریم حیاط می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم!

با گامهای آهسته ی او هم قدم شد و به حیاط رفت. بی بی در حالیکه به گوشه ای از حیاط که اتاقک کوچکی در آن قرار داشت، اشاره می کرد، گفت:

– بیا ببین این تو رو یاد چیزی میندازه یا نه؟

مهران جلوتر رفت و نگاهی به آنجا کرد. داخل اتاقک بزی مشغول خوردن علف بود! نگاه پرسان خود را به بی بی سپرد:

– باید یاد چیز خاصی بیفتم؟

تبسمی زد:

– بله، یکی دو سال پیش اومده بودم مطب برا معاینه، که گفتی حتما باید شیر بخورم، اون هم روزی دو سه لیوان، راستش پاهام اینقدر جون نداشتن که هر روز پاشم برم برا خرید شیر، داشتم با سارا حرف می زدم گفتم اگه یه بز داشتم خیلی خوب می شد! گفت نگران نباشم خودش یه فکری براش می کنه، البته خود سارا نمی تونست برای خرید شیر بره، چون خیلی عجیب و خنده دار می شد که نوه ی فرامرز خان هر روز برای خرید یه مقدار کمی شیر به مغازه بره در حالیکه خودشون کلی گاو و گوسفند دارن.

– یه بار بهم گفت، فرامرزخان رو راضی کرده تا جایزه مسابقه اسب سواری اون سال رو یه بز تعیین کنه و بهم اطمینان داد که جایزه رو می بره. بعد از مدتی بز رو با خودش آورد و گفت که برنده مسابقه شده، ولی برخلاف تصور من اصلا خوشحال نبود خیلی پکر و ناراحت بود.

– خوب یادمه اون روز تا عصر همین جا موند و بی حوصله تو اتاق دراز کشید. طرف های غروب آفتاب بود که بلند شد تا بره، هر چه علتش رو پرسیدم، چیزی نگفت. یکی دو هفته ای از اون ماجرا گذشت و سارا هر روز عصبی تر و بی حوصله تر می شد تا اینکه یه بار که پیشم اومده بود سرش رو روی پام گذاشت و گریه کرد.

– می دونی سارا خیلی کم گریه می کنه! اون روز به قدری ناراحت بود که دیگه تاب نیاورد و کل ماجرا رو برام تعریف کرد. گفت که تو حاضر نیستی به هیچ عنوان اونو ببخشی!

– من هم باهاش خیلی حرف زدم، دعواش هم کردم. گفتم کار درستی نکرده، گفتم با این کارش انگار حرف تو رو ندید گرفته و تاکید کردم نباید این کارو می کرد! ولی اون جواب داد، بی بی اگه ده بار دیگه هم در این شرایط قرار بگیرم، همون تصمیمی رو می گیرم که قبلا گرفتم. بعدش هم وقتی داشت می رفت گفت، دعا کنید یه طوفان حسابی پیش بیاد. به هر حال آقای دکتر هم یه ضعف هایی داره! اینو گفت و رفت.

مهران لبخندی زد:

– پس اینطور!

– آره، تا اینکه یه چند روز ازش بی خبر بودم. بعد شنیدم که حالش خوب نبوده ولی بهتر شده، یه روز صبح اومد اینجا، سارا معمولا بعد از ظهر ها به دیدنم میاد، چون صبح ها یا کلاسه و یا کار داره، ولی اون دفعه صبح اومد. سرفه می کرد و حالش خوب نبود. خیلی عجله داشت. مختصر بهم گفت که چی شده و همینطور گفت که مدتی نمی تونه به دیدنم بیاد و حالا اومده اطلاع بده تا نگرانش نشم. انگار از پنجره اتاقش بیرون اومده بود!

– بهش گفتم فکر کردی، دکتر بفهمه خندید و گفت، اگه این بار بفهمه، حتما سرم رو گوش تا گوش می بره! ولی نمی فهمه چون الان سر کلاسه. من هم در اتاقم رو از داخل قفل کردم و گفتم کسی تا ظهر مزاحمم نشه، برای همین هیچ کس متوجه غیبتم نمی شه، باید زود برگردم.

با خنده سری تکان داد:

– ای شیطون! حالا این سارا خانوم امروز اومده بود اینجا شکایت؟

– نه، فقط ناراحت بود و می گفت درس هاش خیلی سخته! چیزی ازشون نمی فهمه!

به سمت در رفت. قبل از بیرون رفتن گفت:

– بی بی اجازه می دین باز بیام به دیدنتون؟

– معلومه، خیلی خوشحالم می شم.

– راستی، اگه ممکنه راجع به اومدن من به اینجا چیز به سارا نگید.

– باشه، هر طور خودت صلاح می دونی.

– خداحافظ

– خدا یارت باشه دکتر.

آهسته و متفکر راه می رفت. هنوز باور آنچه شنیده بود برایش سخت می نمود. سعی می کرد شنیده هایش را در ذهن خود منظم کند، اما نمی شد. زیر لب زمزمه کرد « سارا !» و با ناباوری ابروان خود را گره زد. داده های ذهنی اش همچنان بین سارای جدید و قدیم درگیر بود.

ایستاد و کمی اندیشید، فراموش کرده بود. اصلا می خواست چه کار کند و برای چه به دنبال او آمده بود! با تکان دادن سر، با خود گفت « اول باید پیداش کنم.» بعد از چند سال می دانست کجاها می تواند او را بیابد. دومین مکانی که سر زد، پیدایش کرد.

چند لحظه ای ایستاد و از دور تماشایش نمود؛ هنوز هم زیاد بزرگ به نظر نمی رسید. به خصوص که ریز جثه هم بود. لبخند رضایت بخشی از دیدنش بر لب آورد.

سارا روی زمین نشسته و دفتری را مقابل خود گذاشته بود و با مدادش چیزهایی داخل آن می نوشت و پاک می کرد. به قدری سرگرم بود که متوجه حضور مهران نشده بود. بعد از چند دقیقه با عصبانیت دفتر را بست و به کناری پرت کرد.

مهران دست خود را که به درختی تکیه داد، پایین آورد و به سمتش راه افتاد.

سارا وقتی متوجه او شد که در نزدیکی اش بود، یک مرتبه از جایش برخاست و آب دهانش را به آرامی فرو برد. یعنی آمده بود دعوا؟! حالا باید در باغ می بود، برای کمک به ابراهیم! احتمالا جرمش اینقدر نا بخشودنی بود که بخشی از توپ و تشرش مانده بود!

مهران داشت با دقت سر تا پایش را نگاه می کرد. واقعا لاغر شده بود. چرا متوجه این امر نشده بود؟! در چشمان او متوقف شد، چشمانش حالتی داشت ترکیب از ناراحتی، ترس، نگرانی...

***

از مقابلش کنار کشید و روی چمن نشست. دوباره صورتش را به سمت سارا گرفت و ملایم گفت:

– چرا هنوز وایستادی؟... بشین.

با کمی فاصله نشست.

تمام تلاشش را کرد تا لحن و صدایش ارامشی را که در نگاه او ندیده بود ، باز به او برگرداند، گفت:

– چی کار داشتی می کردی؟

نگاهش به سمت دفترش کشیده شد. مهران داشت زیر چشمی او را می پایید. در یک لحظه دست هر دو با هم به سمت دفتر رفت. مهران کوتاه نیامد و سارا مجبور شد دستش را پس بکشد.

دفتر را از روی زمین برداشت و شروع به ورق زدن آن نمود. به تمرینات آن روز سرکلاس رسید. هنوز پاسخی نداشتند ولی مقابل هر کدام چند باری نوشته و پاک شده بود. مقابل یک سوال هم که حدی می زد آخرین سوالی بوده که سارا بررسی اش نموده، به شدت قلم خورد بود.

مهران نگاه از دفتر برگرفت و به او نگریست. سارا دستپاچه گفت:

– به خدا خواستم حل کنم، ولی نتونستم!

گوشه ی لب مهران به تبسم نرمی بالا رفت:

– کاملا طبیعیه، با این روحیه ای که تو الان داری معلومه که نمی تونی! کتابت رو بده ببینم.

از نرمش بیش از حدش جا خورد. متعجب نگاهی به او کرد و کیفش را برداشت و کتاب ریاضی اش را بیرون آورده به سمت او گرفت.

مهران کتاب را گشود و گفت:

– برای اینکه بتونی این انتگرال ها رو حل کنی باید از اینجای کتاب بخونی تا اونجایی که درس دادم. اگه اینا رو خوندی و باز نتونستی، اونوقت خودم کمکت می کنم. چون فردا باید کاملا آماده باشی!

سارا با احتیاط پرسید:

– فردا می تونم بیام سر کلاس؟!

لبخندی زد:

– البته که می تونی!

کمی آرام تر شده بود، دست پیش برد تا کتاب را بردارد ولی مهران مانع شد:

– نه، قبلش باید با هم حرف بزنیم! حالا بگو ببینم این روزا چی شده؟ چرا دل به درس نمی دی؟

دلش گرفته و کلافه بود:

– من سر کلاس راستش رو گفتم!

مهران با دقت نگاهش کرد و پرسشگرانه گفت:

– قبول، ولی علت بی حوصلگیت چیه؟!

شانه بالا انداخت:

– نمی دونم.

– باور کنم؟

دلخور بود. مستاصل نگاهش کرد:

– بله، باور کنید. کی تا حالا دروغ گفتم؟

مهران در چشمانش نگاه کرد که از پشت پرده اشک زیباتر هم به نظر می رسید، اشکی که روی گونه هایش نچکیده بود. آرام پرسید:

– از دست من ناراحتی؟

تبسم کوتاهی زد:

– نه!

مهران کمی به سمتش چرخید:

– سارا، تو می دونی هم کلاسی هات تو چه شرایطی درس می خونن؟ می دونی گاهی برای خوندن درس یا انجام تکالیفشون مجبور می شن از خواب و استراحت روزانه شون بزنن؟ اگه قبلا این چیزا رو حدس می زدم حالا دارم به چشم خودم می بینم که تنها فرصت ابراهیم برای درس خوندن، همون چند دقیقه ای هست که می خواد وسط کار نفس تازه کنه!

– اگه دیدی من از دست تو عصبانی شدم، علتش اینه که می دونم تو فرصت کافی در اختیار داری و مهمتر از اون به اندازه کافی با هوش و استعداد هستی که بتونی از انجام چنین تمریناتی بر بیای.

مستقیم نگاهش کرد. سرش پایین بود و با انگشتانش چمن ها را بازی می داد. نفس عمیقی کشید. بیان کلماتی که در ذهن داشت کمی برایش مشکل بود، اما... :

– علاوه بر اون، تو ارزش زیادی برام داری و من...

حرف مهران با عکس العمل سریع مخاطبش ناتمام ماند. سارا سر خود را بالا گرفته و با دهانی نیمه باز به او خیره شده بود. خوشبختانه سارا به قدری تیز بود که تنها اشاره ای برایش کافی بود. جمله خود را جور دیگری کامل کرد:

– درست به همین دلیل، نسبت به تو سخت گیرترم!

لبخند کمرنگی روی چهره سارا نشسته بود. مهران کتابش را برداشت و دستش داد:

– خب، حالا بخون!... ضمنا من اینطرف دراز می کشم اگه مشکلی داشتی صدام کن.

– باشه.

به دقیقه نکشیده، خواب چشمانش را در ربوده بود.

وقتی چشمانش را گشود، به راحتی از تغییر جهت سایه ها می توانست بفهمد که مدت زیادی خواب بوده است.دست چپش را مقابل چشمانش گرفت، سه ساعت و نیم خوابیده بوده!

به سرعت برخاست و نشست. کمی گیج بود. به اطرافش نگریست. سارا رادید که با مقداری فاصله به درختی تکیه داده و دفترش را روی زانویش گذاشته است. در حالیکه خمیازه می کشید، گفت:

– چقدر خوابیدم! چرا بیدارم نکردی؟

سارا که چند لحظه ای می شد متوجه بیدار شدن او شده بود، گفت:

– آخه نگفته بودید بیدارتون کنم! تازه خیلی خسته بودین زود خوابتون برد!

– اره دیشب بیمار داشتم. اصلا نخوابیدن بودم. حالا دفترت رو بیار ببینم چی کار کردی؟

دفتر را به سمت او گرفت:

– بفرمایید.

نگاهی به تمرینات کرد. همه جز یکی حل شده بودند، لبخندی زد. سارا قبل از اینکه معلمش چیزی بگوید، گفت:

– فقط اون یکی رو نتونستم!

مهران روی سوال را خواند و گفت:

– مدادت رو بده به من... این رو باید تغییر متغیر بدی این بخش رو u می گیری و اینجا رو du ، بنابراین حدود هم باید تغییر کنه...

سارا بین حرف او پرید:

– آهان، راس می گید. فهمیدم بقیش رو خودم حل می کنم.

در حال پس دادن دفتر پرسید:

– سخت بودن؟

– نه

همراه با لبخندی گفت:

– دیدی گفتم. خب حالا اینو کنار بذار. چون فردا امتحان فیزیک داری!

سارا با چشمان گشاد شده، گفت:

– چی؟ فردا؟ وای ! چرا اینو از همون اول نگفتین؟

مهران با بی خیالی جواب داد:

– چون اگه می گفتم، اینو می ذاشتی کنار!

وا رفته گفت:

– ولی حالا چی کار کنم؟

– هیچی! تا دوازده شب فرصت داری، بخون! ولی نه اینجا، بلند شو. بقیه اش بمونه برا خونه!

با حالت درمانده ای سوال کرد:

– از چند فصل ؟

– زیاد نیست. دو فصل آخر، تو برو خونه، من یه جایی کار دارم. زود می رم و برمی گردم.

در حال برخاستن پرسید:

– مگه امشب، شما هم به خونه میایید؟ منظورم عمارته!

– آره میام.

***

وقتی مهران به سمت مغازه می رفت، خدا خدا می کرد که کوله پشتی مورد نظر فروش نرفته باشد و هنگام برگشت از اینکه آن را در دست داشت، خوشحال بود.

ضربه ای به در اتاق اتاق سارا زد و منتظر ماند. نوع در زدن او را خوب می شناخت، خود در را گشود.

مهران گفت:

– اجازه هست؟

از مقابل در کنار کشید:

– خواهش می کنم. بفرمایید.

طبق معمول کتاب و دفترش روی زمین پخش بود مهران پرسید:

– تو چرا هیچوقت پشت میزت نمی شینی؟

– خوشم نمیاد. اینطوری راحتترم.

چه اشکالی داشت؟ گفت:

– باشه، بیا این مال توه!

و کوله پشتی را به سمتش گرفت. سارا با هیجان کوله را از دستش گرفت و نگاهی گذرا به آن کرد:

– شما خریدین؟ برای چی؟

– یه جایزه، چون تمرینات رو حل کردی!

خوشحال گفت:

– از کجا می دونستین از این خوشم میاد؟

لبخندی زد:

– علم غیب دارم!

سریع داخل کیف را نگاه کرد:

– خیلی ممنون، کلی به دردم می خوره.

مهران صندلی پشت میز را بیرون کشید و روی آن نشست:

– چرا این روزا غذای درست و حسابی نمی خوری؟

دست از سر زیپ های متعدد کوله کشید و جمله ای گفت:

– کی گفته؟

– لازم نبود کسی بگه! هم لاغر شدی، هم رنگت پریده!

– من حالم خوبه.

– یه نگاه تو آینه به خودت بنداز... تو در سن رشدی، باید خوب غذا بخوری!

لبانش را دلخور به جلو هل داده بود، در دلش هم کلی حرف بار حریف می کرد « یکی نیست بهش بگه اگه برات مهم بود، پا نمی شدی بری خونه ابراهیم اینا و سال به سال هم، البته ماه به ماه هم، اینورا پیدات نشه! بعدش هم کلی به غذاهای اونا به به و چه چه کنی!

البته نه که برام مهم باشه ها! ولی خب، مهتاب می گفت! تازه از لحظه رسیدن تا ترک خونشون هم همش خوش و بش کنی و به خودت خوش بگذرونی! همین کارا رو می کنی که مهتاب هر روز یه چیز تازه درست می کنه دیگه! کتلت رو شکل قلب درست کردم! کوکو رو شکل ستاره بریدم! اصلا دلم می خواد غذا نخورم! که چی؟ یکی نیست بهش بگه فقط دعواهات مال منه! تعریفات مال... پووف!» روی تخت نشست و کمی اخم کرد.

مهران تبسمی زد و بعد از مختصر مکثی گفت:

– سارا می خوام یه چیزی رو بدونی! در مورد ابراهیم، در طول سال هایی که من اینجا بودم، ابراهیم کمک زیادی بهم کرده و علاوه بر اون یک از بهترین دانش آموزان کلاسه، من هم برای تو و هم برای اون نقشه

های زیادی دارم. شما دوتا، دو سال بیشتر از درستون نمونده، بعد به امید خدا می تونید برای گرفتن دیپلم اقدام کنید و من به هیچ عنوان حاضر نیستم، نه تو و نه اون از درس عقب بمونید.

– هر چند شما حق دارید و می تویند بعد از دیپلم، در مورد شغل یا تحصیلات آینده تون تصمیم بگیرید، ولی من قصد دارم بعد از این دو سال کار تدریس رو به شما دو تا محول کنم. البته فکر ادامه تحصیل شما ها هستم.

– به هر حال اینا مربوط به آینده است و بعدا راجع بهشون مفصل تر صحبت خواهیم کرد. فقط اینا رو گفتم که بفهمی چرا من این روزا مجبورم برای کمک به ابراهیم برم و به هیچ عنوان اجازه ندادم تا اون ترک تحصیل کنه و خب، چیزی که مسلمه برای من سخته که به هر سه تا کار همزمان برسم.

– بنابراین شب ها به قدری خسته می شم که واقعا در توان خودم نمی بینم تا اینجا بیام و وقتی می بینم در دو قدمی درمانگاه هستم ترجیح می دم برم اونجا و استراحت کنم و این موضوع سبب می شه که من نتونم در اینجا حضور پیدا کنم. می دونم تنها می مونی! ولی اطمینان داشته باش که علتش عدم توجهم به تو نیست!

سارا کمی خجالت زده، اخم هایش را از هم گشوده بود:

– آقای دکتر، شما حق دارید هر طور که دلتون بخواد راجع به زندگیتون تصمیم بگیرید و من حق اعتراض ندارم و اعتراضی هم نکردم! چون به من مربوط نمی شه!

مهران چند لحظه ای در چشمان سارا نگاه کرد و گفت:

– تو ارتباط رو در چی می دونی؟ حتما باید یه ارتباط خونی باشه، مثل برادر، خواهر، پدر، مادر یا یه چیزی از این قبیل نسبت ها؟... گوش کن، همینقدر که ما پنج سال تمام هست زیر یک سقف زندگی می کنیم، از نظر من کافی هست تا حقوقی رو نسبت به همدیگه داشته باشیم و همونطور که من به خودم اجازه می دم در مورد کارهای تو، تو رو مورد سوال قرار بدم، تو هم حق داری دلیل کارهای منو بدونی و این از نظر من اصلا ایرادی نداره!

– اما مساله اینجاست که این شرایط سه چهار ماهه دیگه ادامه داره، اگر چه ابراهیم معتقده بعد از تعطیلی کلاس ها خودش از عهده ی کارا بر میاد ولی با توجه به حجم کاری که من اونجا دیدم، فکر می کنم بی انصافیه که تا خوب شدن پای پدرش تنهاش بذارم و در نظر دارم تعطیلات هم یه نصفه روز برای کمک بهش برم. حالا یه پیشنهاد هم به تو دارم... که اگه تمایل داشته باشی تو هم برای کمک به ما بیای!

با خوشحالی از جا پرید:

– یعنی می تونم؟

هیجان او به چهره اش نشاط بخشید:

– البته، اگه خودت هم بخوای!

دیگر بهتر از این نمی شد:

– معلومه، از خدامه!

فردای آن روز مهران درباره آمدن سارا با ابراهیم صحبت کرد. برخلاف انتظارش ابراهیم زیاد خوشحال نشد؛ می گفت « به هر حال سارا نوه ی خانه! اینکه بیاد برا ما کار کنه، درست نیست! » و تازه بقیه حرفهایش را هم نگفت که هر چند آن دو باهم دوست هستند ولی هرگز پای این دوستی به منزل طرفین کشیده نشده است. اینکه سارا به خانه ی ساده آنها بیاید کمی برایش بعید به نظر می رسید! ولی در نهایت با توضیحاتی که از معلمش شنید، راضی شد.

به اصرار زینب خانوم، مادر ابراهیم، آنها هر روز ناهار مهمان خانه ی آنها بودند. برخلاف تصور ابراهیم و انتظارش، این برای سارا خیلی هم خوب و دلچسب بود، چرا که کمتر اتفاق افتاده بود در سر سفره ای با این تعداد بنشیند، حضور فرزندان کوچک در آن خانه، بخصوص مریم کوچولو، موجب شده بود آنجا برایش کلی خوش بگذرد.

اولین روزی که برای کار به باغ رفتند، ابراهیم به سارا گفت:

– تو علف های هرز این قسمت رو بچین.

و بعد خود بیلی برداشت تا خاک یکی از باغچه ها را مرتب کند. سارا با عصبانیت مقابلش ایستاد و گفت:

– خودت برو علف های هرز رو بچین! این بیل رو هم بده به من! کجا رو بیاد بیل بزنم؟!

و با این حرف بیل را از دست او قاپید. ابراهیم باخنده و غافلگیر شده به او نگاه کرد و گفت:

– باور کن چیدن علف های هرز کار ضروری و وقت گیریه، کار کاره دیگه! چه فرقی می کنه؟

سارا در حالیکه بیل را روی دوشش قرار می داد، گفت:

– خب من هم برای همین می گم دیگه، کار کاره! تو علف های هرز رو بچین و بگو با این بیل می خواستی چی کار کنی؟

حق به جانب جواب داد:

– تو نمی تونی بیل بزنی!

***

هنوز حرفش تمام نشده بود که سارا مصرانه گفت:

– می تونم، می تونم! دیگه هم حرف مفت نزن!

تسلیم شده در مقابل این دوست حرف گوش نکنش خندید:

– خیلی خب، باشه! ازدست تو سارا! بیا اینجا نشونت بدم چی کار باید بکنی!

چند ساعتی بود که کار می کردند، برای سارا تفریح بود. خوشش می آمد. ابراهیم به او نزدیک شد:

– خیلی ممنون، خسته شدی. تو برو کمی استراحت کن بقیه رو خودم انجام میدم.

بی اعتنا به عقب هلش داد:

– نه خیر، تازه گرم کار شدم. بکش کنار! مزاحمم نشو!

بعد به پشت سر خود نگاهی کرد و با احتیاط پرسید:

– مگه درست انجام ندادم؟

– نه اتفاقا کارت خیلی هم خوبه! ولی اولین روزه و همینقدر برات کافیه!

قلدرمابانه گفت:

– برو بابا، من ده تا مثل تو رو حریفم!

سری تکان داد، مگر می شد حریف سارا شد. گفت:

– سارا لجبازی نکن. اصلا دست هات رو بیار بالا ببینم!

بیل را به دوشش تکیه داد و دستانش را بالاتر آورد! کف دستانش سرخ سرخ شده بودند. ابراهیم گفت:

– ببین اگه ادامه بدی، دستات تاول می زنن. اونوقت فردا اصلا نمی تونی کار کنی.

دوست نداشت حرف او را گوش کند! مهران هم که داشت مکالمه آنها را می شنید، سعی می کرد دخالت نکند، سال ها بود که دوستی این دو برایش معما بود. با اخم گفت:

– هنوز خسته نشدم!

ابراهیم ملایم گفت:

– چه خوب! حالا که خسته نشدی، مامان گفته مقداری سبزی براش بچینم و ببرم. اگه زحمتی نباشه تو این کار و بکن. کمی تره و جعفری و مقداری هم سبزی خوردن، ضمنا مواظب باش از ریشه کنده نشن.

با بی میلی بیل را به او پس داد:

– تو چی بریزم؟

– یه سبد باید این طرفا باشه، پیداش کن و بریز داخل اون.

– باشه!

و رفت. ابراهیم با لبخندی او را بدرقه می کرد که مهران آهسته گفت:

– کارت خوب بود!

ابراهیم ناراضی جواب داد:

– تا همین جا هم اگه دستاش تاول نزنه شانس آوردیم.

مهران صبورتر بود:

– اشکال نداره، چند روزی که بیاد خودش متوجه می شه، از عهده انجام چه کارهایی برمیاد.

ابراهیم همراه با آهی گفت:

– فکر نکنم! اون لجبازتر از این حرفاست!

مدتی از همکاری سارا با آنها می گذشت و طبق پیش بینی مهران، او کم کم به شرایط و چگونگی کار در باغ آشنا شده و از این کار خوشش آمده بود. چهره و نگاهش رنگی از شادی به خود گرفته بود.

تقریبا هر روز، سر مسائل مختلف با ابراهیم کل کل می کرد، سر به سرش می گذاشت و در کل برای خودش حسابی خوش می گذراند. مهران همه جوره او را دیده بود، غیر از این حالت که پر از شادی و نشاط بود. عصرها به قدری خسته و گرسنه می شد که وقتی مهتاب عصرانه ای برایشان می آورد که معمولا غذای ساده ای مثل سیب زمینی، تخم مرغ و نان و پنیر و از این طور چیزها بود، با اشتهای کامل می خورد.

همیشه مهران او را کمی زودتر از خودشان راهی می کرد و می گفت:

– حالا دیگه وقت درسه!

او هم می رفت، چاره ای غیر از پذیرش حرفش را نداشت.

مهران شب ها اکثرا به عمارت برمی گشت و محدود اتفاق می افتاد که به علت خستگی زیاد حال آمدن نداشته باشد و شب را در درمانگاه سپری کند. ولی به هر صورت به علت فعالیت زیاد روزانه، سارا شام مفصلی می خورد و می خوابید.

در یکی از همین روزها بود که کار زیادی در باغ داشتند. ابراهیم و مهران به محض رسیدن مشغول شده بودند. ولی سارا طبق معمول هوس شیطنت داشت. چند باری سر به سر ابراهیم گذاشت.

میوه یا شاخه ای به سویش نشانه رفت. بیلچه اش را کش رفت و خلاصه هر جوری که به مغزش خطور می کرد سعی می نمود او را اذیت کند. ابراهیم همیشه از بازی و سر و صدا همراه او خوشش می آمد ولی آن روز فرصت زیادی نداشت برای همین سعی می کرد، بی اعتنا بماند.

حتی یکبار به التماس گفت:

– سارا، امروز نه!

اما گوش این رفیقش بدهکار نبود. اصلا کار به همین شلوغ بازی هایش مزه می داد. وقتی دید روش های معمول جواب نمی دهد، سراغ کوزه ی آب رفت و در حالیکه آن را پشت سرش پنهان کرده بود به او نزدیک شد. ابراهیم سر بلند کرد و گفت:

– باز چیه؟

سارا نیشخندی زد:

– هیچی دارم نگات می کنم!

ابراهیم یک ابرویش را بالا گرفت:

– چطورم؟

و خم شد تا بیلچه اش را بردارد که سارا گفت:

– بهتر هم می شی!

با این حرف کوزه را بر سرش ریخت. ابراهیم متعجب و غافلگیر کمی بی حرکت ماند و بعد گفت:

– داری چی کار می کنی؟

و در حالیکه گامی به سمت او بر می داشت، ادامه داد:

– الان نشونت می دم!

بالاخره صدایش را در آورده بود، با جیغ و خنده شروع به دویدن کرد.

نه دیگر نمی شد ساکت ماند، ابراهیم نیز دنبالش کرد:

– الان می گیرمت!

تعقیب و گریزشان چند دقیقه ای به طول انجامید و صدای خنده شان در باغ پیچیده بود؛ مهران نیز در حالیکه لبخندی بر لب داشت، دست به کمر زده و آنها را می نگریست.

برای فرار سارا قصد داشت از روی قنات بپرد.

از آنجایی که کناره های قنات گلی و لیز بود، پایش سر خورد، برای اینکه خود را نگه دارد و داخل آب نیفتد، صورتش را عقب برگرداند و به بازوی ابراهیم که در یک قدمی اش بود، چنگ زد. از آنجایی که او هم آمادگی نداشت تعادلش را از دست داد و هر دو داخل آب سقوط کردند.

مهران با نگرانی به سمتشان دوید.

هر دو خیس شده بودند، نگاهی به همدیگر کرده، خندیدند.

ابراهیم طلبکارانه گفت:

– حالا دیگه رو سر من اب می ریزی، آره؟

و در حالیکه مشتی آب سمت او روانه می کرد، گفت:

– پس بگیر!

سر و روی خیسش که خیس تر از این نمی شد، حمله دوستش را بی جواب نگذاشت. بی شک ولشان می کردی تا شب یادشان نمی افتاد باغی هست و کاری!

مهران دست خود را به سمت آنان دراز کرد:

– بسه دیگه، بیایید بیرون!

وقتی از آب بیرون آمدند، آب از سرو رویشان می چکید. ابراهیم گفت:

– فکر کنم، مجبوریم بریم خونه، لباسامون رو عوض کنیم.

***

سارا هم خندان نگاهی به استین های خیسش کرد:

– راس می گی، پس من هم برم خونه ی خودمون...

ابراهیم بین کلامش گفت:

– نه، نمی خواد این همه راه رو بری! بریم خونه ی ما، مامان یه چیزی پیدا می کنه، می ده بپوشی!

خود نیز تمایل نداشت به خانه برگردد، گفت:

– باشه

ابراهیم در حالیکه به سمت خانه باغ می رفت، گفت:

– فقط یه لحظه وایستا!

وقتی برمی گشت بالا پوشی در دست داشت. آن را روی دوش سارا انداخت و در حال مرتب کردنش گفت:

– بریم!

مهران ایستاده بود و دور شدنشان را تماشا می کرد. هر چه فکر می کرد نمی فهمید برای چه دلش گرفته است!

ابراهیم تنها و دوان دوان برگشت و رو به مهران که مشغول کار بود، گفت:

– ببخشید، دست تنها موندید. من سریعتر اومدم. گفتم تا سارا آماده بشه و بیاد، طول می کشه.

ده دقیه ای سپری شده بود که سارا نیز آمد. هر دوی آنها مشغول کار بودند و متوجه آمدنش نشدند. سارا با احتیاط گفت:

– من اومدم!

مهران و ابراهیم با شنیدن صدای او برگشتند. هر دو حیرت زده شده بودند. شاید اگر صدای او را نمی شنیدند در لحظه اول او را نمی شناختند.

سارا یک دست از لباس های مهتاب را پوشیده بود، لباسی محلی و دخترانه! بلوز شلواری سفید و گشاد که دم پا و آستین ها با کشی چین داده شده بود و جلیقه و دامن کوتاهی آبی رنگ که روی آنها به تن کرده بود و کناره های جلیقه و دامن، طبق مدل آذری، زردوزی شده بود. یک عدد روسری هم همرنگ لباس ها به زور مهتاب سر کرده بود!

قبل از اینکه آن دو بتوانند نگاه ممتد خود را برگیرند، سارا شرم زده سر به زیر انداخت و گفت:

– زینب خانوم گفت، فقط لباس های مهتاب تن من می شه!

ابراهیم سوتی زد:

– اوه... دختر معرکه شدی!

نگاه مهران هم سرشار از تحسین بود:

– تو رو خدا سارا، حیف نیست لباس پسرونه می پوشی؟!

سرش را بلند نکرد. به یاد نمی آورد هر گز تا این حد خجالت کشیده باشد! لپ هایش گل انداخته بود. تعجب و تحسین آن دو بی بی علت نبود، لباس دخترانه زیباترش کرده و از آن حالت بچگی فاصله گرفته بود.

مهران به او نزدیک شد. یک دست لباس چقدر تغییرش داده بود! آهسته تر گفت:

– سرت رو بلند کن ببینم! نه حرفم رو پس می گیرم، همون لباس پسرونه بپوشی بهتره، این طوری که باید همش نگران تو باشم!

همراه با تبسمی گوشه لبش را گازی گرفت و برای تغییر جو موجود گفت:

– حالا با این لباس ها چطور می شه کار کرد؟!

ابراهیم گفت:

– مگه مجبوری؟ لازم نیست امروز کار کنی!

با لجبازی گفت:

– اِ... ولی می خوام کمک کنم!

مهران گفت:

– باشه، بیا بشین رو این زیر انداز، گوجه سبزهایی رو که چیدیم درشت و ریزهاش رو سوا کن.

خب به هر حال بهتر از بیکاری بود! بی هیچ حرفی نشست و مشغول شد. روز پرکاری بود. عصر مهران و ابراهیم هر دو خسته شده بودند. مهران برای دمی به درخت تکیه داده بود تا رفع خستگی کند. وقتی می خواست قد راست کند، پیراهنش به شاخه ای گیر کرد و پاره شد، ولی خود متوجه نگردید. سارا با چشم و ابرو به ابراهیم اشاره کرد تا متوجه جریان شود. ابراهیم آرام به او گفت:

– بگیم بهش؟!

– نه، بره خونه خودش متوجه می شه!

– باشه.

فردای آن روز سرکلاس، ابراهیم سارا مدام می خندیدند. وقتی مهران نگاهشان می کرد، به زور خنده خود را کنترل میکردند. همینطور کاغذی زیر دست خود قرارداده بودند که روی آن نوشته و مرتب مابین خودشان رد و بدل می کردند.

مهران تقریبا از همان اول متوجه شده بود. نخست توجه نکرد ولی چون این روند ادامه یافت یکی دو باری نگاه تندی به آن ها انداخت. اما آرامش آنها دمی طول می کشید، بعد همان آش بود و همان کاسه!

قدم زنان تا آخر کلاس آمد و نگاهی به آن ها کرد. هر دو سر به زیر داشتند، تبسم محوی زد و خواست راه رفته را باز گردد.

تازه از مابین دو نیمکت که سارا و ابراهیم روی آن نشسته بودند، عبور کرده بود...

سارا که دید پشت مهران به آنهاست کاغذ را به سمت ابراهیم گرفت، او نیز دستش را برای گرفتن آن پیش آورد... درست در این هنگام مهران عقب گرد زد و کاغذ را از دست هر دوی آنها بیرون کشید! نگاه گذرایی به آن کرد و بدون آنکه بخواند، تا کرده در جیب پیراهنش نهاد.

نگاه عمیقی به آن دو انداخت، هر دو ظاهرا شرمنده به نظر می رسیدند ولی ته چشمشان شوخی پنهانی موج می خورد. با دست اشاره کرد که بایستند و گفت:

– برید آخر کلاس بایستید!

هر دو بدون هیچ حرفی اطاعت کردند. مهران سرجایش برگشت و تدریس را ادامه داد. یک ربعی از ایستادنشان گذشته بود، ولی از قرار معلوم زیاد هم برایشان بد نشده بود! به محض اینکه صورت مهران به سمت تخته سیاه برمی گشت. زیر لب پچ پچ می کردند و با برگشتن مهران سکوت کرده سر به زیر می افکندند!

غافل از اینکه همه ی معلمان دو چشم هم پشت سرشان دارند و انسان تا خود تدریس نکند، از این راز با خبر نمی گردد!

مهران آرام آرام تا ته کلاس آمد و رو در روی آنها ایستاد:

– مثل اینکه اینجا بهتون خوش می گذره! نه؟!

ابراهیم در پاسخ فقط نگاه کرد ولی سارا با لبخند ریزی لبش را به دندان گرفت. مهران گفت:

– خیلی خب، کاری می کنم بیشتر هم بهتون خوش بگذره! پاتون رو بگیرید بالا! هر دو!

سارا با لحن شوخی گفت:

– هر دو پامون رو؟!

ابراهیم یکدفعه خنده اش گرفت و در حالیکه لبانش را محکم روی هم می فشرد تا جلوی خنده اش را بگیرد، سر به زیر افکند. مهران نیز علی رغم تلاشش لبخند کمرنگی بر لبش نشسته بود، گفت:

– هر دوتون، یه پاتون رو بگیرید بالا!

سارا باز با همان لحن قبلی گفت:

– فرقی نمی کنه کدوم پامون باشه؟

ابراهیم که سر به زیر بی صدا می خندید، مهران پاسخ داد:

– چرا، فرق می کنه! پای راستتون! ضمنا کمی هم از دیوار فاصله بگیرید.

این دو یادشان رفته بود کلاس درس پارک نیست!

مگر چاره ای غیر از اطاعت داشتند؟ سه ربعی گذشته بود. هر از چند گاهی بچه ها به عقب بر گشته نگاهشان می کردند، برایشان جالب بود. آن دو ارشد کلاسشان محسوب می شدند. صادق هم تا چشم مهران را دور می دید برایشان شکلک در می آورد و می خندید.

اما دیگر آن دو خسته شده بودند. بخصوص به لطف فرمایش سارا، امکان تعویض پا هم نداشتند!

از پشت میز نگاهی به آن دو کرد. می دانست ابراهیم روز پیش تا دیر وقت کار کرده بود، انصاف نبود. گفت:

– کافیه، بشینید سرجاتون!

نفس راحتی کشیدند و نشستند و تا آخر کلاس جیکشان در نیامد!

***

با اعلام پایان کلاس، رو به سارا و ابراهیم کرده گفت:

– شما دو تا بمونید!

بعد از خروج بچه ها، به سمت آنها رفت و در نیمکت جلوتر نشست و نیمچه نگاه سرزنش آمیزی به هر دو انداخت و کاغذ را از جیبش بیرون آورد:

– خب، ببینیم چی تو این نوشتین!

سارا دستپاچه گفت:

– وای، نه، خواهش می کنم!

خیلی جدی جواب داد:

–اگه حرف خصوصی داشتید خارج از کلاس می زدید، هر چیزی که داخل کلاس اتفاق می افته به من هم مربوط می شه...

و تای کاغذ را گشود و نگاهی اجمالی به آن انداخت:

– خب، با توجه به اینکه خط هر دوتون رو می شناسم، سطر اول رو سارا نوشته

و خواند:

«– وای ابراهیم، اونجا رو، اصلا متوجه نشده!

– آره دیدم، مگه شب به عمارت نیومده بود؟

– نه، فکر کنم خیلی خسته بوده.

– دقیقا، دیشب تا دیر وقت کار کردیم.

– حتما اینقدر خسته بوده که کفش هاش رو در نیاورده بی هوش شده!

– حالا چی کار کنیم؟ بچه ها هم متوجه شدن، بگیم؟

– نه بابا مگه دیوونه شدی، چی بگیم؟ دست بلند کنیم بگیم ببخشید پشت پیراهنتون پاره شده یا بگیم ببخشید چند لحظه از کلاس برید بیرون، ما با شما کار داریم! مگه می شه؟!

– ببین سارا تقصیر تو شدها، نذاشتی دیروز بهش بگیم.

– ابراهیم اگه بفهمه ما موضوع رو می دونستیم و بهش نگفتیم، سر هر دومون رو بیخ تا بیخ می بره، راستی هر وقت نگاش می کنم خنده ام می گیره، چی کار کنم؟»

مهران از خواندن ایستاد:

– اینا همه راجع به من هست دیگه ، آره؟

با این حرف برخاست و پیراهنش را از کمرش بیرون کشید و در حالیکه صورت خود را به عقب برمی گرداند، سعی کرد پشت پیراهن خود را ببیند، سری تکان داد و گفت:

– خب ببینیم بقیه صحبتاتون به کجا می کشه!

و خواند:

«– سارا خانوم اولا بیخ تا بیخ نه، گوش تا گوش، ثانیا خب بهش نگاه نکن. بعدش هم مثل اینکه متوجه ما شده ها... داره چپ چپ نگامون می کنه!

– آقا ابراهیم یک غلط املایی نگیر، دو پس کجا رو نگا کنم؟ سه بذار اونقدر چپ چپ نگا کنه که چشاش چپ بشه! بعدش هم صادق چرا داره خود کشی می کنه؟»

مهران سر بلند کرد و نگاه نافذی به سارا کرد. سارا جوری سرش را پایین انداخته بود که چانه اش به گردنش چسبیده بود و همزمان کناره ی نیمکت را چنگ زده بود.»

مهران خواندن را از سر گرفت:

« – از دست تو سارا؟ هیچی صادق داره از فضولی میمیره، داره بال بال می زنه که کاغذ رو بدم به اون تا بخونه

– ندی ها! غلط کرده، بچه پررو! راستی ابراهیم موضوع ازدواج مهتاب جدیه؟

– فکر کنم اره!

– برای همین دیگه به کلاس نمیاد؟

– باز هم فکر کنم اره!

– خودش چی، راضی هست؟ (اگه باز هم بگی فکر کنم آره، کتابم رو پرت می کنم به سرت!)

– نمی دونم، تا حالا نظرش رو نپرسیدم!

– حالا پسره کی هست؟

– پسرِ پسر دایی مامانمه

– دیدیش؟ چطوره؟ سواد داره؟

– آره یه چند باری دیدمش، به ظاهر پسر خوبیه، سواد هم حتما داره چون تو شهر زندگی می کنن.

– می خواد مهتاب رو هم با خودش ببره به شهر؟ قیافش چطوره؟ خوشگل هست؟

– به احتمال قوی آره می بره، چون کارمند یه اداره ای هست. نمی دونم کجا! قیافش هم... مگه دختره خوشگل باشه؟ تیپش بد نیست!

– پس اینطور، ضمنا پسرا هم می تونن خوشگل باشن. همین تیرداد خودمون، عین هندونه می مونه گرد و گنده! آدم کیف می کنه، مگه نه؟

– لعنت به تو سارا، نخندون، فکر کنم همین حالا آقای دکتر بیاد گوش هر دو مون رو بگیره پرت کنه بیرون.

– خب نخند! ابراهیم نظر خودت درباره ازدواج مهتاب چیه؟

– فکر نکردم! خب تا حالا کسی نظر منو نپرسیده!

– عجب! مگه می شه؟ راستی ابراهیم تو هم می خوای اینجوری ازدواج کنی؟»

مهران نگاهی به آنها کرد و گفت:

– فکر کنم اینجا من کاغذو گرفتم و مکاتبه تون رو قطع کردم! این متنی که من دیدم حدس می زنم دو ساعت کامل طول کشیده تا نوشته بشه، اونوقت شما دو تا کی درس خوندید؟

هر دو شرمنده سر به زیر انداختند. ولی اوضاع برای سارا وخیم تر بود. ابراهیم نگاهی زیر چشمی به سار انداخت و آهسته گفت:

– حق با شماست. ببخشید. راستش علت اولیه پیراهن شما بود، بقیه اش هم پیش اومد دیگه!

مهران برخاست و کاغذ را روی روی میز ابراهیم نهاد:

– اولا کار بدی کردین، دیروز این موضوع رو بهم نگفتین. چون می دونستین امروز سرکلاس حاضر می شم. و ممکنه چنین اتفاقی بیوفته، هر چند معمولا عوض می کنم ولی دیشب واقعا خسته بودم. بعدش هم وقتی سرکلاس متوجه شدین، کافی بود به جای دو صفحه نامه نگاری به هم، در دو سطر موضوع رو می نوشتین و دست من می دادین!... تا من لباسم رو عوض می کنم شما مکاتبه تون رو ادامه بدین!

و لبخندی زد و از کلاس بیرون رفت، ابراهیم زود گفت:

– ادامه بدیم؟

سارا که خیلی عصبانی بود، از جا برخاست و کاغذ را پاره کرد و به طرف ابراهیم پرت کرد و با قدمهای که تقریبا داشت به زمین می کوبید، قصد ترک کلاس را داشت که ابراهیم خنده کنان گفت:

– ای بابا، تقصیر من چیه؟ خودت شروع کردی! وایستا منم بیام... اممم، سارا می ری خونه یا با ما میای؟

ایستاد و محکم گفت:

– با شما میام!

آن روز برخلاف روزهای دیگر، وقتی ابراهیم کارهای سبکتری به او داد، اعتراضی نکرد و به انجام کار مربوطه مشغول شد. می شد گفت این اولین بار بود که در مورد تعویض کارش با ابراهیم چانه نزد، سر و صدا نکرد . سربه سرش نگذاشت. کمی هم کسل به نظر می رسید. چند ساعتی می گذشت و سکوت سارا بقیه را هم بی حوصله کرده بود.

ابراهیم دست از کار کشید و به طرف کوزه آب رفت و لیوانی اب خورد، لیوانی هم برای سارا پر کرد و به سمتش رفت:

– بیا، هوا گرمه، حتمی تشنت شده!

نیمی از آب را خورد و تشکر کرد و دوباره مشغول کار شد. ابراهیم آهسته گفت:

– اگه خسته شدی برو خونه!

نیم نگاه تندی به او کرد:

– برو به کارت برس. حرف بیخود هم نزن!

ابراهیم با ملایمت بیشتری گفت:

– می دونم از چی ناراحتی، ولی اینطوری که چیزی حل نمی شه، خب یه معذرت خواهی ساده بکن، مثل من!

با ناراحتی ابرو در هم کشید:

– ولی شرایط من با تو فرق می کنه، تو که حرف بدی نزدی! من روم نمی شه تو صورتش نگاه کنم!

قبل از اینکه ابراهیم چیزی بگوید، صدای مهران به گوششان رسید:

– فکر کنم اینجا غیر از سارا کسای دیگه ای هم تشنه شون می شه ها!

***

ابراهیم لبخندی زد:

– الان براتون میارم.

و از آنها دور شد. مهران رو به سارا کرد:

– زیاد سخت نگیر، شیطنت مال دانش آموزه، تازه من هم یه روزی دانش آموز بودم و پشت همین نیمکتها نشستم و مثل شما، هم شلوغی کردم و هم سر به هوایی، چون سنم چنین چیزی رو اقتضا می کرد. ولی کاملا طبیعیه که یه معلم هم باید جوری رفتار کنه که بتونه تو کلاسش نظم رو حفظ کنه. امروز صبح اگه مجبور به برخورد باهاتون شدم برای این بود که همه ی بچه ها متوجه شما شده بودن و عدم برخورد من می تونست تاثیر بدی رو رفتار بقیه هم بذاره... حالا هم اخمات رو باز کن!

سرش را بلند کرد و با کمی من من گفت:

– من قصد بی احترامی به شما رو نداشتم، همینطوری یه چیزی نوشتم تا ابراهیم فکر نکنه من ...

و ساکت شد. مهران با خنده گفت:

– فکر نکنه که تو می ترسی! نه؟ ولی خیالت راحت، تو و ترس؟! مطمئن باش هیچ کس این دور و بر چنین چیزی به ذهنش خطور هم نمی کنه!

سارا هم لبخندی زد:

– ببخشید.

– ول کن این حرفا رو، به کمکت احتیاج دارم، هستی؟

متعجب جواب داد:

– البته، هر کمکی از دستم بربیاد.

مهران با کمی فکر گفت:

– تو آقا یعقوب رو می شناسی؟

– آقا یعقوب؟!

– اره همون که سه چهار تا پسر داره!

با مکث جواب داد:

– همون که از یه ده دیگه اومدن اینجا؟

– فکر کنم همون باشه، می شناسیشون؟

– تا حدودی! پنج شش سالی می شه اومدن اینجا، چهار تا پسر داره و یه دختر!

در همین حین ابراهیم به آنها نزدیک شد و لیوان آب را به سمت مهران گرفت:

– بفرمایید.

گرفت و تشکر کرد. ابراهیم در حال حرکت گفت:

– با اجازه من برمی گردم سرکار!

نگاه مهران دوباره به سمت سارا برگشت:

– شنیدم پسر بزرگشون قصد ازدواج داره ولی وضع مالی خوبی ندارن، می خوام از نزدیک وضع زندگیشون رو ببینم تو راهی سراغ داری که به بهونه ای سری به اونجا بزنم؟

با کمی فکر گفت:

– پسر کوچیک آقا یعقوب حدود هشت سالشه، می تونید به بهونه ی صحبت درباره ی مدرسه اومدن اون به خونشون برید.

– واقعا یه پسر هشت ساله داره؟

– بله

– پس چرا مدرسه نمیاد؟

– نمی دونم! فکر کنم به خاطر همون مشکل مادی باشه!

– کلاسهای ما که هزینه ای ندارن. کتابها رو که خودمون می دیم، برا بعضیا دفتر و مداد هم می دیم!

– نمی دونم! راستش رو بخواهید زیاد نمی شناسمشون، اهل اینجا نیستن. گویا تو روستای خودشون با ارباب حرفشون می شه و چون شنیده بودن اینجا فرامرزخان کاری به کار اهالی نداره، تصمیم می گیرن بیان اینجا... زمینی که حالا دارن روش زراعت می کنن وضع زیاد خوبی نداره، این رو از همون اول آقا رحمن بهشون گفت ولی انگار از روی ناچاری پذیرفتن برن اونجا!

– پس اینطور! تو هم همرام میای؟

با کمی بهت گفت:

– اگه بخواهید بله، میام.

فردای آن روز مهران و سارا به اتفاق هم به ملاقات خانواده ی آقا یعقوب رفتند و اطلاعاتی راجع به آنها کسب نمودند. پسر بزرگ آنها محمد امیر بود که پسری آرام و صبور به نظر می رسید و قصد داشت با دختر یکی از فامیلهای پدری خود از روستای مجاور ازدواج کند ولی مشکل اینجا بود که خانه ی آنها یک اتاق بیشتر نداشت و در واقع جا برای اهالی خانه هم کم بود، چه برسد به اینکه یک نفر هم به آنها اضافه شود. از شرایط ظاهری زندگی شان هم می شد فهمید که از نظر مالی مشکل دارند. هر چند آنها نیروی کاری زیادی داشتند ولی خاک زمینشان زیاد مناسب نبود و تلاش و زحمتشان زیاد نتیجه نمی داد.

پسر دومشان محمد علی بود که برعکس برادر بزگتر، پسری پر شر و شور و پر حرف بود که از همان اول توانست رشته کلام را به دست بگیرد و در مورد مسائل مختلف زندگیشان با مهران گفتگو کند. فرزند بعدی شان معصومه بود که تقریبا هم سن و سال سارا به نظر می رسید و دو برادر کوچکتر داشتند به نامهای محمد امین و محمد هادی...

مهران نخست آمدنش را به دلیل مدرسه نیامدن محمد امین یازده ساله و محمد هادی هشت ساله ذکر کرد و بعد از کلی صحبت پدرشان را راضی کرد تا از سال بعد آنها را به مدرسه بفرستد و بعد سر صحبت را به مسائل کاری و زندگی کشاند و توانست تا حدی اطلاعات جمع کند. مثلا فهمید که آنها علاوه بر کشاورزی، سبد نیز می بافند.

در راه برگشت از سارا پرسید:

– فکری برای حل مشکلشون به نظرت می رسه؟ البته غیر از شکستن و آتیش زدن و این حرفا!

و نیشخندی زد. سارا غافلگیر شده ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. مهران با خنده گفت:

– چرا وایستادی؟ راه بیفت!... راهی سراغ داری یا نه؟

سارا متفکر گفت:

– راهی که به نظرم می رسه کوتاه مدته، ولی برای این خونواده یه راه حل کلی نیاز هست.

– عیب نداره، حالا بگو چی تو فکرته؟

با نگاهی به مهران گفت:

– آخرین باری که رفتیم تبریز یادتون هست؟

– یه چیزهایی آره، چطور؟

– تو بازار سبدهایی دیدم شبیه همین سبدهایی که اینا بافته بودن. با این تفاوت که روبان قرمزی تو حاشیه سبدها بافته شده بود و یه گل کوچولو هم یه طرفش زده بودن. قیمتشون هم حدود دو برابر قیمت سبدهای اینجا بود... داشتم فکر می کردم شاید با صرف هزینه ی کمی بشه در شکل ظاهری سبدها تغییر ایجاد کرد که هم قیمتش بالا بره و هم فروشش زیاد بشه.

مهران با لبخندی گفت:

– همیشه مامانم می گه، خانوما چیزایی رو تو بازار می بینن که آقایون هیچ وقت متوجه نمی شن. ظاهرا راست می گه، فکر نمی کردم به همچین چیزایی هم دقت کرده باشی! فکر بدی نیست. می شه یه کاریش کرد. من همین هفته برای تهیه دارو به شهر می رم، تو هم همرام بیا و چیزهایی که لازمه تهیه کن، فقط فکر می کنی قبول کنن؟

– آره، یه طرح دوستی با معصومه ریختم. موفق می شم. اطمینان داشته باشید.

– دارم!

– فقط این یه کار زود گذره، اساسی نیست.

مقداری در سکوت راه رفته بودند که مهران گفت:

– یه فکری هم من دارم ولی نمی دونم عملی هست یا نه؟

منتظر نگاهش کرد. مهران خود ادامه داد:

– به نظرم اگه طرح تو بگیره و بتونن تمام سبدها رو بفروشن، مقداری پول دستشون باشه، دارم فکر می کنم اگه بشه این پول صرف خرید وسایل اولیه برای بافتن فرش بشه، مثل دار قالی و نخ و نقشه اون، شاید یه کار اساسی انجام شد. با توجه به اینکه تعداد خانواده شون زیاده و معمولا تو زمستونا بیکار، می تونن از طریق قالی بافی رونقی به زندگیشون بدن.

هیجان زده گفت:

– راس می گید، این عالیه!

– فقط من زیاد در این موارد سر رشته ندارم، نمی دونم اصولا امکان اجراش هست یا نه؟

پر از انرژی گفت:

– معلومه که عملیه، فکر نقشه قالی نباشید اون رو من از آقا رحمن می گیرم؛ می دونم می تونه پیدا کنه، در مورد دار قالی هم خودشون می تونن بسازن. و در صورت گرفتن فروش سبدها نخ لازم رو هم می تونن تهیه کنن. فرش قیمت خوبی تو بازار داره، در صورت موفقیت زندگیشون رو زیر و رو می کنه.

– اگه بلد نباشن ببافن چی؟

– نه بابا، حتما بلدن، چیزی نیست که! دو تا گره زدنه و یه نقشه خوندن. فرامرز خان یه کارگاه کوچک قالی بافی داره، من که چند باری اونجا سر زدم یاد گرفتم. حتی به فرض هم بلد نباشن، یه هفته به کارگاه بیان یاد می گیرن. به آقا رحمن هم سفارش می کنیم کمکشون کنه... تازه برای فروش قالی شون هم دچار مشکل نمی شیم. چون همیشه مشتری های خاصی داریم و می تونیم قالی اونا رو هم ، همراه قالی های خودمون بفروشیم.

– پس درصد موفقیتش زیاده؟

– بله، به نظر من که صد در صده!

– پس من هفته ی دیگه، با محمد امیر و محمد علی صحبت می کنم و براشون موضوع رو توضیح می دم. فکر نمی کنم مخالفتی بکنن.

– باشه، من مطمئنم خوشحال هم می شن. راستی شما چرا گفتین هر کمکی غیر از شکستن و آتیش زدن! منظورتون چی بود؟

مهران بی خیال تبسمی زد:

– فراموشش کن!

و در صدد تغییر صحبت ادامه داد:

– از صادق خبر داری؟

– بی خبر نیستم.

– این پسر اصلا درس نمی خونه!

سارا با خنده گفت:

– صادقه دیگه، ولی خب به هرحال تونسته هر سال دو کلاس رو بگذرونه، کار سختی هست که هر کسی از عهدش برنمیاد!

– آره، به هر حال سنش هم از بچه های ابتدایی بیشتره و اصولا توانایی بیشتری هم داره. به نظرم اگه تلاش بیشتری بکنه، موفق تر هم می شه، هیچوقت تکالیفش رو کامل نمی نویسه، نمره هاش رو هم نگم بهتره!

سارا با حفظ همان خنده برلبش گفت:

– یکبار بهش گفتم، پسر خجالت بکش این چه نمره هایی هست که می گیری؟ گفت، برو بابا حوصله داری، شما بیکارید می شینید ورقه رو تا اخرش می نویسید من نمره ها رو جمع می زنم سیزده چهارده که شد ورقه رو می دم، اونوقت یکی دو غلط هم داشته باشم، باز هم قبولم!

خندید:

– واقعا؟ عجب پسریه؟ می گم چرا همیشه سوالهای آخرش بی جوابه! خوب شد گفتی، یکی دوبار حالشو می گیرم. اونوقت اگه تونست باز ورقه رو نصفه بده!

ملتمسانه نگاهش کرد:

– نه... اذیتش نکنید، گناه داره! بچه خوبیه!

– نترس، اون پوست کلفت تر از این حرفاست. ضمنا اگه بچه ی خوبی نبود براش انرژی صرف نمی کردم. ولی خب همیشه سر کلاس شلوغ و جنجال برانگیزه!

– درست برعکس نرگس! این دختر به قدری ساکته که من فقط وقتی ازش درس می پرسم صداش رو می شنوم! راستی حالش خوب شده؟

– آره، خوبه، فقط کمی ضعف داشت که به نظرم علتش سو تغذیه و عدم فعالیت بود. از وقتی اومدن هم رو تغذیه اش تاکید بیشتری داشتم و هم ویتامینها و تقویتی مختلفی براش تجویز کردم. حالا به جرات می تونم بگم مشکلی نداره. چرا موقع گردش و تفریح اونو هم همراه خودتون نمی برید؟

– راستش رو بخواهید، صادق نمیاردش. البته بهونه اش اینه که برادرش نمی ذاره اما من می دونم اگه اون بخواد می تونه برادرش رو راضی کنه، برام عجیبه... با اینکه ابراهیم پسر جدی و محکمی هست اما هیچوقت کاری به کار مهتاب نداشته، اما صادق که خیلی راحت و بی خیال به نظر می رسه، حساسیت زیادی رو نرگس داره!

با فکر و تمرکز بیشتر گفت:

– درسته، من هم متوجه شدم.به عقیده ی من چون پدر و مادر ابراهیم بالا سرشون هست، برای همین هم اون احساس مسئولیت نمی کنه اما در این مورد، عدم حضور پدر و مادر صادق کنارشون موجب می شه اون بیشتر مراقب خواهرش باشه!

– شاید! ولی به نظر من چه با احساس مسئولیت و چه بدون اون، برادرها نسبت به خواهراشون یه مقداری کم لطفن. البته من تجربه شخصی ندارم ولی از مواردی که دیدم اینطور نتیجه گرفتم. شما چی؟ رابطه تون با خواهرتون چطوره؟

با یاد آوری مهناز لبخندی زد و به فکر فرو رفت. خواهرش را دوست داشت ولی زیاد درباره کارها و روحیاتش کنکاش نمی کرد. حرفهای سارا را در ذهن سبک و سنگین نموده با تعجب به این نتیجه رسد که حق با اوست. در سفرهای کوتاهی که به شهر خود می کرد، رابطه اش با مهناز در حد سلام و علیک و احوالپرسی دوستانه بود و البته گاهی سر به سر هم گذاشته و کل کل می کردند ولی هرگز از این حد فراتر نمی رفت. به یاد نمی آورد از او درباره ی مشکلاتش پرسیده باشد و یا بخواهد به طرز فکر و عقاید او پی برد، جالب بود! هیچوقت به این مطلب فکر نکرده بود. با مکثی طولانی در پاسخ گفت:

– دوسش دارم. ولی خیلی کم دیدمش و گذرا دربارش شناخت دارم. اینبار که به تهران برگشتم سعی می کنم شناخت بیشتری ازش به دست بیارم... حق با توه، ممنون که برام یادآوری کردی.

فصل ششم

با سپری شدن تا بستان، روزهای پر کاری که مهارن و سارا درگیر آن بودند به پایان می رسید. خوشبختانه پای پدر ابراهیم کم کم بهبود یافت و به تدریج قادر شد کار و زندگی معمول خود را از سر بگیرد، اما چیزی که از روزهای کاری برجا ماند، نشاط و سروری بود که سارا در مزرعه تجربه کرده بود و البته مهر و عطوفتی که

مهران بیش از پیش بین دو شاگردش حس نموده بود! و عجیب اینکه هر چه سارا تمایل داشت این روزها ادامه پیدا کنند، مهران دوست داشت زودتر تمام شوند! به هر حال زمان نه به خواست سارا کند تر می شد و نه به خواست مهران تندتر...

در سفر چند روزه ای که به تهران داشت مفصل با مهناز حرف زده بود تا مرز دعوا! او تازه دیپلم گرفته بود ولی به هیچ زبانی نمی شد راضی اش کرد تا به دانشگاه برود. علاقه ای به این کار نداشت. دوست داشت به نقاشی بپردازد.

نیما تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان رسانده، عازم خدمت سربازی شده بود.

نیاز علی رغم داشتن خواستگاران متعدد هنوز مجرد بود و نادر زندگی آرامی را کنار همسرش داشت.

البته در این بین صحبتهای زیادی مبنی بر ازدواج و یا برگشتن مهران به تهران صورت گرفت که همگی بی نتیجه ماند!

با آغاز شدن سال تحصیلی جدید، برنامه فشرده ای را برای سارا و ابراهیم نگاشت تا با انسجام بیشتری به خواندن دروس بپردازند و در حد امکان سعی می کرد آنان را نه تنها هم سطح دانش آموزان شهری پیش ببرد بلکه گاهی گامی فراتر گذاشته و از برنامه دروس سالهای بعد هم برایشان تدریس می کرد تا برای مرور بیشتر زمان داشته باشند. البته علاقه و تلاش آن دو کار را برایش راحت تر می کرد.

سارا و ابراهیم تنها دانش آموزان سال بالایی اش بودند، بقیه دانش آموزان به همان پایه پنج رضایت می دادند. فقط یکی دو تن دیگر بودند که آنها هم معلوم نبود تا کی دوام می آورند. صادق و نرگس هر دو در پایه ی پنجم درس می خواندند و نرگس با علاقه و صادق با نق زدن، به ادامه تحصیل می پرداختند.

ابراهیم با هیجده سال سن قادربود تا کلاس را به خوبی اداره کند و از آنجایی که پسری بلند قد و مثل اکثر روستاییان قوی هیکل بود به راحتی می توانست سر کلاس موقعیت خود را نه به عنوان دانش آموز بلکه یک معلم به رخ دیگران بکشد.

سارا با اینکه کم کم شانزده ساله می شد ولی کمتر از سن خود نشان می داد و هنوز شیطنتهای مخصوص خود را داشت، حتی در کلاس! اگر چه او در روزهای آغازین درسش همراه مهران چارچوب کلاس را رعایت می کرد ولی هرچه زمان سپری شده بود روی اصل صمیمیت و همخانه بودنش با او، به خود اجازه شیطنت و بی پروایی بیشتری می داد تا جایی که مهران خیال معلم شدن او را هم از ذهنش دور کرده بود؛ سارا با آن همه بگو بخند با بچه ها به درد معلم شدن نمی خورد!

با این تواصیف مهران باز قادر بود اداره ی کلاس را در اختیار آن دو قرار دهد و خود برکارشان نظارت کند و در عوض بیشتر وقت خود را صرف دانش آموزانی کند که بالاتر از پایه ی پنجم درس می خواندند. اما این مطلب چیزی از مسئولیت او نمی کاست. چرا که در نهایت بعضی امور حساس چون طرح سوال، آزمون دانش آموزان، نمره دادن و برقراری نظم کلاس به عهده ی خودش بود.

عصر یکی از روزهای پاییزی به قصد ملاقات با بی بی راهی منزل او شد و این در شرایطی بود که می دانست سارا برای فردا هم امتحان دارد و هم کلی تمرین، که مجبور از نوشتن آنهاست. پس فرصت نخواهد داشت که به دیدن بی بی برود. پس با خیال راحت وارد خانه ی او شد و بعد از کمی احوال پرسی گفت:

– راستی بی بی یه بار گفتین از پدر و مادر سارا برام تعریف می کنین.

بی بی نگاهی به چشمانش مهران انداخت و گفت:

– حوصله ی شنیدنش رو داری؟

اوف چه طور هم! با اشتیاق پاسخ داد:

– البته

بی بی نفس عمیقی کشید و گفت:

– خیلی چیزا به هم وابسته ان، بذار از اولش بگم، اینکه چی شد به اینجا اومدم. فرامرز خان یه بار تو جوونی اومده بود خونه ما، یعنی خونه آقای سالاری، برای یه کار تجاری... آقای سالاری یه دختر داشت به نام نسرین، من هم دایه نسرین بودم. تو همین ملاقات بود که فرامرزخان نسرین رو دید، اون موقع جوون و احساساتی بود، یک دل که نه، صد دله عاشق نسرین شد. مدت زیادی نگذشته بود که برای خواستگاری پا پیش گذاشت. آقای سالاری فرامرزخان و خونوادش رو از خیلی وقت پیش می شناخت و از شون خوشش می اومد، می گفت خونواده خوب و با اصل و نسبی هستن. اما نسرین راضی نبود. اون نمی خواست زندگی شهری رو رها کنه و بیاد تو یه روستا زندگی کنه، هر چند می شه گفت فرامرزخان نصف نصف تو شهر و روستا زندگی می کرد. خلاصه اونقدر رفت و اومد و با نسرین حرف زد تا دلش رو نرم کرد. یه روز که خانواده سالاری به این روستا دعوت شدن، نسرین با دیدن شکل خونه ی فرامرزخان که خیلی با خونه های شهری فرق می کرد، عصبانی شد و گفت، من نمی تونم اینجا زندگی کنم. همینجا بود که فرامرز خان بهش قول داد خونه ای بسازه درست مطابق با سلیقه ی اون و شرایط زندگی رو هم به خواستش فراهم کنه. عاقبت هم با چرب زبونی نسرین رو قانع کرد و نتیجه شد همون عمارتی که شما حالا توش زندگی می کنی، طرح خونه و تجهیز اون، حتی نوع

درختها و گلهای دور و برش به سلیقه نسرین انتخاب شد. انصافا هم در نهایت خونه شیک و دو طبقه ای شد که هنوزم که هنوزه بعد از سالها پا برجاست. یه خونه شهری و بزرگ، راحت و فوق العاده وسط یه روستا! نسرین شد عروس فرامرزخان و من به عنوان دایه نسرین همراهش اومدم. به خواست نسرین، آشپز و چند خدمتکار هم استخدام شد... راستش رو بخوای فرامرز خان حق عاشقی رو خوب به جا آورد. مهربان و دلسوز بود. هر چند ارباب این املاک بود و می تونست هر رفتار که بخواد در پیش بگیره ولی هیچوقت به کسی سخت نمی گرفت. جدی بود، زیادی یکدنده بود ولی بی انصاف نبود. چند سالی بچه دار نشدن اما فرامرز خان به روی خودش نمی آورد، نسرین رو خیلی دوس داشت. تا اینکه بالاخره خبر خوب باردار شدن او همه مون رو خوشحال کرد. فرامرز خان خیلی دوس داشت فرزندش پسر باشه، این رو چند بار به شوخی گفته بود. اما فرزندش دختر بود؛ دختری بسیار زیبا به نام ماهرخ... ماهرخ با تولدش یه دنیا شادی به خونه آورد و فرامرزخان اصلا فراموش کرد یه زمانی پسر می خواسته! شیفته ی دخترش شد. ماهرخ تو زیبایی بی نظیر بود گویا خدا یکی از حوریان بهشتی رو به زمین فرستاده باشه، اونقدر ظرافت و زیبایی تو این دختر بود که بی شک هر کی می دیدش عاشقش می شد. بعد از ماهرخ دیگه فرامرزخان و نسرین صاحب فرزند دیگه ای نشدن. ماهرخ چهارده ساله بود که نسرین مریض شد و از دنیا رفت!

و همراه با آهی ادامه داد:

– مرگ نسرین برای فرامرزخان خیلی سنگین بود. هر گز نتونست مرگش رو باور کنه، برای مدتی گوشه گیر و تنها شد. بگذریم از اینکه چطور تونست با این غم کنار بیاد ولی دیگه هیچ زنی رو جای نسرین نیاورد و ازدواج دوباره نکرد. در عوض همه ی عشق و مهربانیش رو نثار دخترش کرد. اونو دیوونه وار دوس داشت، حتی وسواس آمیز! ترس اینکه ممکنه یه روزی اونو از دست بده موجب شد که خیلی سخت گیر باشه. هر چه ماهرخ بزرگتر می شد و شکوفاتر، به این رفتار پدرش دامن زده می شد. یه دوست داشتن مرضی! دیگه به ماهرخ اجازه نمی داد زیاد بیرون بره و یا اجازه نمی داد اگه مهمونی اومده خونشون، ماهرخ پیش اونا بیاد! یه جورایی اونو تو خونه حبس کرده بود.

تبسمی زد و گفت:

– البته از یه لحاظ حق داشت؛ هر وقت ماهرخ قدم از خونه بیرون می ذاشت ده ها خواستگار پیدا می کرد، اعم از فقیر و غنی، خوب و بد، بزرگ و کوچیک، همه می اومدن تا شانسشون رو امتحان کنن. علی رغم اینکه ماهرخ اکثرا خونه بود ولی آوازه ی زیباییش تو اطراف پیچیده بود و در خونه بارها توسط خواستگارها زده می

شد و فرامرزخان بدون توجه به نام نشان و خصوصیات اونا همه را یه ضرب رد می کرد! براش مهم نبود کی دخترش رو می خواد! نمی خواست او رو به کسی بده! اون تنها مونس پدر بود. ماهرخ هم دختری بود احساساتی درست مثل باباش، بسیار ملایم و دوست داشتنی، وقار و متانتی که در نگاه و رفتارش بود منو هم که دایه اش بودم شیفته ی خودش می کرد.

خنده ای کرد:

– باور کن حتی راه رفتنش هم مثل همه نبود! بدترین روزهای زندگیش مربوط می شد به روزهایی که پدرش مهمون داشت و اون حق نداشت جلوی مهمونها ظاهر بشه. برای همین از در پشت عمارت به باغ پشتی می رفت و وقتش رو اونجا سپری می کرد و من هم طبق دستور اکید فرامرزخان همیشه همراهش بودم، تا این که هیجده ساله شد. تو یکی از روزهای بهاری بود که طبق معمول به خونه مهمون اومده بود و دل ماهرخ بی تاب هوای بهاری، به من گفت « بی بی جون پاشو بریم بیرون، من دلم تو این خونه پوسید. » من هم که هیچوقت دلم نمی اومد تقاضاش رو رد کنم، قبول کردم. از در پشتی به باغ رفتیم. عاشق طبیعت بود. مثل همیشه با ورودش به باغ پر از شور و نشاط می شد. گلها رو بو می کرد. روی چمنها دراز می کشید و خلاصه اونقدر با طبیعت اونجا حال می کرد که یکی نمی دونست فکر می کرد اولین باره اونجا رو می بینه. در واقع در اوج هیجان جوونیش بود. همیشه برای روی میز ناهار خوری گل می چید. اون روز هم طبق معمول می خواست چند شاخه گل رز بچینه که ناگهان به یه سمتی خیره موند. من هم جهت نگاهش رو تعقیب کردم؛ وای خدای من چه می دیدم، پسر جوونی که مات و مبهوت به ماهرخ خیره شده بود. اینکه از کی اونجا بوده و چطوری به اونجا اومده بود ، نمی دونم. ولی بدون پلک زدن به این خلقت زیبای خداوند نگاه می کرد و انگار غرق شده بود. پسری بود حدود بیست و پنج بیست و شش ساله، خوش قد و قامت،با چهره ای مردانه، پیراهنی سفید و شلواری قهوه ای، هرگز اون صحنه رو فراموش نمی کنم و مانند عکسی همیشه تو یاد و خاطرم نگهش داشتم. ماهرخ به قدری دستپاچه شده بود که می خواست سریع از اونجا فرار کنه... اما گوشه آستین لباسش به تیغ گل سرخ گیر کرد. عصبی شده بود، سعی می کرد به زور آستینش رو آزاد کنه که پسره جلو اومد و گفت:

– یه لحظه صبرکنید، من کمکتون می کنم.

رنگ از صورت ماهرخ رفته بود، راستش رو بخواهید من خودم از اونم دستپاچه تر بودم؛ چون می دونستم اگه فرامرزخان موضوع رو بفهمه چه طوفانی به پا می شه! اما پسره با خیال راحت و دقت آستین ماهرخ رو از شاخه جدا کرد و در حالیکه می خندید گفت:

– نباید عجله کنین، یه ذره حوصله به خرج بدین همه چی درست می شه!

پسره که بعدا فهمیدم اسمش کورشه، به سرتاپای ماهرخ با تحسین نگاهی کرد و گفت:

– وای، از انگشتتون خون میاد.

راس می گفت. از انگشت ماهرخ خون می اومد. انگار یکی از تیغهای گل سرخ تو انگشتش فرو رفته بود. کورش با لبخندی که یار جداناشدنی لبش بود، گفت:

– دیدین گفتم نباید عجله کنین.

و بعد در حالیکه دست ماهرخ رو تو دستش می گرفت، گفت:

– بذارید ببینم چی شده؟

کورش نگاه گذرایی به دست اون کرد و ماهرخ که برای لحظاتی مسخ شده و متعجب پسره رو نگا می کرد یکمرتبه دستش رو از دست اون کشید. ولی کورش لجبازتر دوباره دستش رو گرفت و گفت:

– تیغ توشه، بذارید درش بیارم.

کورش با یه دست دست ماهرخ رو نگه داشته بود و با دست دیگرش سعی در خارج کردن تیغ داشت، ماهرخ چند بار دیگه هم تلاش کرد تا دستش رو از دست اون بکشه ولی این بار حواس پسره جمع تر بود و دستش رو محکم تر نگه داشته بود. ماهرخ که عصبانی شده بود، با حرص بیشتری عقب کشید ولی کورش با خونسردی گفت:

– اِ، دختر یه لحظه صبر کن.

و با این حرف تیغ رو آروم از دست ماهرخ بیرون کشید. یه لحظه به ماهرخ نگاه کردم که به کورش خیره شده بود، احساس کردم گونه هاش ملتهب شدن!، من اونو بیش از یه مادر می شناختم، کورش در حالیکه می خندید، گفت:

– بیا، تموم شد. حالا می تونی دستتو بکشی.

همین که فشار دست کورش روی دست ماهرخ کم شد. ماهرخ به سرعت دستش را عقب کشید. گویا کورش از دلش نیومده بود رهاش کنه!

ماهرخ با آزاد شدن دستش به سرعت خواست از او دور بشه، می دونست این دیدار، دیداری ممنوعه است!، به سمت ساختمان دوید. کورش از مکث کوتاهی که عکس العمل ناگهانی ماهرخ سبب اون بود، خارج شد و سریع به دنبال او دوید و مقابلش قرار گرفت و گفت:

– کجا؟

ماهرخ قصد داشت از کنار او رد شده و جیم بشه که کورش باز روبروش ایستاد و گفت:

– اسمت چیه؟

مسلم بود که ماهرخ جوابی نمی ده؛ پدرش را خوب می شناخت. برای همین باز سعی کرد اونو دور بزنه ولی کورش پررو تر بازوی اونو گرفت و نگهش داشت و با تبسمی برلب گفت:

– تا اسمت رو نگی نمی ذارم بری!

ماهرخ که با عصبانیت می خواست بازوش رو آزاد کنه، گفت:

– ولم کن!

کورش همراه با قهقهه ای گفت:

– اِ پس زبون هم داری! داشتم کم کم شک می کردم!

و در حالیکه به چشمان ماهرخ خیره شده بود، گفت:

– پس حالا که زبون داری، بگو اسمت چیه؟!

تلاش دوباره ماهرخ برای رها شدن بی نتیجه موند و مستاصل به من نگاهی کرد. من که سرجام خشکم زده بود، تازه از خواب زمستونی بیدار شده به خودم اومدم. راستش رو بخوای این اتفاقات اینقدر سریع رخ دادن که من مبهوت شده بودم. شاید هم قسمت این بود که این فرصت به اونها داده می شد؛ نمی دونم! به هر حال نزدیکشون رفتم و گفتم:

– ولش کن، خجالت بکش!

کورش رو به من کرد و گفت:

–واسه چی خجالت بکشم، فقط می خوام اسمش رو بدونم.

و بعد رو به ماهرخ کرد و گفت:

– اسمت رو بگو تا ولت کنم.

ماهرخ هم ترسیده بود و هم عصبی به نظر می رسید. می دونستم امکان نداره اسمش رو بگه و من خوف اینو داشتم که یکی بیاد و اینا رو تو این وضعیت ببینه، برا همین گفتم:

– اسمش ماهرخه... حالا ولش کن.

کورش زیر لب زمزمه کرد:

– ماهرخ؟ چه بهش هم میاد!

و بعد دوباره رو به ماهرخ گفت:

– تو دختر فرامرزخانی؟

و در حالیکه متفکرانه لبخند می زد، گفت:

– شنیده بودم دختر خوشگلی داره ولی فکر نمی کردم تا این حد!

ماهرخ عصبانی گفت:

– حالا که اسمم رو فهمیدی، ولم کن.

یه جورایی می شد فهمید کورش دلش نمی خواد اونو رها کنه ولی وقتی دید ماهرخ عصبی شده دستش رو پس کشید. با آزاد شدنش شروع به دویدن کرد. کورش از پشت سر با صدای بلندی گفت:

– از انگشتت خون میاد...

و آهسته تر ادامه داد:

– مواظب خودت باش.

و بعد رو به من کرد و گفت:

– حالا برا چی فرار کرد؟

و من که خیلی دلم می خواست ببینم این پسره از کجا پیداش شده، بدون دادن جواب پرسیدم:

– تو اسمت چیه؟ از کجا اومدی؟

با همون لبخند گفت:

– اسمم کورشه، پسر آقای رفیع الدوله هستم با پدرم اینجا اومدم. برای مسایل کاری

با ناراحتی گفتم:

– برا چی اومدی پشت ساختمون؟

فکر کنم سوالم براش زیاد جالب نبود، گفت:

– هیچی، حوصلم سر رفته بود. زدم بیرون، جلوی ساختمون رو که دیده بودم، خواستم ببینم این پشت چه خبره!

و در حالیکه می خندید، ادامه داد:

– عجب خبرهای خوبی هم بود!

و بعد با کمی نگرانی پرسید:

– حالا این فرشته فرامرزخان، خدای ناکرده نامزدی چیزی نداره؟

من هم حرصی جواب دادم:

– این به شما چه ربطی داره؟

مظلوم و مصر پرسید:

– جووونِ من! داره یا نداره؟

با دقت نگاش کردم. خیلی برازنده به نظر می رسید. درسته زیاد درشت و آنچنانی نبود ولی تا بخوای دلنشین بود. گفتم:

– نه خیالت راحت، نداره.

نفس عمیقی کشید و یکمرتبه نگاه و لبش به خنده نشست و گفت:

– پس مال خودمه!

ته دلم به حرفش خندیدم. پسرک نمی دونست با کیا طرفه، گفتم:

– خیلی از خودت مطمئنی؟

جدی گفت:

– چرا نباشم؟

گفتم:

– خب، به همین سادگی ها نیست. فرامرزخان اصلا نمی خواد دخترش رو شوهر بده!

متعجب گفت:

–مگه می شه؟ حیف این دختر نیست؟

و در حال رفتن گفت:

– ببینیم کدوم زرنگتریم... من یا فرامرزخان؟

با حیرت تموم فهمیدم اون شب کورش و پدرش شب رو منزل فرامرزخان موندن سابقه نداشت از مهموناش کسی شب بمونه ولی اینطور که شنیدم اونا به نحوی خودشون، خودشون رو نگه داشته بودن و فرامرزخان تو رو درواسی قبول کرده بود.

اما فرامرزخان زرنگتر از این حرفها بود؛ غذای ماهرخ به اتاقش فرستاده شد و کورش شانس دوباره دیدنش رو از دست داد. فردای اون روز مهمونا داشتن می رفتن که دیدم ماهرخ از پشت پنجره به رفتنشون نگا می کنه! احساس کردم تا حدودی ناراحته!

چند روز از رفتنشون گذشته بود که سرو کلهشون دوباره پیدا شد این بار با خانواده! اومده بودن خواستگاری! فرامرزخان برا آقای رفیع الدله احترام زیادی قائل بود برای همین مجبور شد اونا رو به خونه راه بده ولی به ماهرخ اجازه حضور نداد! هرچی هم مادر کورش اصرار کرد که می خوام دخترتون رو ببینم اصرارش بیفایده بود.

فرامرزخان جدی گفت:

– هیچ لزومی به این امر نیست.چون من راضی به این وصلت نیستم!

آقای رفیع الدوله گفت:

– آخه چرا؟ کورش پسر خوبیه، من تضمین می کنم دخترتون رو خوشبخت کنه.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ولی فرامرز خان جدی جواب داد:

– نقل این حرفا نیست. من نمی خوام دخترم رو شوهر بدم!

خانم رفیع الدوله گفت:

– اِ... مگه می شه؟ به هرحال که چی؟ یه روزی باید شوهر کنه.

فرامرزخان گفت:

– دخترمه صاحب اختیارشم، نمی خوام شوهرش بدم مگه زوره!

خلاصه اون روز هر قدر اونا اصرار کردن فرامرزخان قبول نکرد که نکرد و در نهایت هم دست درازتر از پا برگشتن. اما کار به اینجا ختم نشد. این خواستگاری بارها و بارها تکرار شد شاید در عرض یکسال بیش از ده بار به خواستگاری اومدن ولی جواب فرامرزخان تغییر نکرد. فرامرزخان روابط کاریش رو بااونا قطع کرد و حتی کار به جایی کشید که هر چی می اومدن جواب سلامشون رو هم نمی داد!

انگار خونواده کورش خسته شده بودن و از این همه رفت و آمد و توهین جون به لب شده بودن اما خود کورش خستگی ناپذیر مینمود. تقریبا هر دو هفته یکبار می اومد و خواهش و التماس می کرد و با فرامرزخان از هر

دری صحبت می کرد. حاضر بود هر قولی که اون بخواد بده... یعنی هر چه این پدر سر سخت می گفت براش جوابی داشت، حتی می گفت حاضره بیاد تو همین روستا زندگی کنه و نمی خواد اونو از پدر جدا کنه... خلاصه به هیچ عنوان کوتاه بیا نبود. دیگه کم کم تمامی اهالی هم اونو شناخته بودن و وقتی می اومد با تمام مردم اینجا سلام و علیک می کرد! اونقدر خوشبرخورد و مهربون بود که بیشتر مردم دوسش داشتن. ولی فرامرزخان انگار چشم و گوشش رو روی همه چی بسته بود وحتی برای یه لحظه هم نمی خواست اونو جدی بگیره. دو سال از دیدار اولیه شون می گذشت و ماهرخ من که دیگه شادی سابقش رو نداشت و هر روز غمگین تر می شد هر چند هیچ حرفی در این باب نمی زد ولی فکر کنم به علت این بود که جرات مقابله با پدر رو نداشت.

سرانجام کار به جایی رسید که فرامرزخان کورش رو تهدید کرد که اگه یه بار دیگه پا تو روستا بذاره خودش مسئول بلایی هست که ممکنه به سرش بیاد.

اما کو گوش شنوا؟!

کورش دقیقا طبق نظم همیشگش باز اینجا اومد و با همون خنده رویی تقاضاش رو تکرار کرد!

و خنده ای کرد و با آهی ادامه داد:

– می دونی آقای دکتر؟ چرا دروغ؟ اونقدر این پسر رفت و اومد کرده بود که من هم ازش خوشم اومده بود. خیلی سمج ولی خوشایند و دوست داشتنی بود.

تا اینکه یه روز که دوباره مثل همیشه اومده بود فرامرزخان عین یه شیر خشمگین شده بود. درواقع کورش فرامرزخان رو از کار و زندگی انداخته بود و فرامرزخان به علت حضور گاه و بیگاه اون نمی تونست روستا رو ترک کنه، در حالیکه کار اون تو سفره!

اون روز هر چی فرامرزخان گفت برو و دیگه برنگرد، کورش روی زمین نشست و گفت:

– نه دیگه اصلا برنمی گردم. من همینجا می مونم و تا رضایت نگیرم از جام تکون هم نمی خورم!

خلاصه همون دم ساختمون نشست. فرامرزخان دیوونه شده بود. اول رفت تفنگش رو برداشت و گذاشت به شقیقه اش! ولی خب همه ما می دونستیم که اهل آدم کشی نبود و وقتی دید اون پسر با سماجت تکون نمی خوره، گر گرفت و تا می خورد پسره رو زد و اگه اطرافیان جلوش رو نمی گرفتن معلوم نبود کار به کجا می کشید.

بعد چند نفری بازوی اونو گرفتن و از باغ بیرون کردن. دلم براش سوخت. می دونستم با این اوضاع نمی تونه برگرده، برای همین وقتی خلوت شد رفتم سراغش و آوردمش به همین خونه، همینجایی که توش هستیم. این

خونه مال یه پیر زن بی کس بود که اواخر عمرش خیلی ناتوان شده بود و من می اومدم و بهش رسیدگی می کردم. بعد از مردنش هم، همینطور خالی افتاده و مونده بود. تنها کسی که کلیدش رو داشت من بودم. برای همین کورش رو آوردم و زخمهاش رو بستم. کورش نگاهی بهم کرد و گفت:

– یه لطفی بهم می کنید؟

گفتم:

– چی؟

گفت:

– ماهرخ... می خوام ماهرخ رو ببینم.

با تعجب گفتم:

– پسر تو خیلی رو داری، این همه کتک خوردی اونوقت باز می خوای ماهرخ رو ببینی؟

با لجبازی گفت:

– آره تا نبینمش از این جا نمی رم... تا خوب بشم باز می رم می شینم همونجا!

ابلهانه خودم رو قانع کردم که می خواد اونو ببینه و برا همیشه بره، گفتم:

– قول می دی اگه ببینیش برا همیشه از اینجا بری؟

خندید و گفت:

– نه، معلومه که نه! ولی می خوام از دل اون هم با خبر بشم. می خوام باهاش حرف بزنم.

گفتم:

– اگه نیومد چی؟

آهی کشید و گفت:

– شما پیغام منو بهش برسونید اگه اومد که چه بهتر! اگه هم نیومد زیاد بهش اصرار نکنید!

نمی دونستم کار درستی می کنم یا نه، ولی رفتم دنبال ماهرخ و جریان رو بهش گفتم. عجیب اینکه مشتاقانه جواب داد:

– می خوام ببینمش.

هوا که کمی تاریک شد از در پشتی خارج شدیم و اومدیم اینجا، داخل همین خونه، کورش بیدار بود و داخل حیاط منتظر، ماهرخ با دیدنش اشکهاش جاری شد باورش نمی شد تا این حد زخمی شده باشه.

کورش که نخست از دیدن ماهرخ خشکش زده بود، با دیدن اشکهاش تکونی به خودش داد و نزدیکش اومد و در حالیکه مثل همیشه لبخند به لب داشت، آهسته گفت:

– چرا گریه می کنی؟

و دستش رو بالا برد و قطره اشکی از صورتش برداشت و گفت:

– حیف این اشکها نیست که بی خود و بی جهت خرجشون کنی؟

و سرش رو خم کرد و به چشمهاش نگاهی کرد و گفت:

– آخ ببین چشمهای قشنگش چه سرخ هم شده!

در مقابل آه ماهرخ باوزش رو گرفت و به سمت تخت کنار حیاط کشید و اونو روش نشوند و خودش هم پیش پاش نشست و گفت:

– وای چه سلام گرمی؟!

ماهرخ بین گریه تبسمی زد و گفت:

– سلام

کورش هم با همان لبخند گفت:

– سلام به روی ماهت، بابا چه عجب شما ما رو قابل دو نستین و حاضر شدین روی ماهتون رو به ما نشون بدین. عجبا، شما دست دختر شاه پریون رو هم که از پشت بستین!

حرفهای کورشهر چند خالی از کنایه نبود ولی اونقدر با زبون خوش بیان شد کهماهرخ گریه اش رو قطع کرد و خندید. کورش خوشحال گفت:

– آفرین دختر خوب، همینه، تا وقتی می شه خندید چرا باید گریه کرد؟

و بعد در حالیکه برخاسته و روی تخت می نشست ، پرسید:

– حالا بگو ببینم حال عزیز من چطوره؟

ماهرخ گفت:

– ممنون من خوبم!

و با قیافه گرفته ای ادامه داد:

– ولی حال شما خوب نیست.

کورش در حالیکه قهقهه می زد، گفت:

– اتفاقا حال من خیلی هم خوبه، تو تموم عمرم اینقد خوب نبوده!

و بعد نفس عمیقی کشید و رو به من کرد و گفت:

– می خوام چند دقیقه ای با ماهرخ تنها حرف بزنم، البته، ببخشید. اگه ممکنه!

من تنهاشون گذاشتم. نمی دونم بینشون چی گذشت، چی گفتن و چی شنیدن ولی وقتی برگشتم اونا تصمیمشون رو گرفته بودن! ماهرخ می خواست همراه کورش روستا رو ترک کنه!

کورش موفق شده بود!

وقتی اینو شنیدم مثل این بود که دنیا رو سرم خراب بشه، ناراحت گفتم:

– آقا کورش قرار ما این نبود،قرار بود فقط باهاش حرف بزنی!

کورش سری تکون داد و گفت:

– این تنها راهشه بی بی، شما که می دونید من هر راهی رو امتحان کردم.

و خیلی جدی ادامه داد:

– ببین بی بی، اگه فرامرزخان رو من عیب می ذاشت و می گفت تو لیاقت دختر منو نداری یا می خوام اونو به کس دیگه ای بدم و یا هر بهونه ای از این دست بهونه ها، می رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم ولی اون اینو نمی گه، می گه شوهرش نمی دم.من نمی ذارم ماهرخ تو اون خونه حبس بشه، اونجا تلف بشه و نفهمه می شه زندگی کرد، می شه عاشق شد، می شه خوشبخت شد. من ماهرخ رو با خودم می برم و قسم می خورم خوشبختش کنم. تا وقتی نفس می کشم نمی ذارم آب تو دلش تکون بخوره، به شما قول می دم بی بی، قول می دم همه جوره مراقبش باشم... مطمئن باش دیر یا زود رضایت پدرش رو هم جلب می کنم!

تو چشماش خیره شدم. اونقدر صداقت توشون بود که باورم شد. ولی یه جای کار می لنگید، رو به ماهرخ گفتم:

– ماهرخ از تو بعیده، می خوای پدرتو تنها بذاری ، فرامرزخان دیوونه می شه، می دونی؟

ماهرخ بهم نزدیک شد و با چشمهای اشکی گفت:

– بی بی کورش کوتاه بیا نیست میگه اگه همرام نیای بازم میام خواستگاریت!

و همراه با آهی ادامه داد:

– تو که می دونی اگه بازم بیاد این بار پدر اونو می کشه! می دونی که این کارو می کنه! بی بی اگه این اتفاق بیوفته زندگی من می شه جهنم، من نمی تونم با این موضوع کنار بیام. تحملش رو ندارم.

گفتم:

– ماهرخ جان چه فرقی می کنه اگه باهاش بری هم باز پدرت پیداتون می کنه و هر دو تون رو می کشه!

ماهرخ خیلی جدی گفت:

– عیبی نداره مردن بهتر از زندگی کردن تو عذابه!

خلاصه هر دو تصمیمشون رو گرفته بودن و من به هیچ عنوان حریفشون نبودم. اون شب کورش ماهرخ رو همراه خودش برد.

فردای اون روز خبر فرار ماهرخ عین بمب منفجر شد! فرامرزخان عین اسپند رو آتیش بود، آروم و قرار نداشت. یک سال تموم دنبالشون گشت. زمین و زمان رو بهم دوخت. اما..

اما انگار آب شده بودن و رفته بودن زمین... فرامرزخان حتی پستوهای خونه آقای رفیع الدوله رو هم گشت. از خونه فامیل و آشناهاشون هم صرف نظر نکرد. اما نتیجه همون بود که بود. از قرار معلوم حتی خونواده آقای رفیع الدوله هم ازشون خبر نداشتن اگه هم خبر داشتن خوب تونستن نقش بازی کنن و ادای بی خبر بودن رو در بیارن. فقط خدا می دونه تو این مدت فرامرزخان چه حالی داشت؛ شده بود شیر زخمی، با اینکه کل ماجرا رو نمی دونست ولی از دست من خیلی عصبانی بود و می گفت این چه طرز مراقبت کردنه! بعد هم که نتونست پیداشون کنه اومد خونه و گفت تو دیگه تو این خونه کاری نداری، بیرون! و با عصبانیت تاکید کرد:

– دیگه حق نداری پا تو این خونه بذاری.

منم اومدم اینجا و... اینجا شد خونه ام.

مهران که حسابی از شنیدن این سرگذشت شگفت زده شده بود، گفت:

– یعنی دیگه ازشون خبری نشد؟!

بی بی سری تکان داد:

– چرا؟ بعد از یک سال اقای رفیع الدوله اومد و گفت ردی از بچه ها پیدا کرده ولی قاطعانه گفت سرش هم بره جاشون رو به کسی نمی گه! اون یه نامه از کورش آورده بود. راستش من از مضمون دقیق اون خبر ندارم به خصوص که اون موقع تو اون خونه نبودم ولی شنیدم یه چیزهایی در این باب بود که ببخشید و عذر می خوایم و این حرفا و در ادامه تلویحا خاطر نشان کرده بوده بی خود زحمت نکشن چون هرگز نمی تونن پیداشون کنن و ضمن قسم به اینکه در تموم این مدت ماهرخ رو مثل یه خواهر کنارش نگه داشته!! خواهش کرده بود تا برگه ازدواجشون رو امضا کنه و به این ازدواج رضا بده!

اونطور که شنیدم فرامرزخان خیلی راجع به این مطلب فکر کرده بود و سر آخر برای حفظ آبرو هم شده، برگه رو امضا کرده بود. اما من مطمئنم اگه یه درصد احتمال می داد که پیداشون می کنه هرگز رضایت نمی داد. بعد از اون ماجرا فرامرزخان کلا صحبت در مورد ماهرخ رو قدغن کرده و گفته بود:

– دیگه ماهرخ برای من مرده!

هفت هشت ماهی از این موضوع می گذشت که یه روز سر و کله کورش پیداش شد! واقعا سر نترسی داشت. با حضورش در روستا همه احساس خطر کرده بودن ولی اون مثل همیشه بی خیال و خوشرو مقابل فرامرزخان ایستاده بود و گفته بود:

– اومدم خواهش کنم مارو ببخشید و اجازه بدید ماهرخ رو برا دست بوسی بیارم!! خوشبختی ما بدون وجود شما کامل نمی شه!

دیگه معلومه عکس العمل فرامرزخان چطور بوده، اون سعی کرده بود به کورش حمله کنه ولی چون این بار اطرافیان خان آماده عکس العملش بودن، نذاشته بودن آسیبی به کورش برسه.

اما جریان به اینجا ختم نشد، کورش دقیقا همون پسر سابق بود! اون تقریبا هر دو سه ماه یکبار می اومد و هر چه فرامرزخان بی اعتنایی می کرد کوتاه نمی اومد و از احوال ماهرخ می گفت و در نهایت هم تاکید می کرد اگه اجازه بده دفعه بعد دوتایی میان! اما حرف فرامرزخان یکی بود و دو تا نمی شد.

یکبار کورش به دیدن من اومد و گفت:

– بی بی من نمی دونستم فرامرزخان بیرونتون کرده وگرنه زودتر می اومدم به دیدنتون...

پرسیدم:

– ماهرخ چطوره؟

گل از گلش شکفت و گفت:

– نترسید من به قولم عمل کردم، مردونه ی مردونه... ماهرخ حالش خوبه، نگرانش نباشید.

گفتم:

– دلم براش تنگ شده

با لبخندی گفت:

– اون هم دلش براتون تنگ شده، میارم به دیدنتون

به قولش عمل کرد و یک هفته بعد نصفه های شب بود که در خونمون زده شد. وقتی پرسیدم، کیه؟ صدای مردونه کورش بود که گفت:

– الوعده وفا، بی بی، ماییم.

در رو باز کردم. باور نمی کردم بعد از این همه مدت ماهرخ رو می بینم. بغلش کردم. عین دخترم دوسش داشتم. وقتی به آغوشم فشرده بودم کورش آهسته گفت:

– بی بی، یواشتر! ماهرخ حامله است!

با تعجب نگاش کردم. همون قدری که ماهرخ شرمگین بود، کورش پر غرور و خوشحال به نظر می رسید!

به ماهرخ نگاهی کردم و پرسیدم:

– خوبی؟

با لحن اطمینان بخشی جواب داد:

– بله بی بی خودم و زندگیم هر دو خوبه... تنها...

و آهی کشید. دست ماهرخ رو گرفته داخل اتاق آوردمش. کورش هم داشت دنبالمون می اومد که بهش گفتم:

– توکجا؟ همون بیرون وایستا! می خوام تنها باهاش حرف بزنم. کلی حرف دارم ازش بپرسم. می خوام ببینم اذیتش نکرده باشی!

به شوخی گفت:

– ای بابا! خیلی خب من اینجا می مونم.

و بلندتر ادامه داد:

– ماهرخ همش رو نگی ها!

اون روز با ماهرخ خیلی صحبت کردم. چیزی که از صحبتهاش دستگیرم شد این بود که از شوهرش راضی بود. کورش وجود اونو لبریز از عشق کرده بود اینو می شد نه تنها از حرفهاش بلکه از نگاه و ارامشش هم فهمید. تنها مشکلش دلتنگی برای پدر بود و دیدارش... که... این هم غیر ممکن بود.

مدتی از این ملاقات گذشته بود که کورش شیرینی به دست به منزل فرامرزخان رفت و خبر بچه دار شدنشون رو بهش داد. پسره اونقدر سمج بود که فرامرزخان رو هم از رو برده بود. هر چند فرامرزخان موقع اومدن کورش بهش اهمیت نمی داد و باهاش حرف نمی زد ولی گویا به حضور هر از چند گاهش عادت کرده بود. انگار اینطوری از حال ماهرخ خبردار می شد. شنیدم یه بار که بین اومدنهای کورش شش ماه فاصله افتاده بود، خیلی

بی قرار بوده، اما این پیرمرد غد وقتی کورش این بار با فرزند دو سالش برای دیدن اون میاد. باز هم ظاهر بی تفاوت به خودش می گیره و به بچه هم بی توجهی می کنه. کورش بعد از اون هم گاه گداری می اومد و هر بار سمانه کوچولو رو هم همراش می آورد.

یه بار که اومده بود، اومد سراغ من و گفت:

– راستی بی بی چرا نمی یای با من بریم خونه ما، ماهرخ حتمی خوشحال می شه تازه سمانه کوچیکه و اون نیاز به کمک داره.

حقیقتش رو بخوای خوشحال شدم. از تنهایی خسته شده بودم. این بود که باهاش همراه شدم و رفتم خونشون، برعکس تصورم خونش نه قصر بود و نه آنچنانی! بلکه یه خونه ی کوچیک و شهری ولی با کلی آرامش و زیبایی، یه خونه ی دو طبقه با حیاطی که پر از گل بود.

از ماهرخ پرسیدم که چرا به دیدن پدرش نمی ره؟ بهم گفت که کورش نمی ذاره! ولی با هم خونه شدن باهاشون به خوبی می شد فهمید که کورش تموم تنهایی اونو پر کرده، کورش بینهایت باهاش مهربونی می کرد، در واقع طوری باهاش رفتار می کرد که آدم فکر می کرد ماهرخ یه چیز شکستنیِ گرانبها هست.

کم کم فهمیدم پدر کورش هم از دستشون عصبانی بوده و چند سالی کاری به کارشون نداشته ولی از اون جایی که تنها پسرش بوده بعد از مدتی به ملاقاتش اومده و ازش خواسته برگرده به خونشون و باهاش کار کنه، کورش هم قبول کرده بود باز همراه پدر کار کنه ولی حاضر نشده بود محل زندگیشون رو تغییر بده و ماهرخ رو به خونه پدری ببره ولی هر چی که بود روابطش رو با خونوادش از سر آغاز کرده بود و گاهی برای مهمونی خونشون می رفتن.

یه بار هم از کورش پرسیدم:

–چرا ماهرخ رو هم همراه خودت به روستا نمی بری؟ شاید فرامرزخان با دیدن اون کوتاه بیاد

خیلی جدی جواب داد:

– نه اصلا، می ترسم فرامرزخان به ماهرخ خشم بگیره. ماهرخ من(!) تحمل خشونت رو نداره! ظریفه زود می شکنه!

سمانه کم کم بزرگ می شد. قشنگ بود اما نه به زیبایی مادرش، ولی اخلاق و رفتارش عین اون بود همونقدر ملیح، باوقار، ملایم وآرام. بیشتر مواقع پیش من بود. چون کورش در اکثر سفرهاش خانومش رو هم همراه خودش می برد.

سمانه هشت ساله بود که بچه دومشون هم به دنیا اومد. همین سارای خودمون، سارا از همون بدو تولد کلی با سمانه فرق داشت. هر چه سمانه آروم بود اون شلوغ بود.

از همون بچگی برای به دست آوردن هر چیزی می جنگید. می خواست هر چیزی رو خودش تجربه کنه. وقتی چیزی رو نمی خواست نمی شد مجبورش کرد. اگه می خواستیم غذایی رو بهش بدیم که دوس نداشت دهنش رو آنچنان قفل می کرد که باباش می گفت کلیدساز هم نمی تونه بازش کنه و اگه ناغافل دهنش می ذاشتیم فوتش می کرد بیرون یا پیاله غذا رو در یه چشم بر هم زدن چپه می کرد! کورش برا کارهای اون غش می کرد و دوسش داشت طوری که می شد فهمید این دخترش رو کمی بیشتر از اولی دوس داره بارها گفته بود:

– سارا عین بچگی های خودمه، شلوغ و لجباز!

شبا مصیبتی داشتیم باهاش، دوست نداشت بخوابه. می خواست بازی کنه و وقتی چراغها رو خاموش می کردیم به ریز جیغ می کشید وفقط آغوش پدرش بود که آرامش رو بهش برمی گردوند. کورش ساعتها اونو تو بغلش می گرفت و راه می رفت تا در نهایت این خانوم کوچولو رضایت بده و بخوابه!

برعکس کورش، ماهرخ از دست سارا عصبانی می شد، مثلا می گفت:

– ای بابا، یعنی چی این بچه نمی ذاره بهش غذا بدم؟ آخه بچه یه ساله هم خودش غذا می خوره؟!

کورش می گفت:

– اشکال نداره بذار خودش بخوره نهایتش کمی ریخت و پاش می کنه، دیگه!

ماهرخ غر می زد:

– ولی همه جا رو کثیف می کنه

و جواب می شنید:

– عیب نداره خودم تمیزش می کنم.

خلاصه سارا به حمایت پدر هر کاری دلش می خواست انجام می داد. خیلی زود راه رفت و خیلی زود حرف زد. همیشه پر سر و صدا و شیطون بود.آروم و قرا نداشت. اینکه همیشه می خواست کارهاش رو خودش انجام بده منجر می شد به خرابکاری، بارها از صندلی افتاده و زمین خورده بود. اما هیچوقت عبرت نمی گرفتو دوباره همونکار رو انجام می داد. همیشه یه جاییش کبود بود؛ از بس که افتادن و زمین خوردن براش عادی شده بود. حتی گاهی زمین که می خورد گریه هم نمی کرد. اکثرا برای به دست آوردن خواسته هاش جیغ می کشید.

ماهرخ از دستش کلافه می شد و مدام می گفت:

– واقعا که انرژی این بچه تمومی نداره، خسته شدم.

ولی پدرش، عاشقش بود. نه تنها از کارهاش عصبانی نمی شد، لذت هم می برد. تو تموم سالهایی که من همراه اونا بودم کورش هیچوقت با ماهرخ بد خلقی نمی کرد ولی گاهی سر سارا حرفشون می شد. مثلا یه روز جیغ ماهرخ باعث شد سریع برم سمت آشپزخونه، کورش خودش رو زودتر از من رسونده بود. وقتی آشپزخونه رو دیدم خشکم زد. چشمت روز بد نبینه! شده بود عین بازار شام، هر چی حبوبات و ادویه جات بود، روی زمین ریخته شده بود وکلی ظرف وسط آشپزخونه بود. لوبیا و عدس و نخود و لپه و خلاصه هر چی به فکرتون برسه قاطی هم روی زمین پخش بودن. سارا داشت گریه می کرد و کورش بغلش کرده بود. با دیدن من سارا رو داد بغلم و گفت ببرش. از معدود دفعاتی بود لحن کورش اونقدر عصبی می شد، داشت به ماهرخ می گفت:

– واقعا که ازت انتظار نداشتم اون فقط یه بچه است فقط کمی کنجکاوه، دلش می خواد همه چی رو تجربه کنه و بشناسه، همین! هنوز کار خوب و بد نمی دونه چیه! عوض اینکه بشینی باهاش حرف بزنی و حالیش کنی کارش درست نبوده، اونوقت...

و کلافه پوفی کشید و ادامه داد:

– ببینم اصلا وقتی تازه با هم زندگی می کردیم و تو نمی دونستی فرق نمک و فلفل چیه! حتی بلد نبوید یه سیب زمینی یا تخم مرغ رو بپزی، باید من هر روز باهات دعوا می کردم؟ خب بلد نبودی می خواستی یاد بگیری، خب چه فرقی داره، سارا هم بچه است می خواد یاد بگیره. ببینم خوشت می اومد من عوض کمک دست روت بلند می کردم؟ فکر کردی زور بازوش رو نداشتم یا...

و دست به کمر زد:

– نه جونم،من قوی تر از توام تا از تو مراقبت کنم و تو قوی تر از بچه ها تا از اونا مراقبت کنی. می فهمی؟

خلاصه اینکه گاهی از این جرو بحثها داشتن.گاهی من هم می گفتم:

– اخه سارا زیادی شلوغه.

اونم می خندید و می گفت:

– می دونم بی بی ولی زیادی هم باهوشه!

یه بار که کورش سارا رو برده بود دیدن فرامرزخان، اون یک سال و نیمش بود. وقتی برگشتند، کورش با خنده تعریف کرد که نمی دونید چی شده! رفتیم خونه ی فرامرزخان اون طبق معمول تو صندلیش نشسته بود، حرفی نمی زد. سارا از بغل من پایین اومدو رفت سمت فرامرزخان، با دقت نگاش کرد، دست به عصاش زدانگار به

نظرش موجود جالبی اومده بود. بعد یه قند برداشت و داخل چای اون کرد و بعد اونو طرف فرامرزخان گرفت همونطور که تو خونه طرف من می گیره و من دهنم رو باز می کنم و می ذاره تو دهنم... ولی طبق معمول فرامرزخان از جاش تکون نخورد. سارا هم عصبانی شد، می دونید که عصبانی بشه چطوری می شه! قند رو پرت کرد سمتش، فرامرزخان داشت شاخ در می آورد. بعد سارا با سرعتی باور نکردنی رو میزی رو کشید و هر چی روی میز بود ریختند زمین، همین کارش باعث شد مقداری از چایی روش بریزه، تا من از جام بلند بشم و سارا رو بردارم، فرامرزخان برش داشت و سریع بلوزش رو از تنس در آورد تا چای گرم تنش رو نسوزونه، این بار نوبت من بود که از تعجب شاخ در بیارم. وقتی فرامرزخان دید خشکم زده، سارا رو بغلم داد و گفت:

– بچه داری هم بلد نیستی!

بعد در حالیکه کورش داشت از خنده غش می کرد، ادامه داد:

– حالا مگه من می تونم این بچه رو آروم کنم! همش داره جیغ می کشه، « آقا... بد... آقا... بد» و می خواد بذارمش زمین تا بره فرامرزخان رو تیکه تیکه کنه، خلاصه به زور آوردمش بیرون وارومش کردم و برش گردوندم.

همین دیگه آقای دکتر همش همین بود.

مهران محو شنیدن شده بود، گفت:

– بقیه اش چی ؟ آخرش چی شد؟

– بقیه نداره پسرم، دو ماه از این ماجرا گذشته بود که باز هم کورش راهی یه سفر کاری شد و ماهرخ رو هم با خودش برد. قرار بود سفرشون یه شب بیشتر طول نکشه ولی... ولی کشید. و دیگه برنگشتن، یعنی برگشتن ها، اما نه خودشون، بلکه اجسادشون! تو راه تصادف کرده و در جا مرده بودن.

– بعدش چی شد؟ فرامرزخان چی کار کرد؟

– هیچی پسرم، چی کار می تونست بکنه! شده بود نیم جون، وقتی اومد شهر، نمی شد شناختش. یکدفعه ای پیر شده بود. بگذریم از اینکه چطور گرد عزا به تنش نشسته بود، دو تا پاش رو کرد تو یه کفش که باید ماهرخ رو تو روستای خودمون دفنش کنیم. زنده اش رو گرفتید، لا اقل مرده اش مال من! آقای رفیع الدوله راضی نبود. هی می گفت نه، نمی شه، ولی وقتی اصرار فرامرزخان رو دید، گفت، دور از انصافه از هم جداشون کنیم. برای همین هر دوشون متقل شدن روستا و همینجا دفن شدن. البته کار به همینجا ختم نشد، فرامرزخان گفت نوه هام رو می خوام! شما دخترم رو به زور ازم گرفتین. حالا نوه ها حق منه، راستش انگار رفیع الدوله هم زیاد

حوصله بزرگ کردن نوه ها رو نداشت. شاید اگه پسر بودن اوضاع فرق می کرد. چون خودش چند دختر داشت و کورش تنها پسرش بود. نمی دونم شاید هم دلش برای فرامرزخان سوخت یا شاید خودش رو هم تو این دوری دختر و پدر مقصر می دونست، حالا هر چی... به هر حال درنهایت رای به این داده شد که بچه ها به خونه فرامرزخان آورده بشن. البته محض تعارف هم که شده رفیع الدوله گفت که در خونش همیشه رو نوه هاش بازه، اوایل هم گه گداری می اومدن دیدنشون، ولی این دیدار ها فاصله شون کم و می شه گفت قطع شد. سمانه که خونه شوهر رفت و سارا هم کمتر بهشون رو می داد!

لبخندی زد و ادامه داد:

– می دونی سارا دختر شهر نبود. سارا دختر کوه و دشتِ... سارای من آهوی این طبیعته!

مهران تبسمی زد و با اندک مکثی با فاصله پرسید:

– فرامرزخان نوه هاش رو دوس داشت؟

بی بی لبخند خسته ای زد و همراه با آهی گفت:

– آقای دکتر دیگه شب شده! پاشو، یه بار سر فرصت جریانهای بعد از اومدن بچه ها رو هم تعریف می کنم.

زمستان آن سال اگرچه سرمای سختی داشت ولی آنقدر به او سخت نگذشت. دیگر به آن طبیعت خشن عادت کرده بود؛ سرمایی سوزناک و گاه بی رحم...

اما آنچه برایش مشکل شده بودف معمایی بود که با فکر و ذهنش داشت. دخترک شانزده ساله ای که هر چند به نظر خیلی ها بزرگ شده بود ولی هنوز پیش می آمد بچگی کند. هنوز داد اطرافیان را در می آورد و به داد آنها می خندید. هنوز آویزان گردن پدر بزرگ می شد و در دیدارهای کوتاهش با پدر بزرگی که دیگر پیر شده بود، حسابی دلبری می کرد. سر و وضع همیشگی اش با همان لباسهای پسرانه هنوز بچه سال نشانش می داد. ورجه وورجه کردنهایش را داشت و تغییرات جسمی اش را در زیر لباسهای گشاد پسرانه پنهان کرده بود. ولی این دختر پسر مانند شده بود مخدر ذهنش، کارش از عادت گذشته بود و نمی خواست باور کند. یعنی باورنکردنی بود! خیلی...

در جنگ بین عقل و احساس تلاطمی داشت. حتی گاهی دامنه این تلاطم موج می زد به سمت آنی که نباید...

واقعا او مقصر بود؟

بود؟

عاشقم کردی مرا تقصیر چیست؟

یا که مجنون توام، تفسیر چیست؟

پیر عشقم، با صراحت گفته ام.

اندرونم غم گرفت تدبیر چیست؟

خود ز خود وامانده ام سیمین عذار

عاشقان را اینهمه دل گیر چیست؟

«عباس محمد حسینی»

نمی فهمید این همه بودن و پیوستن به آن خاک از کجا ناشی می شود. مگر نه این است که برای خدمت به مردم آمده بود؟ مگر نه اینکه می خواست دو سه سالی را به شکرانه پزشک شدنش در جایی خدمت کند که بسی به او محتاج بودند. پس چرا اینجا گیر کرده بود. یک پسر تهرانی در دهکوره ای دور... چه عاملی سبب شده بود که آن همه در شهر خود بی قرار باشد و دل هوای دشت کند؟ از کی با نزدیک شدن به آن کوههای سر به فلک کشیده پر درخت، نفسش عمیق تر شده بود و دلش پر تپش تر، واقعا از کی؟ نمی دانست، نمی دانست!

یادش نبود...

ازکی؟

از وقتی خنده های نرم و سبک دختری... نه، نمی توانست باشد!

از وقتی حرارت گفته های او... نه، نه!

از وقتی انرژی پایان نیافتنی آن... نه حتما اشتباه می کند!

دختر بچه ی پسر مانند... مگر می شد؟

او که هنوز که هنوز بود جفت پا از درخت پایین می پرید و با دیدن او چند گامی را عین بچه آدم راه می رفت؟

نه...

او چه نقشی در این بی تابی می توانست داشته باشد؟

یا شاید...

تقصیر اب بود و روان بودنش!

تقصیر خاک بود و گیرا بودنش!

تقصیر دشت بود و سبز بودنش!

تقصیر کوه بود و چشمنواز بودنش!

تقصیر هر چه بود و هر که بود...

تقصیر او نبود.

در این میان سارا بود که با دیدن اخمها و خشمهای بی دلیل او لب به دندان می گرفت و سکوت می کرد. می گذاشت پای مهربانی های عجیب گاه به گاهش...

ولی یک چیزی درست نبود.

آنچه که انگار برای او ملموس تر بود.

با فرا رسیدن فصل بهار، دوباره طبیعت مهربان شده بود. تلاش خانواده آقا یعقوب به ثمر نشسته و توانسته بودند تغییراتی در زندگی خود بدهند. فرزندان او که خوب و کاری بودند، در طول زمستان دو عدد قالی شش متری و یکی دو تا قالی کوچک بافتند و سپس آنها را توسط آقا رحمن به فروش رساندند. چون سود حاصله قابل توجه بود تصمیم گرفتند به این کار ادامه دهند. در ضمن پول به دست آمده را صرف خرید مصالح ساختمانی کرده و یک خانه کوچک شامل دو اتاق در کنار خانه خودشان ساختند که هر اتاق را برای زندگی یکی از پسرانشان در نظر گرفتند.

بعد از فراهم آمدن شرایط، قرار شد با برگزاری جشن عروسی بنفشه را، که شیرینی خورده امیر محمد بود، رسما به منزل بیاورند.

سارا که به همراه مهران به عروسی دعوت شده بود، ذوق زیادی برای شرکت در جشن داشت و عجیب اینکه برای حضور در مراسم لباسی دخترانه آماده کرده بود. لباس دخترانه مهتاب خاطره ی خوشی را برایش به یادگار گذاشته بود برای همین لباسی محلی با همان طرح ولی به رنگ قرمز و سفید انتخاب کرد.

وقتی روز میهمانی لباسش را پوشید با حیرت و تحسین اطرافیان مواجه شد. این امر یک تکامل در رفتارش بود. حتی فرامرزخان نیز با دیدنش به آغوشش کشید و با چشمانی اشک آلود او را با مادرش قیاس کرد.

شرکت در مراسم به همراه مهران برایش هیجان برانگیز بود.

هنگام رهسپار شدن به مهمانی، فرامرزخان با قدرشناسی دست مهران را فشرد و گفت:

– مواظب این جواهر من باش... مثل همیشه!

مهران نیم نگاهی به شور و شوق نفس گیر سارا انداخت و پاسخ داد:

– چشم، نگران نباشید.

مراسم عروسی سنتی و به یاد ماندنی بود. تعدادی از جوانان و فک و فامیل داماد برای آوردن عروس به دم خانه ی آنها رفته بودندو همراه با شلوغی و بزن و بکوب عروس سرخ پوش را سوار اسب سفیدی کردند، افسار اسب در دست داماد بود و ارام عروسش را پیش می برد تا بار دیگر آشیانه ی عشقی بر پا شود و زوجی دیگر بخت خود را آزموده و سالهای زندگیشان را باهم شریک شوند.

وقتی به نزدیکی خانه ی خود رسیدند، امیر محمد به پشت بام رفت تا سیب سرخی را به سمت بنفشه نشانه رود. همینکه سیب پرتاب شد، میان هیاهو و سرو صدای جوانان، با زرنگی محمد علی سیب به چنگ او افتاد.

محمد علی خوشحال از فتح سیب، خواهرش را کنار کشید و چیزی دم گوشش نجوا کرد...

چندی نگذشته بود که معصومه دختر همسایه شان، گلناز، را با خود جایی خلوت و دور از مراسم کشید! گلناز هنوز نتوانسته بود علت این کار را بفهمد که محمد علی مقابلشان سبز شد و او خجل و هیجان زده سرش را پایین انداخت. معصومه کمی فاصله گرفت، وظیفه اش را انجام داده بود، از عشق پنهان برادرش به دوستش خبر داشت. محمد علی با لحنی پر حرارت گفت:

– بفرمایید، این مال شماست.

و سیب را به سمت او گرفت. گلناز با گونه هایی سرخ شده چشم از زمین نمی گرفت، می توانست بگیرد؟ نمی توانست؟ آهسته نجوا گونه گفت:

– نه ممنون

محمد علی با سماجت سیب را مقابلش تکان داد:

– تعارف نکن. اینو فقط بخاطر تو گرفتم.

دختر شرمسارتر لب گزید. دل به دل راه داشت. چه شب شیرینی!

پسر روبرویش مصرتر تکرار کرد:

– بگیر

گلناز دست پیش برد و سیب را گرفت. نگاهی به آن نموده، سعی کرد آن را به دو نیمه تقسیم کند. عجب، همیشه فکر می کرد کار آسانی است!اما... نشد.

محمد علی خندان سیب را گرفت و در یک حرکت آن را به دو نیمه تقسیم کرد:

– توکه زورت نمی رسه... بیا بگیر.

و هر دو نیمه را به او پس داد. گلناز به خود جرات داد و سرش را بالا گرفت. نیمه سیب را به محمد علی تعارف کرد:

– اینم مال شما

قلب محمد علی محکمتر تپید. سیب را گرفت و در دم گاز بزرگی به آن زد:

– این سیب خوردن داره!

و با بی میلی گفت:

– باید برگردم... تا کسی متوجه حضورم نشده

با این حرف قصد رفتن کرد. اما نرفته برگشت و گفت:

– امشب زیاد جلو چشم نباش!

و زیر لب زمزمه کرد:

– آخه زیادی خوشگلی!

دختر گر گرفته دستش را بالا برد و گوشه چارقدش را روی بخشی از صورتش کشید و زیر لب گفت:

– اینطوری خوبه؟

لذت در نگاه پسر بیداد می کرد، نفس عمیقی کشید و خشدار و گرم گفت:

– عالیه

چشمانش را لحظه ای بست... برگشت و رفت.

گلناز سیب را چون گنجی محکم در دستش نگه داشت. اگر می خورد تمام می شد می خواست نگهش دارد!

شام ساده ای در آرامش و شادی صرف شد. جوانان بار دیگر مجلس را گرم کرده بودند. شب از نیمه گذشته بود که مکالمه دو نفر از پشت سر توجه مهران را به خود جلب کرد، مرد اولی می گفت:

– اون دختری که اونجا ایستاده، کیه؟

دومی جواب داد:

– کدوم؟

– اون دختر دیگه، همون که قرمز پوشیده، اصلا مگه امشب چند ستاره تو مجلس داشتیم؟!

مرد دومی با کمی مکث گفت:

– آهان، نکنه سارا خانوم رو می گی؟

– اوه از این سارا خانوم گفتنت معلومه آدم مهمی باید باشه.

– آره مگه نمی شناسیش؟

– نه، تو که می دونی من مال این ورا نیستم، برای عروسی اومدم.حالا کی هست؟

– نوه ی فرامرزخانه!

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. مرد اولی همراه با آهی گفت:

– یعنی از ما بهترون... یعنی باید ازش چشم پوشید.

– خب معلومه، نکنه خیالات برت داشته بود؟

– آره بدجوری! پس نوه ی فرامرزخان اینه! تعریفش رو شنیده بودم. می دونی نامزد داره؟

دومی با تعجب جواب داد:

– نه! تا اونجایی که من می دونم نداره.

– چرا! داره! شاهین خان رو می شناسی؟

– کدوم شاهین خان؟

– آه، چرا خنگ بازی در میاری؟ مگه چند شاهین خان این اطراف داریم؟

– نکنه منظورت پسر طیب خان هست که سه سال پیش مرد.

– آره خودشه

– خب؟

مرد اولی با ناراحتی گفت:

– هیچی، نامزد این سارا خانوم شماست.

مرد دومی با تعجب و هیجان شنیدن یک خبر ناب گفت:

– نه بابا؟ تو از کجا می دونی؟

– یکی از آشناهامون تو خونه ی شاهین خان کار می کنه، از خواهر شاهین خان شنیده، گویا ازش پرسیدن چرا برادرت ازدواج نمی کنه، گفته، نوه ی فرامرزخان نامزدشه!

– عجب نمی دونستم.

– حالا صداش رو درنیاری ها، تو که خانها رو می شناسی، دیدی الکی الکی سرمون رو به باد دادیم!

– باشه، ولی فرامرزخان اونطوری نیست.

مرد اولی همراه با پوزخندی گفت:

– ولی شاهین خان دقیقا اونطوریه!

دوباره سکوت برقرار شد. بعد از کمی مرد اولی گفت:

– باز هم که داری نگاش می کنی؟

– خب قشنگه! نگاه کردنش که مجانیه!

– دلم می خواست شاهین خان اینجا بود اونوقت ببینم باز هم می تونستی این حرف رو بزنی یا نه؟!

مرد اولی خنده تلخی کرد:

– این حرف رو؟! اصلا مگه می شه پیش اون حرف زد!

و این بار هر دو ساکت شدند.

دستهای مهران بی اختیار مشت شده بودند. حیف که وسط عروسی بود، هر چند که آدم دست به یقه شدن نبود! البته شاید هم هیچوقت موقعیت ایجاب نکرده بود. با اخم به روبروی خود می نگریست. تلخی نگرانی به سینه اش چنگ می زد. بی حوصله شده بود. در فضای نیمه تاریک شب، هنوز سارا به چشم می خورد. کلا موجود ساکتی نبود که به چشم نخورد با آن همه برو بیا و بگو بخند کاملا جلوی چشم بود. از جا برخاست و به سمت خانوم ها رفت و قاصدی را برای صدا کردنش فرستاد.

– با من کاری داشتین؟

صدای سارا بود که او را از افکارش بیرون کشید. گیج به سمتش برگشت. در چشمان پر از اشتیاقش نگاهی کرد، از دلش نیامد یک راست بگوید « بریم خونه» حال چه می گفت؟ با مکث گفت:

– می خواستم ببینم چطوری؟

سارا خندید، بهتر از این نمی شد:

– خوبم... همین؟

– نه، خواستم بگم هر وقت خسته شدی بریم.

– باشه، ولی یادم نمیاد تا حالا خسته هم شده باشم. تازه یه کم کار دارم.

نفسی کشید:

– خیلی خب، هر وقت خواستی صدام کن. یه تعداد از مهمونا رفتن گفتم شاید تو هم خواستی بریم.

جو شاد مجلس سرمستش کرده بود، دوباره خندید و گفت:

– اونا خونواده عروس بودن که رفتن. از خونواده دوماد کسی نرفته!

– چرا؟

– خب باید اینطوری باشه، دلیلش رو نمی دونم. از خونواده عروس فقط دو نفر می مونن، بقیه می رن. ما هم که مهمون خونواده ی دومادیم.

بی میل گفت:

– بسیارخب، برو به کارت برس.

دوباره به مجلس برگشت. اما دیگر شادی سابق را نداشت. فکری قلقلکش می داد. هر چه هم می کرد نمی توانست از ذهنش بیرونش کند، یعنی چه؟ مگر می شد؟ مساله به این مهمی؟ او باید قبل از همه می فهمید. یعنی کل دردش همین بود؟ همین که قبل از همه بفهمد؟ خب گیریم که از قبل می دانست، که چه؟ مشکل حل بود؟

پوف کلافه ای کشید. بی حوصله شده بود. اصلا چرا مراسم تمام نمی شد؟ بی رغبت گوشه ای ایستاده بود...

بالاخره انتظار پایان یافت و سارا در حالیکه خمیازه ای می کشید، به او نزدیک شد. اخمو گامی به سمتش برداشت تا بگوید:

– بالاخره سیر شدی؟

ولی قبل از او سارا گفت:

– وای چقدر چسبید! خیلی وقت بود دلم عروسی می خواست.

نفسش را فوت کرد. انصاف نبود. علاوه بر آن چقدر چشمانِ خمارش...؟!

پایش را کلافه چند باری روی زمین کشید. داشت به چه فکر می کرد؟ لبانش حرکت مختصری کردند مبنی بر اینکه « بریم.»

به هنگام خدا حافظی محمدعلی گفت:

– نصفه شبه، من و امیر– دوست محمد علی– همراهیتون می کنیم.

اصرار مهران مبنی بر اینکه زحمت نکشند، بی ثمر ماند. محمد علی فانوس به دست تا دم باغ همراهیشان نمود.

هنگام خدا حافظی ضمن تشکر فراوان از هر دوی آنها، رو به سارا گفت:

– واقعا که امشب خسته شدین. دستتون درد نکنه، خواهری کردین. فقط یادتون باشه تو عروسی من هم از این کارا بکنین ها!

و با این حرف بی خجالت خندید. سارا هم خندان گفت:

– چشم، خیالتون راحت، تو عروسی شما سنگ تموم می ذارم.

– آهان چه خوب! خیالم راحت شد! شب خوبی داشته باشین. خداحافظ

مهران و سارا بعد از بدرقه آنها درب باغ را باز کرده داخل شدند.

مهران با کنجکاوی پرسید:

– مگه چی کار کرده بودی؟

– هیچی بابا، رفتم اتاق عروس و دوماد، دلم از سادگیش گرفت. برای همین یه کم تزیینش کردم.

– چطوری؟

– چند تا شمع روشن کردم. مقداری گل چیدم و تو اتاق گذاشتم. چند تا گل رز سرخ رو هم برداشتم و گلبرگهاش رو پخش کردم رو لحاف عروس و دوماد، رو لحاف صورتی رنگ خوشگل شد. از عطری که با خودم برده بودم کمی به اتاق زدم. به محمد علی گفتم یه میز بیاره، مقداری هم میوه و شربت رو میز گذاشتم. دیگه چیزی برای تزیین پیدا نکردم. همین.

مهران که حیرتزده به حرفهای او گوش می داد، ایستاد و گفت:

– فکر نمی کردم از این کارا هم بلد باشی!

– چرا؟

ابروانش را بالا کشید و همراه با تبسمی گفت:

– چی بگم؟! کارهای تو که هیچوقت قابل پیش بینی نیست!

دوباره راه افتادند. چشمان سارا خواب آلود می نمود و مرتب خمیازه می کشید. اما مهران غرق در افکارش بود.

بعد از چند قدم با احتیاط پرسید:

– سارا؟ تو شاهین خان رو می شناسی؟

با تکان دادن سر سعی کرد خواب را از سر خود بپراند. با حالت گیجی پرسید:

– من... یه شاهین خان می شناسم. اونم از آشناهای فرامرزخانه

– تا حالا دیدیش؟

– آره، شما هم باید دیده باشیدش، چند باری اینجا اومده

مهران با کمی فکر گفت:

– یادم نمیاد. خیلیا به اینجا رفت و اومد می کنن.

سارا دوباره خمیازه ای کشید و همراه با پوزخندی گفت:

– مهم نیست، چیزی از دست ندادید!

– چطور؟

– چه بدونم. همینطوری گفتم.

با سماجت پرسید:

– چه طوریه؟ راجع بهش شناخت داری؟

سارا که علت این همه سوال را درک نمی کرد با بی حوصلگی گفت:

– چطور باید باشه، یکی مثل بقیه...

اما گویا یک مرتبه چیزی بخاطر آورده باشد. با هیجان گفت:

– ولی جریان اولین بار دیدنش جالبه، بذارید بهتون بگم. یه بار که مثل اکثر روزهای دیگه، از پنجره اتاقم پریدم رو درخت تا بیام پایین، گویا شاهین خان اومده بوده دیدن فرامرزخان و از قرار روزگار فرامرزخان هم خونه نبود، اومده بوده به باغ و به همون درخت تکیه کرده بوده ولی من اصلا ندیدمش. داشتم می پریدم پایین که یه هو شاهین خان متوجه شد و قبل از اینکه قشنگ جفت پا رو سرش نازل بشم به سرعت خودش رو کنار کشید. من هم هول شدم و هم زمان هر دو مون رو زمین افتادیم. بعد از چند لحظه که بلند شدیم، شاهین خان با عصبانیت و حق به جانب گفت « تو کی هستی؟ اینجا چی کار می کنی؟» من هم که انتظار معذرت خواهی داشتم عصبانی شدم و گفتم «خود تو کی هستی و اینجا چی کار می کنی؟» اونوقت اون با پررویی تمام گفت « لزومی نداره به تو توضیح بدم! اما حق دارم بدونم اونی که یکمرتبه از آسمون رو سرم فرود اومده کیه؟!» خب منم که نمی دونستم کیه برا همین بدتر از خودش صدام اوج گرفت « هی آقا، کی بهت اجازه داده بیای و اینجا وایستی؟» اونم گفت « من برا کارام از کسی اجازه نمی گیرم، حالا هم یا جوابم رو بده یا خوب بلدم با آدمای خیره سر چطور رفتار کنم.» من هم که حسابی جوش آورده بودم با لحن تندی گفتم « هی پسر، نه نه جونت یادت نداده، وقتی می ری خونه ی یه نفر به اهالی خونه احترام بذاری؟... اگه یادت نداده،اتفاقا من استاد ادب کردن آدمای بی ادبم!»

همراه با پوزخند حرفش را ادامه داد:

– هه هه، فکر می کرد باهاش دست می دم. من که از همه دو رویی کفرم بالا اومده بود گفتم« شانس آوردی آشنای فرامرزخانی، وگرنه می دونستم باهات چی کار کنم!» و برگشتم و رفتم. می دونید اون موقع نمی دونستم این جناب چه جونوریه، بعدا که راجع بهش اطلاعات جمع کردم. فهمیدم از اوناست که خون آدما رو توش شیشه می کنن! لحظه ی آخر که داشتم می رفتم دیدم اونقدر بهتزده شده که یادش رفته دستش رو پایین بیاره!

مهران متفکرانه گفت:

– پس اینطور، بعد از اون دیگه ندیدیش؟

– چرا چند بار دیگه هم دیدمش، ولی همیشه کنار فرامرزخان بوده برای همین هم محترمانه بهم سلام داده و احوالپرسی کرده، ولی خب من تنها جواب سلامش رو دادم. اون هم برای اینکه یکی که خیلی دوسش دارم بهم گفته جواب سلام واجبه.

– با فرامرزخان چی کار داره؟

– نمی دونم شاید مراورده کاری، شاید هم یه آشنایی قدیمی، زیاد تو نخش نبودم.

این موجود بدجوری فکرش را مشغول کرده بود، پرسید:

– چند سالشه؟

– دقیق نمی دونم. به نظر بیست و پنج، شش ساله می رسه.

– گفتی راجع بهش اطلاعات جمع کردی؟

– زیاد نه، دونسته های من در حد حرفهایی هست که از این و اون شنیدم. مردم میگن تو زمینهاش حکومت می کنه. قانون وضع می کنه، اجرا می کنه. حکم میده، اخراج می کنه، زندانی می کنه، شلاق می زنه، خلاصه حکمرانی میکنه. انگاز خیلی ثروتمنده. تنها پسر طیب خان هست و تموم املاکش رو به ارث برده

به دم عمارت رسیده بودند اما چیزی عین خوره مغزش را می خورد. ایستاد و در چشمان سارا نگاه کرد و پرسید:

– نظر خودت دربارش چیه؟

سارا پر شیطت خندید:

– اینقدرا آدمه مهمی نیست که لایق نظر دادن من باشه... وقت و فکرم رو در موردش به هدر نمی دم.

هر چند نفس راحتی کشید ولی همچنان این موضوع در ذهنش رژه می رفت. با گذر دو ماه از عروسی محمدامیر و بنفشه، می رفت که اثر شاهین خان در فکرش رنگ ببازد که...

امتحانات آخر سال پایان پذیرفته بود و سارا سرمست از شروع تعطیلات برای تابستانش برنامه ریزی می کرد. در یکی از همین روزها بود که فرامرزخان بعد از غیبت یک ماهه در منزل حضور پیدا کرد و به هنگام ناهار گفت:

– چند لحظه بعد از ناهار باشید. باهاتون کار دارم.

هنوز ناهار پدر بزرگ کامل تمام نشده بود که سارا بعد از هفت هشت بار چرخاندن بشقاب خالی اش غر زد:

– اِ، فرامرزخان؟ زود باشید دیگه، چی می خواستید بگید؟

فرامرزخان نفس عمیقی کشید و در حالیکه بادقت سارا را ورانداز می کرد، گفت:

– فردا مهمون داریم. شاهین خان قراره بیاد.

و هم زمان فکر می کرد یعنی به این زودی وقتش شد؟ دلش می خواست سرش را بکوبد به همان میزی که داشت روی آن غذا می خورد! دختر همینش بد بود. بزرگش کن، به او دل ببند و بعد دو دستی تقدیمش کن به یکی که هنوز از راه نرسیده!

سارا با حیرت گفت:

– همین؟ اون که هر سه چهار ماه یه بار اینجاست. برای همین نیم ساعت منو میخ کردین رو صندلی؟ طوری گفتین مهمون داریم که فکر کردم شاه مملکت قراره بیاد!

و با این حرف صندلی اش را عقب کشید تا برخاسته برود...

اما...

چیزی در دل نفر روبرویش گره خورد و نفسش را گرفت. شاهین خان؟ فردا؟ حرف مهم؟... یعنی تا آخرش را خواند. دست گره کرده اش را سراند داخل جیبش، چشمانش گردشی کردند بین نگاه بی تفاوت سارا و نگاه سرشار از اعتماد فرامرزخان به او! آب دهانش را بی صدا قورت داد و منتظر ماند.

فرامرزخان آهی کشید و گفت:

– این بار فرق می کنه! تنها نمیاد، خونوادش هم هستن.

دست به یقه برد و کشید. فضا برای تنفس سنگین شده بود!

سارا که اصلا در باغ نبود، با لحن طنز آلودی گفت:

– موشه تو سوراخ نمی رفت، جارو به دمبش می بست. پس رفته با ولیش بیاد. خب بیاد. به من چه ربطی داره؟

فرامرزخان دستی به سبیلهایش کشید و دل به دریا زد:

– دارن میان خواستگاری؟

سارا با تعجب و سرعت گفت:

– خواستگاری کی؟

فرامرزخان تبسمی زد:

– خواستگاری مادر بزرگ بنده...

تا آخرش را خواند. از صندلی اش بلند شد و در حال حرکت گفت:

– چه جالب؟ پس به من ربطی نداره؟

هنوز به در نرسیده بود که لحن محکم فرامرزخان حکم ایست داد:

– سارا؟!

***

ایستاد. مکثی کرد. نفسی کشید و برگشت و درست با همان لحنی که مخاطب واقع شده بود، گفت:

– بله؟!

پوفی کشید و گفت:

– فردا بعد از ظهر ساعت چهار می یان، تو هم باید حضور داشته باشی!

محکم و مصمم گفت:

– نه!

– نمی شه سارا! فردا باید باشی. شاهین خان هر کسی نیست! مورد خیلی خوبیه!

گوشه لبش کش آمد:

– باید! باید... نباید... این چندمین باید و نبایدی هست که تا حالا گفتین؟ برای ازدواج کردن و نکردن چند نفر این طور حکم کردین؟ اصلا خوبی و بدی افراد رو با کدوم میزان سنجیدین؟ واقعا که! باور منو مبنی بر تغییر کردنتون زیر سوال نبرین! بذارین همونطور که خودم رو وادار کردم بپذیرم، بمونین.

پوزخندی تلخ و بی روح به یک ور صورتش چسبید:

– فرامرزخان! این پنبه رو از گوشتون در بیارید که می تونید درباره ی زندگی من هم مثل بقیه تصمیم بگیرید. من خودم تصمیم گیرنده زندیگم هستم. ضمنا فرق من با دیگرون در اینه که از مرگ هم نمی ترسم. بالاتر از سیاهی هم رنگی نیست که، هست؟

و با این حرف برگشت،قبل از رفتن نیم نگاهی به مهران انداخت و سالن را ترک کرد. لحظاتی سکوت حکمفرما شد. هیچ یک از مردها نمی دانستند چه بگویند. وضع بدی بود! مهران دلش می خواست بلند شود و برود... شاید به شش سال پیش، به جایی که آغاز ماجرا بود و پایانی می گذاشت روی همه ی آغازها! همه چیز علامت تعجب داشت. هنوز نه با خودش کنار آمده بود نه با عقلش نه با فکرش و نه با دلش! جریان زیادی ناجور بود. ای کاش همه چیز مرتب بود! ای کاش!

دختری شانزده ساله، پسری بیست و هشت ساله! این دختر کمی بیشتر از نصف سن او را داشت! خنده دار بود. این پیچ و تاب دلش برای چه بود؟ دخترکی که هنوز بلوز شلوار پسرانه می پوشید. هنوز درختها را فتح می کرد. هنوز داد می کشید و مستانه می خندید. اصلا منطق و عقلش کجا رفته؟

عجب! عجبا! دلش چه قدرتمندانه از زیر یوغ منطق فراری بود.

بالاخره سکوت شکسته شد:

– مهران؟ نظر تو چیه؟

نفسی کشید. سعی کرد افکارش را از درگیری بازخوانی کند. عقلش را فراخواند و منطقی ترین و دم دست ترین پاسخ را داد:

– خب! من شاهین خان رو نمی شناسم. اما می گم سارا درسش خیلی خوبه و به امید خدا تا یک سال دیپلم می گیره، حیفه نیمه تموم رها کنه!

– می دونم. راستش شاهین خان خیلی وقته که این پیشنهاد رو بهم داده اوایل که حرفش را نشنیده می گرفتم. بعد که کمی جدی تر شد گفتم سارا کوچیکه، اونم گفت هر قدر لازمه صبر می کنه. این روزا هم زیاد پاپیچم شده می گه سمانه رو سیزده سالگی شوهر دادی، اونوقت سارا با شانزده سال سن کوچیکه؟ حتی بهش گفتم که از درسش یه سال مونده، گفت، اشکال نداره فقط اجازه بدید یه انگشتر نامزدی دستش کنم بعد تا پایان درسش صبر می کنم. صاف برگشت بهم گفت، من چند سال صبر کردم چون رو نظر مثبت شما حساب کردم.

– مگه شما بهش پاسخ مثبت دادید؟

– نه، ولی منفی هم ندادم. حالا فکر می کنم ای کاش همون اول بحث ردش می کردم. اما می دونی شاهین خان از هر نظر تو منطقه سره، حیفم اومد بهش نه بگم.

مهران در پی پاسخ مناسب کمی تعلل کرد. نمی فهمید چرا مغزش قفل کرده! آهسته گفت:

– خب اگه شاهین خان واقعا می خوادش، باید بتونه یک سال دیگه هم صبر کنه... از کجا معلوم! شاید موارد بهتری هم برای سارا پیش بیاد. به نظر من زیر تعهد نره بهتره!

فرامرزخان نفس عمیقی کشید:

– گویا شاهین خان از همین موضوع می ترسه، یه جورایی تو حرفاش بهم فهموند که صبر کردن بیشتر درست نیست. یه چیزی ترسوندتش! از طرفی مورد بهتر از شاهین خان نمی دونم باید چطور باشه! خونواده اصیل و استخون داری داره، خیلی هم پولدار و سرشناسن. خودش هم مهندسه، بعد از مرگ پدرش هم اداره کل املاک اونو به عهده داره، خودش رو هم می شناسم با سن کمش خیلی قرص و محکمه، کسی رو حرفش حرف نمی زنه. از نظر قیافه هم خوبه. راستش خونواده های زیادی آرزوی وصلت باهاش رو دارن. ولی شاهین خان از سارا خوشش اومده خیلی هم رو خواستش مصره، حتی بهم گفته هر شرطی بذاریم می پذیره.

باید چه کار می کرد؟ تاملی کرد و گفت:

– ولی اونطور که من شنیدم. نسبت به رعیت سختگیره

– نمی دونم. ولی به هر حال سارا قراره همسرش بشه نه رعیتش! مهران؟ می دونم سارا به حرف تو گوش می ده. باهاش حرف بزن و بخواه فردا تو مراسم حضور پیدا کنه!

اخمی کرد:

– شما می خواهید سارا رو به زور شوهر بدید و منو هم تو این زورگویی شریک می کنید؟

– نه، مطمئن باش اگه سارا نخواد هرگز اصرار به ازدواج نمی کنم. تنها چیزی هم که می خوام اینه، فردا سارا در مراسم حضور پیدا کنه، من قول این خواستگاری رو به شاهین خان دادم و خیلی برام بد می شه که زیر قولم بزنم. به خود شاهین خان هم گفتم که سارای من دختری نیست که زیر بار حرف زور بره. برای به دست آوردنش حتما باید خودش راضیش کنه اونم گفت برای این منظور لازمه چند باری باهم صحبت کنن.

لبانش را به هم فشرد و با مکث گفت:

– باشه، من باهاش حرف می زنم ولی قولی نمی دم. دوس ندارم از احترامی که بهم می ذاره سو استفاده کنم.

فردای آن روز راس ساعت چهار شاهین خان به همراه مادر و خواهرش به منزل فرامرزخان وارد شدند. نیم ساعتی از حضورشان می گذشت و صحبت مهمانان یا مهران و فرامرزخان درباره آب و هوا و وضعیت محصول آن سال به بن بست رسیده بود. سکوت جمع را شهلا خواهر داماد، با کمی طعنه شکست:

– سارا خانوم افتخار حضور نمی دن؟

نگاه نگران فرامرزخان به سمت مهران کشیده شد. مهران با تکان مختصر سر، خیال او را راحت کرد. فرامرزخان باصدای بلندی گفت:

– مهتاج خانوم، سارا رو صداش کنید.

همزمان صدایی از بالای پله ها به گوش رسید:

– نیازی نیست. خودم داشتم می اومدم.

نگاه افراد از در باز سالن به طرف پله ها برگشت. سارا راحت و بی تکلف در حالیکه داشت دکمه سر آستینش را محکم می کرد از پله ها پایین می آمد. شلواری مشکی رنگ و بلوزی سفید به تن داشت. جلیقه اش هم با رنگ شلوارش ست بود؛طبق معمول، شال سفیدی هم به سر داشت که اخیرا به جای کلاه از آن استفاده می کرد. مهران با دیدن سر و وضع معمولی اش خنده محوی کرد.

سارا با آرامش وارد سالن شد و با نرم سرش، سلامی داد. مهران به احترام او از جا برخاست! در حالیکه قبلا چنین کاری نمی کرد. با برخاستن او شاهین خان و به تعاقبش بقیه، البته به غیر از فرامرزخان، لحظه ای به احترامش بلند شدند. سارا با سر تشکری از جمع نموده و روی مبلی نشست. بعد از نشستن نگاه قدر شناسانه ای به مهران انداخت، او هم پلکی در جواب زد.

مادر شاهین خان با لبخندی پرسید:

– چطوری دخترم؟

سارا متین پاسخ داد:

– خیلی ممنون. خوبم.

شاهین خان که با لذت سرتاپای او را ورانداز می کرد، بی هوا پرسید:

– چرا امسال تو مسابقات اسب سواری شرکت نکردی؟

مغرورانه پاسخ داد:

– خواستم فرصتی برای دیگرون داده باشم تا شانس خودشون رو امتحان کنن!

و با خود فکر کرد دروغ که نگفته؟ خب با شرکت نکردنش فرصتی برای دیگران داده شده! هر چند دلیل عدم شرکتش، حجم عظیم دروسی بود که مهران بر سرشان آوار کرده و نزدیک بودن امتحانات پایان سال بود که فرصتی برای تمرین و مسابقه باقی نگذاشته بود.

شهلا که فرصت مناسبی یافته بود، گفت:

– شما غیر از لباس سواری، لباس دیگه ای ندارین؟

و اشاره ای به لباسهای سارا کرد. واقعا از خواسته برادرش، که به جای دوست او این دخترک را انتخاب کرده بود، خوشش نمی آمد. سارا ابرویی بالا انداخت و با حوصله پاسخ داد:

– نه، ندارم. از نظر شما اشکالی داره؟

پیروزمندانه گفت:

– نه ، چه اشکالی؟! خودمون برات لباس تهیه می کنیم!

اخمهای شاهین خان برای لحظه ای درهم رفت. آمده بود این دختر را نرم کند نه... سارا نگاه حقیرانه ای به لباسهای رنگ وارنگ و فرنگی شهلا کرد و با نیم خندی گفت:

– چه جالب! چون من هم به محض دیدن شما از ذهنم گذشت که بهتون بگم، لباس مناسبی ندارین براتون بیارم ولی به احترام بزرگترها سکوت کردم!

شاهین خان لبخندی زد و مهران به سختی لبخندش را فروخورد، او هم به محض دیدن شهلا این فکر از ذهنش گذشته بود! شهلا از عصبانیت سرخ شده بود ولی چشم غره کوتاه مادر نگذاشت به جر و بحثش ادامه دهد. مادر شاهین خان برای تغییر جو به وجود آمده گفت:

– عروس خانوم نمی خوان برامون چایی بیارن؟

سارا با تسلط ویژه ای گفت:

– تو منزل ما کسایی هستن که مسئول پذیرایی هستن، اگه چایی میل دارین دستور بدم براتون بیارن!

مادر شاهین خان سعی کرد ارام بماند، گفت:

– می دونم. ولی این یه رسمه!

لبخندی زد:

– آهان، از اون لحاظ، ولی من زیاد تابع رسم و رسوم نیستم اینو اکثر کسایی که منو می شناسن می دونن. ضمنا تا حالا چایی نه ریختم و نه آوردم. بلد هم نیستم.

فرامرزخان در سکوت به نوه ی خود می نگریست. هیچ ناراحتی هم در چهره اش نمایان نبود. می دانست سارا چه خصوصیاتی دارد و اگر کسی او را می خواهد باید با رفتارهای خاص او کنار بیاید. اما شهلا که انتظار این حاضر جوابی را از عروس آینده شان نداشت با غیظ گفت:

– ولی شما هر کی هم باشین باید بلد باشین یه استکان چایی جلو شوهرتون بذارین...

کلامش درست و حسابی پایان نیافته بود که سارا با صدای بلند خندید و رو به شاهین خان گفت:

– اوه، اینو از اول می گفتین! شما دنبال کسی می گردین که یه چایی مقابلتون بذاره. این که مشکلی نیستو با مهتاج خانوم ازدواج کنین. چایی هاش حرف نداره به خدا! تضمین شده ی تضمین شده! تازه غذاهاش هم عالی ان. علاوه براون نیازی نیست براش لباس هم بخرید. سود می کنید!

شاهین خان با دو انگشت لب پایینی خود را می فشرد تا خنده اش را مهار کند، سارا را در همان برخورد اول شناخته بود. اما شهلا که فقط چند سالی از سارا بزرگتر بود و هنوز آنچنان که باید با صبر و سیاست آشنایی نداشت، با عصبانیت از جابرخاست:

– واقعا که!

اما قبل از حرکت، با صدای برادر متوقف شد:

– بشین...

و آرامتر افزود:

– لطفا

در دل سارا جشن بود، خوب توانسته بود از مرحله ی اول خواستگاری برآید. در حالیکه از جا برمی خاست، گفت:

– از آشناییتون خوشحال شدم. کار مهمتری دارم که باید به اون برسم.

مادر شاهین خان هم هر چند از شرایط راضی نبود ولی باز ملایم گفت:

– ما هم خوشحال شدیم. ولی می شه بپرسم چه کار مهمتری از این مجلس دارید؟

و روی مجلس تاکید کرد، یعنی چه چیزی مهمتر از خواستگاری!

سارا لبخندی زد:

– بله، می رم اسب سواری!

و در حال حرکت کلمه خداحافظی را هم زیر لب شکاند؛ مفهوم واضح بود: خیلی محترمانه بلند شوید بروید!

با خنده داشت به سمت درب خروج می رفت که شاهین خان گفت:

– یه لحظه صبر کنید.

و سپس رو به فرامرزخان گفت:

– اگه اجازه بدین، من هم ایشون رو همراهی کنم!

خنده از لبان سارا محو شد منتظر جواب فرامرزخان بود. جوابی که:

– خواهش می کنم.

آه از نهادش بلند شد و لبانش را حرصی به هم فشرد حرفی با خود داشت « ای پدر بزرگ! هی می خوام جلو همه احترامتون رو نگه دارم هی شما سو استفاده کن!» شاهین خان پیروز مندانه به سارا نگاه کرد و گفت:

– در خدمتم.

پوفی زیر لب کشید « خدمت بخوره تو کله ی بی مخت!» مستاصل نگاهی به مهران کرد. از دستش دلخور بود. از دیشب تاکنون هزار فکر ناجور به سرش رخ داده بود. اولی هم این بود که برود یک جایی گم و گور شود! اصلا دلش می خواست این دکتر را یک جوری بچزاند! هر وقت دیگر بود این جرات و راحتی را داشت که بگوید « آقای دکتر شما هم بیایید! اینطوری بیشتر خوش می گذره!» ولی حالا فقط شاهین خان نبود که می خواست ادب کند، یکی دیگر هم بود!

مهران با ناراحتی کمی در جایش جابجا شد ولی چیزی نگفت. نمی شد که بگوید « منم میام. منم میام!» چاره ای نبود. در حال خروج از عمارت با صدای بلندی گفت:

– آقا سجاد، اسبـــم!

بعد از چند لحظه اسب هر دو شان مقابلشان بود. اسب مشکی سارا و اسب کهربایی همراهش، شاهین خان افسار اسب سارا را گرفت و محترمانه گفت:

– بفرمایید، سوار شید.

سارا پوزخندی زد و افسار را از دست او کشید و در یک حرکت پشت اسب پرید. شاهین خان لبخندی زد و سری تکان داد و سوار اسب خود شد. از دلش گذشت « عجب زوجی می شیم ما دوتا!»

چند دقیقه ای بود که در سکوت همگام شده بودند. سارا بر عکس بغل دستی اش حال خوشی نداشت. دلش می خواست برود به دریاچه اش و سرش را داخل آب فرو برد و یک داد حسابی بکشد:

« مگه من همین حالاش شوهر ندارم؟!»

خنده تلخی کرد. به فکر مزخرف خود خندید. چه خوش خیال! تمثیل واقعیه این که ، تو خونه ی دختر عروسیه، از خونواده ی دوماد خبری نیست!

بی خود و بی جهت چشمانش نم برداشته بود، اخمهایش را در هم کشید و نگاهش را برای لحظاتی به آفتاب دوخت. ترجیح می داد سکوت مابینشان تا ابد نشکند!

اسبها به دستور سوارانشان آرام گام برمی داشتند، ولی از آنجایی که مشکی عادت به این آرامش نداشت هی بیقراری می کرد و سارا در هر قدم ناچار از کنترلش...

شاهین خان با تحسین به سبک سواری او می نگریست. سرفه ی کوتاهی کرد و سکوت را شکست. نیامده بود که ساکت بماند:

– کجا داریم می ریم؟

سارا شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. اصلا از وز وز این مگش مزاحم خوشش نمی آمد. خودش کم فکر داشت یکی هم از در و دیوار ریخت! انتظار برای جواب طولانی شد. شاهین خان گفت:

– تو دختر جالبی هستی!

به سمتش برگشت ونگاه عاقل اندر سفیهی حواله اش کرد و دوباره به روبرو خیره شد. خیلی دلش می خواست مشت محکمی به دهان او بکوبد. هر چه هم می گذشت این حس در او تقویت می گردید. به خصوص که کم حقش نبود! با آن همه زورگویی که در حق مردم نموده بود. با تصور این صحنه خنده کوتاهی تا پشت لبش کشیده شد. اما با انقباض عضلات صورت آن را در همان حد نگه داشت.

وز وز هنوز ادامه داشت:

– اسب قشنگیه!

تنها پاسخ سارا نفس عمیقی بود که کشید. دست مشت شده اش را کمی شل تر کرد تا عرقش خشک شود « به جان خودم صورتت جون میده برا زور آزمایی » مشکی هم چون صاحبش هر دم بی تابتر می نمود. شاهین خان گامی را که عقب تر بود جبران کرد و مقابل اسب او ایستاد و در حالیکه ضربات ملایمی بر گردن مشکی می زد، گفت:

– شنیدم خودت گرفتی و رامش کردی!

زبر لب گفت:

– همینطوره!

و با این حرف سرش را بالاتر گرفت و برای اولین بار نگاه دقیق تری به شاهین خان انداخت. پیراهنی سفید و شلواری تنگ و مشکی و کفشهایی مخصوص سواری، عجب لباسهایشان ست بود! عرقی هم به علت گرمای تابستان بر پیشانی اش نشسته بود و موجب شده بود چند تار مویش به پیشانی اش بچسبد. ابروانی پر و مشکی هم داشت. با خود اندیشید« ولی قیافه اش زیاد هم بدک نیست. هر چند گرد و قلمبه ی خودمون هم خوبه! » در حالیکه این بار نتوانسته بود خنده کمرنگش را از اندیشه ی در ذهنش پنهان کند و در راستای بررسی اش به لبان او رسید و تازه متوجه لبخند معنی دار او شد. به سرعت نگاه برگرفت.

شاهین خان خنده کنترل شده ای کرد و گفت:

– تموم شد؟

همان طور که انتظار داشت پاسخی نرسید. ادامه داد:

– خوب بود، حالا؟!

سارا با پر رویی سربلند کرد، گند زده بود که زده بود، دلیل نمی شد سر به زیر باشد. اصلا خوب کاری کرده بود.

وای که مشتش باز عرق کرده بود! گفت:

– چـــــی؟

شاهین خان خنده یبلندی سر داد و از اسب پایین پرید از شرایط موجود راضی بود. با چشمانی مشتاق او را نگریست و گفت:

– سارا ما زوج خوبی می شیم.

این بار پوزخندش صدا دار بود:

– من اینطور فکر نمی کنم.

قیافه ی مرد جدی شد:

– چرا؟

– نیازی به توضیح نمی بینم. پاسخ تقاضای شما رو تو خونه تلویحا دادم. حالا هم مستقیما می گم. جواب من منفیه!

– ولی من فکر می کنم این حق رو داشته باشم که بدونم چه ایرادی دارم.

همزمان با حرف زدنش با سارا دستش را روی گرن اسب نهاده بود و از حرکت آن جلوگیری می کرد. گوشه لب سارا کشیده شد. حوصله حرف زدن با او را نداشت. اصلا حوصله هیچ چیز را نداشت! دنبال راه فرار می گشت:

– شما فکر کنین بی دلیل.

– منطقی نیست!

کلافه سری تکان داد و خواست اسبش را کنار بکشد.

شاهین خان با ضربات ملایم دستش دوباره اسب را سرجایش ایست داد. درست به اندازه ی سارا به زبان اسبها وارد بود. حالا دیگر لحن سوارکار عصبی بود:

– من از بچگی هم آدم با منطقی نبودم.

شاهین خان بلند خندید:

– در این که شکی نیست! ولی تو دختر قوی، باهوش، توانا و بسیار با دل و جراتی هستی و این خصوصیاتی هست که من برای همسر آیندم در نظر دارم. تو دقیقا با این خلقیات برای من ایده آلی!

سارا با غیظ جواب داد:

– خوش به حالتون! ولی شما از هیچ لحاظ برای من ایده آل نیستین اگه من جای شما بودم می پریدم پشت اسبم و می رفتم دنبال خونوادم و برمی گشتم به خونه، پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم.

– داری تهدید می کنی؟

از رو نرفت. جواب نگاهش را با نگاه بدتری داد:

– تهدید نه، ولی توهین چرا! آقای محترم سرنوشت من و شما هرگز با هم گره نمی خوره، برید دنبال زندیگتون.

شاهین خان متفکر چند لحظه ای سکوت کرد. پاسخ منفی سارا چیزی فراتر از ناز دخترانه به نظر می رسید، قاطع و محکم. به یاد نمی آورد در تمام طول عمرش چنین پاسخی را دریافت کرده باشد. در واقع او این خواستگاری را فرمالیته تصور می کرد و به هیچ عنوان انتظاتر شنیدن پاسخ « نه » را نداشت. خوب به برتری های خود واقف بود و حتی خود را برتر از آنچه بود می پنداشت. در زندگی به هر چه خواسته بود رسیده بود. سر دواندنهای فرامرزخان و حرفهایش را پای بازار گرمی گذاشته بود. از پیش، خود را شوهر او می پنداشت. هر چند اخیرا که به آنجا می آمد بوهای خوبی به مشامش نمی خورد! سارا با آن دکتر شهری زیادی دم خور شده بود! ولی حالا او را می خواست، حتی بیشتر از گذشته... با احتیاط پرسید:

– پای کس دیگه ای در میونه؟

سارا با نفرت لبانش را جمع کرد و با همان نگاه خیره ی خود گفت:

– این مطلب هیچ ربطی به شما نداره!

شاهین خان نگاه از او برگرفت و نفسش را محکم به بیرون فوت کرد. فعلا وقت قدرت نمایی نبود. به پاسخ مثبت سارا نیاز داشت و می دانست نمی تواند با زور راه به جایی ببرد. سعی کرد لحن خود را تا حد امکان آرام نگه دارد:

– سارا، تو تو زندگی چی می خوای که من ندارم؟ من حاضرم هر چیزی رو که طالبش هستی در اختیارت قرار بدم. فکر کن. درست تر فکر کن.. من و تو زوج قرتمندی می شیم!

لحن سارا برعکس حریف بود:

– قدرتمند بشیم که چی بشه! که بیشتر خون مردم رو تو شیشه کنی؟ بیشتر بهشون زور بگی؟ اصلا تو چی داری که مال خودت باشه و بتونی تا این حد بهشون بنازی؟ زمین، ملک، باغ و اسب، همه رو که از بابات به ارث بردی. می دونی من چی می خوام انسانیت، چیزی که در وجود تو نیست.

شاهین خان شاید برای اولین بار بود که در عمرش چنین درشت می شنید. نگاهی به سرتاپای سارا انداخت. بی شک نصف خودش هم وزن نداشت! آنوقت! چشمانش را بست، نه! نمی توانست به این سادگی ها از او دست بکشد. بار دیگر نگاهش را به او داد و با آرامشی که به سختی توانسته بود به خود القا کند، گفت:

– چی باعث شده این قدر نسبت به من بدبین باشی؟

سارا زهرخندی زد:

– خودت، رفتارت، گفتارت، نگاهت و از همه بدتر طرز زندگی کردنت!

اخمی میان ابروان شاهین خان نشست:

– نمی فهمم. منظورت رو نمی فهمم، مگه من چی کار کردم؟

سارا لحن تمسخر آمیزی به خود گرفت:

– کدوم یکی رو بگم؟ از اینکه مردم رو به بیگاری می کشی؟ از آدمایی که آوارشون کردی؟ از کسایی که زندگی رو به کامشون زهر کردی؟ باز هم بگم؟

و حرصی خنده ای کرد:

– یه چیزهایی هست که من از گفتنشون شرم دارم ولی تو انجامشون دادی! یه نگاه به خودت بنداز! ببین کجا وایستادی؟ رو خاک! زیر یه درخت! زیر آفتاب! دستت رو، رو پیشونیت بکش. تحمل گرمای آفتاب رو نداری، اونوقت احساس خدایی می کنی!

و با عصبانیت جهت نگاه خود را به سمتی دیگر چرخاند.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. شاهین خان تصور نمی کرد با چنین برخوردی روبرو شود. از نظر او چنین حرفهایی از دختری شانزده ساله بعید بود. جوابی در آستین نداشت. تمام سعی اش بر این بود که با حرف نسنجیده ای اوضاع را بدتر از این نکند. برای پاسخ مناسب نیاز به فکر داشت. در گرماگرم این تفکرات بود که دستش را بی هوا به سمت موهای خود برد؛ گردن اسب آزاد شد.

همان لحظه کافی بود برای کنار کشیدن سارا!

افسار را محکم گرفت و تاخت زد. خوب می دانست شاهین خان را له کرده است. او را که چندین برابر سارا هیکل داشت و اسم و رسم! نفس راحتی کشید. احساس خوبی داشت. ریه های خود را چند بار از هوای تازه پر و خالی کرد. هر وقت دیگر بود برای شاهکارش سبکبار می خندید اما یک چیزی مانع خنده ی از ته دلش می شد، چیزی که حتی مرورش در ذهن، قلبش را سفت می فشرد... یک نفس تاخت زد، شاید خنکای دریاچه اش آرامش می کرد.

شاهین خان به آرامی پای خود را روی خاک می کشید. نگاهش هنوز به راهی بود که سارا دور شده بود. ناباورانه به او می اندیشید. به حرفهایش، به نگاهش، کلامی بارها و بارها در ذهنش تکرار می شد:

« تهدید نه ولی توهین چرا!»

و زیر لب زمزمه کرد:

« احساس خدایی»

نفس عمیقی کشید. چه فکر می کرد و چه شد! به سمت اسبش راه افتاد. یعنی امیدی بود؟!

فصل هفتم

آغاز شهریور نزدیکتر می شد و روزهای تعطیل به پایان می رسید. تعطیلاتی که تقریبا به کام هیچ یک خوش نیامده بود.

مهران سفر کوتاهی به تهران داشت. حضور گاه و بی گاه شاهین خان سبب شده بود که سفرش یک هفته بیشتر به طول نیانجامد. هر چند همان چند روز هم مجبور به رفتن شد؛ آپارتمانش آماده تحویل بود. در این سفر به اصرار نادر اتومبیلی هم خریداری کرد و به این ترتیب خانواده را به بازگشتش امیدوارتر نمود، به طوری

که مادر هر چه سریعتر مواردی را برای ازدواجش ردیف کرد، به خصوص که این بار مهران در برابر اشتیاق مادر سکوت پیشه کرده بود. ولی درست قبل از گذاشتن قرار خواستگاری بی حوصله گفت:

– مامان، فقط یه مدت کوتاه بهم مهلت بدید.

مادر هم عصبانی غر زد:

– آخه تا کی؟ بیست و هشت سالت هم داره تموم می شه!

از طرفی سارا از حضور شاهین خانِ پر رو کلافه شده بود. او که اصلا از رو نمی رفت. در واقع تمایل ظاهری فرامرزخان موجب شجاعت بیشترش می شد. چندین بار به دیدن سارا آمد. حتی گاهی کارشان به جر و بحث شدید کشیده می شد و سعی شاهین خان در آرام نمودن سارای عصبانی بی نتیجه می ماند.

شاهین خان در مقابل اعتراضات سارا مبنی بر رفتارش با مردم گفته بود:

– برخی از رفتارها مقتضای شرایط و موقعیت یک فرده

سارا هم جواب داده بود:

– بله می فهمم گرگ به خاطر طبیعتش درنده است و عقرب به همین دلیل نیش می زنه ولی این منم که تصمیم می گیرم با کی و چه طبیعتی همراه بشم و بدون تردید شما انتخاب من نیستید!

به هر حال بد یا خوب روزهای آغاز مدرسه فرا می رسید؛سالی که برای ابراهیم و سارا سرنوشت ساز بود، آنها خود را برای شرکت در آزمون متفرقه دیپلم آماده می کردند. حالا دیگر سارای شانزده ساله و ابراهیم هیجده ساله، بچه های بازیگوش دیروز نبودند که نیاز به اجبار معلم داشته باشند. علاقه به تحصیل و پیشرفت انگیزه خوبی برای مطالعه دروسشان بود.

دروس مشترک آن دو از یک طرف، و رسمی شدن روابط مهران و سارا از طرف دیگر، موجب شده بود که هم بازی های قدیمی وقت خود را با هم بگذرانند، به طوری که بعد از ظهرها یا در کلاس خالی و یا در سالن انتظار مطب کنار هم بوده و به مرور و رفع اشکال دروس خود می پرداختند و نمی دانستند این کارشان به مذاق یک نفر، علی رغم سکوتش، زیاد خوش نمی آید! و هر چه بیشتر می گذشت این حس شدت می یافت تا حدی که گاهی اعتراضی غیر قابل پیش بینی و بی دلیل دریافت می کردند که متعجبشان می کرد. به هرحال، ابراهیم و سارا زیادی با هم راحت بودند.

اواسط آبان بود، صدای ضرباتی که به در اتاق می خورد او را از خواب پراند. گیج و مات برخاست و در را گشود. مهتاج خانوم آشفته و نگران پشت در بود. مهران نگاهی به پنجره انداخت هوا هنوز نیمه تاریک بود. خواب آلوده پرسید:

– چی شده؟

مهتاج خانوم دستپاچه گفت:

– سارا! سارا نیستش!

– یعنی چی؟

مستاصل دستانش را در هوا تکان داد:

– یعنی همین، سارا سر جاش نیست.

مهران مبهوت گفت:

– خب حتما، پایین رفت، نمی دونم جایی، کاری...

– نه همه جا رو گشتیم. نیست!

چشمانش را بیشتر گشود. خواب از سرش پریده بود:

– مگه می شه، نباشه، آب که نشده!

با بیچارگی گفت:

– از سر شب نبوده، اصلا تختش دست نخورده!

مهران بقایای خوابی را که در سر داشت با فوت بلندی پراند. نگران شده بود. به طرف اتاق سارا راه افتاد. در اتاق باز بود. داخل رفت، تخت سارا مرتب بود! کلافه رو به مهتاج خانوم کرد:

– فکر کنم به طلوع آفتاب چیزی نمونده

– همینطوره

– خب، پس حتمی رفته طلوع آفتاب رو تماشا کنه، اون از این کارا زیاد می کنه!

مهتاج خانوم با اطمینان گفت:

– نه اون امشب رو این تخت نخوابیده، اینو مطمئنم.

– چطور؟

اشاره ای به روتختی سارا کرد:

– می بینید که تمیز و مرتبه

مهران مجاب نشده گفت:

– خب شاید مرتب کرده و رفته

مهتاج خانوم ناراحت و کلافه دست بر پای خود کوبید:

– اون کی تا حالا از این کارا کرده که این دومین بارش باشه

باز هم پوفی کشید. سعی کرد با آرامش بیشتری فکر کند. دیشب چه شده بود؟ در حالیکه با خود حرف می زد، زیر لب گفت:"

– دیشب که سر شام بود. حرفی هم نزد. بعد شب بخیر گفت و به طبقه بالا اومد...

و خطاب به مهتاج خانوم گفت:

– ببینم شما دیدین به اتاقش اومد یا نه؟

– چرا، من خورم دیدم که اومد.

– خب چیزی نگفت؟

– نه، هیچ چیز

دستی بر پیشانی خود کشید و گفت:

– کجاها رو گشتین؟

– همه جا رو، همه ی خونه رو گشتیم. حتی به اصطبل هم سر زدیم.

مهتاج خانوم با یاد آوردن مطلبی با هیجان گفت:

– راستی تازی هم نیست.

مهران با تعجب به او خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

– یعنی کجا رفته؟

در حالیکه با عجله بیرون می رفت، گفت:

– نگران نباشید. پیداش می کنم.

چند لحظه بعد در هوای گرگ و میش صبح به باغ خالی از برگ و گل خیره شده و سعی می کرد روی جاهایی که سارا می تواند برود، تمرکز کند. میزان دور شدنش را می شد با بردن یا نبردن اسبش تخمین زد. سری به اصطبل زد. اسبش نبود. پس فاصله محدود می شد. سراغ لانه ی تازی رفت، نه خیر سگش نبود. پس دو تایی

جیم شده بودند. کلی در ذهنش جستجو کرد. غیر از اینکه تا حدی برخوردشان با هم جدی شده بود، هیچ مشکل دیگری وجود نداشت. یعنی اتفاقی نیفتاده بود که سارا بخواهد عکس العمل نشان دهد؛ همه چیز مرتب بود!

علی رغم این افکار، چیزی قلبش را قلقلک می داد. سارا تمام شب را در اتاقش نبوده، تمام شب! یعنی کجا می توانست رفته باشد؟ و مهمتر از آن... خیلی مهمتر، تنها بوده؟ یا... با کس دیگری!

پوفی کشید . سعی کرد افکار آزار دهنده را از ذهنش دور کند. زمزمه کرد« اون دختر خوبیه، خیلی خوب، من مطمئنم!»

اسبش را زین کرد و سوار شد، اینطوری سریعتر می توانست پیدایش کند. تقریبا به هر جایی از باغ که حدس می زد رفته باشد سر زد اما نبود.

انوار طلایی خورشید اولین پرده نمایش آن روز را به اجرا در آورده بودند و هوا کمی روشن شده بود، باد خنکی می وزید. اما سرمایی که درونش را می لرزاند بیهوده سعی می کرد به خود بقبولاند از باد است. چند باری نامی بر ذهنش سایه انداخت ولی با عجله و بیتاب عقبش راند. اسمی که سالها بود کنار آن یکی اسم خودنمایی می کرد و آن را ندید می گرفت... نه او به آن دو ایمان داشت. داشت؟ یعنی داشت؟!

نفسش را حبس کرده و دوباره بیرون داد. به سمت در باغ راند. باید به کدام سو می رفت؟

خانه ی بی بی؟ اخر چرا باید سارا به آنجا می رفت؟

دریاچه؟ ولی شب آن هم پاییز؟

چشمانش را بست. شاید در مطب یا مدرسه بودند، اوف لعنت به افکار بی اجازه؟ ، بود.

از اسب پایین پرید و به اتاقها سر کشید:

– سارا؟ ســـــارا؟!

دستی میان موهایش کشید. خیالش راحت شد یا ناراحت؟

خب چاره ای نبود. پشت اسب پرسید، سر زدن به دریاچه هم بی ضرر بود. با لگدی زیر شکم اسب آن را وادار به سرعت گرفتن کرد. سواری همراه سارا موجب شده بود مهارت زیادی در این زمینه کسب کند.

یعنی او چرا باید نصف شب به دریاچه برود؟ آن هم تنها! تنها؟ نه این غیر ممکن بود. مهران بعد از سالها خوب می دانست که سارا از تنهایی خوشش نمی آید. حتی گاهی این خوش نیامدن تا مرز ترس هم پیش می رود هر چند همیشه سعی در تکذیب آن می کند. پس اگر نصفه شبی تنها نرفته، پس به چه کسی بوده؟

منطقش اصرار داشت که شب پیش سارا تنها نبوده و قلبش هی نهیب می زد بی شک تنها بوده!

با تکان دادن سر افکار مزاحم را از مغزش راند.

در حال حرکت نگاهی دقیق و موشکافانه به اطراف می انداخت، شاید اثری، ردی بود.

فاصله زیادی از باغ دور نشده بود که کسی را دید. نه...

کسانی را دید!

ایستاد. خشکش زد.

هوا روشن شده بود با دقت به روبرو نگریست، حتی از همین فاصله هم به راحتی می توانست سارا را بشناسد؛ ایستاده بود... تنها نبود. یکی هم مقابلش بود، همان که مدتی می شد نامش کنار سارا آزارش می داد... ابراهیم.

کمی به سمت صورت سارا خم شده بود و چیزی می گفت! سارا کنار کشید و جلوتر آمد. ولی، ولی انگار بی حال بود و بی رمق!

ابراهیم نیز برگشت و همراهش شد.

از اسب پایین آمد.

این همان چیزی بود که می ترسید! سارا و ابراهیم... چرا هر وقت این اسامی را می شنید ابراهیم و سارا ی مشهور در ذهنش تداعی می شد. هرچند اوایل مهم نبود. خب یک پسر و دختر با دو سال تفاوت سنی، چه ایرادی داشت! اما هر چه بیشتر گذشت یک جوری شد، یک جوری که خودش هم نمی فهمید چه جوری! کم کم صدای خنده بلند سارا به همراه دوست بچگی اش برایش خوشایند نبود! دیگر عقب عقب رفتنهای سارا مقابل ابراهیم و یک ریز حرف زدنش با او نفسش را بند می آورد. این روزها هم کوباندن چند باره دفتر و کتابش روی سر او و سر به سر گذاشتنش حقیقتا نگرانش می کرد. سارا هیچوقت با او اینقدر راحت نبود تازگی ها هم صحبتهایش به « سلام» « حال شما؟» « با اجازه » ختم می شد!

اما باز همه اینها باعث نمی شد به خود اجازه فکر نادرست بدهد، اما حالا... مشوش به روبرویش می نگریست به چشمانش اعتماد نداشت. چند بار پلک زد، نه، سراب نبود. بدون شک آن دو بودند، با هم، سر صبحی(!)

ناخودآگاه دندانهایش به هم فشرده شد. سارا از سر شب نبود!

چشمهای عصبانی اش را مستقیم به روبرو دوخته بود. این یعنی چه؟!

به آنها اعتماد داشت؟ هه هه! به گرگ و میش در کنار هم؟

وای!

گلویش خشک شده و مغزش دیگر کار نمی کرد.

آن دونفر روبرویی هم متوجه حضورش گشته بودند و بی اختیار ایستاده بودند. سارا رنگ پریده و مستاصل به نظر می رسید. انگار قدرت ایستادن روی پاهایش رانداشت گامی به عقب برداشت و به درختی که نزدیکش بود تکیه زد. چشمهای خیره ی کم انرژی اش به مهران خیره بودند. می شناختش خیلی خوب! از همین فاصله هم می توانست طوفان را تشخیص دهد. خسته وبی طاقت سرش را به درخت چسباند و منتظر ایستاد. نمی دانست چه بگوید! اصلا نمی خواست چیزی بگوید!

ابراهیم نفس محکمی کشید، همین یکی را کم داشت! با نگرانی نگاهی به سارا کرد و دوباره نگاهش را به روبرو داد. او نیز نمی دانست چگونه می توان جلوی طوفان را گرفت! باید راهی پیدا می کرد.

مهران با نگاه خشمگینش می خواست هر دوی آنها را له کند. کسانی که به اعتمادش پشت کرده بودند! نمی خواست توضیحی بشنود؛ چیزی که عیان است...

افسار اسب را رها کرد و به طرفشان راه افتاد. گامهایش سنگین و نگاهش برافروخته اش را مستقیم به سارا دوخته بود!

ابراهیم نگاهی به پشت سر انداخت و عصبی سری تکان داد. در سنی بود که از علت خشم مهران مطلع باشد و به راحتی احساس او را درک کند.

مهران در چند متری شان قرار داشت.

ابراهیم نفسی را که در سینه اش محبوس شده بود بیرون داد و سعی کرد بگوید:

– یه لحظه گوش کنید!

اما او چیزی نمی شنید. نمی خواست چیزی بشنود اصلا ابراهیم را نمی دید. هدفش سارا بود؛ کسی که فکر می کرد بیش از شش سال از عمرش را برای بزرگ کردن او صرف کرده!

انگار برای هدر دادن این مدت عمرش و به اندازه روزهایی که با یادش سر کرده، متهم بود! برای بی توجهی هایش، برای صمیمیتش با یکی دیگر!

حال در یکی دو متری سارا بود.

ابراهیم چشمان خسته اش را بیشتر گشود، جایی برای تعلل وجود نداشت، فعلا سارا قادر به روبرو شدن نبود! جلو آمد و مقابل مهران قرار گرفت. باید به نحوی مانع او می شد. برایش احترام زیادی قائل بود، نه می توانست سرش داد بکشد و نه با او دست به یقه شود!

مشت گره کرده ی مهران برای فرود بر صورتش بالا آماده بود که ابراهیم تند و محکم و با صدای بلندی گفت:

– ما تنها نبودیم!

مکث کوتاهی کرد، دستش را پایین انداخت. نگاه خشمگینش را باری دریافت توضیح بیشتر به ابراهیم دوخت.

ابراهیم تا او را متوجه خود دید، ادامه داد:

– تیرداد و صادق هم همرامون بودن.

مکث کوتاهی کرد، دستش را پایین انداخت. نگاه خشمگینش را باری دریافت توضیح بیشتر به ابراهیم دوخت.

و در حالیکه نفسی می کشید، گفت:

– گرگ!... رفته بودیم شکار گرگ!

مهران سعی کرد قفلی را که بر مغزش خورده بود، باز کند « گرگ» چند بار این کلمه را در ذهنش تکرار کرد. مدتی بود روستاییان از وجود گرگی که شبانه به گوسفندانشان حمله می کرد، در عذاب بودند. صحبتهای چند روز اخیر را در مورد آن بخاطر می آورد. نگاهی به ابراهیم و بعد به سارا انداخت. سارا همچنان به درخت تکیه زده و ظاهرا حالش بد بود.

در این فاصله ابراهیم بار دیگر به پشت سر خود نظری انداخت. نفس راحتی کشید. در حالیکه به آن سو اشاره می کرد، گفت:

– تیرداد و صادق هم دارن میان.

مهران نگاهش را از سارا کند و به آن سمت نگریست. با نزدیکتر شدنشان قابل تشخیص شدند. تیرداد و صادق بودند که چیزی را بر دوششان حمل می کردند. ابراهیم احتیاطا هنوز مابین سارا و مهران ایستاده بود و جنب نمی خورد. با نزدیک تر شدن صادق و تیرداد، ابراهیم ارامتر گفت:

– این هم گرگ، کشته شده!

مهران به گرگی که به چوب بلندی بسته شده بود و یک سر چوب روی دوش صادق و سر دیگرش روی دوش تیرداد بود، نگاهی کرد. لاشه خون آلود و داغون بود. گامی به آنها نزدیک شد.

ابراهیم نگاهی به مهران کرد، هنوز چهره ای عصبانی داشت ولی طوفان دیگر فرو کش کرده بود. نفس عمیقی کشید و صورتش را به سمت سارا چرخاند تبسم کمرنگی زد. از کار خود راضی بود. به آرامی به طرف مهران راه افتاد.

صادق با نگاهی به ابراهیم اشاره کرد « چی شده؟» و ابراهیم هم به همان روش پاسخ داد« هیچی» مهران همچنان ساکت بود که تیرداد با لذت و افتخار گفت:

– آقای دکتر می بینید خودمون شکارش کردیما!

مهران بدون دادن پاسخ به تیرداد نگاه کرد. با همان اخمی که روی پیشانی حفظ کرده بود، رو به سارا کرد و آمرانه گفت:

– برگرد خونه!

از جایش تکان نخورد، اصلا چیزی نشنید. چشمان سرخ شده اش پر از اندوه بود. مثل آدمهای در خواب ایستاده بود. اینبار حرصی تر صدایش کرد:

– سارا، با توام!

نگاهش سوالی به سمتش برگشت. مهران تکرار کرد:

– گفتم، برگرد خونه!

با کمی فکر توانست مفهوم کلمات او را بفهمد. به آرامی از درخت کنده شد و راه افتاد. گویا پاهایش جانی برای گام برداشتن نداشتند؛ روی زمین کشیده می شدند. چند لحظه ای متعجب به دور شدنش نگریست، تا حال او را چنین بی حال ندیده بود.

وقتی سارا کاملا دور شد، نگاه از او برگرفت و با سگرمه های درهم پرسید:

– کجا می برینش؟

ابراهیم پسخ داد:

– میدون اصلی، باید اهالی بفهمند تا از امشب سر راحت رو بالش بذارین.

سری تکان داد، یعنی فهمیدم. بعد پشت به آنها کرده راه افتاد. ابراهیم صدایش کرد:

– آقای دکتر؟ شما هم بیایید.

این تنها جمله ای بود که به ذهنش رسید تا مهران را از رفتن و دعوای احتمالی با سارا بازدارد ولی او بدون توجه به راه خود ادامه داد.

ابراهیم همچنان نگران بود، اخمهای دکتر از هم گشوده نشده بود. با گامهای بلندی دنبالش رفت و صدا کرد:

– آقای دکتر؟

مهران ایستاد. ابراهیم خود را مقابلش رساند و در حالیکه آب دهانش را قورت می داد، گفت:

– خواستم، بهتون بگم سارا حالش خوب نیست!

گوشه ی ابرویش مضطرب بالا رفت، ابراهیم خود ادامه داد:

– سگش، تازی، کشته شد!

ناباورانه نگاهش کرد:

– چی؟!

با تاسف سری تکان داد:

– به طرز فجیعی کشته شد.

و آهی کشید. مهران حیرتزده پرسید:

– چطور؟

ابراهیم سرش را پایین انداخت:

– با گرگ درگیر شد. دیدید که، گرگ دوبرابر تازی بود. در مقابل چشمان همه مون، مقابل چشمای سارا، از هم دریده شد!

مهران با بهت گفت:

– شما چی کار کردین؟ ایستادید تماشا کردید؟

کلافه جواب داد:

– چی کار می تونستیم بکنیم؟ تفنگ شکاری همرامون بود ولی می ترسیدیم شلیک کنیم به تازی بخوره ولی وقتی دیدیم دیگه جونی برا تازی نمونده هر دو مون رفتیم جلو و شلیک کردیم. گرگ از پا دراومد ولی تازی هم از پا در اومد.

مهران با ناراحتی تنها سوالی که برایش مهم بود، پرسید:

– سارا چه حالی شد؟

ابراهیم سری تکان داد:

– گفتن نداره که، خودتون که می دونین سارا تازی رو از وقتی یه توله بود بزرگش کرده، می دونید چقدر دوسش داشت. همیشه باهم بودن.

و با چشمان سرخ و بغض کرده ادامه داد:

– خودش می گفت هیچ موجودی تو دنیا اونو به اندازه ی تازی دوس نداره!

ساکت کمی فکر کرد و طلبکارانه گفت:

– چرا سارا رو همراه خودتون بردین؟

ابراهیم تبسمی زد:

– سارا ما رو با خودش برده بود نه که ما سارا رو برده باشیم. نقشه، نقشه ی سارا بود. چند روز پیش به من گفت که باید گرگه رو بکشیم؛ گرگی که عادت به حمله به یه روستا بکنه ول کن نیست. ازم خواست دو نفر دیگه رو هم پیدا کنم و با خودم بیارم.

– از کجا می دونستین کی و کجا پیداش می کنین؟

– اینکه کجا مورد حمله بعدیش قرار می گیره به سادگی می شد حدس زد؛ با توجه به دو مورد قبلی جهت اومدنش معلوم بود اما در مورد زمانش...

نفسی کشید. نمی دانست کار درستی است که ادامه دهد یا نه! برای همین سکوت کرد. مهران مصرانه پرسید:

– خب زمانش؟

ابراهیم لب پایینی خود را به دندان گرفت و ارام گفت:

– زمانش رو نمی دونستیم!

مهران حیرتزده گفت:

–یعنی همینطور شانسی یه روز رفتین. اونم اومد؟

ابراهیم خوب می دانست معلمش تا پاسخ درست دریافت نکند ول کن نیست. چاره ای نداشت باید راستش را می گفت:

– نه شانسی نبود. ما با امشب، پنج شب پیاپی کشیک دادیم!

ابراهیم خوب می دانست معلمش تا پاسخ درست دریافت نکند ول کن نیست. چاره ای نداشت باید راستش را می گفت:

– نه شانسی نبود. ما با امشب، پنج شب پیاپی کشیک دادیم!

به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد! عصبی سری تکان داد:

– یعنی سارا پنج شب تمومه که بیرون از خونه است؟ ولی اگه این طور بود مهتاج خانوم می فهمید! مثل همین امشب!

ابراهیم دستی به سر خود کشید. هم بی خواب بود، هم خسته و هم نگران، خوب می دانست که مهران روی سارا چقدر حساسیت دارد. اما ناگزیر بود حقیقت را بگوید. هر چند دروغ اصلا در ذاتش نبود:

– شبهای گذشته...

مکثی کرد و با بی میلی ادامه داد:

– گرگه دفعات پیش نصفه شب حمله کرده بود برای همین چند شب گذشته تقریبا از اول شب کشیک دادیم تا نزدیکی های صبح. می دونستیم که نزدکی صبح دیگه پیداش نمی شه، برای همین برمی گشتیم خونه، خب مهتاج خانوم وقتی برای بیدار کردن سارا می رفت. اون تو اتاقش بود. ولی امشب به علت حمله گرگ امکان برگشت به موقعش فراهم نشد، برای همین هم متوجه شدید.

– با تازی چی کار کردید؟

نگاهش باز غمگین شد:

– خاکش کردیم. برا همین دلیل هم دیر شد.

مهران به علامت فهمیدم سری تکان داد. ابراهیم برای ماسمالی بیشتر گفت:

– راستش سارا هم ناراحت بود و هم نگران! نگران اینکه شما متوجه غیبتش بشید. برای همین به محض تموم شدن کار خواست زودتر برگرده ولی دیگه هوا روشن شده بودو با وجود گرگ رو دوشمون حرکتمون کند تر می شد. وقتی دیدم حال سارا خوب نیست گفتم تیرداد و صادق گرگ رو بیارن تا من سارا رو همراهیش کنم برای همین هم ما جلوتر از اونا اومدیم.

آنچه لازم بود بشنود شنیده بود. برگشت برود که باز ابراهیم صدایش کرد:

– آقای دکتر ، یه لحظه!

ایستاد. ابراهیم دوان دوان به طرف دوس تانش رفت و دو اسلحه شکاری از روی زمین برداشت و همراه خود آورد و در حال تقدیمشان به مهران گفت:

– اینا مال سارا هست. لطفا با خودتون ببرید... راستی شما هم میاین میدون اصلی؟

– آره، اول یه سر به سارا بزنم بیام.

– فقط یه موضوعی رو بد نیست بدونین!

– چی؟

– سارا خودش رو تو کشته شدن تازی مقصر می دونه

– چرا؟

همراه با آهی گفت:

– فکر می کنه تیرش به تازی خورده نه به گرگه!

– واقعا این طور بود؟

ابراهیم شانه اش را بل انداخت:

– نمی دونم. هر دو مون شلیک کردیم. یعنی چند تیر زدیم. ولی مطمئن نیستم تیر کدوممون به تازی هم اصابت کرد.

مهران قاطعانه گفت:

– ولی سارا تیرانداز خوبیه!

ابراهیم هم تایید کرد:

– همینطوره، ولی اونجا تاریک بود وتازی و گرگ به هم پیچیده، به هر حال این وسط تازی هم تیر خورده بود و سارا معتقد بود تیر خودش به سگه اصابت کرده، از وقتی سارا رو می شناسم یعنی از همون بچگی اینقدر اونو داغون ندیده بودم. پیش تازی زانو زده بود و خیره نگاش می کرد، طوری که فکر کردم از حال رفته پلک هم نمی زد.

و کلا سانسور کرد که تکانش داده بوده و... و با کمی فاصله ادامه داد:

– اممم... هی بهش گفتم که گرگه قبلا تازی رو از پا انداخته بوده، ولی سارا تاکید داشت که هنوز زنده بود، من کشتمش! به هرحال یه گودال کندیم و سگه رو دفنش کردیم.

مهران با اندک فکری گفت:

– راستی ابراهیم، داری می ری، به بچه ها بگو امروز کلاس تشکیل نمی شه

– باشه، حتما.

افسار اسب را به دست گرفت و پیاده راه افتاد. نیاز داشت کمی فکر کند.

عصبانی بود هم از دست خودش و هم از دست سارا، وقتی می اندیشید با آن خشمش چه بلایی ممکن بود سر سارا بیاورد، نمی توانست خود را ببخشد.واقعا چگونه می توانست به او بقبولاند که کارهایش را با منطق پیش ببرد. هر چند در ته دلش می دانست که کار زیاد بدی انجام نداده ولی بدون تردید مرزهای زیادی را زیر پا

نهاده بود. مطمئنا با از دست دادن سگ محبوبش ضربه ی بدی خورده بود. واقعا نمی دانست وقتی به خانه می رسد باید دلداری اش دهد یا دعوایش کند. باید عاقلانه تر عمل می کرد. ولی چگونه؟

ذهنش یاری نمی کرد. هنوز از دست خود به خاطر شک به او کفری بود. باورش نمی شد به این سادگی ها منطقش را زیر پا نهاده، فکر می کرد اگر واقعا ابراهیم مانعش نمی شد چه می شد؟

مدام فکر می کرد چرا برای لحظاتی مغزش توقف کرده بود! جواب ساده بود چون حسی قوی مانع اندیشیدن درست شده بود. حس به یک... به یک...

واقعا به یک چه؟ یک دوست، یک خواهر! یک همراه، یک چه؟... یک... یک عشق؟ یا همسر؟!

این روزها از دست خود بیش از هر کس دیگری دلخور بود. این دختر همان امانت کوچکی بود که روزی قبول کرده بود. دختری که آنقدر نرم نرمک قد کشیده، بزرگ شده بود که سیر این بزرگ شدن را نفهمیده بود. سارا در تصور او همچنان کودک شیطان و شلوغ دیروز بود. ولی این کودک بیش فعال ، امروز کل فکر و قلبش را به تصرف خود درآورده بود. یک اشغالِ بی اجازه! بی اجازه و نادرست.

هر چند مدتها بود به خود این فکر را تحمیل می کرد که تمام حس و دقتش به او به خاطر قولی بوده که به فرامرزخان داده ولی وجدان آگاهش نهیب می زد که مدتهاست توجه به او برایش امری دلخواه و خوشایند شده! مگر می توانست تکذیب کند؟ حداقل نه برای خود! سارا مدتها بود مهمترین فرد زندگی اش شده بود.

ابراهیم و سارا!

چشمانش را بست و مشت محکمی به درخت کوبید« لعنتی»

دوباره راه افتاد. فرصت بیشتری لازم داشت برای تحلیل افکارش، اما زمانی دیگر با فراغی بیشتر.

به نزدیکی عمارت رسیده بود.

با نگاه کوتاهی به دور وبر سارا را دید که در مقابل لانه ی تازی نشسته و سر بر زانویش نهاده ، خواست جلوتر برود ولی نمی دانست چه برخوردی باید انجام دهد. منصرف شد و راهش را به سمت ساختمان کج کرد. مهتاج خانوم را صدا کرد و مختصر توضیح داد:

– حال سارا خوب نیست، تازی هم کشته شده، بعدا توضیح می دم. فقط حالا برین بیرون و بازوی سارا رو بگیرین و بی حرف بیارینش داخل... کاری هم به کارش نداشته باشین.

– اگه نیومد؟

– میاد. نیومد هم خودم اینجام میام میارمش! فعلا هم فکر نمی کنم بتونه چیزی بخوره. خیلی بی خوابه، بذارین کمی بخوابه.

مهتاج خانوم دقیقا مطابق گفته ی او عمل کرد. بازوی او را گرفت و به آرامی به داخل خانه هدایت کرد. با مقاومت قابل توجهی روبرو نشد. او را به سمت سالن برد و روی مبلی راحتی خواباند. رنگ پریده و چشمان سرخش برایش تازگی داشت.

وقتی چشمان سارا روی هم افتاد، خیال مهران هم کمی راحت شد؛ نگذاشته بود او را ببیند. فعلا نمی خواست مستقیما با او روبرو شود.

میدان اصلی شلوغ بود و لاشه ی گرگ وسط میدان قرار داشت. حتی رحمن هم آنجا بود. با نزدیک شدن مهران کریم آقا مخاطب قرارش داد:

– سلام آقای دکتر، صبح بخیر، بیا ببین بچه ها چه شاهکاری کردن!

– سلام، صبح شما هم بخیر.

با شنیدن صدای مهران سرو صدا برای لحظه ی کوتاهی خوابید. ابراهیم نگاه نگرانش را آنی به او دوخت. تیرداد و صادق هم در یک گوشه ای به حرفهای تحسین آمیز دیگران گوش می دادند. آقا رجب مغرورانه گفت:

– می بینید دکتر، این جوونا دیگه کم کم می تونن مراقب روستامون باشن.

مهران فقط سری تکان داد. زیاد حوصله نداشت. رحمن رو به او گفت:

– چرا سارا رو با خودت نیاوردی، ظاهرا شاهکار اون بوده!

با این حرف به او نزدیکتر شد:

– کجاست؟

– خونه

– حالش چطوره؟

– موضوع سگش رو که شنیدی!

– اوهوم

– حالش بده.

رحمن لبخندی زد:

– ولی عجب کاری کردن. این دختر اصلا ترس حالیش نمی شه

مهران کلافه گفت:

– دیگه نمی دونم باهاش چی کار کنم!

– چرا؟ اون که ازت حرف شنوی داره.

پوزخندی زد:

– اره، کاملا از این کارش مشخصه!

دستی به شانه ی مهران زد:

– زیاد بهش سخت نگیر. اون خیلی تغییر کرده...

و با این حرف از او دور شد.

رحیم آقا با صدای بلند گفت:

– ساعت نه همه اینجا جمع شین. برای تشکر از بچه ها برنامه داریم. راستی آقای دکتر سارا خانوم رو هم خبر کنین!

مهران با گفتن « باشه» نگاهی به دور و بر انداخت. ابراهیم و تیرداد و صادق کنار هم بودند. صادق و تیرداد روی زمین نشسته و ابراهیم به دیوار تکیه زده و دست به سینه به مهران نگاه می کرد.

وقتی به آنها نزدیک شد. هر سه تکان مختصری به خود دادند و از جا برخاستند،خسته و بی حال به نظر می رسیدند. سر و وضع آشفته شان نشان شب زنده داریشان بود. با لبخندی خطاب به آنان گفت:

– حال قهرمانان روستامون چطوره؟

تیرداد که نای حرف زدن نداشت. ابراهیم هم سکوت کرده بود. بالاجبار صادق جواب داد:

– حال یه ارتش شکست خورده رو داریم که پنج روزه نخوابیدن.

– چرا شکست خورده؟

صادق با تاسف گفت:

– یه گرگ گرفتیم اونهم چهارتایی، شق القمر که نکردیم. به هر حال با اتفاقی که برا تازی افتاد حال همه مون گرفته شد.

تیرداد بی حال گفت:

– ولی آقای دکتر اینقدر خوابمون میاد که باید یه هفته بگیرم بخوابیم.

مهران تبسمی زد و با ابرویی بالا رفته گفت:

– اگه فکر می کنی با این حرفا می تونی یه هفته کلاس رو دو دره کنی کور خوندی!

پشت بینی تیرداد چین خورد. صادق به شوخی گفت:

– تیرداد تو دیگه چیزی نگو...

و رو به مهران ادامه داد:

– به این بیچاره خیلی سخت گذشته، هر شب که رسیدیم گرفته خوابیده تا وقتی برگشتیم اونم تازه به زور بیدارش می کردیم!

تیرداد اخمی کرد:

– اِ؟ امشب که فرصت نشد چشم رو هم بذاریم تازه شبهای دیگه هم مگه هر و کر خنده های شما می ذاشت که...

ابراهیم یکدفعه به سمت تیرداد چرخید و آنچنان با خشم به صورتش نگاه کرد که انگار می خواهد خفه اش کند و بی هیچ حرفی نگاه مضطربش را به سمت مهران برگرداند و سپس سر به زیر انداخت. تیرداد که در دم خفه شد!

لحظاتی سکوت برقرار شد. مهران داشت ابراهیم را نگاه می کرد؛ منتظر سوالی بود. سوالی که ابراهیم نپرسید، در عوض صادق پرسید:

– راستی سارا حالش چطوره؟

جواب داد:

– زیاد خوب نیست.

صادق سری تکان داد:

– حق داره.

– صادق! آقا ابوالفضل رو نمی بینم. کجاست؟

– نمی دونم. احتمالا هنوز خبردار نشده و امیدوارم به این زودیا خبر نشه!

– چرا؟

– آخه حوصله دعوا ندارم.

– دعوا برا چی؟

– برا پنج شب گذشته دیگه!

متعجب پرسید:

– مگه تو هم نگفته بودی؟

– نه

– چرا؟

– چون اگه می گفتم بهش، یا می گفت نرو یا هم می گفت منم باید همراتون بیام!

– خب این چه اشکالی داره. معلومه دوست داره!

خیلی جدی جواب داد:

– خب من هم چون دوسش دارم نمی خواستم همرامون بیاد.

نگاه مهران دقیقتر شد:

– چرا فکر می کنی تو حق داری نگران اون بشی ولی اون این حقو نداره؟

– برا اینکه شرایط من و اون با هم فرق می کنه برادرم زن و بچه داره تازه من و نرگس هم بهش وابسته ایم. ولی من فقط خودمم.

مهران بی هوا به سمت ابراهیم برگشت:

– تو چرا اینقدر ساکتی؟

حواسش را جمع کرد:

– امممم... دوستان به جای من صحبت می کنن!

– تو چی؟ تو هم به خونوادت نگفته بودی؟

– نه، هیچ کدوم نگفته بودیم. چون نمی خواستیم لشکر کشی کنیم!

– ولی پدرت اینجاست!

– بله، تازه باخبر شدن و خوشبختانه به اندازه ی بعضیا سختگیر نیستن!

به محض ورود حالش را از مهتاج خانوم پرسیده بود. خبر خوشی وجود نداشت. وارد سالن شد. سارا روی همان مبل دراز کشیده و بازویش روی چشمانش بود. هنوز لباسهای خاکی و خون آلودش را به تن داشت. آهسته از مهتاج خانوم پرسید:

– چرا لباسهاش رو عوض نکردین؟

پاسخ شنید:

– حال خودش اینقدر بد بود که به یاد لباسهاش نیفتادیم.

– خیلی خب، یه دست لباس تمیز براش بیارید.

با خروج مهتاج خانوم به مبل نزدیک شد و صدایش کرد:

– سارا؟.. ســـــارا؟!

بازویش را از روی چشمانش برداشت. سرخ بودند؛ یک سرخی همراه با خمودی، احتمالا خوابش برده بود. با دیدن مهران سریع برخاست و نشست. قلبش هم تندتر می زد، وقت دعوا بود انگار!

چشمانش به قدری غمگین بودند که مهران زیر لب گفت:

– با خودت چه کردی؟

و کمی بلندتر گفت:

– پاشو بریم.

– کجا؟

– میدون اصلی، مثل اینکه با شکارچی ها(!) کار دارن. بقیه بچه ها هم هستن.

نفسی کشید ولی هر چه کرد نتوانست آن را درسته پس بدهد. آرام گفت:

– من نمیام.

– چرا؟

کلافه پاسخ داد:

– نمی دونم... نمیام.

چهار انگشت دست راستش را داخل جیبش گذاشت و طلبکارانه صدایش بالاتر رفت:

– وقتی بهت می گم تو یه دختری، کارهایی بکن که در حد توانایی و شخصیت خودت باشه قبول نمی کنی. لااقل حالا قبول می کنی که حق با منه و توان روبرو شدن با حوادث ناگوار رو نداری؟

حال نداشت که نداشت ولی دلیل نمی شد زیر بار هر حرفی برود که؛ با عصبانیت گفت:

– دارم.

گلوی خشک شده اش اجازه اعتراض بیشتر را از او گرفت و سرفه کرد. مهران لیوان آبی دستش داد و گفت:

– بخور!... نداری! برای همین هم نمی تونی یا نمی خوای بیای، در حالیکه بقیه همه اونجان.

آهان، پس جریان این بود. می رفت تا ببیند او هم درست عین پسرهای همراهش سر پا می ایستد و می رود. برخاست و تند گفت:

– میام تا ببینید می تونم.

خنده کمرنگی از زیر پوستش گذشت و نگاهش مهربان شد. دیگر بعد از این همه سال اگر نمی دانست این سارای فسقلی را چگونه راضی کند باید در هوش خود شک می کرد. آهسته تر گفت:

– باشه. اول لباسهات رو عوض کن، بعد بیا. من بیرون ساختمون منتظرم.

وقتی لباس عوض شده از ساختمان خارج شد، اخم داشت و بدون اینکه در کنار مهران توقف کند به راه افتاد. مهران سری تکان داد. این دختر دقیقا سارای لجباز و دوست داشتنی خودش بود. به دنبالش روان شد. گامهای سارا همان قدمهای محکم همیشه نبود، این را حتی بدون دقت هم می شد فهمید. وقتی از کنار لانه ی تازی رد می شد دستش را به سمت گلویش برد و فشرد، داشت خفه می شد.

با چند گام بلند کنارش رسیده بود. غم در تمام حرکاتش دیده می شد، نوع راه رفتنش، طرز نفس کشیدن، چهره ای که رنگی در آن پیدا نبود. چند دقیقه ای به سکوت گذشت.

باید به نحوی سر صحبت را باز می کرد. تجربه این کار را زیاد نداشت. کمتر پیش می آمد سارا نیاز به دلداری داشته باشد. زیر چشمی به او نگاه کرد و به آرامی گفت:

– به خاطر تازی متاسفم.

دست سارا باز به سمت گردنش کشیده شد و حرف او بی پاسخ ماند.

ریه هایش را پر از اکسیژن تازه کرد، چقدر به آن نیاز داشت. مقابل سارا ایستاد. با توقف اجباری او، کوتاه نگاهش کرد و ملایم گفت:

– نمی خوای حرف بزنی؟

صورت سارا به سمتی دیگر برگشت. بغض راه تنفسش را بسته بود.

مهران خود ادامه داد:

– تعریف کن برام! بگو ببینم چی شد؟

باز دستش بالا رفت. هر قدر گلویش را می فشرد توپ گنده ی داخل آن کوچکتر نمی شد که نمی شد! خدایا اوضاع داشت بدتر هم می شد! دستش را از گلو به سمت دهانش سر داد.

لحن مهربانی مخاطب قرارش داد:

– حالت به هم می خوره؟

با اشاره سر نفی کرد ولی غیر از این بود. هر بار که یاد صحنه مرگ تازی می افتاد احساس می کرد چیزی به گلویش فشار می آورد و راه تنفسش را می بندد و یاد آوری تن دریده شده تازی حالش را دگرگون می ساخت. تازی از زمانی که که توله بود دوست خوبی برایش به شمار می رفت. حوصله حرف زدن نداشت، حوصله هیچ کاری نداشت. جای تازی کنارش خیلی خالی بود.

دوباره صدایش کرد:

– ســـارا؟!

نگاهش با گیجی به سمتش برگشت. مهران گفت:

– حرف بزنی سبک می شی!

هنوز در داخل چشمانش بهت بود که دست یخ زده اش داخل دست گرم مهران قرار گرفت:

– بگو!

متعجب به او زل زد. چقدر چهره اش مهربان بود مثل کلامش:

– خانومی نمی خوای چیزی بگی؟

مانند اینکه به منبع انرژی متصل شده باشد، داشت گرم می شد! تجربه ای تازه! شاید اگر در موقعیت بهتری بود!!...

بدون اینکه برای کشیدن دستش تلاشی بکند، لرزان گفت:

– چی بگم؟... سگم رو... با دستای خودم کشتم... می فهمید؟... تازی رو که سالها دوست خوبی برام بود!

و با صدایی گرفته ادامه داد:

– دارم خفه می شم. نمی تونم تحمل کنم... آره از توانم خارجه!

لحنش پر از بغض و چشمانش اشک آلود شده بود. مهران دستش را آرام فشرد. اشکی به آرامی روی گونه اش چکید. چقدر به این مهربانی احتیاج داشت! به این آرامش! تسکین!

نفهمید کی سرش را روی سینه او قرار داد و گریست...

لحنش پر از بغض و چشمانش اشک آلود شده بود. مهران دستش را آرام فشرد. اشکی به آرامی روی گونه اش چکید. چقدر به این مهربانی احتیاج داشت! به این آرامش! تسکین!

نفهمید کی سرش را روی سینه او قرار داد و گریست...

این سارا بود؟ مهران غافلگیر شده لحظه ای کوتاه بی حرکت ماند، سپس دستش را رها کرد و او را نرم به آغوشش فشرد. او اشک می ریخت و مهران آرام و بی صدا او را می نگریست. چقدر دوست داشت خم شود و صورتش را روی موهای از روسری بیرون آمده اش بگذارد. شاید هم...(!)

نفسش را سفت و سخت بیرون داد و برای ثانیه ای چشمانش را بست. این دختر کوچکِ گریان که به آغوشش پناه برده بود، محرمش بود! حلالِ حلال!

بار دیگر نفس گیر کرده در سینه اش را خالی کرد و نگاهش را به آسمان آبی صبحگاهی سپرد. این طوری بهتر بود!

آرام شده بود، خود را به آهستگی از آغوش مهران بیرون کشید و سرش را پایین انداخت. چقدر خجالت می کشید! خود نیز باورش نمی شد چه کرده! بی پناه شده بود. صدای ضربان قلب خود را می شنید که بی رحمانه به قفسه ی سینه اش ضربه می زد.

مهران انگار آرامتر بود. حس خوبی داشت! با تبسم کمرنگی گفت:

– بهتری؟

نه پاسخ داد و نه نگاهش کرد. وای! الان چه غلطی کرده بود؟ بار دیگر مهران گفت:

– بریم؟

پاسخش سکوت بود. دستش را مشت کرده بود اگر راهی برای فرار وجود داشت فرا می کرد. اما نه، هر گز اهل فرار نبود. لحن مهران مهربانتر از هر موقعیت دیگر بود:

– دیرمون شده ها، همه منتظرمون هستن.

و در حالیکه ارام می خندید، ادامه داد:

– دیدی اونا هم دفعه اول رو به تذکر دادن اکتفا نکردن، مثل بعضیا!

لبخندی هم بر صورت سارا نشست. مهران نفس عمیقی کشید و تاکید کرد:

– عجله کن.

راه افتادند. سکوت حاکم را کمی بعد سارا شکست:

– فکر می کردم اونقدر از دستم عصبانی هستین که سرم رو درسته ببرین.

مهران ابرویش را بل داد:

– بابتِ؟

سارا سر به زیر گفت:

– خب، شب گذشته دیگه!

مهران اصلاح کرد:

– البته پنج شب گذشته!

اوخ پس همه چیز را می دانست. مهران خود گفت:

– زیاد هم اشتباه فکر نکردی! ولی هر کاری به وقت خودش!

لبش را کمی به هم فشرد، می دانست این معلم سخت گیرش به این سادگی ها کوتاه نمی آید.

میدان اصلی شلوغ بود. با نزدیک شدن سارا و مهران همهمه ای در جمع پیچید:

– اومدن... رسیدن... سارا خانوم...

و با رسیدنشان هر کسی چیزی می گفت:

– سلام، صبح بخیر، سالر خانوم آفرین! خوش اومدین، دست مریزاد، خوب کاری کردین اومدین

سارا نمی دانست پاسخ کدام را بدهد. در این میان نگاه ابراهیم به سرعت سارا را ورانداز کرد، تعجب کرد! نفس راحتی کشید! بی خبر از نگاه مهران که چشمان ابراهیم را می کاوید!

سارا در نگاهی به اطراف چشمش به دوستانش افتاد. با سر سلامی داد. آنها هم گویا با دیدنش جانی دوباره یافته بودند.

رحیم آقا ضمن نشان دادن گوسفندی گفت:

– آقا کاظم برای تشکر از بچه ها که گرگ رو شکار کردن یه گوسفند می خواد براشون قربونی کنه، آخه اگه کار امروزشون نبود گله اش تار و مار شده بود. ما هم تصمیم گرفتیم برای ناهار آبگوشت بپزیم و همه اهالی دور هم بخوریم. بقیه وسایلش هم با من. همه موافقن؟

صدای خنده و شوخی و بله در هم آمیخته بود. رحیم آقا بلند گفت:

– پس برا قبولی قربونی یه صلوات بلند...

در این میان رحمن در حالیکه توله سگی به آغوش داشت به سارا نزدیک شد و گفت:

– سارا خانوم، این توله ی تازیه، فکر کردم دوس داشته باشید بزرگش کنید.

سارا متعجب نگاهی کرد و گفت:

– یعنی چی؟

رحمن تبسم زد:

– خب تازی یه سگ نر بود و سگ منم ماده، این اواخر خیلی دور وبر هم می پلکیدند بعدش هم سگ من دو تا توله خوشگل به دنیا آورد

و در حال نشان دادن توله ادامه داد:

– این بیشتر شبیه تازیه

سارا لبخندی زد و توله را از دست او گرفت:

– واقعا به تازی شباهت داره

ضمن نوازش بچه سگ گفت:

– کوچیکه، هنوز شیر می خوره؟

– اره

– خب، پس برش گردونین پیش مادرش من هر روز بهش سر می زنم تا بهم عادت کنه، وقتی از شیر گرفته شد میارم پیش خودم

– باشه، ولی خودتون هم می تونید بزرگش کنید.

مصمم جواب داد:

– نه گناه داره، بذارید پیش مادرش باشه

– خیلی خب، هر طور شما بخوای فعلا امانت نگهش می دارم.

سه تفنگدار به او نزدیک شدند. صادق پرسید:

– خوبی؟

نفس آرامی کشید:

– آره بهترم.

تیرداد گفت:

– بابا، دو ساعت پیش که داغون بودی، چطور شد یه دفعه؟

مختصر دستپاچه شد. نگاه نامحسوسی به مهران کرد و با کمی تعلل گفت:

– راستی برنامتون چیه؟ حالا می خواهید چی کار کنید؟

تیرداد سریعتر از بقیه گفت:

– من که می رم تخت می گیرم می خوابم تا ناهار

صادق با مشت به بازوی او کوبید:

– ای تنبل

و رو به سارا گفت:

– من که باید برم خونه!

ابراهیم هم روزه ی سکوتش را شکست:

– ولی من کاری ندارم، اگه تو...

مهران میان کلامش آمد و رو به سارا گفت:

– من باهات کمی کار دارم!

ابراهیم سخن خود را ناتمام رها کرده گفت:

– پس تا وقت ناهار، خداحافظ

و از آنها دور شد. سارا بلند گفت:

– ابراهیم یه لحظه وایستا!

و سپس رو به مهران گفت:

– الان برمی گردم.

به طرف ابراهیم رفت و چند جمله کوتاه بینشان ردو بدل شد که مهران چیزی نشنید. سپس دوان دوان به سمت مهران آمد و گفت:

– بریم.

مهران کمی گرفته به نظر می رسید. راه افتادند. پس از طی مسافتی گفت:

– وقت که داری؟

– برای چه کاری؟

متفکر به نظر می رسید:

– کمی کمک لازم دارم.

کمک به مهران، پرسیدن نداشت. زود گفت:

– البته

پاسخ یک کلمه ای برایش ارسال شد:

– خوبه!

مسیر به سمت مطب بود. صحبتی تا رسیدن به مقصد بین شان رد و بدل نشد. به محض رسیدن مهران جعبه ای خالی برداشت و دست سارا داد و در حالیکه او را به طرف اتاق معاینه هدایت می کرد، گفت:

– کتابهای داخل قفسه رو داخل این جعبه بچین.

مطیعانه گفت:

– باشه، همین؟

قیافه اش کمی جدی و در هم بود:

– نه، تو حالا اینارو جمع کن، تموم که شد بگو تا بگم بعد چی کار کنی!

لحن سرد مهران شکی در دلش انداخت. اصولا نباید اینگونه می بود آن هم بعد از ... کمی در سکوت کتابها را به جعبه منتقل کرد ولی تمر کز نداشت. چیزی فکرش را قلقلک می داد طوری که نفسش را می گرفت. باید چه می کرد؟ دو کتاب از میان کتابها را سوا کرد. باید کنجکاوی اش را ارضا می کرد. سریع یکی دو سوال در ذهنش ردیف کرد و به بهانه پرسیدن آنها به اتاق کناری رفت. اما بارسیدن به آنجا هر چه در ذهن ردیف کرده بود فراموشش شد. مهران داشت لوازم شخصی اش را داخل ساک می چید! با تعجبی پرسید:

– جایی می خواهید برید؟

– بله

انگار گرفتن نفسش بی دلیل نبود. آرام پرسید:

– کجا؟

لحن بی تفاوتی پاسخش را داد:

– تهران

حالا دلش هم، با نفسش هم آوا شده بود، مضطرب گفت:

– اتفاقی افتاده؟

زیر چشمی نگاهش کرد و پاسخی نداد. بوهای خوبی به مشامش نمی رسید، با احتیاط پرسید:

– کی بر می گردید؟

باز هم پاسخی در کار نبود. مصرتر پرسید:

– چقدر می مونید؟

برگشت و نگاهش کرد. چهره اش تلخ بود و حرفش تلخ تر:

– برای همیشه!

عجب ضربه ای! مات شده بود. هراسان به او نگاه کرد. شاید شوخی می کرد! نه، او حق نداشت. حق نداشت برود. به امید روزنه ی امیدی به او خیره شده بود.

مهران بی تفاوت داشت لوازمش را جمع می کرد.

دلش بی تاب می نمود. اگر او می رفت، می مرد! چند روزِ سفرهایش برایش غیر قابل تحمل بود. حالا برای همیشه ... چقدر از رسیدن این روز می ترسید. دستش سست شد و کتابها از دستش به زمین افتاد. وقتی او نبود کتاب چه اهمیتی داشت!

مهران نگاه گذرایی به او کرد و دوباره مشغول کارش شد.

سارا به صدایی وارفته پرسید:

– چرا؟

وای چقدر از این سکوتهای گاه و بیگاه مهران کلافه می شد! یعنی کلی حرف پشتشان بود! باز پرسید:

– چیزی شده؟ تو تهران اتفاقی افتاده؟

– نه!

همین یک کلمه، باید چه می کرد؟ بی قرار پرسید:

– پس چی؟ چی شده؟

وقتی آن سکوت لعنتی ادامه پیدا کرد، بلندتر پرسید:

– آخه چه اتفاقی افتاده؟

دلش بدجور گواهی بد می داد. محتاطانه رفت سراغ جزییات:

– کی چنین تصمیمی گرفتید؟

– همین امروز

اشک تا پشت چشمش رسیده بود. بغض کرده گفت:

– کی می خواهید برید؟

– هر وقت وسایلم رو جمع کردم.

لب پایینی اش را به دندان گرفت تا مانع ریختن اشکش شود. پایش را به زمین کوبید:

– آخه برا چی؟

پاسخش نگاه چپی بود که دریافت کرد. در واقع پاسخ در آن نگاه نهفته بود ولی نخواست دریافتش کند، می خواست بشنود. تند و عصبی گفت:

– چرا؟ همینطوری که نمی شه، حتمی علتی داره!

با اخم گفت:

– یعنی تو علتش رو نمی دونی؟

– شما بگید تا بدونم!

چهره اش کمی خشن شده بود:

– می خوای بدونی؟ بهت می گم. چون دوس ندارم یه روز از خواب بیدار شم و دنبالت بگردم و این بار با تنِ ...

پوفی کشید، گفتنش هم برایش سخت بود:

– با تنِ بی جونت رو برو بشم. نمی تونم! از تحملم خارجه؟ می فهمی؟

هر وقت دیگری بود کلی حس خوب از این حرف می توانست دریافت کند ولی نه حالا، اشک از چشمانش پایین ریخت:

– ببینید قول می ...

با دست اشاره کرد تا حرفش را قطع کند و گفت:

– بی فایده است سارا، تو از این قولها زیاد دادی ولی هر وقت هم هر کاری دلت خواسته کردی! به هر زبون و فنی که به نظرم رسیده باهات حرف زدم اما ...

حرفش را نیمه تمام رها کرد و مشغول کارش شد.

سارا مستاصل نمی دانست چه کند! با ناراحتی دنبال راه چاره می گشت. ملتمسانه گفت:

– حضور شما برای اهالی این روستا ضروریه. من اینقدر ارزش ندارم که به خاطرِ من اینا رو رها کنید و ...

نگاه سرزنش بار مهران حرف را در دهانش نیمه گذاشت. در جستجوی راه چاره گفت:

– اشتباه کردم ببخشید.

با عصبانیت گفت:

– چقدر؟ تا کی؟ چند بار باید این کلمه رو بشنوم؟

سارا واقعا نمی دانست چه جوابی بدهد. فعلا هم مغزش درست و حسابی کار نمی کرد، با ناراحتی سرش را تکان داد تا شاید جوابی پیدا کند. مهران خود ادامه داد:

– اصلا برای چی می گی ببخشید؟ دارم می رم تا تو با خیال راحت هر کاری دوس داری بکنی، نه کسی هست بهت بگه چی کار بکن چی کار نکن! و نه کسی که مجبور بشی براش جواب پس بی، مگه خودت همیشه همینو نمی خواستی؟

خدایا این ضربه زیادی مهلک بود. انگار بیش از آنچه تصور می کرد مرزهای مورد نظر را زیر پا نهاده بود. چگونه باید می گفت که دیگر از این کارها نمی کند؟ چگونه باید این مهرانِ سختگیرش را به ماندن راضی می کرد. یعنی می شد؟ یادش نمی آمد هرگز برای مردِ روبرویش غرور خرج کرده باشد! حاضر بود هر طوری شده قانعش کند. یعنی دنیا بدون مهران چه رنگی بود؟ یادش نمی آمد. آن رنگِ بد رنگ برمی گشت به خیلی وقتها پیش! باشد حتی همین قدر سخت گیر ، باشد حتی بد اخلاق! باشد... اصلا هر طور که می خواهد باشد! فقط باشد. سفت گفت:

– ببینید، اصلا غلط کردم، خوبه؟

– نه، خوب نیست. تو خودت یه بار گفتی که هیچوقت از انجام دادن کارات پشیمون نمی شی! پس چرا حرف بیخود می زنی؟

خیلی مصمم گفت:

– اینبار پشیمونم، باور کنید!

راست می گفت. اصلا کل گوسفندهای روستا را گرگ می خورد باز هم نمی ارزید کاری کند که مهران برود.

پرونده اش زیادی کلفت بود، گفت:

– باور نمی کنم.

کمی به او نزدیک شد:

– اصلا بعد از این، قبل از هر کاری اول به شما می گم.

– بازم باور نمی کنم.

– به روح بابا و مامان قسم می خورم، بعد از این اول با شما مشورت کنم.

مهران نگاه خیره ی خود را به او دوخته بود:

– چرا اینبار بهم نگفتی؟

سارا مکث مختصری کرد. انگار آن روزنه ی امید هویدا شده بود. دنبال کلمات مناسب می گشت. مهران انگشتش را بالا برد:

– یادت باشه عین واقعیت رو بگی؟

لبانش را جلو داد:

– من کی تا حالا دروغ گفتم؟

تبسم کمرنگی در ته چشمانش نشست.

سارا زیاد دلخور نماند. فعلا راضی کردن او در اولویت قرار داشت، گفت:

– باشه راستش رو می گم. نگفتم چون می دونستم بهم اجازه نمی دادید برم.

دست به کمر زد:

– به به، عذر بدتر از گناه!

سارا به او نگاهی کرد و راستِ راستش را گفت:

– نگفتم چون ... چون نمی خواستم شما همرامون بیایید.

مهران گوشه لبش را گاز گرفت:

– آهان اگه می اومدم احتمالا راحت نبودید. مزاحم می شدم. ابراهیم گفت که نمی خواستید لشکر کشی کنید.

به وضوح جاخورد:

– نه اینطور نیست؛ چون کار خطرناکی بود.

پوزخندی زد:

– یعنی من نمی تونستم مراقب خودم باشم؟ برای همین به ابراهیم گفتی به من نگفتی؟

دستی به پیشانی اش کشید:

– نه، چون شما مهمتر بودید. چون نمی خواستم برا شما اتفاقی بیفته. چون اگه ما می مردیم آب از آب تکون نمی خورد ولی شما...

و حرفش را تغییر داد:

– بمونید. تو رو خدا.. اصلا هر طور دوس دارین دعوام کنید فقط نرید.

اشک هم می ریخت. چقدر دلنشین بود با تکان خورن مردمک چشمهایش! مگر می شد بیش از این اذیتش کرد. نفسی کشید و گفت:

– یه فرصت، فقط یه فرصت دیگه! اگه یه بار دیگه بدون اطلاع من دست به چنین کارهای خطرناکی بزنی من می دونم و تو!

نفس راحتی کشید، وای که داشت خفه می شد. این حرف یعنی می ماند. با عجله اشکهایش را پاک کرد و زود گفت:

– پس برم کتابها رو بگردونم سرجاشون؟

یک وقت دیدی پشیمان می شد!

مهران تبسمی زد:

– نه، بیا اینجا...

به سمت تخت برگشت، پتو را کنار زد و گفت:

– خسته ای بگیر بخواب، موقع ناهار بیدارت می کنم.

کنار تخت نشست. واقعا نیاز به استراحت داشت. نگاهش را به مردی داد که داشت از در خارج می شد، واقعا اگر می رفت چه می شد؟ اگر روزی برود؟

مهران هنوز کامل از در خارج نشده بود که سارا پرسید:

– واقعا می خواستید برید؟

برگشت و نگاهش کرد، یک نگاه معنی دار! همراه با لبخندی گفت:

– بگیر بخواب! من تو اتاق معاینه ام کاری داشتی صدام کن.

یکی از روزهای زمستان با بی قراری در اتاق انتظار قدم می زد. عصر بود و بیماری در آنجا حضور نداشت. وقت رفتن بود، اما... کلافه انگشتانش را مابین موهایش فرو کرد. امروز به بهانه سر درد سارا را دک کرده بود. اوه سارا! دستش را بالا برد به سینه اش چنگ زد!

ایستاد و به درب اتاق معاینه نگاهی کرد. پای پیش رفتن نداشت. پس کشیدن هم درست نبود. مانده بود چه کند! می بایست می گفت؟ نمی گفت؟ حرف می زد؟ نمی زد؟ مانده بود چه کند! اصلا در درست بودن کارش تردید داشت! و بدتر از همه تصمیمی بود که گرفته بود. سخت بود، خیلی سخت! حتی نمی دانست از عهده بیانش برخواهد آمد یا نه... نمی دانست. مدتی بود که می خواست بگوید اما توانش را در خود نمی یافت. بارها تمرین کرده بود... نتوانسته بود... حتی در مقابل خود نیز ناتوان بود. ناتوان از بیان حرفی که می خواست بزند! اما به هر حال که چه! باید می گفت. هر قدر کش می داد برایش سخت تر می شد.

باید... باید در کار بود.

مهران از اتاق بیرون آمد و با نگاهی به اطراف گفت:

– دیگه کسی نیست...

و با نگاه به ابراهیم حرفش را کش داد:

– ... انگار!

ابراهیم با صدای او سر بلند کرد و بدون اینکه مفهوم حرفش را دریافت کند به او نگاه کرد. مهران کنار درب اتاق بود، متعجب به نگاهش پاسخ داد و به آرامی گفت:

– خوبی؟

خوب؟ خوب بود واقعا؟! با گیجی سر تکان داد. یعنی آره! مهران عمیق نگاهش کرد و در حالیکه لبانش را با بهت زدگی به هم می فشرد، گفت:

– مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟

ابراهیم باز با حرکت سر فهماند که، نه مشکلی نیست! مهران سرش را اندکی کج کرد:

– خب پس، خسته نباشی، می تونی بری.

و با خود فکر کرد این پسر یک چیزیش هست. به سمت اتاق برگشت. ابراهیم همانجا وسط سالن میخکوب شده بود نوک کفشش را آرام به زمین می سایید و خود نیز مستاصل به آن تماشا می کرد. مهران ایستاد. عقب گرد زد. اصلا نیاز به فکر نبود؛ مشخص بود که مشکلی در بین هست. بعد از این همه سال خوب می شناختش. چشمانش را ریز کرد و پرسید:

– ابراهیم؟ چی شده؟

ابراهیم سر بلند کرد و دستی به صورتش کشید. نفس بلندش را در سینه خفه کرد. نگاهش را به چشمان معلمش دوخت و به خود اعتراف کرد که چقدر سخت می باشد.

به خود تکانی داد نفس حبس شده اش را بیرون داد. دلش هوای...

با صدای خشداری گفت:

– باید باهاتون حرف بزنم!

خب پس این بود. چند بار سرش را تکان داد و جدی گفت:

– باشه، کجا راحت تری؟

کجا؟ راحت؟

زیر لب زمزمه کرد:

– فرقی نمی کنه؟

چه فرقی می کرد کجا باشد. مهم حرفی بود که می بایست می زد. همان که خیلی سخت بود همان که هنوز نمی دانست چگونه بگوید. همان که مدتی بود آرام و قرار از او گرفته بود. چقدر نفس کشیدن برایش مشکل شده بود اما به هرحال لازم بود بگوید!

مدتی بود که...

چه فرقی می کرد کجا باشد. مهم حرفی بود که می بایست می زد. همان که خیلی سخت بود. همان که هنوز نمی دانست چگونه بگوید. همان که مدتی بود آرام و قرار از او گرفته بود. چقدر نفس کشیدن برایش مشکل شده بود اما به هرحال لازم بود بگوید!

مدتی بود که می دید رفتار و برخورد نزدیک او و سارا اخمهای مهران را در هم می کند. مدتی بود که حس می کرد مهران روی نگاه و حرفهای آن دو حساس شده، گاهی نگاهی تند، گاه برخوردی عجیب، حتی گاهی پرخاش، ابراهیم همه ی اینها را می دید و می فهمید و درک می کرد. اما سارا نمی فهمید، علت رفتار عجیب و تند مهران را درک نمی کرد. برای او حرف زدن و همکاری با ابراهیم خیلی عادی بود. از بچگی رفتارش تغییر نیافته بود. ابراهیم دوستش بود، مثل همیشه... تنها کسی که خیلی با او راحت بود و می توانست در هر کاری بدون ملاحظه از او کمک بگیرد. سرش داد بزند. بخندد. به سر و کله اش بکوبد. حتی در طول سالها یاد گرفته بود که به دادهای متقابل دریافتی هم بی اعتنا باشد!

ولی...

حالا که ابراهیم دریافته بود باید کاری می کرد.

آهی کشید و راه افتاد. مهران همچنان کنار درب بود. کنار کشید و او را به داخل اتاق راهنمایی کرد. در حالیکه خود روی صندلی می نشست، مهمانش را هم دعوت به نشستن روی صندلی روبرو کرد.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. گویا ابراهیم قصد شکستن سکوت را نداشت. مهران نگاه آرام خود را به او دوخت:

– در مورد چه مطلبی می خوای حرف بزنی که اینقدر برات مشکله؟!

آب دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش پایین داد. سر بلند کرد و گفت:

– سارا!

مهران راست نشست. ناخود آگاه نگاهش جدی شد، عمق چشمان او را می پایید تا شاید کلامش را از آن بجوید. کلامی که حس می کرد تمایلی به شنیدنش ندارد. بارها به این موضوع فکر کرده بود؛ سارا و ابراهیم! اما حالا باز غافلگیر شده بود.

ابراهیم هم حال درستی نداشت. نمی شد فهمید چه می خواهد بگوید.

دندانهایش را به هم فشرد. چند نفس آرام کشید و با لحن خودداری گفت:

– می شنوم!

ابراهیم هم تغییر خالت مرد روبرویش راحس کرد ولی حوصله تجزیه و تحلیل نداشت. حال خودش خرابتر بود. می بایست از جایی شروع می کرد... حرف می زد. نگاهش را از صورت مهران گرفت و به نقطه ای دور در فضا خیره شد:

– شما خوب می دونید من سارا رو از خیلی وقت پیش می شناسم. چندین سال قبل از اومدن شما به اینجا... اینجا روستای کوچکی هست و همه از زندگی هم باخبرن. از وقتی سارا و خواهرش اینجا اومدن همه راجع بهشون حرف می زدن من چند بار برای دیدنش نزدیک خونشون رفته بودم و فقط از دور دیده بودمش تا پنج سالگیش یعنی واقتی سمانه خانوم ازدواج کردن و رفتن. همه از شلوغی و جسارت و حتی گاهی بی ادبی سارا می گفتن. به هر حال اون یه دختر بود و این اطراف مردم رفتار خاصی رو از یه دختر انتظار دارن که سارا هر گز مطابق انتظار هیچ کس رفتار نمی کرد و این باعث می شد خیلیا پشت سرش حرف بزنن. فکر کنم بعد از ازدواج خواهرش این حرفا به اوج رسید چون سارا دیگه تو خونه بند نمی شد. یه روز از همین روزا بود که دیدم از صخره نسبتا بلندی می خواد بالا بره اما هی سر می خوره و می افته زمین؛ خب کار سختی برای یه دختره پنج شش ساله بود حتی برای منی که دو سال ازش بزرگتر بودم هم سخت بود. نمی دونست نگاش می کنم. فکر کنم ده باری امتحان کرد تا از اون صخره بالا رفت. جلوتر رفتم و گفتم « آفرین خوب بود.» فقط نگام کرد. نزدیکتر که شدم فهمیدم کف دست و زانوهاش زخم شدن. گفتم« زخمی شدی» یه نگاهی سرسری به اونا کرد. شانه بالا انداخت و گفت « عوضش تونستم بیام بالا!» راستش برای من که خواهر کوچکی به همون سن و سال داشتم موجود جالبی بود چون مهتاب تا دست و پاش یه جایی می خورد، زود گریه می کرد و می رفت بغل مامان. اما سارا سرسخت و قوی به نظر می رسید. با تمام بچگیم باز می فهمیدم که تنهاست. گفتم « می

خوای با هم دوس بشیم؟ » کمی نگام کرد و گفت « ولی تو پسری! همه پسرا دوس دارن زور بگن.» گفتم « ولی من زور نمی گم.»

تبسم کوتاهی زد و ادامه داد:

– راستش هر دو بچه بودیم و مکالمه مون بچگانه بود. اون هم گفت « اگه گفتی چی؟ » گفتم « خب اونوقت تو هم بهم زور بگو! » کمی فکر کرد و گفت « باشه، ولی به شرطی که بتونی از این صخره بالا بیای!» یه نگاهی بهش کردم برام افت داشت کاری رو که یه دختر کوچکتر از خودم انجام داده نتونم انجام بدم. هر چند یکی دوباری تلاش کردم ولی خوب راحتتر از اون بالا رفتم. انتظار داشتم تشویقم کنه ولی نکرد. یه کم ساکت بود. بعد پرسید: « اسمت چیه؟ » گفتم : « ابراهیم » گفت «اسم منو هم که حتما می دونی؟ » گفتم « اره » گفت : « هر وقت خواستی باهام بازی کنی بیا همین جا » و بعد پرید پایین تا بره ولی خورد زمین. من هم تا رفتم پایین دیدم از زانوش خون میاد. اخمهاش توهم بود. راه افتاد من هم دنبالش رفتم. کنا رودخونه رفت و زانوش رو شست وقتی دیدم باز اخمو هست. گفتم « خیلی درد می کنه؟ » گفت: « برا دردش ناراحت نیستم. الان اگه برم خونه باز مهتاج خانوم می خواد غر بزنه که زخمی شدی! شلوارتو پاره کردی! من هم عصبانی می شم می زنم یه چیزی رو می شکنم! » خنده ام گرفت خیلی بچگانه غر می زد. تنها فکری که به ذهنم رسید، گفتم « بعد از این یه دست لباس با خودت بیار که اگه لباسات پاره شد عوض کنی اونا نفهمن » سارا خیلی خوشش اومد و گفت « راست می گی ، باشه » و این شد که بعد از اون شدیم هم بازی هم، مثل پسرها بود. مثل اونا لباس می پوشید سعی می کرد مثل اونا حرف بزنه، مثل اونا راه بره ، با هر چیزی که باب میلش نبود، می جنگید. هر گز اعتراض و نصیحت کسی رو قبول نمی کرد. گاهی کارهاش غیر قابل تحمل می شد و همه از دستش عاصی می شدن اما من یاد گرفته بودم چطور باهاش حرف بزنم. اگه بهش می گفتم این کارو نکن، از این ور نرو، نه تنها قبول نمی کرد بلکه سر لج هم می افتاد ولی اگه می گفتم بیا از این ور بریم قشنگتره یا این یکی بازی رو بکنیم بهتره، قبول می کرد. البته اینا رو با گذر زمان یاد گرفتم و بعد هم کلاسی شدنمون به دوستیمون دامن زد. تا دلتون بخواد با هم بازی کردیم، دعوا کردیم، قهر کردیم، آشتی کردیم، رو سر و کله ی هم زدیم. اما حالا بعد از ده، دوازده سال دوستی با اطمینان بهتون می گم. دختر بسیار خوبیه؛ قابل اعتماد، و بسیار خود ساخته...

و نگاه از دور دست گرفت و به چشمان مهران نگاه کرد:

– حاضرم قسم بخورم پاکتر از تمام دخترهایی هست که می شناسم.

مهران داشت به دقت چشمان به نم نشسته ی او را نگاه می کرد. ابراهیم ساکت شده بود، با احتیاط پرسید:

– خب بقیه اش؟

ابراهیم با خود فکر کرد ، بقیه؟ بقیه را چگونه باید می گفت؟ کاش اصلا شروع نکرده بود. کاش می شد بلند شود و برود و کاش... نفسی کشید و با تعجب فکر کرد چرا اینقدر اکسیژن هوا کم شده! با من من و نا مرتب گفت:

– می خوام... این اطمینان رو به شما بدم که هیچ رابطه ای غیر از دوستی ساده بین من و اون نیست و هرگز...

آب دهانش را قورت داد:

– و هرگز نخواهد بود.

همانقدر که نفس آن یکی گرفته بود، نفس این یکی راحت تر بالا آمد! گفت:

– چرا این حرفا رو به من می زنی؟

ابراهیم با خود فکر کرد خب پس به چه کسی باید می گفت؟! مهران از جابرخاست و به سمت پنجره رفت. سکوت آزار دهنده ای بود به چار چوب پنجره تکیه داد، حرفی که می خواست بزند کمی در دهنش مزه مزه کرد. درست بود پرسیدنش یا نه؟! ولی حالا که ابراهیم تا اینجا پیش آمده بود باید تکلیف یک سره می شد. گفت:

– می خوای بگی بهش علاقه نداری؟

سر بلند کرد، چشمانش را ریز کرده بود. معلم باهوشی داشت. از آنها که مو از ماست بیرون می کشند. راستِ راستش را گفت:

– دارم، خیلی هم زیاد. اونقدر که پا رو احساسم بذارم و از سر زندگیش بکشم کنار! اونقدر که اگه امروز شما از من بخواهید دیگه باهاش حرف نزنم، نمی زنم. سخت هست خیلی سخت! اما شدنیه!

نگاهی به ابراهیم کرد. هرگز او را اینقدر به هم ریخته ندیده بود. احساس کرد دلش برایش می سوزد. آرام گفت:

– چرا می خوای از سر راه زندگیش کنار بکشی؟

– نمی خوام. ولی اگه بدونم حضور من مانع خوشبختیش می شه حتما این کار رو می کنم.

سوال آخر را هم به هر جان کندنی بود پرسید:

– یعنی می خوای بگی سارا انتخاب تو نیست؟

ابراهیم تلخ خندید:

– اینکه انتخاب من چیه زیاد مهم نیست. ولی اطمینان دارم من انتخاب سارا نیستم.

– ازش پرسیدی؟

– نه!

– چطور اینقدر با اطمینان می گی؟ اون هم بدون دادن فرصت بهش!

چه بغضی در کلامش بود:

– چون با دادن این فرصت، برای همیشه از دستش می دم. دوستیش رو ، اعتمادش رو، اون دیگه هر گز به من مثل سابق نگاه نخواهد کرد. من این فرصت رو بهش نمی دم چون جوابش رو می دونم، چون بهتر از هر کس دیگه ای می شناسمش، چون نگاهش رو می تونم ترجمه کنم، چون از احساس پشت چشماش آگاهم و چون می دونم این احساس به من تعلق نداره!

ساکت شد و سعی کرد آنچه که در گلویش هی حجم می گرفت و مانع تنفسش می شد، قورت دهد ولی موفق نشد. دست روی شقیقه اش گذاشت و فشرد. مهران پرسید:

– از کجا اینقدر مطمئنی؟

یک کلمه گفت:

– مطمئنم!

– پس می خوای با احساس خودت چی کار کنی؟

– کنار میام! شاید هم مثل یه شی ء با ارزش برای همیشه تو قلبم نگه داشتم.

مهران گامی جلوتر آمد:

– یعنی می خوای بگی دیگه در قلبت رو کسی باز شدنی نیست؟

پوزخندی زد:

– نه ، اینقدرها هم قوی نیستم. می دونم دخترهایی هستن که بتونم براشون تکیه گاه باشم و خوشبختشون کنم.

– مثلا؟

به این بخش فکر نکرده بود. با همان حافظه سریعش گشت کوتاهی زد و برگشت :

– مثلا، همین نرگس، خواهر صادق، دختر خوبیه و من بدون تردید می تونم زندگی آرومی براش مهیا کنم تا تو زندگیش احساس خوشبختی کنه، اما سارا تو زندگی نیاز به مردی داره که به وجودش افتخار کنه و این حس رو بهش بده که قوی تر از خودشه و بدون تردید اون شخص من نیستم.

ابراهیم از جا برخاست. هر چه لازم بود بگوید گفته بود. مهران دستش را روی شانه ی او قرار داد و فشرد. به سرتا پای او که حالا بفهمی نفهمی از خودش بلند تر بود، نگریست. به آرامی گفت:

– همیشه بهت اعتماد داشتم وگرنه اجازه نمی دادم حتی لحظه ی کوتاهی سارا کنارت باشه. برات هم آرزوی خوشبختی و موفقیت دارم.

و در دل به خود اعتراف کرد که گاهی شیطان فکرش را قلقلک می داد.

ابراهیم لبخندی نداشت که در پاسخ به مهران بزند. فقط دستش را برای دادن پیش برد.

***

تا ساعاتی دیگر سال تحویل می شد، باید به موقع می رسید. نهیبی به اسب زد و سرعت گرفت. اولین عیدی بود که تصمیم داشت در روستا بگذراند. در مکانی دور از خانواده اش، این تصمیم را ناگهانی گرفته بود با ساکی در دست روانه ی تبریز شده بود ولی به جای رفتن به تهران تنها تماسی با خانواده اش گرفته و آنها را مطلع کرده بود که چند روز دیگر برخواهد گشت!

البته خرید از بازار کمی وقتش را گرفته بود؛ به ساعتش نگاهی کرد، به موقع می رسید. می دانست.

موقع رفتن به شهر وقتی از سارا پرسیده بود:

– عید چی کار می کنی؟

پاسخ شنیده بود:

– هیچی! به نظر من چیزی بیهوده تر از عید وجود نداره!

و وقتی متعجب پرسیده بود :

– چرا؟

سارا با بی حوصلگی پاسخ داده بود:

– چه بدونم. چون همه می رن عید دیدنی!

و کلافه ادامه داده بود :

– نمی دونم.

– فرامرزخان عیدا خونه نمیاد؟

–نه

و همین چند جمله سبب شده بود مهران از نیمه راه تصمیم به برگشت بگیرد. به نزدیک عمارت رسید. اطراف ساکت تر از همیشه بود. حتی سجاد هم حضور نداشت تا اسبش را بگیرد. طبق معمول همیشه بدون در زدن وارد عمارت شد؛ آنجا همیشه عین کاروانسرا درش باز بود و آمد و رفت فراوان داشت. داخل خانه بسیار آرام بود. در این هنگام صدای مهتاج خانوم از پذیرایی به گوش رسید:

– سارا خانوم، چیزی به تحویل نمونده، چرا نمیای؟

و صدای سارا از طبقه بالا آمد:

– صبر کن، اومدم.

مهران احساس کرد باید در می زد. به عقب برگشت و ضربه ی آرامی به در زد و صدا زد:

– مهتاج خانوم؟... مهرانم!

مهتاج خانوم از سالن بیرون آمد و حیرتزده نگاهش کرد:

– مگه شما نرفته بودید؟

لبخندی زد:

– چرا ؟ ولی برگشتم... سلام

مهتاج خانوم خندید. از این حضور نابهنگام خوشحال شده بود، سریع گفت:

– برم به سارا بگم، خوشحال می شه!

مهران مانع شد :

– نه، بیاد پایین خودش می بینه

مهتاج خانوم به تردید بین گفتن یا نگفتن به سارا فائق نیامده بود که سارا بالای پله ها ظاهر شد، در حین مرتب کردن کمربند روی لباسش بود و سرش پایین، داشت می گفت:

– اومدم.

مهران نگاهش را بالای پله ها کشید. بلوز دامن صورتی رنگ اهدایی خودش تن او بود و موهای بلندش، بیچاره ها، فرصت پیدا کرده بودن آزادانه تا کمرش آویزان شوند. مهران آرام گفت :

– سلام

همچنان دست به کمر در جا خشکش زد. خوشحال ولی معذب شده بود. به جای جواب سلام همراه با لبخندی گفت:

– الان برمی گردم...

به اتاقش رفت. پشت به در اندکی ایستاد. وقتی از شوک اولیه خارج شد، نگاهش را به سمت آینه برگرداند. لبخند خجلی زد و لبش را گاز گرفت. حال باید چه می کرد؟ مهران که اینگونه دیده بودش! پس همینطور می رفت؟ انگشتش را داخل موهایش کشید، با نگاهی خاصتر خود را نگریست. موهای مشکی اش عجب به صورت سفیدش می آمد. به قول فرامرزخان که وقتی گاهی به اتاقش می آمد ، می گفت:

– ببینم شما همون آهوی مارالی هستین که مشهوره تو این دشتا وجود داره؟!

چطور قبلا دوست داشت پسر باشد؟ حال که حاضر نبود برای لحظه ای دختر بودنش را با جنس مخالف تاخت بزند. آن هم وقتی...

گامی به سوی در برداشت. مگر نه این بود که محرم مهران بود؟

ولی نه...

ایستاد.

احساس کرد دارد خودش را گول می زند. کمی اخم کرد. ولی درست هم نبود که لباسهایش را بعد از دیدن او عوض کند. باز لبش لای دندانش رفت « دختره خر، آخه بین این همه لباس چرا لباسهای اهدایی اونو پوشیدی؟» پوفی کشید. کاری بود که شده بود. نه عوض نمی کرد.

کمدش را باز کرد و بین لباسهای فراوانی که فرامرزخان هی هدیه می آورد، گشت زد. بالاخره شال نازک سفیدی را پیدا کرد و و روی سرش انداخت. طبق معمول دستش لای موهایش رفت تا آنها را گره بزند و زیر شال قایم کند ولی لحظه ی آخر منصرف شد. آخر موهای آویزانش از زیر شال خیلی قشنگ دیده می شد...

اصلا مگر ایردای داشت؟!

ولی...

شانه بالا انداخت و مصمم در را باز کرد. فعلا که قانونا و شرعا مجاز است. بعدش را هم...

آه کوتاهش را در سینه حبس کرد و تبسمی زد. فعلا یک چیز مهم بود، مهران برگشته!

مهران کنار سفره هفت سینی که مهتاج خانوم چیده بود، نشست و فکر کرد دختری که دیده سارای خودش هست؟ دختر کوچولوی تارزانِ خودش که اینقدر قد کشیده و ملوس شده!

سارا وارد سالن شد، لپهایش هنوز سرخی مختصری داشت. با اعتماد به نفس مخصوص به خودش گفت:

– سلام، چی شد برگشتین؟

مهران با غلبه بر حسش که خیلی دلش می خواست این دختر خواستنی را یک دور داخل آغوشش بچلاند، نفسی کشید و ضمن کشیدن زوری نگاه از او گفت:

– بدو بیا... دو دقیقه تا تحویل مونده!

سارا بی حرف کنار سفره رفت. با دامن حس می کرد نوع راه رفتنش هم تغییر می کند!

مهران رو به مهتاج خانوم گفت:

– شما هم بشینید... بقیه نمیان؟

مهتاج خانوم ضمن نزدیک شدن به سفره گفت:

– همه ساله فقط من و سارا تو خونه می مونیم. بقیه رو می فرستم پیش خونواده هاشون!

با نشستن کنار سفره قران را برداشت و دست مهران داد و فکر او را که می اندیشید، خیلی در مورد سارا کوتاهی کرده نیمه کاره گذاشت.

سوره کوتاهی انتخاب کرد و خواند.

تحویل برای سارا دلچسب تر از هر موقع دیگر بود.

بعد از تحویل مهتاج خانوم از لای قران چند اسکناس به تبرک به آنها داد، مهران هم هدیه ای برای اهالی خانه گرفته بود که زحمت دادنشان را به دوش او گذاشت.

مهتاج خانوم چند دقیقه بعد از تحویل با اجازه ای گفت و از سالن بیرون رفت.

مهران جعبه کوچکی از جیبش در آورد و ضمن تقدیم آن به سارا گفت:

– عیدت مبارک

این اولین هدیه ای نبود که از مهران می گرفت، این اواخر هر بار که او به تهران می رفت دست پر بر می گشت! ولی این هدیه مزه ی دیگری داشت. ضمن گرفتن هدیه لب برچید:

– ممنون، ولی من برا شما چیزی نگرفتم از کجا می دونستم عیدو اینجایید؟

مهران اخم و لبخند را در هم آمیخت:

– از کی تا حالا کوچکترا به بزرگترا عیدی می دن؟ بعدش هم چیز قابل داری نیست. عجله ای شد. بازش کن.

قلب کوچک نگین داری که داخل جعبه بود به وجدش آورد. با گفتن:

– خیلی قشنگه

آن را به گردن آویخت. در ذهنش دنبال جبران بود. با سرعت منحصر به فرد خود از جابرخاست و در حالیکه می گفت « الان برمی گردم.» به طبقه ی بالا رفت و با همان سرعت برگشت. جعبه ای در دست داشت. آن را به سمت مهران گرفت و گفت:

– اینا یادگاری پدرم هستن. خیلی برام با ارزشه. دوست دارم دست شما باشه، یه هدیه! نمی دونم شاید ارزش مادی زیادی نداشته باشن ولی منو یاد عزیزترین کسم می ندازه.

نگاهش به داخت جعبه کرد. انگشتر و ساعتی مردانه داخل آن بود. انگشتش را آرام روی صفحه ساعت حرکت داد. تبسمی زد :

– ممنون که لایق دونستی اینا رو بهم بدی، ولی به قول خودت این یادگاری پدرته، نگهشون دار.

صادقانه جواب داد:

– سالهاست داخل جعبه موندن، می خوام دست کسی بسپارم که می دونم امانتدار خوبیه، خواهش می کنم قبول کنید. تحت هر شرایط دوست دارم دست شما باشه!

داشت از ته دل می گفت. چقدر این مرد را که هیچ رقمه مقابلش کوتاه نیامده بود، دوست داشت. یک عشق عمیق و خالص... بهترین ها برای بهترینش!

مهران لحظاتی در چشمانش خیره شد. پاک و زلال بود. لب به دندان گزید و نگاه برگرفت. سخت بود امانتداری! نفسی کشید و دست پیش برد و جعبه را گرفت:

– امیدوارم واقعا لایقش باشم...

صدای در کلامش را نیمه گذاشت. سارا از جا جهید و با گفتن:

– حتما ابراهیمه

به سمت در رفت. مهران متفکر به او که داشت با یک دست موهایش را که از زیر شال بیرون آمده بود گره می زد و با دست دیگر در را باز می کرد، می نگریست. تا در باز سالن پیش رفت. ابراهیم که نمی دانست او در خانه است!

آمده بود عید دیدنی یعنی؟!

یعنی آن روز راستش را گفته بود؟!

دیدار عید دیدنی شان چگونه است؟!

نگاهش را بالا کشید. ابراهیم و سارا رو بروی هم بودند. با دو گامی فاصله، هر دو خندان! آرام! شیطان و بازیگوش! هر دو همزمان و باعجله گفتند:

– عیدت مبارک.

ابراهیم با خنده گفت :

– اول من گفتم.

سارا با انرژی تر گفت :

– نه خیر هم ، اول خودم گفتم.

– تو همیشه جر می زنی!

– هیچ هم اینطور نیست تو همیشه تقلب می کنی!

هر دو ساکت شدند. به هم نگاه کردندو خندیدند. سارا دست به کمر و طلبکارانه گفت:

– عیدی من کو؟

ابراهیم دستهای خالی اش را نشان داد و با مزه گفت:

– پر رو! آدمم از کسی عیدی می خواد. خجالت بکش. خودم اومدم کافی نیست؟

لبانش را جمع کرد:

– خودت رو می خوام چی کار؟ زود عیدیم رو بده!

سرش را نمایشی پایین انداخت:

– بابا خجالتم نده دیگه!

– جیبات رو خوب بگرد!

– نه ، چیزی نیست.

سارا گارد گرفت. و با مشتهایی که بالا گرفته بود ، گفت:

– پس آماده باش با یه تیپا بیرونت کنم.

ابراهیم خندان گفت:

– خیلی خب ، خیلی خب، نزن بدم.

با این حرف بیرون رفت و بسته ای پشت در گذاشت بود، برداشت و داخل آورد:

– بفرمایید ناقابله!

و بسته کادو پیچ شده ای را دستش داد. سارا ذوق زده بسته را دم گوشش برد و تکانش داد:

– تو اینه؟!

قبل از رسیدن پاسخ ابراهیم ، مهران گامی جلو گذاشت و سلام داد. ابراهیم بهت زده نگاه از سارا گرفت و به سمت مهران برگشت. غافلگیر شده نفس عمیقی کشید و مسلط پاسخ داد:

– سلام، عیدتون مبارک. انتظار دیدنتون رو نداشتم.

با این حرف به سمت مهران رفت و دست پیش برد. دستش به گرمی فشرده شد:

– عید تو هم مبارک. خودم هم فکر نمی کردم عید رو اینجا باشم. یه دفعه ای شد.

هنوز نگاه آن دو از هم گرفته نشده بود که سارا گفت:

– این دیگه چیه؟

ابراهیم عقب گرد زد:

– ای عجول بازش کردی؟ یه کیف کمریه، بذار نشونت بدم.

و به طرف او رفت:

– کیف رو دور کمرت می ندی و با این بند محکمش می کنی آخرین باری که رفتم تبریز دیدمش فکر کردم خوشت بیاد.

و زیپ آن را گشود و لوازم داخلش را نشان داد؛ یک عدد چراغ قوه، قطب نما، چاقوی ضامن دار و فندک.

سارا ذوق زده آن را به کمر بست:

– ممنون، سبک و راحته، اما ببین من با این چیزا گول نمی خورم. عیدی اصلی منو بده.

ابراهیم با تبسم کوتاهی چشم و ابرو آمد که پیش مهران زشته!

سارا عین بچه های تخس پا به زمین کوبید:

– بده بیاد. اذیت نکن!

ابراهیم سری تکان داد و دست در جیب کرد و تخم مرغ رنگ شده ای در آورد و به سمت سارا گرفت:

– نذار یه جو آبرو پیش آقای دکتر برامون بمونه ها! اصلا بلکه امسال ما تخم مرغ نپختیم!

سریع گرفت و با گفتن « مگه می شه؟ » نگاه دقیقی به آن کرد. روی تخم مرغ سه قلب قرمز نقاشی شده بود. هر سه با فاصله، و سپس خطوطی از بالا به پایین تخم مرغ کشیده شده بود و شکل قفس را در ذهن تداعی می کرد. به این ترتیب قلبها داخل حصار نرده ها بودند. سارا با دقj بیشتری آن را نگریست:

– چرا قلبا تو قفسن؟

انگار منتظر این سوال بود ، گفت:

– تو قلبی رو پیدا کن که تو قفس نباشه، خدا قلبا رو تو قفس آفرید. قلب زنده هر گز خارج قفسه ی سینه دووم نمیاره! چون با ارزشه، چون می تپه، هر چیز با ارزشی محافظ لازم داره و هر چه ارزشش بیشتر باشه محافظش باید قوی تر بشه!

سارا لبهایش را متفکر جلو داد:

–کار خودته؟

تکان آرام سر تاییدش کرد. تند گفت:

– قشنگه! حالا شما بفرمایید داخل سالن. من هم میام.

مهران و ابراهیم وارد سالن شدند، هنوز از تعارفات معمول فارغ نشده بودند که سر و کله ی سارا پیدا شد. دو جعبه در دست داشت. جعبه ی بزرگتر را به سمت ابراهیم گرفت:

– بفرمایید این هم عیدی شما!

ابراهیم حین گرفتن گفت:

– دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

شانه بالا انداخت:

– چیز قابل داری نیست. بازش کن. اصلا بده خودم بازش کنم!

با این حرف دوباره جعبه را گرفت. ابراهیم داشت ریز می خندید؛ سارا با مزه ترین دختر روی زمین بود. در میان خنده آه کوتاهی کشید و چشم به حرکات عجولانه ی او دوخت.

از میان جعبه اسلحه شکاری بزرگی بیرون کشید و نشان ابراهیم داد و منتظر عکس العملش ماند. نگاه تحسین آمیز ابراهیم متوجه اسلحه بود. آن را به دست گرفت و سبک، سنگین کرد. عالی بود . درست همان چیزی که دوست داشت داشته باشد. با هیجان گفت:

– عالیه!

نفس راحتی کشید خوشحال بود که خوشش آمده، فرامرزخان از سفر آخرش آن را هدیه آورده بود. خوش دست و فوق العاده بود. ولی چون نمونه های مشابه زیادی داشت از همان ابتدا آن را برای ابراهیم در نظر گرفته بود.

آرام گفت:

– مبارکت باشه. یه یادگاری از من! برای دوستی که همیشه بهم اعتماد کرد.

ابراهیم حین وارسی اسلحه گفت:

– حرفهای گنده گنده می زنی!

و سر بلند کرد تا جواب دندان شکنی دریافت کند ولی نگاهش در چشمان متبسم و کمی نمناک سارا گیر کرد.

یک روز معمولی از روزهای دوستی!

بغضی نا خواسته در گلویش نشست. یادگاری؟!

سارا نگاهش را به سقف داد. پلک زد و نفسی کشید و گفت:

– دوربینش خیلی قویه...داخل جعبه راهنما داره.

جعبه دوم را روی میز گذاشت و باز کرد و گفت:

– کلکسیون تخم مرغهای منو ببینید.

هر دو پسر به تخم مرغهای رنگ شده ی داخل جعبه نگاهی کردند. مهران متعجب پرسید:

– چند تاست؟

سارا لبخندی زد و نیم نگاهی به ابراهیم کرد:

–دوازده تا، به تعداد سالهای دوستی منو ابراهیم!

ابراهیم نا باورانه پرسید:

– همش رو نگه داشتی؟

– آره

عجب سال جدید دوستش را از زاویه جدیدتری می دید. چقدر برایش ارزشمند بود! شاید هرگز نمی توانست مرد زندگی او باشد ولی بی شک یک دوست خوب و وفادار برایش باقی می ماند. حال احساس آرامش می کرد.

بغضی هم نداشت. نگاهش را معطوف مهران کرد:

– من دیگه باید برم. مامان اینا منتظرم هستن. خوشحالم امسال عید، سارا تنها نیست. سال خوبی داشته باشید.

دستش فشرده شد:

– تو هم همینطور، به سلامت.

بعد از بدرقه ی او رو به سارا پرسید:

– همه ساله بعد از تحویل کجا می ری؟

– می رم سر خاک پدر و مادرم.

مهربان نگاهش کرد:

– باشه، آماده شو بریم. بعدش کجا می ری؟

– دیگه بعدی نداره، گاهی روز دوم یا سوم به سمانه سری می زنم.

نفسی کشید و گفت:

– می خوای یکی دو روز دیگه با من بیای تهرون؟

سارا سری بالا انداخت:

– نه، مگه قرار نیست برای امتحانای دیپلم، خرداد رو بریم اونجا؟... زشته! نمی تونم هم حالا بیام و هم دو ماه دیگه!

***

سریعتر از چیزی که تصور می شد خرداد از راه رسید. سارا و ابراهیم همراه معلمشان راهی تهران شدند. دیدار اول با خانواده ی مهران برایشان جالب بود، از همان نخستین باری که او را دیده بودند پزشک روستا بود و قابل احترام.

به محض ورود به حیاط منزل آنها، مهناز به آغوش برادر پرید و از گردنش آویزان شد. مهران با خنده سعی در جدا کردنش داشت:

– چه خبرته بچه؟!

و به چشمان نیمه خنده، نیمه اشک او نگریست. مهناز حق به جانب غر زد:

– خیلی بی معرفتی! حالا دیگه عیدا رو هم خونه نمیای؟

با این حرف مشتی هم حواله سینه ی برادر کرد. مهران دستان او را در هوا قاپید تا مانع ضربه های احتمالی بعدی شود و با حوصله گفت:

– نشد بیام.

مهناز پا به زمین کوبید:

– نشد بیام؟ همین؟ خودت قول داده بودی زود زود میای!

لبخندی زد. پیش شاگردانش کمی ضایع بود! اشاره کوتاهی به او کرد:

– ببخشید. مهمون داریما!

ابراهیم و سارا ساکت ایستاده بودند و متعجب به این صحنه خیره شده بودند. این خواهره داشت دکترشان را رسما می کشت!

مهناز با گفتن « خب پس بعدا به حسابت می رسم! » به طرف مهمانانشان حرکت کرد و فرصتی ایجاد شد تا مهران به سمت پدر و مادر رفته سلامی بدهد.

ساعتی بعد همه در سالن جمع شده بودند. سارا و ابراهیم تا حدی معذب بودند؛ علاوه بر اینکه محیط شهری و روستایی تفاوت زیادی با هم دارند، برخوردشان با خانواده مهران هم برایشان سخت می نمود. از این رو هر دو ساکت نشسته بودند. مشکل دیگر این بود که مهران جدید هم برایشان غریبه می نمود، آن هم با لباس راحتی که به تن داشت. شلوار ورزشی و تی شرت آستین کوتاه طوسی و سفید که خطوط ریز قرمز رنگ هم در بافتش داشت، شکل جدیدی به او داده بود. هر چند سارا هفت سال با او در یک خانه زندگی کرده بود ولی همیشه با لباس رسمی دیده بودش!

مهناز کنار سارا نشسته و تند تند او را به حرف می گرفت و از چیزهای دانسته و ندانسته سوال می پرسید:

– اسبت چه رنگیه؟

– خودت گرفتی ؟

– چطور؟

– خونه تون چطوره؟

– وای اینقدر دوس دارم اونجا رو ببینم.

– این مهران چی چی شده هر چی گفتم منو ببر اونجا رو ببینم نیاورد.

– کلاس چند پایه ای چطوریه؟

– راس راسی مهران بهتون درس میده؟

در حال قهقهه زدن:

– فکر کن؟ چه شود؟

– ...

وخلاصه هر چه به ذهنش می رسید.

این دختر زود جوش و خونگرم برایش خوشایند بود ولی راستش زیاد بلد نبود چطور باید به این سرعت با یکی احساس راحتی کند. یاد نداشت مثل او ارتباط برقرار کند. به خصوص که تا بحال هیچ دوست دختر قابل توجهی نداشت که با هم گپ بزند! بیشتر سولات مهناز را تلگرافی و درس وار جواب می داد. مثل اینکه امتحان می دهد!

مهران در حال نوشیدن چایی رو به پدر و مادرش گفت:

– چه خبرا؟

مهناز دهنش را کج کرد:

– می خواستی چه خبر باشه؟ عمو حالش خوبه، زنعمو کمر درد داره، نادر و سهیلا قصد ندارن جمعشون رو سه نفره بکنن. آخ یادم افتاد نازنین داره برای بار دوم مامان می شه. دیگه؟ آهان! نیاز کم مونده بود عروس بشه ولی ایرادهای بنی اسراییلی گرفت بقیه هم در سلامت کامل به سر می برن. همسایه ی رو برویی پسرش رو دوماد کرد.

و ابرو بالا انداخت:

– البته مامان هم کلی حسرت خورد و هی گفت خوش به حالش! یه بقالی داشتیم دم کوچه ، یادت هست؟ پیرمرده عمرش رو داد به شما... دیگه... دیگه... بازهم بگم؟

مهران مشتاقانه داشت به گزارش خبریه مهناز گوش می داد، با خنده گفت:

– از نیما چه خبر؟

– هیچی! خبرداری که! چند ماهی می شه سربازیش رو تموم کرده و موهاش کمی بلند شده و قیافه اش قابل تحمل تر! فعلا هم تو شرکت نادر اینا مشغوله...

صدای آیفون حرفش را نیمه تمام گذاشت. مهناز در حال بلند شدن گفت:

– بفرمایید. خودش هم اومد. حلال زاده است!

گوشی آیفون را برداشت:

– بله؟

– ...

– سلام، مگه بهت نگفتم مهران گفته امشب کسی نیاد تا شاگرداش استراحت کنن و صبح برن امتحان؟

– ...

و بلند تر رو به مهران گفت:

– مهران، نیما می گه من که کسی نیستم!

و دوباره در گوشی گفت:

– بابا می گه امشب مهمون نمی پذیریم. ظرفیت تکمیله!

رو به جمع کرد:

– می گه مهمون کجا بوده؟

سیما خانوم با اخم گفت:

– اِ؟ مهناز زشته! خجالت بکش.

خنده ای کرد :

– خلاصه امروز برو فردا بیا!

باز مادر دخالت کرد:

– این حرفا چیه؟ بکش کنار خودم در رو باز کنم.

مهناز با شیطنت دکمه ی آیفون را فشرد. و بلافاصله به حیاط رفت و در حالیکه مقابل نیما ایستاده بود، گفت:

– خیلی بچه پر رویی!

نیما در چهره خندان دخترعمویش نگاهی کرد و در حالیکه سعی می کرد جدی به نظر برسد، گفت:

– بکش کنار باد بیاد.حالا دیگه درو رو من باز نمی کنی؟

– اگه نکشم؟

نیما سعی کرد او را دور بزند:

– او نقدر بمون تا زیر پات علف سبز بشه!

مهناز به سرعت باز راهش را سد کرد. اما چون نیما نایستاد مجبوری عقب عقب می رفت:

– مگه نگفتم امروز نیا؟

– اومدم خونه ی عموم به تو چه ربطی داره؟

در جواب شکلکی در آورد:

– ببین نیما اگه بخوای قیافه بگیری پرتت می کنم بیرون ها!

نیما ابرو بالا داد و به سرتا پای دختر عمویش نگاهی کرد. قهقهه ای زد:

– پرت کن ببینم!

کم آورده حرف را عوض کرد:

– امم... راستی مهمونامون اومدن؟

لبخند زد:

– خب؟

– سارا خوشگل تر از اونی هست که فکرش رو می کردم. ابراهیم هم که از مهران هم بلندتره، به زرافه گفته زکی!

نیما لبخندش را جمع کرد:

– هی دختر چشمات رو درویش کن وگرنه یه کاری می کنم...

هنوز جمله ای تمام نشده وبد که مهناز لگدی به مچ پای او زد. نیما اخمی کرد:

– ای بابا، هنوز که کاری نکردم!

ابرو بالا انداخت:

– به هر حال پیشگیری بهتر از درمانه!

نیما سری تکان داد. مهناز عقب عقب به در ورودی رسیده بود. کنار کشید و گفت:

– بیا برو!

نیما با بدجنسی نگاهش کرد:

– اگه نمی گفتی هم می رفتم.

و بی تعارف وارد خانه شد. مهناز نفسش را حرصی بیرون داد. نیما هم کلی برای خود کیف کرد و از ذهنش گذشت « تا تو باشی دیگه نیم ساعت منو پشت در نگه نداری! »

با ورود به سالن سلام بلند بالایی داد. به سمت مهران رفته و دستش را بالا برد . محکم کف دست او کوبید و دوستانه همدیگر را به آغوش گرفتند. سلام محترمانه ای به عمو و زنعمویش داد و به طرف ابراهیم چرخید و دست داد:

– پس آقا ابراهیم و سارا خانوم شمایید. چقدر تعریفتون رو شنیدم.

نگاه خریدارانه ای هم به آنها کرد. ابراهیم با هیکلی قوی نشان می داد که بچه ی کوهستان است. سارا هم برعکس شنیده هایش زیاد شبیه پسر بچه ها نبود هر چند بلوز و شلوار به تن داشت ولی روسری روی سرش، لطافت چهره با چشم و ابرویی تیره و لب و گونه ای که به طور طبیعی رنگ گرفته بودند او را دختری جذاب کرده بود.

مهناز میان تفکراتش خط انداخت:

– نیما باور کن سارا از وقتی اومده نه چیزی رو زده، نه شکسته! تازه از پله ها هم پایین اومد!

چشمان درشت شده ی سارا همزمان شد با تشر رفتن مهران:

– مهناز؟!

به هر حال در گذشته حرفهای زیادی درباره دختر عجیب موجود در روستا زده بود.

نیما خونسرد به سمتش برگشت:

– نه که خودت اصلا از این کارا نمی کنی!

مهناز که نه توانست تایید کند نه تکذیب، فقط دهنش را به او کج کرد. نیما ضمن نشستن روی صندلی فکر کرد « خدا به دادم برسه امروز انگار زیادی پا رو دمش گذاشتم!»

طبق معمول نیما هم برای شام تلپ شده بود و هنگام خوردن غذاهای خوشمزه زنعمو، غرق صحبت با مهران بود. البته گاهی هم ابراهیم را مخاطب قرار می داد. مهناز مهمان نوازانه از سارا پذیرایی می کرد و گاهی زیر چشمی نیما را می پایید و نمکدان زیر دستش را چرخی می داد. انتظار زیاد طول نکشید؛ می دانست این پسر عمو غذا را خوش نمک می خورد. نیما گفت:

– مهناز، اون نمکدونو بده به من.

مهناز در حالیکه خود را مشغول صحبت با سارا نشان می داد بدون نگاه کردن به او نمکدان را به سمتش گرفت. نیما بی توجه آن را روی غذایش پاشید. اولین قاشق را به دهن برد. اخمهایش را درهم کشید و چند سرفه زد و به سرعت دست به طرف پارچ آب برد. مهناز به سرعت لیوان دم دستش را به سمت او گرفت و گفت:

– بیا!

نیما نصف لیوان را یکدفعه ای سرکشید. لیوان را پایین آورد. چشمانش قد نعلبکی شده بود. وای خدای من! عرق نعنا! چقدر از این مزه بدش می آمد! لیوان را روی میز کوبید:

– مهناز می کشمت!

مهناز جیغی کشید و فرار کرد، نیما هم به دنبال او... پدر آهی کشید و مادر سری تکان داد. سارا و ابراهیم هم چشمانشان از تعجب چهارتا شده بود. مهران که حیرت آنها را دید، تبسم زنان گفت:

– شما غذاتون رو بخورید. به قدشون نگاه نکنید عقلشون اندازه یه مورچه هم نیست!

و با این حرف پیاله ماستش را برداشت تا با خیال راحت نوش جان کند، مهناز که حرف او را شنیده بود در یک تصمیم ناگهانی کوسنی را که برداشته بود تا سر نیما بکوبد به سمت مهران روانه کرد. بالش درست به بازوی مهران خورد پیاله ماست روی لباسش واژگون شد. مهناز زبر لب گفت:

– وای خدا گند زدم!

مهران پارچ آب را برداشت و به سمت او رفت. مهناز با هول گفت:

– خدای من، نیما کمک!

و به سرعت پشت او سنگر گرفت. مهران مقابل نیما رسید و گفت:

– بکش کنار!

چشمانش برقی زد:

– ای به چـــشم!

و کنار کشید.

کنار کشیدن او همان و خالی شدن آب روی سر مهناز همان! مهناز که از عصبانیت گر گرفته بود، گفت:

– الان نشونتون می دم...

آقا رضا که صبرش سر ریز کرده بود. با لحنی کاملا جدی گفت:

– واقعا که! خجالت بکشید. نا سلامتی مهمون داریم. سریع برگردید سر شام، با هر سه تا تونم!

مهناز دستانش را از هم باز کرد. سر و روی خیسش را نشان داد و مظلومانه گفت:

– آخه بابا اینطوری؟

سیما خانوم هم به کمک شوهر رفت:

– آره همینطوری، بشین غذات رو بخور، بعد می ری لباس عوض می کنی!

و غر زد:

– که هر چی می کشیم از دست تو می کشیم.

مهناز سر به زیر نشست. هر چند ته خنده ای هم در نگاهش بود. نیما و مهران هم نشستند. حالا علاوه بر چهارتا شدن چشمان سارا و ابراهیم دو شاخ گنده هم روی سرشان سبز شده بود. نگاهش را به سمت آنها چرخاند و چشمکی حواله شان کرد و با آرامش کفگیر را برداشت و مقداری زرشک پلو با مرغ داخل بشقاب سارا ریخت، همینکه او سرش را معترض بلند کرد ، گفت:

– بخور، غذاهای مامانم حرف نداره.

و سپس دیس برنج را به سمت ابراهیم گرفت و در جواب « ممنونم » او گفت:

– فکر کردی اون روزایی که من می اومدم خونتون و اندازه ی چهار نفر غذا به خوردم می دادید تلافی نداره؟!

از فردای آن روز امتحانات شروع می شد. مدت یک هفته در خانه اعلام حکومت نظامی شده بود. کسانی که از وضعیت ناراضی بودند می توانستند جور و پلاسشان را جمع کنند و به خانه ی مجاور بروند. بدین ترتیب آرامش نسبی بر خانه حکمفرما بود. تلاشهای آخر هم صورت گرفت.

هر دو از آزمونهای داده شده راضی بودند. البته برایشان کلی خوش گذشته بود. آشنا شدن با خانواده ی معلمشان خود عالی داشت، آقا رضای ساکت و سیما خانوم مهربان زوج خوبی بودند.

هر چند معلوم نبود آن یکی زوج شهر آشوب قرار است کارشان به کجا بینجامد!

با پایان یافتن امتحانات ابراهیم عزم رفتن کرد. فصل کاریه روستا بود. مهران قول دا تا نتایج امتحانات را هر چه سریعتر به اطلاعش برساند. در ضمن خبر خوبی هم برایشان داشت:

– بچه ها بعد از کلی دوندگی و پارت بازی تونستم برای روستا کلاس رسمی از آموزش و پرورش بگیرم. البته وجود مکان برای مدرسه خیلی تو این مورد بهم کمک کرد. پس اگه به امید خدا امتحانات رو با موفقیت بگذرونید می تونید معلم رسمی بشید. البته اگه دوست داشتید.

ابراهیم خوشحال گفت:

– این عالیه، بهتر از این نمی شه! یعنی از سال بعد من می تونم تدریس کنم؟

– آره البته یه دور سپاه دانش هم باید بری.

و رو به سارا پرسید:

– نظر تو چیه؟

ابرویی بالا انداخت:

– نمی دونم. زیاد به تدریس علاقه ندارم. کسل کننده است. بیشتر دوست دارم مهندسی بخونم.

قبل از رفتن ابراهیم به سارا گفت:

– با من میای؟

ولی مهران جواب داد که:

– نه، قبل از اینکه بیایم از فرامرزخان اجازه گرفتم مدتی سارا اینجا بمونه.

البته سارا هم به این امر بی رغبت نبود. مهناز برایش دوست خوبی شده بود؛ اصولا لازم بود کلی تعامل رفتاری داشته باشند!

با فارغ شدن از درس، به پیشنهاد مهران همگی راهی شمال شدند. فقط نازنین به علت باردار بودنش نتوانست همراهی شان کند.

سارا بارها وصف این دیار را شنیده بود ولی موفق به دیدن آنجا نشده بود.

ویلای عمو مطابق سالهای گذشته پذیرایشان بود. ماشینها داخل حیاط ویلا پارک شدند.

همه پیاده شده بودند که مهران رو به سارا پرسید:

– خسته نشدی؟

همچنان محو تماشای اطراف بود:

– نه

همراه با لبخندی پرسید:

– تموم راه چشم رو هم نذاشتی، همه خوابیده بودن!

– حیف نبود. اونقدر منظره های قشنگ وجود داشت که نمی شد چشم رو هم گذاشت.

– تو که به این مناظر عادت داری.

برگشت و چشم در چشمش شد:

– نه، اینطور نیست. درسته محل زندگی خودمون هم سر سبزه و درخت زیاد داره ولی اینجا یه جور دیگه است تفاوت داره. نمی دونم چه تفاوتی؟ ولی فرق داره. احساسی که به آدم منتقل می کنه، یه جور دیگه است.

مهران خنده ای کرد:

– زور نزن، می فهمم چی می گی! به نظرت کجا قشنگتره؟

کمی فکر کرد و بعد در حالیکه ابروهایش را بالا گرفته بود، گفت:

– نمی دونم. قضاوتش سخته، هر جایی قشنگی های خاص خودش رو داره. به هر حال اینجا برای من تازه و دلچسبه!

با رضایت تبسم زد:

– خوشحالم خوشت اومده

سارا مشتاقانه گفت:

– دوست دارم هر چه زودتر دریا رو ببینم.

مهران هنوز جواب نداده بود که توپی درست به شانه اش اصابت کرد و به دنبال آن صدای معترض نادر بلند شد:

– هی مهران! اگه تو هم دو تا از وسایل رو ببری داخل، بد نمی شه ها! فرصت برای حرف زدن زیاده!

ناچار چند وسیله را از صندوق عقب برداشت و به طرف ساختمان حرکت کرد. نادر با خنده شکلکی برایش در آورد. از خوشمزگی خود خوشش آمده بود!

بعد از منتقل شدن تمامی وسایل به داخل ساختمان، نیما گفت:

– حالا چطور جابجا بشیم؟ اینجا فقط چهارتا اتاق داره!

نادر گفت:

– دو تا اتاق که قبلا توسط بابا و مامان و عمو و زنعمو اشغال شده، می مونه دو تا، که یکیش به من و سهیلا می رسه یکی هم به دخترا!

نیما غر زد:

– اونوقت ما چی کار کنیم؟

نادر خندید:

– شما که هنوز جزو آدما حساب نمی شین! نشنیدی می گن، هی پسر ازدواج کن آدم شو!

مهران دخالت کرد:

– چنین ضرب المثلی داریم؟

نادر شانه بالا انداخت، وای چقد مزه می داد این پسرهای عزب را که برای خود راحت می چرخند، بچزاند! گفت:

– تازه کشف شده!

سهیلا خونسرد حرفشان را قطع کرد:

– واقعا که نادر!... زنونه مردونش می کنیم. یکی از اتاقها مال دخترا و یکیش هم مال پسرا.

و رو به دخترها گفت:

– وسایلتون رو بردارین بریم.

حالا نوبتی هم بود، نوبت مهران بود، بخندد:

– آفرین سهیلا خانوم، حقا که فقط شما از عهده نادر بر میاین.

سهیلا هم خندید:

– اگه این طور نباشه که کلام پس معرکه است.

با حرکت دخترها به سمت اتاق، مهران رو به نادر کرد:

– نادر خان خوبی دیگه؟!

نادر یک ابرویش را بالا داده بود و داشت با نگاهش سهیلا را تعقیب می کرد. زیر لب گفت:

– دارم براش!

در همین حین مهران، مهناز را صدا کرد و آرام گفت:

– مهناز؟ سارا عادت به زمین خوابیدن نداره!

مهناز سری به اطمینان تکان داد:

– نگران نباش. حواسم بهش هست.

ساعتی بعد جوانها با هم راهی ساحل شدند. هوا گرم بود و به شدت مرطوب، با این حال همه جا پر بود از افرادی که از جابجای ایران برای گذراندن تعطیلات آمده بودند.

نیما خود را کنار مهناز رساند و آرام پرسید:

– تو اتاق شما تخت خواب به کیا رسید؟

– به سارا و سهیلا، اتاق شما چی؟

– خب معلومه، مهران و نادر!

و با خنده ادامه داد:

– بنظرت روزی برسه که ما رو هم آدم حساب کنن؟

لحن مهناز هم شوخ شد:

– شنیدی که ضرب المثل نادرو!

خندید و آهسته گفت:

– راستی مهران زیادی به این دختره توجه می کنه، خبری هست؟

شانه بالا انداخت:

– چی بگم؟ نمی دونم. حرف که از دهنش در نمیاد. اوایل که رفته بود اونجا همش از دستش غر می زد. بعد کمتر شد و چند سال اخیر که دیگه اصلا راجع بهش حرف نمی زد. حالا هم می گه دستم امانته و از این چرت و پرتا!

– سارا حالا چند سالشه؟

– هفده

– اووف تفاوت سنی شون خیلی زیاده

– فعلا که خبری نیست!

کنار دریا رسیده بودند. برای سارایی که اولین بار بود دریا را می دید ابهت زیادی داشت تا چشم کار می کرد آب بود و آب و آسمان آبی. نور آفتاب هم تلالو خاصی به امواج داده بود.

مهران آهسته به سارا نزدیک شد و پرسید:

– چطوره؟

بدون اینکه چشم از دریا بردارد، پاسخ داد:

– عالی!

– راستش هنوز باورم نمی شه که تا حالا دریا رو ندیده بودی!

چشم از دریا کشید و کوتاه او را نگریست. تبسمی زد و بدون حرف دوباره به سمت موجهای آبی رخ برگرداند.

مهران نفسی کشید. زیر لب گفت:

– قصور از من هم بوده!

دوباره نگاهش پرسشگر به سمتش برگشت.

مهران داشت می گفت که :

– به هر حال هفت سال اونجا کنارت بودم باید زودتر می آوردمت...

که نادر بلندتر گفت:

– بچه ها یه رودخونه می شناسم. همین نزدیکی ها، فوق العاده است. می ایید فردا اونجا بریم؟

نیاز معترض نق زد:

– حالا اگه به مامان اینا بگیم می گن نه، بردن وسایل سخته و از این حرفا! میان که شمال می چسبن به ویلا و تکون نمی خورن.

نادر تبسمی زد:

– خب ما هم اصلا اونا رو بازی نمی دیم. خودمون بریم. هستین؟

نیما زودتر پاسخ داد:

– معلومه، نیکی و پرسش؟

نادر شوخ گفت:

– مخالفاش دست بلند کنه!

حرکت دو ماشین صبح فردا نشانگر این واقعیت بود که هیچ کس روز پیش دست بلند نکرده است. راه نزدیک بود. خیلی زود به مکانی رسیدند که بسیار سر سبز بود. رودخانه ای آرام و شفاف با عرض حدود هفت هشت متر و با عمق کم از میان درختان جاری شده و منطقه ی باصفایی را برای گذراندن یک روز آرام فراهم می کرد.

بعد از کمی بحث، بالاخره محلی را برای نشستن انتخاب کردند و زیر انداز را پهن نمودند. نادر گفت:

– مهران چادر آوردی؟

مهران رو به او کرد:

– نه

– آخ من هم نیاوردم که!

– ول کن برای چند ساعت چادر لازم نیست.

هنوز آنچنان جابجا نشده بودند که دو ماشین دیگر هم به آنها نزدیک شد و توقف کرد. نادر زیر لب غرید:

– ای بابا مثل اینکه مهمون هم داریم.

مهران اعتراض کرد:

– تو به اونا چی کار داری؟ ما هم اومدیم گردش. اونا هم اومدن دیگه!

و بعد در حالیکه به سمتشان اشاره می کرد، ادامه داد:

– خوشبختانه جمعشون مجردی نیست. خونوادگیه!

نادر شانه ای بالا انداخت و در حال نشستن روی زیرانداز گفت:

– یه دست شطرنج می زنی؟

– برو بابا، اومدیم جنگل شطرنج بازی کنیم؟ شطرنج رو تو خونه هم می شه بازی کرد. پاشو یه توپی چیزی بازی کنیم... پاشو تنبل!

نادر در حال دراز کشیدن گفت:

– بابا از ما دیگه گذشته!

نیما هم وارد بحث شد:

– من با توپ بازی موافقم.

و ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

– مهران بگیر بلندش کنیم.

دو دست نادر در دستهای مهران و نیما گیر افتاد و مجبور شد از جا برخیزد. در همان حال نیما گفت:

– دخترا، شما هم توپ بازی می کنید؟

مهناز جواب داد:

– نه، ما می خواهیم کمی این اطراف قدم بزنیم.

و با این حرف پشت به آنها کرده راه افتادند. مهران بلند گفت:

– زیاد دور نرینا!

نیما بی حال گفت:

– بیایید بریم شطرنجمون رو بازی کنیم!

نادر به شوخی چند مشت حواله ی شانه ی نیما کرد. مهران لبخندی زد:

– حالا جدا از شوخی، بچه ها اگه توپ باز ینکنیم ضایع می شیم.

نیما گفت:

– آخه سه نفره چی بازی کنیم؟

و بعد در حالیکه به سمت دیگری می نگریست، گفت:

– فهمیدم.

و با فریاد گفت:

– آهای آقا پسر، ما یه نفر کم داریم. می آی توپ بازی؟

نادر و مهران جهت نگاه او را تعقیب کردند. پسری بود تقریبا هم سن و سال خود نیما، در حالیکه دستش را برای سلام دادن بالا برده بود، گفت:

– ما سه نفریم.

نیما دستانش را با خوشحالی به هم کوبید:

– عالیه، ما هم سه نفریم. بیایید جلو!

با رسیدن سه نفر حریف، نیما جلوتر فت :

– – من نیما هستم. اون زورگو هم برادرمه نادر، اون بد اخلاقه هم پسر عمومه مهران!

نادر و مهران خندان برای دست دادن پیش آمدند. یکی از پسرها گفت:

– من هم حمیدم. این برادر کوچکترم وحید و ایشون هم پسرخالم کاوه.

غیر از وحید که کمی کوچکتر بود. کاوه و حمید بالای بیست و دو سه به نظر می رسیدند. بازی خانوادگی بود. نیما و مهران و نادر یک طرف و کاوه و وحید و حمید طرف دیگر، اتفاقا بازی گرم و دلچسبی هم شد. حدود یک ساعت بود و بازی می کردند و تازه به نتیجه سه سه دست یافته بودند که دخترها سر رسیدند.

با رسیدن آنها بازی را خاتمه دادند. البته خسته هم شده بودند. نیما رو به حمید کرد:

– خیلی ممنون بچه ها، خوش گذشت.

کاوه نیم نگاهی به گروه سرحال و خوش خنده دخترها کرد و گفت:

– نمی خواهید همراهاتون رو معرفی کنید.

مهران و نادر با کمی حیرت و ناراضی نگاهشان کردند. ولی نیما سکوت را بی ادبی دانست به هر حال ساعتی با هم بازی کرده بودند:

– اون خانوم همسر نادر، کناری خواهرم، بعدی دخترعموم...

و اندک مکثی کرد. با خود فکری داشت، کار از محکم کاری عیب نمی کند!، و ارامتر طوری که فقط حمید و هیات همراهش بشنود، ادامه داد:

– و... نامزدم. اون یکی هم از آشناهامون هستن.

معرفی را خلاصه و مفید و بدون اسم انجام داده بود. بعد در حالیکه می گفت:

– فکر کنم همگی به استراحت احتیاج داریم!

دوستان جدید را دک کرد.

نادر زیر لب غرید:

– نیما همش تقصیر توئه که ندیده و نشناخته دعوتشون می کنی برا بازی.

نیما آهسته گفت:

– حالا چیزی نشده، به توپ بازی کردیم، کلی هم خوش گذشت.

با این حرف به طرف دخترها راه افتاد:

– خانوما گشت و گذار چطور بود؟

مهناز که اصولا سرش درد می کرد برای حرص دادن نیما، گفت:

– خوب! یعنی شما که نباشید همه جا قشنگه!

نیما توپی را که در دست داشت به سمت او پرت کرد. مهناز جا خالی داد و توپ به زمین افتاد. مهناز با خنده گفت:

– ولی مهران، سارا فوق العاده است. نمی دونی عین گربه از کوه و درخت بالا می ره!

قبل از اینکه مهران اعتراضی کند، سارا مشتی نثار شانه ی او کرد. به هر حال بعد از دو هفته فهمیده بود می تواند این دختر را با خیال راحت ادب کند!

مهناز برای تلافی توپ را به دست گرفته بود که نادر گفت:

– بچه ها اول ناهار رو آماده کنیم. بعد برای شلوغی وقت هست. شما مرغا رو سیخ کنید. ما هم آتیش روشن می کنیم.

مهناز بی خیال تلافی شد و عصبانی گفت:

– نه خیر، ما نیومدیم اینجا که کار کنیم.

و با کمی ادا گفت:

– شما مرغا رو سیخ کنید!

نیما خونسرد اظهار نظر کرد:

– اصلا اشکال نداره، شما بیایید آتیش روشن کنید. سیخ کردن جوجه ها با ما!

سهیلا خیلی جدی گفت:

– لازم نکرده شما دست به جوجه ها بزنید. اووف اینطوری اصلا نمی شه خوردشون! برید آتیشتون رو روشن کنید.

نیما به علامت تسلیم دستانش را بالا برد. به هر حال زن داداش بود، نمی شد کاری کرد. به این ترتیب هر کس به کاری مشغول شد. چون مرغها را دم راه خریده بودند. مجبوری باید خردش هم می کردند. سارا سعی داشت هم پای آنان کمک کند. مهناز رو به او گفت:

– ببینم دختر، تو تا حالا چاقو به دست نگرفتی؟

صدای مهران در آمد:

– مهناز سر به سرش نذار!

یعنی اصلا نمی شد این دو بچه را که انگار هرگز بزرگ نمی شدند، یک لحظه به حال خود رها کرد؛ به خصوص حال که در دستشان سیخ و چاقو هم بود!

مهناز به تندی گفت:

– چاقو دست گرفتن بلد نیست. دستش رو می بره ها، از ما گفتن بود!

سارا خواست بگوید، خیلی خوب هم بلدم! ولی خب، دروغ می شد او که اصلا یک سیب زمینی هم پوست نکنده بود! حتی عادت نداشت اکثر میوه را پوست کنده بخورد. غیر از آنهایی که مجبور بود، مثل پرتقال و لیمو و...

قبل از اینکه جوابی بدهد، مهران گفت:

– راست می گه، سارا تو دست نزن!

فعلا که دلش می خواست این معلم بازنشسته اش را بکشد. یعنی چه دست نزن! گفت:

– بچه که نیستم. می تونم.

مهناز نرمتر گفت:

– خیلی خب، ماهم چیزی نگفتیم. تا حالا از این کارا نکردی. اینبار رو نگا کن یاد بگیر. دفعه بعدی تو هم کمک می کنی.

سارا با لجبازی گفت:

– نمی شه!

نیاز با تبسمی میانجی گری کرد:

– نمی خوای که چاقو رو فرو کنی تو شکم گرگ! اینطوری تو دستت بگیر!

و دست پیش برد و چاقو را در دست سارا درست کرد.

چند لحظه نگذشته بود که پیش بینی مهناز درست از آب در آمد و چاقو دست سارا را برید! مهناز اخمو گفت:

– خیلی لجبازی بچه! حالا خوبه به مهران بگم؟

سارا عصبانی از دست خود بلند شد. تازه در عرض این دو هفته فهمیده بود، کارهای زیادی هستند که باید یاد بگیرد. فهمیده بود عین پسرها زندگی کردن آنقدرها هم که باید به دردش نمی خورد! آهسته به سمت رودخانه رفت تا دستش را بشوید.

مهران که همواره نیم نگاهش به سمت او بود، رو به مهناز پرسید:

– چی شد؟

مهناز سربالا انداخت:

– هیچی

سهیلا آهسته گفت:

– دستش رو برید. قرار بود چی بشه؟

مهران سری تکان داد و از جا بلند شد.

مهناز ناراضی گفت:

– چرا گفتی؟ اون نمی خواست مهران بدونه!

نادر قبل از سهیلا جواب داد:

– کار درستی کرد. شاید بریدگیش بد باشه، بذار مهران یه نگاهی بندازه!

سارا از دیدن مهران جا خورد. اخمهایش در هم رفت. اخیرا مرضی گرفته بود به اسمِ « مهران! فکر نکن بچه ام!»

مهران بی حرف نفسش را بیرون داد. دست پیش برد و دست او را از آب بیرون کشید و نگاهی کرد. خوشبختانه زخم زیاد عمیقی نبود. به آرامی گفت:

– پاشو بریم یه چسب رو زخمت بزنم.

این روزها زیادی مهربان بود!

در حالیکه دستش را روی زخم او می فشرد، بلندش کرد و گفت:

– حالا دیگه اخمات رو وا کن.

بعد از زدن چسب، گفت:

– بیا تو زغالها رو جابجا کن من بادش می زنم.

این از کارهایی محسوب می شد که او خیلی خوب بلد بود.

سارا هم خوشحال از انجام کاری که وارد بود به سمت اجاق رفت. نادر بلافاصله گفت:

– آخ جون کمک رسید. من رفتم دراز بکشم!

صدای بچه ها همه با هم بلند شد و نادر با خنده گوشه ای دراز کشید.

ناهار در جمع شاد و دوستانه ای صرف شد. روز خوبی بود. بعد از خوردن غذایی سنگین و با وجود آفتاب گرم همه خواب آلوده شده بودند. پسرها که همگی شیرجه رفتند تا بخوابند. مهناز گفت:

– ای بابا، چادر برا این مواقع خوبه، منم خوابم میاد. دیشب هم اصلا نخوابیدم.

سهیلا برخاست:

– من می رم تو ماشین، بدون چادر نمی شه اینجا دراز کشید.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مهناز بی خیال گفت:

– ول کنید این حرفا رو، همگی خودی ان!

و دست سارا را گرفته و کشید:

– بیا تو هم!

نیازکمی مردد ایستاد ولی بعد تسلیم شد و به جمع دو نفره آنها پیوست.

نیم ساعتی گذشته و جهت آفتاب تغییر یافته و مستقیما روی دخترها می تابید. مهران نگاهی به اطراف کرد و از جا برخاست و ماشینش را طوری جابجا کرد تا سایه ماشین روی آنها بیفتد. مهناز چشمش را به آرامی باز کرد و با لحن شوخی گفت:

– مهران به جون خودم همین روزاست که از حسودی بترکم!

– چرا؟

– حالا!

لبخندی زد:

– چرا؟ بد کردم ماشینو آوردم تا آفتاب بهتون نخوره!

– به خاطر کیش مهمه!

– به خاطر هر دو... یعنی هر سه تون!

مهناز خندید:

– برو خودت رو رنگ بزن. ما خودمون رنگرزیم.

سارا ترجیح داد چشمانش را اصلا باز نکند. فعلا خواب بودن بهتر بود!

عصر کمی قدم زدند و کمی هم سر به سر هم گذاشتند. مهران تازه نشسته بود که مهناز سر رسید و به آرامی گفت:

– آقا مهران بهتره پاشی به داد شاگردت برسی!

هراسان پرید:

– چی شده مگه؟

– هول نشو! چیزی نشده. فقط خواستگار براش پیدا شده!

اخمهایش درهم رفت:

– یعنی چی؟

– یعنی چی نداره، انگار اون خونواده که بعدا اومدن یه چند تایی پسر دارن حالا چند دختر پیدا کردن می خوان از فرصت استفاده کنن. یه خانومی اونور گیرشون آورده ازشون آدرس می خواد!

وقتی مهران و نیما هم زمان به آن سو حرکت کردند، مهناز رو به نادر گفت:

– تو نمی خوای بری؟

نادر خندید:

– نه، برای چی؟ خب برای دختر خواستگار میاد. این چیز تازه ای نیست.

و با بی خیالی ادامه داد:

– سهیلا یه چایی تو بساطت پیدا می شه؟

سارا و نیاز داشتند با خانومی حرف می زدند. کاوه گام کوتاهی با آنها فاصله داشت. مهران با دیدنشان می خواست جلوتر برود که نیما نگهش داشت و از همانجا گفت:

– نیاز؟ سارا؟ داریم می ریم. پس کجا موندین؟

دو دختر با شنیدن صدای نیما نفس راحتی کشیدند؛ این زن واقعا کنه بود. با گفتن « ببخشید. » حرکت کردند. اما مگر خانوم مزبور ول کن بود؟ به دنبالشان تا نزدیک نیما و مهران آمد. کاوه هم نزدیکتر شد و رو به نیما ،که به نظرش گرمتر از بقیه بود، کرد:

– دارین می رین؟ راستی دوست داشتم یه آدرسی، تلفنی ازتون داشته باشم. خدا رو چه دیدید شاید هم فامیل شدیم!

مهران هر چند خیلی سعی کرد لحنش معمولی باشد ولی نمه هایی از عصبی بودن در آن هویدا بود. رو به سارا گفت:

– راه بیوفتین، دیر شده!

با فاصله گرفتن دخترها، خانومِ همراه کاوه گفت:

– من مادر کاوه ام و خاله ی حمید، بدمون نمیاد باهاتون فامیل بشیم. سارا خانوم و نیاز خانوم که آدرس ندادن. می شه شما لطف کنید، آدرس بدید.

مهران حرص می خورد « آخر سارایش آنقدرها هم بزرگ نشده بود که! » نیما که آرامتر می نمود، دستش را به سمت کاوه دراز کرد:

– از آشناییتون خیلی خوشحال شدیم. ببخشید عجله داریم.

با این حرف آن دو نفر را تنها گذاشتند. در عرض پنج دقیقه لوازم جمع و اتومبیلها حرکت کرد. سارا به محض برگشتن صندلی عقب نشسته بود. اصلا تقصیر او چه بود که اخمش را باید تحمل می کرد؟! مهناز صندلی جلو کنار برادرش جا گرفت. مهران قبل از حرکت به عقب برگشت و گفت:

– اسمتون رو از کجا می دونستن؟

سارا زیر لبی گفت:

– نمی دونم!

و خیلی دلش می خواست بگوید « اصلا خودم رفتم اسمم را بهشون گفتم حرفی هست؟» مهناز دخالت کرد:

– خب از صبح داریم همو با فریاد صدا می کنیم. شنیدن دیگه!

بی حرف استارت زد و راه افتاد.

مقداری در سکوت حرکت کردند. حوصله مهناز سر رفته و با پا روی کف ماشین ضرب گرفته بود. اما باز کسی اعتراض نمی کرد! دلخور گفت:

– چرا هر دوتون خفیدین(مخفف مهنازیِ خفه شدین)؟

مهران تشر رفت:

– مهناز خیلی بی ادبی؟

حق به جانب به سمت برادر برگشت:

– یه آدم با ادب تو فامیل داریم برا هفت پشتمون کافیه!

و با دست به سرتاپای او اشاره کرد. مهران سری تکان داد و جواب نداد.

ای بابا این هم جواب نداد که...

سرش را به سمت عقب بگرداند. سارا پشت سرش نشسته بود و قیافه مظلومی داشت! پرسید:

– تو چیزی گفتی؟

سارا سر بلند کرد:

– نه!

لبخند شیطنت باری زد:

– چی؟ نشنیدم! بیا کمی جلوتر! تو گوشم بگو! دِ بیا دیگه!

و چشم و ابرویی به او آمد. سارا متعجب کمی جلوتر کشید ببیند جریان چیست! مهناز سرش را به زور به صورت او چسباند و گفت:

– اِ دختر اینکه خجالت نداره!

بعد رو به مهران گفت:

– مهران؟ سارا پفک می خواد!

با حیرت به مهناز و سارا نگاه کرد. چشمان سارا از تعجب چهار تا شده بود. مهناز هم که حسابی خوش خوشانش بود و می خندید. لبخندی زد. کمی جلوتر راهنما زد و ایستاد. نادر هم که پشت سرش می آمد مجبور به توقف شد. پایین رفت و چهار پاکت پفک خرید. دو تا را به ماشین عقبی داد. دو پاکت را هم به ماشین آورد و دست سارا و مهناز داد.

مهناز که سریعا پفک را باز کرد و شروع به خوردن کرد ولی سارا همچنان ساکت بود و به بیرون نگاه می کرد.

زیاد حوصله نداشت. مهناز غر زد:

– پس کی می رسیم؟

مهران با تبسمی گفت:

– تازه راه افتادیم که!

– ولی من خوابم میاد. نگه دار می خوام برم عقب دراز بکشم. سارا تو بیا جلو!

مگر چاره ای داشت، باز ایستاد. مهناز پایین رفت و جایش را با سارا عوض کرد.

سارا سکوتش را حفظ کرده بود. بسته پفک هم باز نشده در دستش بود. مهران چند باری زیر چشمی نگاهش کرد. عاقبت هم تاب نیاورد و پرسید:

– سارا، چرا اینقدر ساکتی؟

بدون گرفتن چشمش از جاده جواب داد:

– چیزی نیست.

مهران با لبخندی گفت:

– ولی بهت نمیاد اینقدر آروم بشینی!

سارا به سمتش برگشت:

– شما از دست من دلخورید؟

– نه، چرا باید دلخور باشم؟

وقتی پاسخی نشنید. مصرانه پرسید:

– جوابمو ندادی؟

– هیچی همینطوری پرسیدم.

مهران دقیق نگاهش کرد و متبسم گفت:

– سارا وقتی اینطوری می شی احساس می کنم نمی شناسمت.

بهتزده به سمتش برگشت:

– چطوری یعنی؟

– همینطوری که حالا هستی؛ ساکت، آروم، مظلوم!

لبخندی زد:

– خب چطوری باید باشم؟

خندید:

– سارایی که من می شناسم از دیوار راست بالا می ره. زمین و زمان رو به هم می دوزه. هیچ کس حریف دست و زبونش نیست!

سارا هم خندید:

– حالا کدوم بهتره؟ اون یا این؟

ابروانش را بالا داد:

– من از هر دو جورش خوشم میاد! ولی سارای شلوغ رو بهتر می شناسم و باهاش راحتترم.

– ولی من فکر می کردم شما از کارهای من خوشتون نمیاد!

مهران زیر چشمی نگاهش کرد:

– اینطور نیست!

سارا با لبان غنچه شده گفت:

– ولی شما همش دعوام می کردین!

نفس بلندی کشید:

– برای اینکه تو کارهای خطرناکی می کردی و منو حسابی نگران می کردی، خب البته بعضی مواقع هم...

و حرفش را نیمه رها کرد! و گفت:

– نمی خوای پفک رو باز کنی؟

بسته پفک را باز کرد و به سمت او گرفت.

مهران یک دست به فرمان گرفت و با دست دیگرش دنده عوض کرد و گفت:

– دستم بنده! بذار تو دهنم!

ابروهای سارا به پیشانی اش چسبیده بودند. از وقتی به تهران آمده بود کلی رفتار جدید از او دیده بود ولی این یکی دیگر نوبر بود! با این حال حرفی نزد. بعد از هفت سال یک جا زندگی کردن زیاد هم از هم رودر واسی نداشتند. یک عدد پفک برداشته به دهان او نزدیک کرد.

مهران آن را به دندان گرفت. نگاه شوخی داشت. چشمکی زد و خورد. سارا متحیر به او چشم دوخته بود. مهران با خنده گفت:

– چرا بهم زل زدی؟

سارا بدون اینکه جهت نگاهش را تغییر دهد، گفت:

– راستش، من هم این روزا فکر می کنم نمی شناسمتون!

– چرا؟ مگه چطوریم؟

لبخندی زد:

– آروم، ملایم، مهربون و راحت.

– مگه قبلا چطوری بودم؟

– جدی، سختگیر، اخمو و... دوباره جدی!

مهران با صدای بلندی خندید:

– اوه اوه چقدر جدی!

سارا هم خندید:

– راستش روم نشد بگم جدی، جدی و جدی! مجبور شدم کمی هم تعارف کنم!

قهقهه زد:

– عجب تعارفایی!

سارا صدایش را آهسته تر کرد:

– یواشتر، الان مهناز بیدار می شه.

صدای مهناز از صندلی عقب آمد:

– نترسید. خواب من خیلی سنگینه، شما کاملا راحت باشید!

مهران با همان لب خندان بسته دستمال کاغذی را برداشته به سمت او پرت کرد. مهناز آخی گفت و بلند شد، نشست. در حالی که کش و قوسی به بدنش می داد، گفت:

– ببینم سارا، مهران تازه آروم و مهربونش اینطوریه؟ اونوقت اونجا چه جوری بود؟ فدات شم چی کشیدی از دست این داداش ما؟!

سارا لب باز کرده بود پاسخی بدهد که مهناز مهلت نداد و رو به برادر گفت:

– مهران، می تونی حین رانندگی پانسمان هم بکنی؟

مهران متعجب گفت:

– پانسمان برا چی؟

اخمی کرد:

– هیچی، یه آدم دیوونه از جلو یه سنگی کلوخی بهم پرت کرد. انگار بازوم زخمی شده!

با این حرف دستش را روی بازویش نهاد. مهران نگاهی به او کرد. ماشین را کنار کشید و ترمز کرد:

– ببینم چی شده؟

مهناز آستین لباسش را کمی بالاتر کشید. مهران نگاه کوتاهی به آن کرد و گفت:

– دختر چرا کولی بازی در میاری؟ این سرخ هم نشده!

حق به جانب پاسخ داد:

– درد که کرد!

هم زمان نیما در اتومبیل را گشود و گفت:

– اِ پسر، چرا دم به دقیقه نگه می داری؟

مهران خندید. به مهناز اشاره کرد و گفت:

– نیما محض رضای خدا این مهنازو بردار ببر اون ماشین تا ما هم یه نفسی بکشیم.

از خدا خواسته درب عقبی ماشین را باز کرد و گفت:

– بفرمایید. به ماشین عقبی پیج شدید!

مهناز صورتش را به سمت دیگر چرخاند:

– من نمیام.

نیما در حالیکه دستش را پیش می برد تا بازوی او را بگیرد، گفت:

– ببخشید. من مامورم و معذور!

مهناز جیغی کشید:

– هی هی، دست بهم زدی نزدی ها! خودم پیاده می شم.

خندید و دستانش را بالا برد.

مهناز حین پیاده شدن گفت:

– باشه، داشتیم داداش؟

نیما درب اتومبیل را بست و آرام نزدیک گوشش گفت:

– بیا بریم. مال بد بیخ ریش صاحابش!

در جواب مشتی جانانه نثار پهلوی او کرد که دادش را در آورد. مهران باشنیدن صدا، از پنجره خم شد:

– چی شد؟

نیما در حالیکه دستش را روی پهلویش نهاده بود، گفت:

– هیچی، داشت از اینکه اونو از دست شما نجاتش می دم تشکر می کرد.

خندید:

– نوش جونت!

مهناز هم از پنجره خم شد و رو به سارا گفت:

– ببین سارا، در غیاب من هیچ حرفی نمی زنیا! از اون ماشین هی به لبات نگا می کنم!

نیما خندید و رو به مهران گفت:

– نادر می گه غروب رو بریم ساحل.

– باشه

و اینبار رو به سارا گفت:

– به حرفای مهناز هم گوش نده، ما پشت سرتون می آییم، نمی تونه لبات رو ببینه، راحت باشین!

و قبل از اینکه دخترعمویش مشت دیگری را حواله اش کند، فرار کرده سوار ماشین شد.

هنوز ساعتی به غروب مانده بود که به ساحل رسیدند. امواج مثل همیشه تماشایی بود.

نیما نزدیک مهناز ایستاده بود که او متفکرانه پرسید:

– نیما؟ ظاهر من عیبی داره؟

نیما نگاهی به او کرد و به شوخی گفت:

– کم نه! مگه چطور شده؟

در فکر اینکه بگوید یا نه، کمی تعلل کرد. اصلا مگر تا حالا چند بار در صحبت با پسرعمویش تردید کرده بود؟

بد یا خوب هر چه بود گفته بود! به هرحال دختر بود و یک چیزهایی برایش خیلی مهم! مردد گفت:

– هیچی دوست داشتم بدونم علت اینکه تو جمع سه نفرمون اون خانومه از سارا و نیاز آدرس می خواست چی بود؟

نیم نگاهی به او کرد. در دل خود غش کرده بود از خنده، به زور لبانش را بهم فشرد تا آن را فرو برد. بعد گفت:

– یعنی دوس داشتی از تو هم...

مهناز بین حرفش آمد:

– نه بابا، موضوع دوست داشتن نبود می خواستم علتش رو بدونم.

خیلی جدی جواب داد:

– ببین مهناز، اگه کسی بخواد از تو خواستگاری کنه خودم با دستای خودم خفش می کنم. راستی فکر نکن خبر ندارم تو این دو سالی که نبودم چند نفر در خونتون رو زده!

این اولین بار بود که نیما حرف دلش را واضح به زبان می آورد. در دلش پایکوبی بود و صورتش کمی سرخ شده بود. نیما با چشمان شوخش صورت او را کاوید و گفت:

– اوه، پس تو خجالت کشیدن هم بلدی؟ صورتش رو؟!

سعی کرد به حالت همیشگی اش برگردد ولی هر چه کرد نتوانست مستقیم به چشمان نیما نگاه کند. عصبانی از دست خود صورتش را برگرداند و گفت:

– چرا پرت و پلا می گی؟!

و با این حرف از او دور شد. فعلا باید کمی خنک می شد؛ هوا زیادی گرم بود!

سارا در سکوت ایستاده و به دریا چشم دوخته بود. ظاهرش آرام بود ولی دلش حسابی تلاطم داشت. در همین دو هفته حضورش کنار خانواده جدید، خیلی چیزها جلوه کرده بود. مهناز خواهری بود که علی رغم تمام شلوغ کاریهایش، دوست داشتنی و قابل اعتماد به نظر می رسید. آقا رضا که حضورش در خانه خیلی کم بود و در این مواقع هم جز در موارد ضروری اظهار نظر نمی کرد. اما سیما خانوم مادری که به او واقعا محبت و احترام می کرد اما یک چیزی هم در رفتارش مشهود بود، یک نوع نارضایتی و یا نگرانی، یکی دوباری هم به مهران گفته بود « حالا که خونه و ماشینت ردیف شده، باید به فکر یه مطب هم تو تهران باشی!» حرفی که زیاد به مذاق سارا خوش نیامده بود. برگشتن مهران به تهران کابوسش بود.

اما معلمِ دیروزش، مراقبش بود. محبت می کرد. می خندید و می خنداند. حتی به خوبی فهمیده بود که توجه زیادی به او می کند. اما فقط همین؟ معلمی که سالها بود محرمش هم بود؟!

یعنی تمام توجهش به خاطر فرامرزخان بود، شاید هم وظیفه و شاید هم عادت! یعنی باید خودش کاری می کرد، حرفی می زد؟ بد نبود؟

اصلا چرا طوری مواظبش بود که گویا...

یعنی افکارش در طول سالها تغییر کرده بود یا همان دید روزهای اول حضورش را در روستا نسبت به او داشت؟

چطور باید می فهمید؟

اگر او برمی گشت تهران آن هم برای همیشه...!!

مهران به او نزدیک شد، سارا این روزها زیاد در فکر فرو می رفت. آرام گفت:

– بازم که ساکتی؟

نفسی کشید و افکارش را جمع کرد:

– سکوت دریا قشنگه!

مهران ابرویی بالا انداخت و سر راست حرفش را زد:

– نمی دونم چرا وقتی ساکتی دلم می گیره!

لبخندی زد:

– خب آخه اینجا هیچ دیوار راستی وجود نداره تا ازش بالا برم و داد شما رو در بیارم!

همان دیدن لبخندش برایش کافی بود. تبسمی زد و چیزی نگفت.

نگاه سارا شیطان شد:

– یادتون باشه ، خودتون خواستین!

چند گامی جلوتر رفت، پاهایش خیس شد... مهران خندید و سری تکان داد.

بی توجه به خیس شدن شلوارش باز جلوتر رفت... حرفی نزد.

دو گام دیگر برداشت... سعی کرد حرفی نزند.

نیم نگاهی به پشت سر انداخت و باز جلوتر، آب تا زانوهایش رسیده بود... امان از دست سارا، ترس که حالی اش نبود! با لحن آرامی گفت:

– خیلی خب، من تسلیم. بیا بیرون!

نگاهش کرد و خندید. تازه از قدم زدن در آب خنک لذت می برد... صدایش بدون تحکم بلندتر شد:

– ببین سارا، ته دریا صاف نیست، نمی شه باهاش شوخی کرد. یه هو زیر پای آدم خالی می شه! خطرناکه!

لبخندی زد:

– نمی دونستم اینقدر قدم زدن تو دریا لذت بخشه، حیفه شما هم بیایید.

پوفی کشید:

– ببین می گم دریا شوخی بردار نیست!

خنده اش گرفته بود. در عرض یک دقیقه می توانست دادش را در آورد. مهران گفت:

– همین الان می یای بیرون!

سرحال بود. شاید اولین بار بود که از عصبانی کردنش لذت می برد. عین بچه های تخس گفت:

– نچ، نمیام.

مهران گامی به جلو برداشت:

– میای یا...

با شیطنت سرش را بالا انداخت... مصمم به سمت او راه افتاد.

می دانست به محض رسیدن به او، بازویش را می گیرد و از آب بیرون می کشدش، نمی گذاشت. تازه داشت کیف می کرد. دستانش را در آب فرو برد. درست بود کارش؟

حالا، هر چی؟

با کمی احتیاط مشتی آب به سمتش پاشید.

نکند یک مرتبه واقعا عصبانی شود؟

با دقت به صورت او نگاه کرد. داشت با پشت دست خیسی صورتش را می گرفت. در چشمانش خبری از ناراحتی نبود و شاید ته نگاهش هم کمی شوخ بود.

جرات یافت.

این بار مقدار بیشتری آب را به سوی او پرت کرد.

با لبخندی گفت:

– داری چی کار می کنی؟

اما جوابش مشتهای آب دیگری بود که بر سر و رویش می ریخت. تلافی هم نمی کرد. با خنده گفت:

– خیس شدم!

صدایی نگاه هر دو را متوجه سمتی دیگر کرد. مهناز بود که می گفت:

– اِ؟ پسر، مگه تو دست نداری؟

و رو به سارا گفت:

– برادرم رو تنها گیر آوردی؟

دستانش را در آب فرو برد. استاد این کارها بود، مقدار زیادی آب را با مهارت روانه ی سر و روی سارا کرد. سارا خندان به طرف مهناز نشانه رفت.

مهران ایستاده، آن دو را تماشا می کرد. دستانش را دور کمرش زده و نمی دانست باید طرف کدام یک را بگیرد.

نیما هم که سرش درد می کرد برای این کارها، دوان دوان سر رسید:

– مهران کدوم طرفی؟

با خنده گفت:

– چی بگم؟ مهناز که به طرفداری از من اومده!

هیجان زده گفت:

– پس تو طرف مهناز، من سارا، اتفاقا یه چند تا خرده حساب با مهناز دارم که باید تسویه کنم.

و با این حرف سمت سارا رفت و به حمایت از او دخترعمویش را نشانه رفت. مهناز فریاد زد:

– ای نامرد!

به این ترتیب مهران و نیما هم وارد معرکه شدند.

سرو صدایشان بقیه را هم متوجه کردهبود. اول نیاز به گروه مهناز ملحق شد و کمی بعد نادر به گروه سارا، سه به سه بودند که سهیلا هم سر رسید. ماند کدام طرفی برود، گفت:

– کدوم طرفی بیام؟

نیما داد کشید:

– بچه ها یه لحظه استوپ، بذارید حساب کنم.

و بعد در حالیکه با انگشتش حساب می کرد، گفت:

– ما دو نفر و نصفی هستیم و گروه مقابل دو نفر، سهیلا خانوم شما برید گروه مقابل!

صدای مهناز در آمد:

– چطور حساب کردی؟

نیما با خنده گفت:

– خب دخترا نصفه حساب می شن دیگه!

صدای فریاد دخترها با هم بلند شد و برای تلافی همه هم زمان نیما را آب باران کردند. روی همین اصل گروه بندی عوض شد و پسرها مقابل دخترها سنگر گرفتند و فریاد شادشان به آسمان رفت.

آفتاب غروب کرده بود و هیچ کدام در آن هیاهو متوجه غروب نشده بودند. تنها وقتی آسمان تاریک شد، یادشان افتاد به چه منظوری به ساحل آمدند. همه شان خیس شده بودند و نفس نفس می زدند. چند نفری برای استراحت روی ماسه های ساحل نشسته بودند. اما سارا هنوز در آب بود. آب از سر و رویش می چکید. مهران در یک قدمی اش محو تماشا بود. خاطره ای دور از چند سال گذشته در ذهنش جرقه زد. سارای خیسِ آب!

هنوز نگاهش را نگرفته بود که فشاری روی بازوانش حس کرد. سرش را تکان داد و روی حال تمرکز کرد. نادر در حالیکه از پشت سر بازوهای او را گرفته بود ، رو به سارا گفت:

– فرار کن، گرفتمش!

سارا متعجب به او نگریست.

مهران اعتراض کرد:

– چی کار داری می کنی؟

نادر خیلی جدی گفت:

– بابا نگاهت عین یه شیر گرسنه است به شکارش!

و باز سارا را مخاطب قرار داد:

– فرار کن تا قورتت نداده!

سارا لبخندی زد و از آب بیرون رفت.

هم زمان با آزاد شدن بازوانش گفت:

– چرا داری آبروریزی می کنی؟

چشمان نادر برقی زد:

– خیلی دوسش داری؟

سوالش بی جواب ماند. مهران نگاهش را به سمت دریا چرخاند.

– چرا ازش خواستگاری نمی کنی؟

بدون اینکه چشم از دریا بردارد، گفت:

– می دونی چقدر تفاوت سنی داریم؟

لحن پاسخ محکم بود:

– که چی؟ داشته باشین. دلت رو می خوای چی کار کنی؟

در حالیکه برمی گشت برود، گفت:

– داری اشتباه می کنی!

دستش را روی شانه او گذاشت و نگهش داشت:

– باشه، من اشتباه می کنم. ولی یه سوال! خوب به جوابش فکر کن. نمی خواد به من جواب بدی، منصفانه و عاقلانه به خودت جواب بده. ببین می تونی بشینی و رفتنش رو با کس دیگه ای تماشا کنی؟ اینکه با یکی دیگه حرف بزنه، بخنده... تو آغوش یکی دیگه باشه! با خودت رو راست باش. فکر کن ببین برای چی دو سه ساعت پیش جوش آورده بودی؟ بازم می گی داری اشتباه می کنم؟ خوب گوش کن، سارا دختری نیست که رو دست بمونه، زود نجنبی از دستش می دی! من این حرفو همیشه به نیما هم می گم.

نفس بلندی کشید و آهسته پرسید:

– اون دیگه چشه؟

نادر با تاسف سری تکان داد:

– محض رضای خدا نگو که از علاقه بین نیما و مهناز خبر ندرای!

– آهان، یه چیزهایی می دونم.

پوزخندی زد:

– باز جای شکرش باقیه!

مهران لبخندی زد:

– خب مشکل اون چیه؟

– هیچی، می گه مهناز عادت به سختی نداره می خوام وقتی قدم جلو می ذارم که مطمئن باشم می تونم حداقل آسایشش رو فراهم بیارم.

– خب عمو هست، پدرم هم هست. کمکش می کنن.

تبسمی زد:

– نه، قبول نمی کنه، به این شلوغ کاریهاش نگاه نکن. پسر مستقلیه، می خواد رو پای خودش بایسته.

– این هم یه جور لجبازیه!

– نه اینطور نیست. می گه وقتی آدم از نظر مادی به بزرگترا وابسته بشه، مجبوره در مقابل خیلی از حرفا و دخالتهاشون هم کوتاه بیاد. به هرحال رشته تحصیلیش خوبه، یه دو سه سالی که کار کنه می تونه زندگیش رو جمع و جور کنه.

مهران با حرکت سر حرف او را تایید کرد و گفت:

– خب ، اینکه خوبه... نامزد بکنن. دو سه سالی نامزد بمونن و بعد برن سر خونه زندگیشون.

نادر درحالیکه دستانش را روی سینه گره زده بود، گفت:

– آره اینطوری خوبه، اوف، سردم شد.

مهران نگاهی به ساحل کرد. خدای من همه خیس بودند. با گامهای بلندی به سمت ماشین رفت. متاسفانه کمی دورتر پارک کرده بودند. ماشین را تا کنار ساحل آورد، از صندوق عقب وسایلی را برداشت و به سمت بچه ها رفت. گرمکنش را روی دوش سارا انداخت و گفت:

– بلند شین، برین ماشین تا همگی سرما نخوردین!

مهناز نیمه جدی، نیمه شوخی گفت:

– بابا، یکی نیست از ما هم امانتداری کنه؟

قبل از اینکه نیمای نیم خیز شده کامل برخیزد، مهران پتوی مسافرتی را که به همین منظور آورده بود، روی دوش مهناز انداخت و گفت:

– عوض وراجی پاشو برو تو ماشین.

و به سمت نیاز هم چرخید:

– نیاز، زود باش، سوار شو!

صدای نادر هم رسید:

– مهران، سهیلا رو هم با خودتون ببرید. تا برم ماشین رو بیارم، طول می کشه.

مهران با سرعت هر چه تمامتر تا ویلا راند و مقابلش توقف کرد. قبل از پیاده شدن گفت:

– بچه ها تا رسیدید به خونه...

سارا ما بین حرفش دوید:

– یه دوش گرم بگیرید و یه لیوان شیر گرم بخورید.

مهران به عقب برگشت. به سارا نگاه کرد. در حالیکه می خندید، گفت:

– آره همینی که این گفت!

سومین روز اقامتشان در شمال عمو ناصر اطلاع داد که مهندس فرخی، یکی از دوستان قدیمی اش، که از حضور آنها در شمال مطلع گردیده، همه را به باغ خود دعوت کرده است. باغ فرخی در فاصله نیم ساعتی از محل سکونتشان قرار داشت و مکان سر سبز و زیبایی بود. به همین دلیل همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند. خاطرات مهمانی های قبلی برایشان به یادماندنی شده بود.

وقتی وارد باغ شدند، متوجه شدند بیش از آنچه تصور می کردند، مهمان آنجاست. بازار احوالپرسی داغ بود که حضور فردی همه را غافلگیر کرد!

مهناز دم گوش سارا گفت:

– وای خدای من،کیوان هم اینجاست!

سارا به سمتی که او اشاره کرده بود نگریست. با پسری مواجه شد که یکدست سفید پوشیده بود و خوش تیپ و خوش قیافه به نظر می رسید. آهسته پرسید:

– خب باشه، چه ایرادی داره؟

– کیوان پسر امیریه، امیریِ بزرگ، پدرش قبلا از نمایندگان مجلس بوده ولی حالا چند سالی می شه که از ایران رفتن و ساکن انگلیس شدن. در گذشته با عمو و بابا دوست بود اما نمی دونم سرچی میونشون با هم شکر آب شد و از اون موقع تا بحال هیچ نوع رابطه ای با هم ندارن. نه تنها ما به مهمونی اونا نمی ریم و اونا به مهمونی های ما نمیان، معمولا تو مهمونی های مشترک هم شرکت نمی کنیم. تا اونجایی که من می دونم پدرش خیلی وقته ایران نیومده، ولی از این پسره صحبتهای زیادی شنیدم. گاهی ایران میاد و میره، تو انگلیس درس خونده، اما نمیدونم چی! به هرحال از کله گنده های مملکت هستن، حالا برای چی ایران اومده خدا عالمه، راستش اگه می دونستیم اینجاست احتمالا نمی اومدیم.

این بار با دقت بیشتری او را نگریست. صورتی سبزه داشت و چشم و ابرویی مشکی، بینی و دهانی متناسب، عرقی که بر پیشانی داشت موجب گردیده بود موهایش به پیشانی اش بچسبد و راکت تنیسی را به شانه تکیه داده بود. در کل کلمه جذاب برایش مناسب بود. چهره اش شاد و سرزنده نشان می داد.

با دیدن مهمانان تازه، کیوان گامی به سوی آنها برداشت. هر دو طرف مجبور شدند سلام نه چندان گرمی را رد و بدل کنند. مانی پسر آقای فرخی که کمابیش در جریان امور قرار داشت، میانگیری کرد و ضمن تعارف و خوش آمد گویی به مهمانان، از مهران و نادر و نیما خواست تا به آنها بپیوندند تا با هم والیبال بازی کنند.

دیگر برگشت جایز نبود. باید به هر نحوی شده روز را سپری می کردند. به همین دلیل برای همراهی در بازی عازم شدند.

کیوان راکت تنیسش را کنار گذاشت. ضمن عبور از مقابل دخترها توقفی کرد و رو به نیاز گفت:

– شما باید نیاز خانوم باشید. دختر آقا ناصر، درسته؟

نیاز به یک کلمه ی بله، بسنده کرد. کیوان دوباره گفت:

– ایشون هم باید دخترعموتون باشند، اسمشون چی بود؟

و به مهناز اشاره کرد. مهناز طلبکارانه گفت:

– همون دختر عموی نیاز صدام کنید، کافیه.

کیوان آرام خندید:

– خب دخترعموی نیاز، این خانوم همراتون کی هستن؟

و با این حرف نگاه عمیق و نا آشنایی به او کرد. شاید همسر یکی از پسرها بود! سارا هنوز نمی دانست چه برخوردی باید با او داشته باشد برای همین سکوت کرد. مهناز پاسخ داد:

– ایشون هم از دوستانم هستن.

لبخندی زد:

– آهان، پس شما رو هم باید دوستِ دخترعمویِ نیاز صدا کنم!

سارا بی اراده خنده اش گرفت. لبخند کیوان پر رنگتر شد و در حالیکه سرش را به علامت احترام پایین می آورد، گفت:

– به هر حال از دیدنتون خوشنود شدم.

و به سمت پسرها راه افتاد.

مهناز با عصبانیت سمت نیاز چرخید:

– ببینم این مرتیکه چطور اسم تو یادش بود؟

نیاز شانه بالا انداخت:

– خب وقتی بچه بودیم کلی باهاشون رفت و امد داشتیم. ول کنید این حرفارو، بریم قدم بزنیم.

ساعتی قدم زدند. مکان فرح انگیز و زیبایی بود، جوی باریک آبی که از کناره های باغ عبور می کرد بر زیبایی اش افزوده بود. مهناز با شوق و ذوق فرا وان گفت:

– خیلی قشنگه!

سارا گفت:

– اگه بیای محل زندگی ما رو ببینی چی می گی؟ فوق العاده است حتما عاشقش می شی!

– همینه که مهران از اونجا دل نمی کنه دیگه، نه؟

نفسی کشید:

– شاید! چرا شما اونجا نمیاید؟ تابستونا هوای خیلی خوبی داره.

– راستش چون جاده نداره، مامان هم می گه من جون اون همه پیاده روی ندارم. از اسب هم می ترسم. اینه که نمیاد. من هم هر چی به مهران گفتم منو ببر، نیاورده!

داشت فکر می کرد که با مهران حرف بزند تا مهناز را با خود بیاورد که مهناز یکمرتبه گفت:

– اونجا رو نگاه کنید. چرا پسرا دور اون درخت جمع شدن؟

به آن سمت نگاه کردند. پسرها گاهی درخت را تکان می دادند و نیما هم با تکه چوبی به شاخه هایش ضربه می زد. نیاز گفت:

– انگار توپشون بالای درخت گیر کرده

مهناز دستانش را به هم مالید:

– نگاه تو رو خدا، این همه پسر گنده وایستادن عین چی به درخت زل زدن. مثل اینکه توپه خودش می خواد بپره پایین. بیا بریم حالشون رو بگیریم.

نیاز سری تکان داد:

– چطور؟ می خوای بری توپو بیاری؟

مهناز بازوی سارا را کشید:

– آره دقیقا، ولی نه من، سارا!

قبل از اینکه سارا فرصت حرف زدن پیدا کند، گفت:

– بکشید کنار، الان سارا می ره توپتون رو میاره!

سارا دلش می خواست سر مهناز را بکوبد به همان درخت! می شد برگردد؟ حالا اگر دوستان سابقش بود مثل ابراهیمی ، صادقی، حتما یکی دو مشت و لگد نثارشان می کرد تا بفهمند، یک من ماست چقدر کره دارد! اما حالا با این دوست دختری که سر دو ثانیه قیافه اش درهم می رود و امکان قهرش بیش از نود درصد است چه کند؟ آن هم که؟ خواهر مهران! تازه این همه چشم مذکری را که حال به آن دو دوخته شده چه کند؟ بگوید مهناز حرف مفت زد؟ اصولا غلط زیاد می کند، این هم یکی از آنها؟

پوفی کشید. در عمل انجام شده قرار گرفته بود. چند لحظه ای مستاصل ایستاد، نگاهش را هم به سمت مهران اصلا نچرخاند. می دانست آن چشمان ناراضی، حرفهایی برای گفتن دارند!

مکثی کرد و نفسش را بیرون داد. کار سختی برایش نبود. از بچگی هزار بار درخت پیمایی کرده بود. در چشم برهم زدنی بالای درخت بود. توپ را به سمت پایین پرتاب کرد. هنگام پایین آمدن مهران دستش را برای کمک بالا برد. دست کمکش رد نشد.

اما تا رسیدن پاهایش به زمین، با تکاندن لباسهایش از نگاه کردن در چشمان او فرار کرد.

صدای کف زدن موجب شد سرش را بالا بگیرد، کیوان بود:

– آفرین، چه فرز و چابک! پس اسم دوست دخترعموی نیاز، سارا هست!

و خندید.

نگاه کوتاهی به کیوان انداخت و بی توجه به او به سمت مهناز رفت و آهسته گفت:

– محض رضای خدا دیگه منو تو چنین موقعیتهایی قرار نده!

مهناز بی خیال خندید و با لحن بامزه ای گفت:

– چرا؟ اینقدر حال می ده، حال پسرا رو گرفتن. خدا یه چند کیلو گوشت و استخون اضافی بهشون داده فکر می کنن چه خبره! انگار هنر کردن!

و در چهره سارا خیره شد و حرف خود را تکمیل کرد:

– والله!

ساعتی بعد ناهار آماده شده بود. البته نه زیاد رسمی و تشریفاتی؛ برنجی دم شده بود و کباب و جوجه کبابی که مردها زحمت کباب کردنش را کشیده بودند تا مهمانان از خودشان پذیرایی کنند. با توجه به اینکه مهران حس می کرد این نوع پذیرایی برای سارا تازگی دارد روی همین اصل دو بشقاب برداشته و برای خودش و سارا مقداری غذا کشید و از او دعوت کرد روی چمنها نشسته و ناهار را صرف کنند.

سارا غذایش را گرفت و تشکری کرد. مهران گفت:

– خوش می گذره؟

– بله، خیلی زیاد.

– اگه کاری داشتی بهم بگو، می بینم سرت با بچه ها گرمه برا همین زیاد به پر و پات نمی پیچم.

نگاه قدر شناسانه ای به او کرد:

– اتفاقا به من هم خوش می گذره، بخصوص با مهناز! دختر خیلی خوبی هست!

مهران بلند خندید:

– نمردیم و دیدیم یکی هم به مهناز گفت، دختر خوب!

و به مقابلشان اشاره کرد:

– بیا انگار موش رو آتیش زدن، سرو کلش پیدا شد.

مهناز با چشمان براق و گونه هایی ملتهب سر رسید و در کمال پر رویی خود را ما بین مهران و سارا جا کرد و نشست. به هر دوی آنها نگاهی کرد و گفت:

– چیه به من نگاه می کنید؟ غذاتون رو بخورید. اصلا چرا غذای شما تا حالا مونده؟ ای تنبلا!

و با این حرف به برادرش تکیه داد. مهران با دقت او را نگریست:

– چی شد به ما افتخار حضور دادی؟

مهناز ژست حمله به خود گرفت:

– مانی که مخ نیاز رو کار گرفته، نادر و سهیلا هم طوری به هم چسبیدن که انگار دفعه اولشونه همو می بینن. نیما هم که گر گرفته، نیاز مبرم به آتش نشانی داره. پیش برادرم نمی اومدم پس کجا می رفتم؟

و یک مرتبه سیخ نشست:

– وای خدا! نیما داره میاد. ببینم مهران، من تو جیبت جا می شم؟ یه جایی، یه جوری، سربه نیستم کنید دیگه!

مهران خندید:

– باز چه آتیشی سوزوندی؟

مهناز در حالیکه مستقیم نیما را نگاه می کرد، گفت:

– هیچی فقط نذاشتم یه پرس غذا هدر بره. همین ! جلوی اسراف رو گرفتم.

سارا دیگر مثل روزهای اول از رفتارهای او تعجب نمی کرد و آرام به کارهایش می خندید.

نیما به یک قدمی آنها رسید و با نگاهی پر از حرص که کمتر می شد در چهره ی او مشاهده کرد، گفت:

– مهناز؟ بلند شو بیا ، باهات کار دارم.

در حالیکه هنوز شیطنت از نگاهش می بارید، گفت:

– نه ممنون. من اینجا راحتم.

نیما لحظه ای دندانهایش را به هم فشرد و بلافاصله خم شد و بازوی او را گرفت و بلندش کرد. رو به مهران گفت:

– ببخشید. ولی باید باهاش حرف بزنم.

مهران فقط تبسمی زد. مهناز تند تند گفت:

– دیگه هر چی خوبی بدی ازم دیدید حلال کنید. هزینه مراسم رو هم صرف امور خیریه بکنید. ولی برام گل بیارید ها! من گل دوس دارم. اون هم قرمز مایل به زرشکی! یادتون نره.

نیما عصبانی بازویش را کشید.

سارا نگاه نگرانی به آن دو کرد و گفت:

– نمی خواهید کاری بکنید. انگار آقا نیما واقعا عصبانی بودن.

مهران با آرامش گفت:

– نگران نباش. اون دوتا از عهده ی هم بر میان. غذات رو تموم کن. خنک شد!

نیما بدون اینکه بازوی او را رها کند، آهسته دم گوشش گفت:

– عین بچه ی آدم همرام بیا، اگه نمی خوای آبروت بین همه بره!

سر به آسمان بلند کرد:

– خدایا مرا ببخش و بیامرز! حالا می شه بفرمایید کجا داریم می ریم؟

فشاری به بازوی او وارد آورد:

– فعلا خفه!

مهناز نفس خود را بیرون داد. اوضاع بدتر از آنی بود که فکر می کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد:

– یعنی حکم صادر شده دیگه! چیه اونوقت؟ جریمه، زندان، شلاق، حبس ابد، اعدام؟

نیما حتی نگاهش هم نمی کرد. فقط بازویش را گرفته بود و سعی می نمود تا حدودی محترمانه از بین جمع رد شده به مکان خلوتی برسد. مهناز زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

– یعنی دیگه جای امیدی نیست؟ دادگاه تجدید نظری، چیزی!

و چون پاسخی در کار نبود باز ادامه داد:

– خب نیست دیگه! ببین نیما حداقل طریقه اجرای حکم رو به اختیار خودم بذار!

نیما نفس عمیقی کشید. باز متکلم وحده فک زد:

– نیما؟ من از گیوتین می ترسم. طناب دار هم بی کلاسه، دیگه بیا و بزرگی کن، حکم تیر بده!

نیم نگاهی به او کرد ولی باز پاسخی نداد. مهناز انرژی گرفته، گفت:

– بابا حداقل تفهیم اتهام کن!

تقریبا به مکان خلوتی رسیده بودند. ضمن رها کردن بازوی او، اندکی هلش داده او را مقابل خود قرار داد. با غیض و عصبانی گفت:

– می شه بفرمایید چند دقیقه پیش شما ناهار رو با کی کوفت می فرمودید؟

مهناز انگشتش را به شقیقه ی خود گذاشت:

– امممم، بذار فکر کنم!

نیما با لحن پر تمسخری گفت:

– من کمکت می کنم. با آقای نامداری کوچک، خواستگار سابقتون!

مهناز تمام سعی اش را کرد تا لبخندی که خود را تا پشت لبانش رسانده بود، نمود بیرونی نداشته باشد، در این صورت نمی شد رفتار پسرعمویش را تضمین کرد! با یک حرکت ناگهانی در مقابل او زانو زد. انگشتانش را گره نموده مقابل صورت خود قرار داد و با حالتی رسمی گفت:

– من در برابر پیشگاه عدل الهی اعتراف می کنم که امروز ناهار را همراه آقا رضا، یعنی همون نامداری کوچک، صرف نمودم. البته قابل ذکر است که ناهار مربوطه را برای کس دیگری کشیده بودم که بسیار جوجه کباب دوست داشت ولی از آنجایی که ایشان گرم گفتگو با مانیا خانوم بودند. من نخواستم یک پرس غذا به هدر برود و آن را به آقای رضا نامداری تقدیم نمودم. البته طفلک بسیار ذوق فرمود... هم اکنون هم آماده ی اجرای حکم می باشم.

نیما ابروان گره خورده ی خود را بالا داد:

– مانیا تو همون دانشکده ای درس می خونه که من درس می خوندم. داشت راجع به استادها و درسها و این طور مسائل ازم می پرسید.

مهناز به سرعت از جا برخاست. به او اعتماد داشت ولی به مانیا نه، مانیایی که هر وقت نیما را می دید به نحوی خود را به او می چسباند و سر صحبت را با او باز می کرد. حالا هم رفته درست همان رشته ای را می خواند که پسرعمویش خوانده! از صبح هم ده بار برایش خوش خدمتی کرده! وقتی یکبار دید که لیوان شربت تگری را دارد به دست نیما می دهد، دلش می خواست همانجا خفه اش کند. درست که آنجا باغ آنها بود و به فرض میزبانی، این کار را می کرد ولی یکی نبود بگوید مگر تنها مهمان شما، نیما و پدر و مادرش هستند؟ گفت:

– آهان، لابد از فردا هم می خواهید کتاب بدید، جزوه بگیرید و از این حرفا!

قرار بود؟ حالا! کار مهناز که بدتر بود! نبود؟ با همان اخمهای گشوده نشده اش گفت:

– نه خیر، اگه هم بود الان لغو شد. ولی تو هم آخرین بارت باشه که از این غ...

نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

– از این کارا می کنی وگرنه عواقبش دامنگیرت می شه!

پاهایش را بهم کوبید و احترام نظامی کرد:

– اطاعت می شه قربان.

نیما نفس عمیقی کشید، از عصبانیت چند لحظه پیش خبری نبود؛ این دختر در عرض دو ثانیه می توانست او را عصبانی کند و در عرض دو ثانیه آرام! چقدر کارها و حرکاتش را دوست داشت! همیشه در چنته کار جدیدی برای نمایش دادن داشت!

تپش قلبش بالا رفته بود و دل بی تاب...

مهناز در مقابل نگاه خیره ی او لبخندی زده، سرش را کودکانه کج کرد.

این دختر نمی فهمید نباید... احساس کرد می شود تپشهایش را از روی سینه شمرد.. لبانش برای گفتن حرفی حرکت کرد:

– مهناز...!

اوف نه!

لب و چشمانش را بست و گامی عقبتر رفت. در جا عقب گرد زد تا برود.

مهناز مثل همیشه عجولانه و با سرعت مقابل او پرید:

– مهناز چی؟! تا نگی نمی ذارم بری!

نگاه بی قرارش را در چشمان دخترعمویش دوخت. منقطع و عمیق نفس می کشید. در یک حرکت ناگهانی شانه ی او را گرفت و به درخت پشت سرش چسباند! لبانش را خیس کرد!

مهناز از نگاه ملتهب و داغ نیما ترسیده بود. البته نه ترس محض، یک چیزی آمیخته به هیجان، آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

– اصلا نیـــمـــا، نمی خواد بگی!

نیما صاف در چشمان او نگاه می کرد، با صدایی که لحنش برای خودش هم نا آشنا بود، گفت:

– مهناز، تو تصورت هم نمی گنجه چقدر دوست دارم!

مدتی طول کشید تا از درخت کنده شود. به جای خالی نیما نگاهی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– دیوونه، حتما باید تا مرزجنون کشیده بشی تا بگی دوستم داری!

نفسی کشید و خندید:

– انگار باید یه ناهار دیگه با نامداری کوچک بخورم!!

با پشت دست عرق پیشانی اش را خشک کرد و دستانش را روی گونه های ملتهبش قرار داد. قلبش هم که برای خود بندری می رقصید!

ناهار سارا تازه تمام شده بود که کیوان نزدیک شد و گفت:

– خوب معلم و شاگرد خلوت کردین!

سارا پاسخی نداد. کلا زیاد پر حرف نبود. مهران جواب داد:

– اشکالی داره؟

– نه، ابدا... مزاحم که نیستم؟

نه جواب مثبت داد و نه منفی، جواب مشخص بود. اما طرف سعی کرد نفهمد! با حوصله پرسید:

– راستی مهران، چی شد به کار تدریس رو آوردی؟ مگه پزشکی نخوندی؟

– کارم تدریس نیست. نیاز بود. به عهده گرفتم.

خیلی تلگرافی، حال توضیح بیشتر را نداشت. آن هم برای چه کسی، کیوان! اما او خیال کوتاه آمدن نداشت:

– چی شد راهی کوه و در و دشت شدی؟

– باید توضیح بدم؟

انگشتانش را در جیبش فرو کرد و خندید:

– نه، معلومه که نه، یه صحبت دوستانه بود. تو چرا جبهه گرفتی؟ اتفاقا من هم از زندگی تو طبیعت خوشم میاد.

با سکوت دو ثانیه ای، شاخه ی صحبتش را تغییر داد. به سمت سارا برگشت و روی دو پا نشست و گفت:

– شنیدم شما نوه ی فرامرزخان هستید. کدوم فرامرزخان ؟ من نمی شنامشون!

سارا از این سوال ناگهانی جا خورد. می دانست خانواده مهران زیاد از این فرد خوششان نمی آید. زیاد هم اجتماعی نبود که یک چیزی سر هم کند، برای همین به جای جواب نگاهی به مهران کرد. مهران نگاهش را ملایم پاسخ داد و رو به کیوان کرد:

– فرامرزخان نه یک فرد سیاسی هست و نه فعالیت اجتماعی پر رنگی داره که تا شما اونو بشناسی. یه تاجره که حیطه ی فعالیتش آذربایجانه، گاهی هم مراوده های تجاری خارج از کشور داره مثل فرش و محصولات کشاورزی و این طور چیزا.

کیوان آهانی گفت و باز رو به سارا کرد:

– شما همیشه همینقدر کم حرف هستید؟

نگاهی به سرتاپای او کرد و در یک کلام گفت:

– گاهی...

و رو به مهران کرد:

– من می رم ببینم مهناز کجا موند!

با این حرف برخاست و به نگاه تایید کننده ی او لبخندی زد و دور شد. کیوان تا دور شدن کامل سارا او را نگریست. سپس رو کرد به مهران و گفت:

– چند سالشه؟

– هفده

پاسخی از روی اجبار بود. کیوان گفت:

– تا اون جای که به خاطر دارم تو دو سه سالی از من بزرگتر بودی، نه؟

مهران کلافه بود . ولی دلیل نمی شد بی ادب هم باشد:

– همینطوره، چی شد برگشتی ایران؟

لبخندی زد و دوستانه گفت:

– پدر اصرار داشت اونور بمونم. اما من دلم هوای وطن کرده بود. اومدم شانسم رو اینجا امتحان کنم. اگه راضی بودم می مونم. اگرنه که برمی گردم. تو چی؟ چرا برگشتی ایران؟

– من نرفته بودم که بمونم.

– از شرایط کنونیت راضی هستی؟

دستانش را از پشت ستون بدنش کرد:

– بله، خیلی. اگه ده بار دیگه زندگی کنم همین راهی رو انتخاب می کنم که حالا کردم.

کبوان ابروانش را بالا داد و بی خیال کنار مهران نشست!

طرفهای عصر بود که پسرها بساط نشانه گیری با اسلحه شکاری را گسترده بودند و خوش می گذراندند.

مهناز با دیدن آنها جلوتر رفت. بهانه خوبی بود. یکی دو ساعتی می شد که نیما از او کناره می گرفت. خودش را کمی لوس کرد:

– نیما؟! منم می خوام امتحان کنم.

از پیشقدم شدن دختر عمویش خوشحال شد و استقبال کرد. به ملایمت گفت:

– باشه، بیا بگیر.

و شروع به دادن توضیح مختصر درباره ی آن کرد.

برای لحظاتی سارا تنها مانده بود. کیوان فرصت طلبانه به سمتش رفت و در حالیکه اسلحه در دستش را نشان می داد، گفت:

– می خواهید شما هم امتحان کنید؟

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود. دقیقا خوراک سارا، چرا که نه؟! دست پیش برد و اسلحه را گرفت و گفت:

– بدم نمیاد.

چشمانش حالتی از رضایت گرفت. لبخندی زد و با لحن مهربانی گفت:

– خوبه، بیاید یادتون بدم!

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارش کرد. پیش رفت و نشانه گرفت... اووف افتضاح بود. تنها حسنش این بود که تیر داخل سیبل بود. همین. بدون هیچ امتیازی! کیوان نزدیک شد و گفت:

– آفرین خوب بود.

سارا متعجب برگشت و دمی در چشمان او نگاه کرد. خوب بود؟ این حالش خوب بود؟ سپس در حالیکه سرش را تکان می داد، مشغول وارسی اسلحه شد. بدون شک انحراف داشت. معلوم نبود چه بر سر این اسباب بازی آورده بودند. دوباره نشانه رفت، بالاخره قلقلش را کشف می کرد. دوباره تیر انداخت. این بار به قسمت زرد رنگ خورد. بدک نبود. اما سارا را راضی نمی کرد. کیوان کف زد و با اشتیاق تشویقش نمود:

– عالی بود!

توجه بقیه هم جلب شده بود. به خصوص اویی که داشت بالاجبار به صحبتهای خانوم فرخی مبنی بر سر دردهای گاه و بی گاهش گوش می داد!

سارا با نگاه دوباره به اسلحه فکر کرد، ای چموش، بالاخره رام می شی. و دوباره تیر اندازی کرد. سه تیر پشت سرهم، هر سه هم درست روی خال سیاه! هدف زیادی نزدیک بود، یک بچه بازی محض! حال علاوه برکیوان بقیه هم کف می زدند. مغرور نمی شد کار خاصی انجام نداده بود! اگر اینها می دیدند که تک تک کوزه ها را زا چه فاصله ای نشانه رفته چه می کردند. از تداعی این خاطره در ذهن، لبخندی بر لبانش نشست. با چشم دنبال مهران گشت. زیاد دور نبود. به یک نحوی از دست خانوم فرخی در رفته بود. از نگاهش نمی شد فهمید راضی هست یا نه؟ به سمت او رفت و اسلحه را طرفش گرفت و گفت:

– شما هم امتحان کنید.

می دانست او هم تیرانداز خوبی هست. برای زندگی در روستا باید یاد می گرفت، حداقل برای دفاع از خود در برابر حیوانات وحشی، مهران اسلحه را گرفت و گفت:

– فاصله هدف کمه!

– اره، تفنگ هم انحراف داره، حدود یک الی دو درجه در ساعت چهار.

کیوان به آن دو نزدیک شد و با نگاه تحسین کننده ای گفت:

– کارت عالی بود. دیگه چه کارهایی بلدی؟

اوه چه زود صمیمی شد! شانه بالا انداخت:

– تیر اندازی و اسب سواری رو تقریبا همه اهالی روستامون یاد دارن.

ساعت ده صبح بود. غیر از دخترها، بقیه صبحانه خود را صرف نموده بودند. آقا رضا و آقا ناصر درباره ی ادامه سفر با هم صحبت می کردند که نادر متعجب وارد آشپزخانه شد و گفت:

– کیوان اومده!

آقا ناصر که گویا به گوشهای خود اعتماد نداشت، گفت:

– چی ؟

نادر تاکید کرد:

– کیوان همین حالا اومد داخل همین خونه!

آقا رضا با گیجی گفت:

– چه جوری؟!

نادر کلافه بود:

– چه جوری نداره! در زد. من هم درو باز کردم. گفت، مهمون نمی خواهید. من هم گفتم، خواهش می کنم بفرمایید. اون هم حالا داخل سالن نشسته، همین!

نگاه همه رنگ حیرت گرفت، آنها که سایه ی هم را با تیر می زدند!

سیما خانوم کمی مضطرب گفت:

– چی می خواد یعنی؟

آقا ناصر مسلط تر برخاست:

– باید بریم ببینیم چی می خواد دیگه!

به دنبال او همه راهی سالن شدند! کیوان در کمال احترام با همه سلام و احوالپرسی کرد. بعد از کمی صحبت مبنی برخوشامد گویی و غیره گفت:

– راستش شخصا به حضور رسیدم تا شما رو برای فردا به باغمون دعوت کنم. یه محفل دوستانه است مهمونی آنچنانی نیست. فقط قراره دور هم باشیم.

آقا ناصر میان حرفش آمد:

– ممنون از لطفتون، ولی...

کیوان دستش را بالا برد و گفت:

– خواهش می کنم ولی و اما نیارید. هر کدورتی که در گذشته بین شما و پدرم بوده رو فراموش کنید. بهتره از در دوستی در بیایم. از قدیم گفتن هزار دوست کم و یک دشمن زیاده! فکر نمی کنم پدرم بار دیگه به ایران برگردن. ولی من اومدم که اینجا زندگی کنم. حقیقتا دلم می خواد با خانواده ی خوبی مثل شما روابط حسنه ای داشته باشم. قبول نکردن دعوتم به منزله ی رد دوستی من هست. دوباره ازتون خواهش می کنم با حضورتون

محفلمون رو مزین کنید! هم خانواده شما و هم خانواده ی آقا رضا. تک تک کسانی که دیروز حضور داشتن! اگه نیازه دونه دونه اسم ببرم؟

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. همه منتظر تصمیم آقا ناصر بودند، بزرگ بود و احترامش بر همگی واجب، همین که خواست لب باز کند، صدای جیغ و داد از طبقه بالا بلند شد. به ثانیه نکشیده بود که سارا سوار بر نرده پایین پرید و فریاد مهناز به گوش رسید:

– دستم بهت برسه مردی!

و صدای تالاپ تالاپ پاهایش در پله ها بلند شد.

سارا که درست وسط محفل جدی آقایان فرود آمده بود، برای لحظاتی بر جای ماند.

ای داد بیداد!

دستش را بر پیشانی خود گذاشت و گفت:

– سلام

کیوان هم بود که!

یعنی می شد معجزه بشود و جناب دکتر آنجا حضور نداشته باشد! یعنی چه؟ همیشه این موقع که هیچ کس در سالن نبود و همگی در آشپزخانه بودند. ای بخشکی شانس!

اوخ اوخ، یک نفر، آنجا با یک ابروی بالا رفته داشت نگاهش می کرد!

اما..

کیوان شاد و خندان به نظر می رسید. به احترامش از جا برخاست و سلامش را پاسخ گفت. فرصتی نبود تا بتواند بیشتر فکر کند. مهناز در حال رسیدن بود.

با گفتن «ببخشید.» به طرف حیاط فرارکرد.

مهناز هم سر رسید، تنها کسی که دید همان کیوان بود. نخست شوکه شده ایستاد. تازه یادش آمد سارا سر صبحی چه بلایی سرش آورده، با یک سلام سرسری و گفتن « شما؟! » بدو بدو دنبال سارا راه افتاد.

نیاز که از دست آنها سرسام گرفته بود، از پله ها سرازیر شد. نیما پرسید:

– این دوتا چشون بود؟

– هیچی، یعنی نمی دونم. از وقتی بیدار شدن رو سرو کله ی هم می زنن.

و سلام سنگینی به جمع داد. آقا ناصر بالاخره فرصت کرد تا بگوید:

– خیلی خب، اگه قسمت شد مزاحم می شیم.

کیوان لبخندی از سر رضایت زد و در حال بلند شدن محترمانه گفت:

– امیدوارم لایق میزبانی تون باشم. با اجازه

قبل از خروج کامل هم رو به نیاز گفت:

– خانواده ی آقای فرخی هم حضور دارن!

با بیرون رفتن او همهمه یا در جمع صورت گرفت. هر کس نظری می داد. در نهایت آقا رضا از تصمیم برادر دفاع کرد:

– درست نبود دعوتش رو رد می کردیم. اون هم در حالیکه خودش، شخصا برای دعوت اومده بود. پس همگی می ریم.

در این میان تنها کسی که در بحث شرکت نکرد و تمام مدت متفکر به نظر می رسید، مهران بود!

قدم زنان به حیاط رفت. چیزی فکرش را مشغول کرده بود. کیوان که اهل ازدواج نبود! بود؟ خبرها حاکی از این بود که دوستان مونثی زیادی دارد. ولی همه در حد خبر بود. نمی شد در واقعیت به آنها تکیه کرد. با چشمان خودش که ندیده بود. اصلا حد دوستیشان را هم نمی دانست.

سوالات مختلفش درباره ی سارا، نگاه عمیقش... آن هم که؟ کیوان!

یک واقعیتی را نمی توانست منکر شود. آنهم موقعیت اجتماعی و مالی بسیار عالی بود که او داشت. حتی با وجود تمام شایعات موجود باز هم کمتر دختری می شد پیدا کرد که به او نه بگوید!

ولی...

شاید داشت اشتباه می کرد. شاید حساسیت زیادش در مورد سارا این افکار نادرست را در ذهنش پیاده می کرد!

بله احتمالا همین بود وگرنه، کیوان کجا! و...

باید ریسک می کرد؟ یا نه!

نگاهش در حیاط چرخید. سارا و مهناز کنار هم روی چمن دراز کشیده بوده و با هم حرف می زدند. انگار همین دو تا نبودند که دو دقیقه قبل قصد جان همدیگر را کرده بودند.

لبخندی چاشنی نگاهش شد. خوب با هم جور شده بودند.

به فرض که تصمیم می گرفت دست سارا را بگیرد و ببرد و از شرکت در آن میهمانی جلوگیری کند، آن وقت چه می شد؟

اولا سفر خانواده را به نحوی به هم می زد.

ثانیا دلیل درستی برای اینکار نداشت.

و اما مهمتر از آن دو حیف بود؛ در تمام سالهای گذشته با وجود آن همه شلوغی باز هم هرگز سارا را تا این حد شاد و سر زنده ندیده بود. مهناز و او زوج خوبی شده بودند.

خود نیز نفهمید که کی بالای سر آن دو رسیده!

سارا با دیدنش سریع خواست از برخیزد ولی مهناز با همان بی خیالی که دراز کشیده بود، بازوی او را گرفت و گفت:

– بگیر بخواب، انگار جن دیده! مهرانه دیگه!

تازه ابرویش را به نشانه ی پیروزی یکی دوباری برای برادر بالا و پایین کرد.

با این همه سارا به عوض دراز کشیدن نشست. با لحن پوزش طلبانه ای گفت:

– انتظار نداشتم کسی تو سالن باشه...

و چون جوابی نشنید، ادامه داد:

– سر و صدای خودمون اونقدر زیاد بود که صدای پایین بالا نمی اومد...

مهران صاف نگاهش می کرد. اصلا یادش نبود چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاده و فرد روبرویش چه چیز را دارد توضیح می دهد. تازگی نداشت که! آنقدر برایش عادی بود که حتی دلیلی برای مرور دوباره آن اتفاق در ذهنش پیدا نمی کرد. چه ایرادی داشت؟ در گذشته همیشه نگران بود اتفاقی برای آن دختر کوچولوی زلزله بیفتد ولی حالا خوب می دانست کارهایی هست که او بهتر از آب خوردن آنها را بلد است و دلیلی برای وجود ندارد. اصلا بگذار شلوغی کند، سارا با همین کارهایش سارا است!

هر چند یکی دوباری کم مانده بود فشار مادرش بر اثر کارهای خطر ناک سارا افت کند، ولی مهران به او اطمینان داده بود که هیچ اتفاق بدی رخ نخواهد داد. حتی یکبار اعتراض مخفی و مختصر مادر را در نطفه خفه کرده بود که:

– مامان شما دیگه چرا؟ خوبه که مهناز دختر این خونه هست! اون کم شیطنت کرده! چطور تا حالا جلوش رو نگرفتین؟

و مادر سعی کرده بود، ماسمالی کند:

– نه که سارا مهمونه، نگرانش می شم. می ترسم اتفاقی براش بیفته!

– شما مطمئن باشین هیچ خطری تهدیدش نمی کنه، اون اینجوری بزرگ شده.

مادر گفته بود:

– اره خب، بچه روستا هست دیگه!

و مهران پاسخ داده بود:

– شاید برای همین هم هست که صداقت و سادگیش می ارزه به ده تا دخترای امروزیِ شهری!

احتمالا همین مکالمه بود که مانع شده بود در این سفر، مادر حرفی از ازدواج او پیش نکشد. شاید می ترسید چیزی را بشنود که نباید!

سارا متعجب در مقابل نگاه خیره مهران مانده بود، چه کند. هر چند خوشش نمی آمد این کلمه را بگوید، چرا که مهران یک بار به او گفته بود چقدر باید این را از زبان تو بشنوم! ولی باز لبش را با زبان خیس کرد و خواست بگوید « ببخشید. » که مهناز پیشدستی کرد و گفت:

– مهران؟ این یارو کیوانه، برای چی اومده بود؟

ذهنش را فراخوانی کرد. از کجا به کجا رسیده بود؟ آهان موضوع اولیه کیوان بود. با گفتن اینکه:

– اومده بود برای فردا به باغش دعوتمون کنه.

با عمق بیشتری سارا را نگریست.

چقدر جذاب و خوش بر و رو شده بود!

چرا دقت نکرده بود؟ برای اینکه سانت به سانت در مقابل چشمان خودش قد کشیده بود؟ برای اینکه ذره ذره مقابل خودش بزرگ شده بود؟

منکر علاقه اش به او نبود. ولی در کل دوستش داشت. یک علاقه ی کامل و بی دلیل! شاید هم می شد علتهایی برای آن یافت ولی هرگز آنها را جستجو نکرده بود.

سارا با دقت و حیرت به سر و وضع خود نگاه کرد. نکند یادش رفته و بد لباس پوشیده! ولی نه، مثل همیشه بود!

آرام گفت:

– چیزی شده؟

نگاه برگرفت و تبسمی زد:

– نه

شاید نادر حق داشت! اصلا...

مهناز که تازه معنای حرف او را تحلیل کرده بود، نشست و گفت:

– حالا تو چی گفتی؟ کیوان ما رو دعوت کرده؟ مطمئنی حالت خوبه؟

نفسی تازه کرد:

– آره، دعوت کرده. تازه عمو و بابا هم دعوتش رو پذیرفتن. اینه که فردا می ریم باغ اون!

– آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

– نمی دونم. باید بریم ببینیم جریان از چه قراره!

و رو کرد به سارا و گفت:

– تلویحا تو رو هم دعوت کرد.

روز مهمانی بود. همه کمی رسمی تر لباس پوشیده بودند. مهران با شلواری مشکی و پیراهنی دودی رنگ با ابهت شده بود. سارا هم با شلواری کبریتی پاچه گشاد و تونیک کرم قهوه ای که بلندی اش تا زانویش می رسید، تیپ مناسبی داشت. شال کرم قهوه ای ستی را هم سر کرده بود.

به محش رسیدن به باغ با استقبال گرم کیوان روبرو گشتند! باغ بسیار بزرگی بود، یک باغ خانوادگی؛ که متعلق به سه برادر بود که پدر کیوان یکی از آنها به شمار می رفت. هر چند در مواقع معمولی دیواره های نرده ای متحرک آن سه را از هم جدا می کرد ولی به هنگام مهمانی با باز کردن دیواره ها محوطه وسیعی به وجود می آمد که یک سر آن تا ساحل کشیده می شد.

بعد از خوشامد گویی آقا را و آقا ناصر به سمت آقایانی که شطرنج باز یمی کردند، هدایت شدند و سیما خانوم و ثریا خانوم هم به جمع خانومهای زیر آلاچیق افزوده شدند.

اما جوانترها به سمت انبوه بازهای ترتیب داده شده دعوت شدند. از تنیس و میز پینگ پونگ گرفته تا فوتبال دستی و وسایل تیز اندازی و توپ های مختلف. هر کس به سلیقه خود بازی اش را انتخاب می کرد. تعدا مهمانان هم قابل توجه بود.

اما این بار سارا عین چسب دو قلو چسبیده بود به کنار مهران و تکان هم نمی خورد. هر چند بقیه هم سنگین و رنگین تر رفتار می کردند ولی در تمام مدت حضورشان پیش خانواده ی دکتر، سارا اینقدر سفت و محکم کنار او نایستاده بود. حتی حرف مهناز هم مبنی بر اینکه « سارا گلکاری فلان بخش از باغ فوق العاده است. ساحل اینجا دیدنیه. دختر بیا یه کم قدم بزنیم. » هم ثمر نبخشید. امروز سارا عین بچه های لجباز و تخس چسبیده به مادر، به معلمش چسب شده بود!

هر چند این عمل از قبل برنامه ریزی نشده بود ولی برای مهران هم مطلوب بود و سعی نمی کرد او را به جدا شدن ترغیب کند.

در این میان کیوان به آن دو نزدیک شد و گفت:

– واقا لطف کردین دعوتم رو پذیرفتین!

و روکرد به سارا و گفت:

– امروز یه سورپرایز براتون دارم!

و بدون اینکه فرصت سوال و جواب بیشتر به آنها بدهد، رو به خدمتکاران اشاره کرد تا از همه پذیرایی کنند.

مهران در حالیکه شیرینی و شربتی دست سارا می داد، گفت:

– هر کس نوشیدنی برات تعارف کرد، نگیر!

آنقدرها هم چشم و گوش بسته نبود، که نفهمد منظور او چیست. با خنده گفت:

– اوه پس آقای دکتر، ببخشید از گرفتن نوشیدنیتون معذورم!

قیافه جدی و اخم کمرنگ مهران از هم گشوده شد:

– داشتیم؟ بخور. هر کسی غیر از من!

لبخندی زد و جرعه ای نوشید:

– جواب امتحاناتمون کی میاد؟

ضمن تکیه به درخت گفت:

– فکر کنم تا یک هفته دیگه کارنامه ها رو بدن.

– بعد از گرفتن کارنامه ها برمی گردیم؟

– نه،یه مقدار کار دارم، که هم مربوط می شه به ایجاد مدرسه جدید و کارهای تو و ابراهیم و هم یه مقدار کار عقب افتاده تو تهران دارم که باید یه سر و سامونی بهشون بدم.

سوالی که خیلی اذیتش می کرد، پرسید:

– قصد دارید برگردید تهران؟

مدتی بود می خواست بپرسد ولی نمی توانست. خوب فهمیده بود خانواده اش چقدر به این برگشت علاقه دارند. حال او را بیشتر درک می کرد. اما...

مهران با ظرافت پرسشش را با پرسش پاسخ داد:

– نظر تو چیه؟

– این موضوع به تصمیم شما بستگی داره. احتمالا نظر من نمی تونه زیاد در این امر دخیل باشه.

تبسم زد و با دقت بیشتری پرسید:

– اگه باشه چی؟

لیوان را در دستش فشرد و گفت:

– اگه بخوام صادق باشم باید بگم دوست ندارم حتی برای یک ماه هم بیاید تهران، ولی این شمایید که در این مورد باید تصمیم بگیرید.

نگاهش را به عمق نگاهش دوخت:

– تو چی؟ دوست نداری بیای تهران، مثلا برای زندگی؟

منظور او چه بود؟ باید در پاسخ دادن احتیاط می کرد. جوابش باید همه جوانب را در بر داشته باشد، گفت:

– می دونید که من هیچ انگیزه و یا کسی رو ندارم که بخوام به خاطرش بیام تهران، ولی برای مدت کوتاهی، مثلا، درس خوندن، شاید بخوام بیام. اما بزرگترین آرزوی من کشیدن جاده به روستامون هست که برای این امر باید برگردم به اونجا!

– برا همین می خوای مهندس بشی؟

– بله، این یکی از دلایلم هست. در کل مهندسی با روحیه ام سازگارتره.

در همین حین صدای کیوان آمد:

– ماشاا... اینقدر سرگرم هستین که صدای اطرافیان رو هم نمی شنوید؟!

هر دو به سمت صدا برگشتند. پسری تقریبا همسن کیوان، همراهش بود. لعنت برخروس بی محل! لبخندی سوار لبانش نمود و گفت: – هنوز هم شوخ هستی، حواس من به اومدن شما بود. این اولین باره که صدامون کردین!

ابرویش را تا جای ممکن بالا کشید:

– هنوز هم نمی شه سربه سرت گذاشت!

و به سمت دوست همراهش برگشت:

– ایشون دیوید یکی از دوستای خوبم هست. از انگلیس اومده تا یه کم با ایران آشنا بشه.

روبه دیوید کرد و نخست مهران را به انگلیسی به او معرفی کرد و سپس سارا را؛ مهران با او دست داد و احوالپرسی مختصری کرد. دیوید نگاه دقیقی به سارا انداخت و ضمن پیش بردن دستش، از دیدنش اظهار خوشوقتی کرد.

سارا هر چند دست او را بی جواب گذاشت ولی به خوبی توانست از عهده پاسخش بر آید. کیوان مشتاقانه گفت:

– ایول! انگلیسی هم بلدی؟

واقعا انتظار این یکی را نداشت. در مقابل لبخند سارا، تحسینش را کامل کرد:

– خیلی روون حرف می زنی!

تبسمی زد، با همین دو جمله فهمید؟! و به مهران نگاه کرد؛ تمام یک ماه حبسش را مکالمه انگلیسی تمرین کرده بود، مگر می شد از عهده ی دو جمله ساده برنیاید! گفت:

– برای اینکه معلم خوبی داشتم!

کیوان رد نگاه او را تعقیب کرد. لبخند یک طرفه ای زد:

– قابل تحسینه!

دوباره او را مخاطب قرار داد:

– تعریف تیراندازی تون رو به دیوید کردم. باورش نمی شد. افتخار یه هنرنمایی دیگه رو می دین؟

نیم نگاهی به مهران انداخت. جوابی در چهره نداشت. انگار او هم منتظر جواب بود! از نظرش بلا مانع بود؛ یک تیراندازی که هم برایش تفریح بود و هم لذت بخش. گفت:

– البته

صورت کیوان پر از خنده شد.

ناگفته پیداست که نتیجه چگونه بود. به خصوص با لوازم فوق العاده ای که آنجا وجود داشت. کار مهران هم خوب بود، نه بهتر از سارا، ولی به خودی خود قابل توجه بود. طوری که مهناز را ذوق زده کرد:

– وای داداشی، خیلی خوب تیراندازی می کنی!

مهران سمت میز رفت، سارا به آن تکیه داده بود. هنگام خم شدن برای گذاشتن اسلحه روی میز چهره به چهره ی سارا، آهسته گفت:

– چون من هم معلم خوبی داشتم.

هنوز دلش از شنیدن آن تک جمله قرار نگرفته بود که کیوان با صدای بلند گفت:

– جهت رفع خستگی یه پذیرایی مختصری در نظر گرفته شده، لطفا بفرمایید.

با دست به سمت میز چیده شده ای اشاره کرد و خود به سمت مهران و سارا آمد. با هیجان مشهودی در کلامش گفت:

– سارا(!) دوس دارم نظرت رو درباره مجموعه ی اسبام بدونم!

با توجه جلب شده ای به سمت او برگشت:

– مجموعه ی اسباتون؟

مطمئن جواب داد:

– اوهوم

سارا متعجب و کمی مشتاق پرسید:

– مگه چند تان؟

– حدود پنج شش تایی می شن... البته خوباشون!

عجب این پسر سفید پوش – که گویا غیر از این رنگ از رنگ دیگری خوشش نمی آمد؛ هر چند امروز پیراهن سفیدش مزین به خطوط ملایم بنفش هم بود!– گله دار بود؟ مهران هم در تعجب او شریک شد:

– همه ی این اسبایی که گفتی مال خودته؟

– اره

– می خوای چی کار اونارو؟

گرم خندید:

– من عاشق اسبم! و صد البته سوارکاری، یکی از تفریحاتمه...

و با خنده ادامه داد:

– بابا می گه این پسری که من می بینم آخرش کابویی چیزی می شه! تازه حیف که نمی تونم اسبام رو تو انگلیس نشونتون بدم!

با راهنمایی او به محوطه ی محافظت شده ای که اسبها را نگه داشته بودند، رفتند...

***

چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد!

هنوز در باروش نمی گنجید، آشنایی، خواستگاری و...

در عرض ده روز یا شاید هم کمتر!

در آن مهمانی، کیوان تا توانسته بود با او مهربان کرده بود. کنارش اسب رانده بود. از او تعریف کرده بود. هر چند کمتر توانسته بود او را تنها بیاید.

دو روز بعد از شمال برگشته بودند. هفته به آخر نرسیده بود که فرامرزخان با او تماس گرفته و اطلاع داده بود: «کیوان امیری با من تماس گرفته و تو رو رسما ازم خواستگاری کرده ولی من گفتم جواب فقط به تصمیم خودت بستگی داره!»

بعد هم مفصل با او صحبت کرده و گفته بود که قبول دارد هم در مورد ازدواج مادرش و سمانه هر دو اشتباه کرده، به همین علت می خواهد سارا در این باره خود تصمیم گیرنده باشد و هوش و خواسته ی او را قبول دارد.

این جریان در خانواده ی مهران بازتاب عجیبی داشت و تقریبا با حیرت و در امتداد آن با سکوت افراد همراه بود.

عجیبتر اینکه این قضیه با سکوت سارا نیز همراه بود!

فرامرزخان با آقا رضا صحبت کرده بود! کیوان جلسه ای را برای صحبت با او به خانه آنها آمده بود! هر چند بیشتر تمایل داشت بیرون از آن خانه با سارا قرار بگذارد ولی این خواسته فرامرزخان بود و باید اطاعت می شد!

فرامرزخان حرف زده بود و سارا فقط سکوت کرده بود!

آقا رضا جریان را به اطلاع او رسانده بود، باز سارا سکوت کرده بود!

قرار گذاشته شده بود و او باز سر سکوتش بود!

کیوان با گل و شیرینی آمده بود، ولی کسی همراهش نبود.

حال چیزهای زیادی از او می دانست.

می دانست که مادرش خیلی سال پیش از دنیا رفته و پدرش با زن دیگری ازدواج کرده و از همسر دومش یک پسر و یک دختر دارد. می دانست چندین سال می شود که مجردی زندگی می کند.

از خودش شنید که دامنه ی دوستی زیادی دارد؛ چه پسر و چه دختر! اما هرگز به هیچ کسی به قصد ازدواج نه نگریسته و نه پیشنهادی داده.

اما با دیدن سارا یک دفعه ای حس کرده شریک زندگی اش را یافته است و تاکید کرده بود که آنها دارای اشتراک فکری زیادی هستند و هرگز از زندگی با هم خسته نخواهند شد.

سارا به حرفهای او گوش داده بود و جز در جواب سوالاتش آن هم در موارد نیاز حرفی نزده بود. در مقابل سوالش مبنی بر پاسخ درخواستش گفته بود:

« ازدواج امری نیست که بشه اینقدر سریع در مورد آن تصمیم گرفت. »

هر چند گرفتن همین پاسخ برای کیوان ایده آل بود.

آقا رضا در یک جمله اعلام بی طرفی کرده بود:

« سارا خودش بزرگتر داره!»

سیما خانوم که در این میان متعجب تر از بقیه بود، کمی گرفته به نظر می رسید:

« سارا برای کیوان زیادی پاکه!»

و مهران... کل معادلاتش درهم برهم شده بود. برنامه ی تازه پیش آمده برنامه ریزی اش را به هم ریخته بود. فرصتی برای آشنایی و قبول خانواده، انگار بدجوری رقم خورده بود. از همه آنها بدتر سکوت سارا در مقابل خواستگاری کیوان بود! او که سر شاهین خان کم مانده بود سر او را ببرد و تحویل صاحبش بدهد، حال در مقابل این پیشنهاد خواستار زمانی بیشتر برای فکر کردن شده بود! این یعنی چه؟ چه مفهومی می توانست داشته باشد؟

گویا زمان مناسب را از دست داده بود. اگر زودتر اقدام می کرد! اگر...

حال اگر پیشنهادی می داد چه می شد؟ تازه هنوز مادر را هم نتوانسته بود با فکرش هم راستا کند. گذشته از مسائل دیگر... حس می کرد کیوان شرایط بهتری هم دارد.

بدتر از همه اینکه فرامرزخان از او خواسته بود تا نظرش را درباره کیوان و خانواده اش بگوید! یعنی می شد بگوید فرامرزخان من هم خواستار اویم، می شد؟

اصلا چه چیزی باید درباره کیوان می گفت که مغرضانه نباشد و همه ی جوانب را در نظر داشته باشد؟

آیا سارا به او علاقمند شده بود؟!

سارا! افکار به هم ریخته اش آرامش نمی گذاشت. حوصله نداشت. خواب هم نداشت. غریبی هم می کرد و این روزها بیشتر!

دلش هوای کوه و دشت کرده بود، جایی که وقتی دلش می گیرد افسار اسب را می گیرد و می تازد به سمت دریاچه اش... سرش را در آب فرو برد و انبوه افکارش را بریزد در خنکای آب!

هوا تاریک بود و فضای اتاق بی اندازه دلگیر، زده بود کنار حوض حیاط . به یکی دو ماهی که در آن غوطه می خوردند می نگریست. از همان بچگی کسی برای درد و دل نداشت. گاهی بی بی برایش مادری می کرد ولی در سالهای اخیر یکی بود که هر چند زیاد با او درد دل نمی کرد ولی وقتی کنارش بود درد دلش سبکتر می شد! اما حال، اندیشیدن به او آن را سنگین تر می کرد!

مهناز نیم ساعتی می شد که از پنجره اتاق مهمانشان را دید می زد. حسهای مختلفی داشت. او هم نمی فهمید باید چه کند! روز قبلش کیوان به منزل آنها برای خواستگاری آمده بود!

نفسی کشید و راهی حیاط شد. سارا بدجور در بحر آب بود. آرام گفت:

– مزاحم خلوتت شدم؟

تازه متوجه او شد و به سمت عقب برگشت. تبسم کوتاهی زد:

– نه

– پس بمونم؟

– خوشحال می شم.

– خوابت نمی اومد؟

– نه

– منم همینطور

گوشه لب مهناز با دیدن نیم نگاهی که سارا به سمت پنجره ی اتاق برادرش انداخته بود، کشیده شد. آدم محافظه کاری نبود. لبخندی آمیخته به شیطنت زد:

– نیستش! یه ساعتی می شه که زده بیرون برا قدم زدن.

باید می گفت « کی ؟» نه نگفت. تمارض بود. او می فهمید چه می گوید و چه می شنود! پس بدون لب زدن گفت:

– اوهوم.

دل به دریا زد:

– سارا؟ راستش رو بگو نظرت درباره کیوان چیه؟

کنار حوض نشست و دست در آب برد:

– وقتی گفتم باید بیشتر فکر کنم، تو هم تو اتاق بودی، مگه نه؟

– آدم درباره ی کسی بیشتر فکر می کنه که دربارش تردید داره، یعنی تو در جوابت بهش تردید داری؟

بدون لبخند و بی نگاه گفت:

– یعنی باید در جا بهش جواب مثبت می دادم؟

دستپاچه گفت:

– نه اصلا! من کی این حرفو زدم؟

برگشت و نگاهش کرد:

– پس باید در جا پاسخ منفی می دادم؟

مهناز مستاصل دستش را در هوا تکان داد:

– نه

– خب پس چی؟

گیج گفت :

– نمی دونم! همه چیز انگار یه جوری شده! دوسش داری؟

صاف در چشمانش نگاه کرد:

– یعنی واقعا می شه در دو سه دفعه دیدار یکی رو دوست داشت؟

مهناز خیلی جدی گفت:

– نه

سکوت چند لحظه ای حاصله را باز هم مهناز شکست:

– می دونی مهران و نیما و نادر فردا میرن اصفهان؟

– شنیدم.

– یه گردهمایی شرکتی هست. نیما و نادر دارن مهران رو به زور می برن!

– می دونم.

مهناز کمی حرصی جلوتر رفت و محکم به سطح آب زد:

– سارا کله پات می کنم تو همین اب ها، این چه جوابهایی هست که می دی؟

از این دختر واقعا بعید نبود. خنده ای کرد:

– نصفه شبی حوصله خیس شدن ندارم. می گم بیا سنگین و رنگین قبل از اینکه باز صدای بابا و مامانت رو دربیاریم بریم اتاق، موافقی؟

مهناز هم خندید و دست به گردن او انداخت:

– بدجور، به شرطی که امشب بیای اتاق من بخوابیم.

– باشه، اما شرطی که باز نخوای هی از کلاس و مدرسه و این طور چیزا بهت تعریف کنم!

نتیجه یک شب خوابیدن در اتاق مهناز به یک پیک نیک دلچسب انجامیده بود به همراه نیاز و نرگس، علت افزوده شدن نرگس، دختر همسایه شان، به جمعشان ساده بود؛ او رانندگی بلد بود! قرار بر این بود که بعد از حرکت مکانی را برای رفتن انتخاب کنند. بحث و نظرشان سراخر به دربند منجر شده بود. البته روز خوبی داشتند، خیلی هم خوش گذشت ولی هنگام برگشت خرابی ماشین در جاده حالشان را گرفت.

شکر خدا هیچ یک هم از تعمیر و این طور حرفها سر رشته نداشتند. هوا هم رو به تاریکی می رفت. نمی دانستند چه کنند. باید ماشین را رها کرده خود می رفتند؟ یا نرگس را با ماشین پدرش تنها می گذاشتند؟ یا همگی شب را همانجا می ماندند؟

موبایلهایشان هم در سی سال بعد جا مانده بود!

مهناز دست به کمر زد:

– حالا باید چی کار کنیم؟

نیاز با نگرانی گفت:

– بچه ها داره شب می شه!

سارا کم ترس تر از بقیه بود:

– می گم دو نفرمون اینجا بمونه، دو تای دیگه هم بریم کمک بیاریم.

مهناز حرصی اظهار نظر کرد:

– چطوری بریم؟

– تو فکر بهتری داری؟

وارفته گفت:

– نه!

و رو به نرگس افزود:

– بچه تو چطور راننده ای هستی که از ماشین سر در نمیاری؟!

نرگس سری تکان داد:

– حرفی می زنی ها، این دو چه ربطی به هم دارن... اصلا ایده دربند رو تو دادی! باید می رفتیم یه جای نزدیکتر.

باز سارا مداخله کرد:

– حالا این حرفا دردی رو درمون نمی کنه. تنها راه همونه که...

نیاز وسط حرف او پرید:

– بچه ها اونجا رو!

نگاه همه آن سمت برگشت. اتومبیلی در فاصله اندکی از آنها توقف کرده بود و دو پسر در حال پیاده شدن بودند. لحن نرگس با نگرانی همراه بود:

– بچه ها زود سوار بشید، درارو قفل کنیم!

مهناز متعجب لب زد:

– بچه ها اینکه کیوانه!

سارا لبانش را به هم فشرد. همین یکی را کم داشت. نرگس ابرویش را درهم کشید:

– آشنان؟

مهناز نفسی کشید، الکی الکی از این پسر بدش می آمد. بدون لب باز کردن گفت:

– اوهوم!

نرگس داشت می گفت« وای خدا رو شکر» که سلام بلند بالای کیوان هم رسید:

– به به سلام خانومای محترم. شما کجا؟ اینجا کجا؟

نیاز کمی صمیمی تر پاسخ داد:

– اومده بودیم دربند. ولی متاسفانه ماشینمون خراب شده، گیر کردیم. چطور شما هم اینجایید؟

کیوان نگاهش را به سارای ساکت دوخت و همراه با لبخندی گفت:

– خونه من از اینجا ده دقیقه فاصله داره، خدا زد پس کلمو و گفتم پاشم با مجید یه دوری بزنم. وقتی دیدم یه چند تا دختر دچار مشکل شدن، دور زدم. همین که نگه داشتم فهمیدم شمایید.

و یکدفعه ای مخاطبش را خاص کرد:

– سارا خانوم حال شما؟

بدون لبخند پاسخ داد:

– ممنون

رو به دوستش کرد:

– مجید بیا ببین سر در میاری چی شده!

مجید هم سلام کوتاهی کرد و مشغول وارسی شد. تلاش چند دقیقه ای شان به سرانجام نرسید. کیوان گفت:

– مجید تو پیش ماشین بمون. من سر راه به هادی مکانیک می گم بیاد اینجا، بعد دخترا رو می رسونم و برمی گردم.

و رو به دخترها افزود:

– بچه ها شما سوار شید بریم. شما رو می رسونم، تا ماشین درست شد اونو هم میارم دم خونه تون.

با باز کردن در عقب و جلوی ماشین تعارفش را جدی تر کرد:

– بفرمایید.

سارا یک جورهایی راضی نبود. نمی خواست سوار شود. کاش راه بهتری بود. کاش راه بهتر نه، اصلا راه دیگری بود. در تردید بین سوار شدن و سوار نشدن، هر سه دختر چپیده بودند ردیف عقب ماشین!

کیوان نگاهش را با لبخند به سارا دوخت:

– شما افتخار نمی دید؟

نفسش را پر کشید و حبس کرد. آهسته به ماشین نزدیک شد و قبل از سوار شدن چشم غره ای هم نثار مهناز کرد! دختره ی خل و چل!

مهناز خندید و راحت لم داد. خواستگار او بود دیگر!

به محض سوار شدن درب اتومبیل توسط کیوان بسته شد. در دلش قند آب می کردند.

دور زد و نشست. دستانش را به هم مالید و چشمکی به سارا زد. اوه! لابد سر شبی از خدا هر چه می خواست، می داد.

این کوچولو زیادی هلو بود!

استارت زد. نخست بی حرف تا مکانیکی راند. بعد از سفارشهای لازم، سوار شد. ضمن حرکت گفت:

– نگران نباشید موضوع ماشین حل شده است. اما خانوما رستوران پیشنهادیتون رو رد کنید بیاد که تو این هوا یه شام دبش عجیب می چسبه!

بلافاصله سارا مداخله کرد:

– خیلی ممنون. ولی اگه زودتر بریم خونه بهتره.

کیوان سرخوش گفت:

– حرفش رو هم نزنید. داریم می ریم شام، فقط بگید کجا دوس دارین.

مهناز هم دنبال حرف سارا را گرفت:

– همینطوریش هم کلی دیر کردیم. حتما مامان اینا خیلی نگران شدن. لطفا بریم خونه.

کیوان لب و لوچه اش را درهم کشید؛ دلش می خواست سارا را نگه دارد و می دانست نمی تواند او را تنهایی گیر بیاورد. چه می شد کرد، فعلا که باید با دل این دختر کابوی راه می آمد. اووف، یادش بخیر! باورش نمی شد در سوارکاری به این فسقلی ببازد. عجب روزهایی می توانند با هم داشته باشند. حتما چشمِ نازنین و مریم و بیتا و ماری و بقیه در می آمد اگر این دخترِ عسل را کنارش می دیدند! نفسی کشید:

– خیلی خب قبول، شام نه... می ریم یه بستنی سریع می خوریم و بعد می رسونمتون خونه. هیچ اعتراضی هم قبول نیست.

بستنی زورکی خوشمزه هم بود.

ساعتی از شب گذشته بود که به دم کوچه رسیدند. نرگس تشکری کرد و پیاده شد. کیوان قول داده بود ماشینش را حداکثر تا فردا ظهر بیاورد.

تازه حرکت کرده بودند که نیاز گفت:

– ببینم دم درمون نیما نیست که ایستاده؟

توجه دو دختر دیگر هم جلب شد، مهناز متعجب گفت:

– مهران هم هست!

سارا چشمانش را برای دقت بیشتر ریز کرد، واقعیت داشت؟ اووف! زیر لب و نامحسوس زمزمه کرد:

– وای!

یعنی بدتر از این هم می شد؟

با توقف ماشین در مقابل درب خانه، مهناز و نیاز زودتر پیاده شدند. سارا در پیاده شدن هم چون سوار شدن تعلل کرد. مگر غیر از این بود که حال باید پسرها در اصفهان می بودند؟ عجب شانسی! تجربه عصبی شدن مهران را داشت. اصلا دوست نداشت مقابل جمع درشت بشنود.

نگاه کیوان گرم و شاد بود. نیم خندی هم بر لب داشت:

– نظرت چیه بزنم رو گاز و بریم؟

سریع و حیرتزده به سمت او برگشت؛ حرفش چقدر جدی بود؟ خنده ی کیوان پر رنگتر شد:

– به جوون خودم!

فرصت به پاسخ سارا قد نداد. مهران درب کناری او را گشود. لحنش دوستانه نبود:

– پیاده نمی شید؟

نفسی کشید و پیاده شد. نیم نگاهی به صورت او کرد و زیر لب سلام داد. کشدار و سرد پاسخ گرفت.

مهران رو به کیوان که تازه پیاده شده بود، کرد و گفت:

– فکر کنم فرامرزخان خیلی واضح به شما گفت که هر نوع ملاقاتی با سارا باید با اطلاع من صورت بگیره.

خونسرد لبخندی زد:

– اره، ولی به شرطی که بتونم پیدات کنم.

شنیدن جر و بحث این دو پسر زیاد باب میلش نبود. تازه فرصت خوبی بود که دعوای احتمالی مهران را به خلوت اتاقش بکشد. زیر لب خداحافظی کرد. هنوز راه نیفتاده بود که کیوان گفت:

– سارا، فردا فرصت داری بیام دنبالت؟

در دل بد و بیراهی حواله اش کرد:

– نه

– پس فردا چی؟

لبانش را حرصی به هم فشرد، می دانست این پسرِ به ظاهر خاموش کنارش در حال انفجار است، برگشت و جدی گفت:

– بمونه برا یه فرصت دیگه، فعلا با اجازه!

طرف از رو هم نمی رفت، با همان لبخند حفظ شده بر لبش گفت:

– شب خوبی داشته باشی!

ضمن نشستن پشت رل خنده ی پر شیطنتی هم تحویل مهران داد:

– شما هم همینطور!

و دور زد.

آنقدر همه نگران برخورد مهران بودند که حتی نیما به صرافت پرسش اینکه کجا بودید هم نیفتاده بود.

اولین نفری که بعد از ورودشان به حیاط این را پرسید، سیما خانوم بود:

– وای مهناز نصف عمر شدم. معلومه کجایید؟

خشمش این بار دامن مادر را هم گرفت:

– از بس مامان شما به این دختر پر و بال دادین. رفتن بیرون همین؟ کجا؟ نمی دونم. کی برمی گردن؟ نمی دونم.

و صدایش بلندتر سمت دخترها را هدف گرفت:

– یه نگاه به ساعتاتون کردین؟ تا این وقت شب کجا بودین؟ این مرتیکه باهاتون چی کار داشت؟

و مخاطبش خاصتر شد:

– مثل اینکه ما قراری باهم داشتیم! نه؟ یادت که نرفته؟

در تمام مدت آشنایی اش با او حرمتش را نشکسته بود، به خصوص در مقابل جمع. چه پاسخی می داد؟ لبش را به هم فشرد و نگاهش را به جهتی دیگر داد. داشت فکر می کرد واقعا حق دارد سرزنشش کند؟ مگر خودش راهی اصفهان نشده بود؟ پس چرا نمی بایست می رفت؟

عدم گرفتن پاسخ جری ترش کرد:

– سارا؟ با توام! می خوام بدونم چرا با این پسره...

صدای طلبکار مهناز حرفش را قطع کرد:

– سارا تنها نبود تا تنها جواب بده. همه با هم بودیم.

نگاهش برای لحظه ای سمت خواهر برگشت:

– حسابم با تو هم جداست. ولی سارا جریانش فرق می کنه، من در قبالش مسئولم.

مهناز پوزخند صداداری زد:

– راستی؟ اگه اینطوره چرا بالا سرش نبودی؟ چرا گذاشتی رفتی اصفهان؟ رو چه حسابی فکر می کنی تو حق داری و ما نداریم؟

عصبانی بود:

– ببین مهناز بهتره حرمت خودت رو نگه داری. من دارم با سارا حرف می زنم. می خوام ببینم برای چی این پسره...

باز پرید بین حرفش:

– فعلا که این پســـــره، نسبت به تو حق بیشتری داره با سارا باشه!!

دندانهایش را به هم سایید، هیچ پسری حق بیشتری از او نداشت! حرصی گفت:

– اینقدر مطمئن حرف نزن!

مهناز گامی به او نزدیکتر شد:

– چرا؟ مگه اون خواستگارش نیست؟ مگه قرار نیست فردا پس فردا شوهرش بشه! خب پس چی؟ چرا مطمئن حرف نزنم؟

نفسش از شنیدن این حرف بند آمد، تاکنون اینقدر جدی حرفی برایش دیکته نشده بود. گام بعدی را هم خودش جبران کرد:

– مواظب حرفی که می زنی باش!

داشت می گفت:

– اگه نباشم...

که نیما مداخله کرد:

– چرا بیخود به هم می پرین. سوال ساده است. حالا از هر کدومتون! تا این وقت شب کجا بودین؟ چرا دیر کردین؟ و کیوان چرا همراهتون بود؟

مهناز هنوز هم عصبی بود. هرگز با برادرش بحثی جدی نداشتند. تا هفت سالگی اش که یادش نمی آمد. بعد از آن هم مهران همیشه مهمان چند روزه شان بود. تند گفت:

– چیزی که ناجوره لحن پرسشه!

مادر هم مادرانه دخالت کرد. دلش نمی خواست دختر و پسرش باهم دعوا کنند:

– مهناز، همه نگرانتون بودیم. واقعا دیر کردین. بابا و عمو هر دو رفتن دنبالتون بگردن، هنوز هم برنگشتن. موقع رفتن هم نگفتید کدوم پارک خواهید رفت. فقط گفتین ببینیم چی پیش میاد. برا همین اصلا نمی دونستیم

کجا باید دنبالتون بگردیم. به همه مون حق بده عصبی باشیم. نیما و مهران هم نیم ساعت پیش اومدن، هنوز خسته ی راهن.

و رو به مهران افزود:

– باز خدا رو شکر همه شون سالم و سلامت برگشتن. همه بیایید داخل خونه، یه چایی بدم. نفساتون جا بیاد، بعد حرف می زنیم.

بعد از نوشیدن یک چایی حال همگی اندکی بهبود یافته بود. نیاز خیلی ساده تعریف کرد که چه شده، پدرها هم رسیده بودند و البته تا حدی عصبانی بودند. عمو ناصر که مثل همیشه صبورتر بود ولی آقا رضا تذکر داد که:

– مهناز اگه اینطور باشه باید ازادیت رو محدود کنم یادت بمونه، شما برای یک گردش داخل شهری اجازه داشتید و فکر کنم حالا خوب می فهمید که چرا گردش مسیرهای دورتر مناسب حال شما نیست.

و بعد از کشیدن نفسی افزود:

– فکر کنم همگی مدیون آقا کیوان شدیم و یه تشکر بهش بدهکار!

حال پسرها هم انگار با شنیدن جریانات کمی بهتر شده بود. اما سگرمه های یک نفر بدجور درهم بود و با گفتن:

– ببخشید فکر کنم نیاز به استراحت دارم.

جمع را ترک کرد.

مهناز درست به همان سرعتی که عصبانی شده بود، آرام گشته بود. با رفتن سارا گفت:

– مهران اصلا رفتارت باهاش درست نبود.

و در حال بلند شدن ادامه داد:

– من می رم باهاش حرف بزنم.

مهران گفت:

– نه، تو بشین. خودم باهاش حرف می زنم.

از جا برخاست و ساک دستی اش را برداشت و از پله ها بالا رفت.

تقه ای به در اتاقش خورد. کمتر پیش می آمد کسی غیر از مهناز باشد. گفت:

– مهناز می خوام کمی تنها باشم.

نفسی کشید و آرام گفت:

– مهرانم.

پاسخ کشدار شد. بفرماییدی به گوش نرسید. به جای آن سارا در اتاق را باز کرد:

– بله

عمیق و دقیق صورتش را کاوید. ناراحت به نظر می رسید ولی هیچ اشکی در صورتش نبود. در ته دل خنده ای کرد، چه انتظاری داشت؟ انگار یادش رفته بود دختر روبرویش با دختران دیگر کلی فرق دارد. این بهتر بود! نرم گفت:

– این یعنی نیام تو اتاق؟

مکثی کرد و همراه با آه کمرنگی از دم در کنار کشید و زیر لب گفت:

– بفرمایید.

وارد شد. دمی از پنجره بیرون را نگریست. آرام گفت:

– نگرانی دلیل خوبی برای بد اخلاقی نیست. مگه نه؟!

به سمتش برگشت. هنوز قیافه اش درهم بود. یعنی قهر کرده بود؟ سارا؟! نه؟ امکان نداشت. در طول سالهای گذشته تجربه ی هر چیزی را داشت غیر از این یکی! اگر حدسش درست بود، حال باید چگونه آشتی می کرد؟!

کمی نزدیکتر شد:

– نه نیست، می دونم.

خیره در چشمانش پرسید:

– فکر می کنی با معذرت خواهی مشکل حل بشه؟

تبسم ملایمی گوشه لبش نشست:

– نیازی نیست. برخورد شما شاید برای مهناز تازگی داشت ولی برای من اولین بار نبود که برا دیر کردن مورد سوال واقع می شدم.

– یعنی ناراحت نیستی؟

نفسی کشید و در سینه حبس کرد. ناراحت که بود ولی نه از چیزی که مهران فکر می کرد. جا داشت بگوید؟ نه هرگز! درست که همیشه بلد بود از حق خود دفاع کند ولی برای غرورش هم احترام قائل بود. بحث یک عمر زندگی بود! گفت:

– نه

لبخندی زد. شنیدن این جواب هم خودش خیلی بود. حرف زیادی برای زدن داشت ولی دیر وقت بود و پایین همه منتظر برای صرف شام، گفت:

– یعنی حالا میای بریم پایین، شام آماده است.

نگاه منتظرش را از او کند و سرش را مختصر تکانی داد.

مهران خم شد و از داخل ساکش یکی دو بسته بیرون آورد و روی میز گذاشت و با گفتن« ناقابله سوغات اصفهان» در را برایش باز کرد و گفت:

– پس بزن بریم.

صبح روز بعد زود از خواب برخاست. صبحانه مختصری خورد و بیرون زد. هنوز مقداری کار اداری داشت که باید انجام می داد. البته نصف بیشتر کارهایش در رابطه با سارا و ابراهیم بود. تا دم دمای ظهر بیرون بود.

وقتی به خانه برگشت که تشنگی امانش را بریده بود. شب گذشته اشاره ای به مادر کرده بود مبنی بر اینکه فرصت کافی داشته سارا را بشناسد یا نه!

به محض ورود روی اولین مبل ولو شد. خانه ساکت بود! عجب! از آن حوادث ناب، آن هم با حضور سارا و مهناز!

متعجب به اطرافش نگریست. کسی نبود. صدا کرد:

– مامان؟ سارا؟... مهناز؟

مدتی طول کشید که صدای دری از طبقه بالا و به تعاقب آن صدای مهناز آمد:

– بله؟

نفسی کشید و بی انرژی گفت:

– سلام، چرا اینجا اینقدر ساکته؟

پاسخ با صدای گرفته ای رسید:

– سلام... کاری داشتی؟

– آره، هم خسته ام، هم تشنه!

– چایی بیارم؟

– نه، یه چیز خنک.

با گفتن« اوهوم» وارد آشپزخانه شد و چند لحظه بعد با لیوانی خارج شد و آن را دست مهران داد. به نظر کلافه می رسید. بین رفتن و ماندن مردد بود. عاقبت نشست.

با دریافت بی قراری خواهر کنجکاوانه پرسید:

– چیزی شده؟

چیزی شده؟! عجب سوال سنگینی! لبش را به دندان گرفت و پاسخی نداد. مهران نگران شد:

– چه خبره؟ مامان کجاست؟

– رفته خونه عمو

بی حالی صدای مهناز بر نگرانی اش دامن زد:

– چرا ؟ کسی چیزیش شده؟

– نه، همه حالشون خوبه

– مامان چرا رفته اونور؟

–قرار بود برا نیاز خواستگار بیاد زنعمو گفت مامان هم بره پیششون.

– اونوقت تو چته؟

با گفتن« چیزیم نیست.» برخاست برود. مهران متفکر پرسید:

– سارا کجاست؟!

ایستاد. نفسی کشید. منتظر همین سوال بود. چقدر پاسخ دادن به آن مشکل بود. برگشت و نگاهش را به چشمان منتظر برادر انداخت. بدون شک دوستش داشت ولی این مانع پاسخ بی رحمانه اش نشد:

– رفت!

چند لحظه ای سکوت کرد و سپس آهسته از جا برخاست. داشت کلمه ای را که شنیده بود در ذهن سبک سنگین می کرد. یعنی اشتباه شنیده بود؟ گیج پرسید:

– چی؟!... رفت؟ یعنی چی رفت؟ کجا رفت؟

پاسخی دریافت نکرد. مهناز به طرز باور نکردنی ساکت بود! مقابلش ایستاد و کلمه کلمه دیکته کرد:

– ازت می پرسم یعنی چی رفت؟

لبانش را اندکی از هم فاصله داد:

– همین که شنیدی!

اخمهایش را درهم کشید:

– این هم یکی از همون شوخیهاته دیگه، مگه نه؟

پوزخند مهناز صدادار شد:

– نه خیر، شما اگه دلتون می خواد همچنان سرتون رو داخل برف نگه دارین، حرفی نیست. نگه دار. اما پاسخ یک کلمه است سارا رفت. همین!

هنوز در باورش نمی گنجید. این خواهر بلایش حتما داشت سر به سرش می گذاشت. برگشت و پله ها را دو تا یکی کرد و در اتاق سارا را بی در زدن گشود.

نبود!

واقعا نبود!

یعنی چه؟

با همان سرعت برگشت و با حالت پریشانی رو به مهناز کرد:

– زود بهم بگو ببینم چی شده؟ چرا رفت؟

– از خودت بپرس!

– ببین خودم دارم دیوونه می شم تو هم رو اعصابم راه نرو!

صدای مهناز بالا رفت:

– چه اعصابت به هم بریزه، چه نریزه! اتفاقی که نباید بیفته، افتاده. معلومه سارا تحملش طاق شده که خواسته بره، تو هم به عوض داد و بیداد باید بشینی خودت با دلت کنار بیای ببینی چی می خوای!

به تعاقب صدای خواهر صدای او هم بالا رفت:

– این چرت و پرتا چیه که می گی! لپ حرف رو بگو، چه اتفاقی افتاده؟

– هیچ اتفاقی نیوفتاده، صبح تازه از خواب بیدار شده بودم که دیدم سارا لباس بیرون تن کرده، ازش پرسیدم کجا می ری؟ گفت هر اومدی رفتنی هم داره! مامان هم هی داشت صدا می کرد که بیایید صبحونه. سارا ساک به دست اومد پایین و در مقابل چشمای متعجب مامان چند لقمه صبحونه خورد و بعد گفت، ببخشید در طول این مدت بهتون زحمت دادم! مامان حیرتزده گفت، مگه می خوای جایی بری؟ سارا تبسمی زد و گفت، به هر حال هر مهمونی یه روزی باید بره!

نگاهی به صورت مهران کرد و ادامه داد:

– مامان بهش گفت، ولی مهران هنوز نرسیده، کی تصمیم گرفتید برگردید؟ سارا خونسرد جواب داد، ایشون از این موضوع اطلاع ندارن. خودم به تنهایی می رم. مامان یه هو مضطرب شد که، یعنی چی؟ یه دختر تنها؟ من نمی ذارم. اونوقت جواب مهران رو چی بدم. اصلا! فراموشش کن و کلی از این حرفا! سارا بعد از اینکه کامل به نطق مامان گوش داد، گفت، زیاد نگران من نباشید. همه کسایی که منو می شناسن می دونن بلدم مراقب خودم باشم. راستش رو بخواهید حس می کنم موندنم موجب جریاناتی می شه که زیاد براش خوب نیست. ایشون حالا تو تهران خونه و ماشین دارن. دو سه روز پیش بود که آقا نادر پیشنهاد خرید یه مطب رو هم بهشون می داد. شاید رفتنم باعث بشه تصمیمات جدی تری درباره موندنشون بگیرن...

مهناز سری تکان داد:

– خلاصه کلی با هم جر و بحث کردن و سر آخر هم سارا برنده شد. خوب رگ خواب مامان رو بلده، می دونه که مامان حاضره هر کاری بکنه ولی تو، تو تهران موندگار بشی. اینه که هی رو این موضوع تاکید کرد و موفق هم شد.

مهران با اخمهای درهم پرسید:

– یعنی چی موفق شد؟ یعنی گذاشتین بره؟

صدای مهناز بالا رفت:

– اره گذاشتیم بره، مگه گوسفنده که پاش رو ببندیم و نذاریم تکون بخوره، می خواست بره و رفت. بیخود هم سعی نکن تقصیرو به گردن کسی بندازی. تو این امر اگه یه نفر مقصره خود تویی. کل کسایی که شما رو دیدن فهمیدن به هم علاقمندین غیر خودت ... واقعا نمی فهمم دردت چی بود! یا دوسش داری یا نداری! اگه نداری دیگه برنگرد. همینجا بمون، بذار اون هم به زندگیش برسه. اگه داری پاش وایستا ...

مهران عجولانه داشت کفش هایش را پا می کرد، زمان برایش حکم طلا را داشت، پرسید:

– دقیقا ساعت چند رفت؟

– نمی پرسی کجا رفت؟

– پرسیدن نداره، مگه کجا رو داره بره، خب حتمی خواسته برگرده روستا ... ساعت چند حرکت کرد؟

نفسی کشید و گفت:

– سه ساعتی می شه. مهران، شاید بخوای یه چیزایی رو بدونی!

در حال حرکت گفت:

– بعدا!

– مهمه.

ایستاد:

– بگو!

– اول اینکه وقتی سارا می رفت ازش پرسیدم، پس کیوان چی؟بری اونم شاکی می شه ها! شانه ای بالا انداخت و گفت، بره به جهنم! همین یه کارم مونده به اون هم جواب پس بدم. مرتیکه با ده تا دختر بازی کرده، حالا می خواد با من ازدواج کنه چون تیراندازی و اسب سواریم خوبه! تا اینجا هم بازیش دادم، یعنی حقش بود از یکی بازی بخوره.

نگاهش را روی چشمان نگران ولی راضی برادر چرخاند و ادامه داد:

– دوم هم اینکه بعد از رفتنش مامان گفت، خیلی دختر خوبیه، کاش اهل تهران بود! و این حرف خیلی معنی داره، لازم که نیست برات معنی کنم؟

با همان اخم های درهم لبش کمی کشیده شد. درست دم در بود که مهناز از پشت سر گفت:

– بهش گفتم که دوسش داری!

ایستاد و آب دهانش را قورت داد. برنگشت. مهناز پرسید:

– نمی خوای بدونی اون چی گفت؟

پایش را روی آستانه در سر داد. می خواست بداند. عجب! این خواهر حراف داشت مثقالی حرف می زد. ناچار پرسید:

– خب، چی گفت؟

پوزخندی زد:

– گفت، آقای دکتر اینقدر مهربون هستن که همه رو دوس دارن! ابراهیم، مهتاج خانوم، فرامرزخان و بقیه!

لبش را گاز گرفت:

– همین؟

– آره همین.

سری تکان داد. پشت فرمان اتومبیلش پرید و حرکت کرد.

در تمام مسیر خدا خدا می کرد که او را در ترمینال بیابد. شاید همه ی اینها یک ناز دخترانه بود! هه هه! چه چیزی از چه کسی!

تنها رفتنش آن هم این همه راه اعصابش را به هم می ریخت.

اگر در ترمینال بود!

اگر همه اینها بازی بود!

اگر پیدایش می کرد!

خدایا ای کاش باشد.

به ترمینال رسید. آنجا را به خوبی می شناخت و به ساعت رفت و آمد اتوبوسها وارد بود. در اندک زمانی به همه ی جاهایی که حدس می زد سارا آنجا باشد سر زد ولی نبود. هر لحظه بر نگرانی اش افزوده می شد و این نگرانی وقتی به اوج رسید که بلیط فروش به او اطمینان داد شخصی با این مشخصات بلیط تبریز گرفته و اتوبوس بیش از دو ساعت است که حرکت کرده!

عصبی به سمت ماشین برگشت و حرصش را با دو سه لگد محکم سر لاستیک اتومبیلش خالی کرد. سوار شد و جاده ی تهران تبریز را در پیش گرفت. برای ناهار توقف نکرد. امیدوارانه فکر می کرد با داشتن سرعت بالا و عدم توقف اضافی می تواند همزمان به تبریز برسد.

در طول راه لحظه ای فکر سارا رهایش نکرده بود. کلی از دستش حرص می خورد. از بچگی هم همینطور بود. آنا تصمیم می گرفت و اجرا می کرد. این دختر درست بشو نبود که نبود!

پوفی کشید...

چقدر این دختر درست نشو را دوست داشت!

چقدر با این احساس جنگیده بود!

چقدر خواسته بود ندیدش بگیرد!

چقدر دلیل و برهان آورده بود!

اما...

هر قدر بیشتر دست و پا زده بود، بیشتر غرق شده بود!

راستی بعد از هفت سال زندگی در کنارش، زندگی بی او چگونه می تواند باشد!

می تواند تحمل کند؟

اصلا امکان پذیر است؟

وای نه، انگار حرف به حرف زندگی با او معنا پیدا می کند.

اگر نباشد!

اگر برایش اتفاقی بیفتد!

اگر حادثه ای رخ دهد!

اگر... واقعا اگر دیگر نتواند ببیندش!

با دیدن اتوبوسی که دچار صانحه شده بود، روی ترمز زد. حادثه ی زیاد مهمی نبود. یک تصادف جزیی، و البته سارا هم در آن حضور نداشت.

با تمام سرعتی که داشت وقتی به تبریز رسید هوا تاریک شده بود. می دانست اتوبوس تهران کجا توقف می کند سریع خود را به آنجا رساند. ماشین آنجا بود ولی خالی از مسافر!

مردی داشت شیشه اتوبوس را پاک می کرد، با سوال و جواب مختصری فهمید که سارا مسافر ان ماشین بوده، کلافه دوری در ترمینال زد. اما خبری از او نبود.

دور و بر ترمینال جای زیاد جالبی نبود. روبروی ان پارکی قرار داشت که پاتوق تعدادی جوان و مردان بیکار بود. احساس بدی داشت چرخی هم در پارک زد ولی نشانی از گم شده اش نیافت.

به ناچار به سمت امید آخرش یعنی خانه ی فرامرزخان حرکت کرد. خبر نداشت فرامرزخان در حال حاضر کجاست، اگر در تبریز باشد چه؟ و اگر بفهمد سارا این همه راه را تنها آمده چه جوابی می تواند به او بدهد؟ سری به تاسف تکان داد.

از ته قلب آرزو کرد سارا آنجا باشد ولو به قیمت درشت شنیدن از فرامرزخان!

مقابل خانه رسید. هنوز در نزده بود که آه از نهادش بلند شد. هیچ چراغی داخل خانه روشن نبود و این معنی را می داد که کسی خانه نیست. پیاده شد و در زد. نه خبری نبود. بیهوده تلاشش را تکرار کرد ولی نه، پاسخی دریافت نکرد که نکرد.

حتی نمی دانست سارا کلید آن خانه را داشت یا نه! و یا آدرسش را! دفعات اندکی به آنجا آمده بودند.

کمی قدم رو رفت اما تغییری در وضعیت موجود به وجود نیامد. پریشان و نگران سوار شد و باز به سمت ترمینال برگشت. شاید با گشتن مسافرخانه های اطراف نتیجه ای عایدش می شد. شب به نیمه های خود رسیده بود. به هر مسافرخانه ای که به ذهنش می رسید سر زده بود. پاسخ همه ی آنها یکی بود. شخصی با این مشخصات به

هیچ یک از انها مراجعه نکرده واگر هم مراجعه می کرد به دختر تنها اتاق داده نمی شود چون به دردسرش نمی ارزد!

عصبی لگدی به سنگ زیر پایش زد و غرید:

– پس یه دختر تنها باید چه غلطی بکنه. باید شب رو تو خیابون بخوابه!

بی تاب و بی طاقت در مقابل ترمینال قدم می زد. نمی دانست کجا برود! تمام شب را بیرون اتومبیل خود به سر برد. می ترسید داخل ماشین برود و صدای سارا را نشنود!

شاید صدای کمکی، فریادی... سرش را عصبی تکان داد. نه حال او حتما خوب است. سارا هر بدی داشته باشد، هرگز احمق نبوده! به حتم جایش امن است.

ولی مگر فقط عاقل بودن کافی است. یک دختر تنها در یک شهر غریب، بالاخره باید به نحوی شب را سر کند یانه!

اصلا اگر عاقل بود دست به چنین کاری می زد؟

خسته شده بود. روی صندوق جلوی ماشینش نشست. عصبی مشتی حواله ماشین نمود:

– اگه دستم بهت نرسه؟!

چاره ای غیر از صبر نداشت و البته توکل به خدا.

روشنایی ملایم صبحگاهی نشان از رسیدن سحر بود در حالیکه چشم روی هم نگذاشته و ساعات سختی را سپری کرده بود.

نگاهی به ساعتش کرد، ساعت پنج صبح بود. داخل ترمینال شد. گشتی زد. حدود ساعت پنج و نیم بود که مینی بوسی هلک هلک سر رسید؛ حرکت اول ساعت شش صبح بود. خوب می دانست سارا برای رسیدن به خانه به این وسیله احتیاج دارد.

از مینی بوس کمی دورتر ایستاد؛ اگر سارا او را می دید شاید نزدیک نمی شد.

زمان به سختی برایش در گذر بود.تقریبا نصف ماشین پر شده بود اما سارا پیدایش نبود. دلهره امانش را بریده بود. واقعا اگر نمی آمد باید چه می کرد؟

دستی بر پیشانی اش کشید خسته و بی خواب بود. افکار مزاحم بدجور در ذهنش رژه می رفتند. سعی کرد فعلا به چیزی نیاندیشد.

چیزی به ساعت شش نمانده بود. کم کم می رفت که امیدش به یاس تبدیل شود. چشمان خسته اش را مالید و نگاهش را باز به سمت ماشین داد.

یک نفر داشت می آمد، بی خیال و با گامهایی آهسته!

نفس عمیقی کشید، نفسی که کم کم داشت سینه اش را اذیت می کرد. راه افتاد.

پسر جوانی کنار ماشین ایستاده بود و بارهای مسافرین را داخل صندوق قرار می داد. چند جمله ای بین او و سارا رد و بدل شد و سارا ساک دستی اش را به سمت او گرفت. اما قبل از اینکه کیف را دستش بدهد فشاری روی مچ دست حس کرد. انتظار حضورش را داشت! اما باز غافلگیر شد! چشمانش را لحظه ای بست و با تسلط بیشتری باز کرده به سمت عقب برگشت.

اوف! هر چند می توانست حرصش را درک کند ولی دیگر انتظار این چشمان برافروخته و ملتهبش را نداشت. احتمالا اگر جای سارا دختر دیگری بود غش می کرد. نفسش را در سینه حبس کرد نباید که خود را ببازد! ای بابا، ضربان قلب را هم که نمی توان حبس کرد! داشت زیادی می زد!

مهران صاف در چشمانش زل زده و لبش را از داخل گاز گرفته بود که فعلا صدایش در نیاید.

پسرجوان به سمت آنها برگشت:

– آبجی چرا کیفت رو نمی دی؟

تازه چشمش به پسر کنار او افتاد که مچش را گرفته، چند لحظه ای با تعجب آنها را نگریست و مشکوک پرسید:

– تو که گفتی تنهایی!

فعلا حواس پنجگانه ی سارا جایی گیر افتاده و در دسترس نبود.

پسرجوان دستمالی را که در دست داشت به گردن انداخت:

– چی شده؟ نمیای؟... نکنه مزاحمه؟

مهران به سختی نگاه از او کند و به پسر داد و از بین دندانهای به هم فشرده اش گفت:

– نه خیر ایشون جایی نمیان!

پسر با سگرمه های درهم نگاهی به آنها کرد. اصولا سرش درد می کرد برای دعوا، دست به کمر زد. قدمی هم نزدیکتر شد. اما یک چیزی درست نبود. اگر مزاحم بود هم اکنون صدای دختر به آسمان می رفت... مکثی کرد. پوزخندی زد. سن این دو می خورد، زوج تازه ای باشند که به تیپ و تاپ هم زدند، گفت:

– دعوای خانوادگی دیگه، نه؟!

مهران سری تکان داد بلکه از دست این گردن کلفت خلاص شوند، همین یکی را کم داشتند. پسر خنده ای کرد و زیر لب گفت:

– خدا از این نمکهای زندگی نصیب ما هم بکن!

با این حرف دستمال را از گردنش کشید و به سمت ماشین برگشت.

نگاه خشمگین مهران باز متوجه سارا شد. ساک را از دستش گرفت و بدون رها کردن دستش به راه افتاد. اصلا مثل بچه ها همیشه باید دستش را در دست نگه دارد وگرنه عین ماهی لیز می خورد!

سارا هم که خواه ناخواه به دنبالش کشیده شد. مچ دستش هم در حال شکستن بود! اما این فرد عصبی کنارش زیاد تحمل اعتراض نداشت. سکوت می کرد بهتر بود. خیلی جای خوبی گیر کرده بود فکر حرفهای آن روز مهناز هم هی در ذهنش رژه می رفت.

« هر چه بدی خوبی ازم دیدید حلال کنید. هزینه مراسم رو صرف امور خیریه بکنید... »

این حرفها حال بدجور به دردش می خورد.

اما کو گوش شنوا!

مهران کلید را از جیبش در آورد و درب اتومبیل را گشود. او را داخل خودرو هل داد و درب را دوباره بست.

سارا نفسی کشید. یعنی حسابش با کرام الکاتبین بود! به ذهنش رسید در را باز کرده فرار کند. فکر خنده داری بود، تصور اینکه او در خیابان بدود و مهران به دنبالش خیلی جالب بود! حیف که عصبانیت این پسر مانع این می شد که خنده بر لبش بیاید. بفهمی نفهمی کمی... نه! یه کم بیشتر از یه کم... این هم نه، یه کم زیاد، نه... خب غریبه که نداریم فعلا در حد مرگ می ترسید!

ماشین را دور زد. پشت فرمان نشست. ساک را روی صندلی عقب پرت کرد. دوباره چشم در چشم سارا شد. قفسه ی سینه اش با بی قراری بالا و پایین می رفت و لب و دندانش هم که حسابی روی هم فشرده شده بود.

دخترِ دیوونه ی بی عقل!

دستش بالا رفت.

این دختر روبرویش بی شک لایق کشیده ای جانانه بود!

رنگ سارا پریده بود و نم اشک روی چشمهای زیبایش رقص می کرد. لعنتی نگاهش را هم از چشمانش نمی گرفت.

مگر می توانست؟

دست مشت شده اش سفت روی پشتی صندلی فرود آمد. چشمان رقصان آهویش ناخودآگاه دمی بسته شد. اشکهای جوشیده روی گونه هایش ریخت.

نگاهش را به سمت جلو معطوف کرد. نفسهای نامنظم حاصل از گریه کناری اش مطمئنش می ساخت که آنجاست. هنوز عصبانی بود، آن هم خیلی زیاد! نفسی کشید و رو به سارا کرد و با صدایی که سعی می کرد تبدیل به فریاد نشود، محکم و شمرده گفت:

– این چه کاری بود کردی؟ چرا سارا، چرا؟ از دست من ناراحت بودی خب بهم می گفتی! زبون که داری!

لحنش خشن تر شد:

– اصلا تو با اجازه کی پا شدی اومدی اینجا؟ مگه خودت قول نداده بودی قبل از کارات منو در جریان بذاری؟

و صدایش فریاد شد:

– قول داده بودی یا نه؟

سارا سکوت کرده بود؛ مثل اکثر مواقعی که مهرانش را عصبانی می دید. البته می دانست چنین فریادهایی در انتظارش هست ولی خب این دانستن مانع ترسیدنش هم نمی شد.

نفسی را که در سینه اش گوله شده بود، تند پس داد. این سکوت بدتر آزارش می داد. بازوی او را گرفت و به سمت خود برگرداند:

– به من نگاه کن!

از بین چشمان خیسش نگاه کوتاهی به او کرد، به او که داشت کلمه به کلمه دیکته می کرد:

– بگو ببینم چرا بدون اینکه بهم بگی بلند شدی اومدی؟

نمی خواست چیزی بگوید ولی اگر نمی گفت شرایط بدتر می شد! لبانش را جلو داد:

– نمی خواستم به خاطر من مجبور بشید بیایید!

لحظه ای به روبرو نگریست. داشت با حرص و کمی تمسخر تکرار می کرد:

– مجبور! واقعا که سارا!

و به سرعت صورتش را به سمت او چرخ داد:

– مجبور؟! چرا مجبور؟! یعنی تو این همه سال منو اینطور شناختی؟

هر چند صدایش به خاطر هق هق گریه ناصاف بود. ولی حرفش را زد:

– آره، همینطور شناختم! مگه خودتون یه روزی نگفتین که چطور باید حضور این دخترو تحمل کنم! مگه مجبور نشدین تحمل کنین؟ مگه یه روزی به خاطر من نمی خواستین تدریس رو رد کنین و باز مجبور نشدین تحمل کنین؟ مگه نمی گفتین تو غیر قابل تحملی! کی غیر از این بوده؟... شما بگین؟ کی؟ اومدم. آره! اومدم؛ چون دیگه نمی خواستم احساس اجبار بهم دست بده. چون می خواستم راحت باشین. چون فکر کردم از اومدنم خوشحال بشین! حالا هم برگردین. اگر طبق وظیفه اومدین برگردین. نترسین فرامرزخان منو خوبِ خوب می شناسه، می دونه چه موجودی ام! اصلا نیاز نیست...

مهران دستش را به علامت اینکه ساکت باش بالا برد. کم عصبانی بود! حالا... تکرار کرد:

– خوشحال؟! وظیفه؟! مجبور؟!

دستش مشت شده اش را تا حد توان، داشت می فشرد. غرید:

– شیطونه می گه...

پوفی کشید و پیاده شد. به هوای آزاد نیاز داشت. حیف که به خود قول داده بود با این بچه عین آدم بزرگ رفتار کند. اصلا چه کسی اعتقاد داشت که این بچه بزرگ شده؟

به ماشین تکیه داد و چشمانش را بست. انگار چاره ای نبود، آش کشک خاله بود دیگر! نمی توانست تا بزرگ شدنش صبر کند. بد یا خوب این مسئولیت دستان خودش را می بوسید.

دوباره داخل ماشین نشست. اعصابش فعلا آمادگی صحبت را نداشت. تنها سوالی را که نمی توانست از آن صرف نظر کند، پرسید:

– شبو کجا بودی؟

– خونه ی فرامرزخان!

به سمتش برگشت:

– ولی من اومدم اونجا. نه چراغی روشن بود و نه کسی درو باز کرد!

آب دهانش را قورت داد. اصلا دلش خواسته بود در را باز نکند، به کسی چه؟ راستِ راستش هم این بود که بدش نمی آمد این پسر یک شب به خاطرش جلز ولز کند، پسر بد! فکر کرده او صبر ایوب دارد! یک شب که باد به کله اش بخورد می فهمد یک من ماست چقدر کره دارد! روزه سکوت گرفته! پوف! جانش به لبش رسید! با کمی من و من گفت:

– خب هیچ چراغی رو روشن نکرده بودم. منتظر کسی هم نبودم!

فکر کرد خدایا، یه جو عقل به این دختر بده، یه کوه صبر هم به من! این سومین بار بود که در عرض پنج دقیقه خود را کنترل می کرد تا منفجر نشود! پرسید:

– اصلا تو مگه کلید اونجا رو داشتی؟

عین بچه های تخس سر بالا انداخت:

– نه، ولی دم درشون که درخت بود!

سعی کرد لبخندی را که تا زیر لبش رسیده، مهار کند. میان این آشفته بازار فقط لبخند زدنش کم بود! با اخم گفت:

– ببین یادت باشه امروز حقت بود یه گوشمالی حسابی بهت می دادم ولی حیف که... زیادی دوس داشتنی هستی!

سارا با چشمان گرده شده ای به سمتش برگشت. این آقای دکترشان چه گفت؟

مهران گوشه ی لبش را بالا کشیده بود تا تبسمش زیاد به چشم نیاید. ماشین را روشن کرد. زیر چشمی نگاه متعجب او را هم از نظر گذراند.

تازه حرکت کرده بودند که پرسید:

– دیشب شام خوردی؟

هنوز از بهت چند لحظه پیش فارغ نشده بود، گیج گفت:

– هووم؟

لبخند کوتاهی زد:

– می گم دیشب شام خوردی؟

– نه

– ناهار چی ؟

– نه!

– چرا؟

– وضع غذا خوری طوری نبود که بشه رفت داخل! ولی یه بیسکویت از ترمینال تهران گرفته بودم. خوردم.

ماشین را مقابل نانوایی نگه داشت و نان سنگک گرفت؛ خودش هم از صبحانه روز پیش تاکنون ناشتا بود. تا پشت رل نشست. لقمه ی کوچکی را به سمت سارا گرفت:

– بیا

یعنی همه ی مشکلات حل شده بود. فقط مانده بود صرف صبحانه! سر بالا انداخت:

– نمی خورم.

صورتش را به سمت پنجره کناری چرخ داد و باز برگشت:

– ببین سارا هم بی خوابم، هم گشنه ام، هم خسته ام و هم هنوز اعصابم از دستت داغونه، یعنی همه ی عوامل لازم برای یه دعوای حسابی رو دارم. پس خواهشا تو دیگه هیزم رو آتیش نذار. بذار یه لقمه بخوریم ببینیم چی به چیه!

سارا گرفته بود. دست به دستگیره در گرفت و در حال باز کردن در گفت:

– شما بخورید و برگردید تهرون.

مهران حرصی بازوی او را گرفت و کشید، تن صدایش هم حسابی بالا رفته بود:

– بگو ببینم دردت چیه؟

چه می گفت؟ دردش همان چیزی بود که طرق مقابلش نمی خواست بگوید. همان چیزی که فکر می کرد نیست. می خواست برود. می خواست... اصلا نمی دانست چه می خواست! بی حرف در چشمانش زل زد. مهران عصبانی تر بازویش را فشرد و تکانش داد:

– زود باش، دیگه کوتاه بیا نیستم. بگو ببینم جریان چیه؟

جریان؟ می مرد هم نمی گفت جریان چیست! تکان شدیدتر شد:

– یالا!

سخت و تند گفت:

– همین حالا می گی دقیقا مشکل کجاست! وگرنه من می دونم و تو!

از دست این پسرِ عصبانی که نمی توانست رها شود. حرفش را هم که نمی خواست بزند! حرف حساب دیگری هم نداشت که به آن متوسل شود. اصولا آنقدر آدم با سیاستی هم نبود که یک چیزی سر هم کند!

اشکهای بی خود و مزاحم صورتش را خیس کرد. صورتش را به سمت مخالف چرخاند. دلش هوای گریه داشت. آن هم زیاد...

من بی تو می میرم

فقط پیش تو آروم می گیرم

تا جون دارم به عشقت اسیرم

هرچی که دارم تویی

بی تو می میرم

شانه هایش آرام تکان می خورد...

بی تو هر لحظه دلم می گیره

از هر چی که هست

نذار بی تو بمونم بی نفس

هرچی که دارم تویی

بی تو می میرم

نگاهش باز تا چشمان او بالا رفت...

نمی دونم چرا دلواپسیام تموم نمی شن

چه جوری بگم می خوامت تا دلت نگیره از من

چه جوری بگم که قلبم زندگیشو از تو داره

دل من محاله بی تو، بتونه طاقت بیاره

مهران نفسی کشید. از فشار دستش کاست و او را به سمت خود کشید. چشمان معصومش...

به سینه اش فشرد.

صورتش را بی مقاومت روی سینه او نهاد...

وقت گریه هیچی مثل شونه های تو نمی شه

من واسه نفس کشیدن تو رو می خوام تا همیشه

تورو می خوام واسه قلبم

که بهونه داشته باشه

تا چشام دوباره از خواب

رو به چشمای تو واشه

دستش نوازش کنان روی سر او قرار گرفت:

– جونم... لازم نیست چیزی بگی. نگو، نمی خوام...

بیشتر فشردش:

– فقط گریه نکن.

مکثی کرد و دوباره:

– خواهش می کنم.

نرم از آغوشش فاصله داد و ضمن نگاه کردنش گفت:

– نگام کن. اصلا دیگه عصبانی نیستم. فقط گریه نکن... اصلا هر چی تو بگی! خوبه؟

دستش را تا صورت او بالا کشید و اشک گونه اش را گرفت و شوخ گفت:

– هان، فکر کردی می تونی از دستم در بری؟ تا اون سر دنیا هم می رفتی پیدات می کردم.

لبخندی زد و لقمه ی رها شده را به سمت دهانش گرفت:

– حالا دهنت رو باز کن، آآآ... آفرین!

خنده کمرنگی روی لبهای سارا هم نشست. چه لقمه ی خوشمزه ای هم بود!

کمی بعد در جاده ی منتهی به روستا بودند. سارا خواب بود و مهران داشت مصمم به سمت سرنوشت می راند.

انتهای جاده که پیاده شدند. در عرض چند ثانیه سارا دو اسب گیر آورد؛ آن منطقه همه او را می شناختند.

هرچند مهران هم خود زیاد چهره ی ناشناسی نبود.

پشت سر سارا اسب می راند. لذت بخش بود. انگار این دختر تکه ای از طبیعت آنجا بود. لپهایی که باز رنگ گرفته بودند، چشمانی باز پر شور، هیجانی وافر!

افسار اسب را کشید و شیهه کشان او را دنبال کرد. اگر قرار است همراهش باشد نباید دیگر هرگز از او عقب بماند.

با پیدا شدن سر و کله اهالی بازار سلام و علیک داغ شد. سلامهایی تقریبا به یک شکل:

– سلام سارا خانوم، سلام آقای دکتر، برگشتین؟ خدا رو شکر!... سارا خانوم وقتی شما نیستین، اینجا زیادی سوت و کوره!

سارا توقف کرد و نفس عمیقی گرفت:

– وای اونقدر دلم برا اینجا تنگ شده بود که نگو! دلم می خواد همه جا رو ببینم!

انرژی گرفته از انرژی او، خندید:

– همه جا می ریم. شما فقط تعیین مسیر کن!

گرم و شاد از رسیدن به خونه گفت:

– اول خونه، بعد دریاچه

– به چشم!

در خانه مهتاج خانوم، ضمن آغوش گرفتن سارا، بدجور از دست مهران شاکی بود:

– چه سلامی، چه علیکی دکتر! برداشتین دخترمون رو بردین. تازه روتون می شه سلام هم بدین! مگه شما نگفتین یه هفته ای می رین.

مهران بی ناراحتی به حرفهای او می خندید. سارا هم خنده کنان گفت:

– بابا یه نفسی تازه می کردین. کسی نبود سر به سرتون بذاره.

– نگو! بی تو اینجا عین زندونه، اینقدر همه جا ساکت بود که هیچ کس حوصله حرف زدن هم نداشت.

سارا گونه ی او را بوسید:

– خب حالا که برگشتم و دلم برا کتلتهای خوشمزه ات داره پر می کشه. تا شما یه ناهار خوشمزه بپزی ما می ریم و برمی گردیم.

با این حرف به سمت اسب خود رفت. اسب هم گویا دلتنگ بود.

به دریاچه رسیدند. فضای دل انگیزی داشت. محیطی آرام، زیبا و بی نهایت دوست داشتنی، سارا چرخی زد و به همه جا سرکشی کرد. دریاچه اش چون بچه ای نیاز به رسیدگی داشت. روحش تازه شده بود. او به اینجا تعلق داشت. چشمانش سرشار از احساس بودند. دستان خود را پر از آب کرد و به صورتش پاشید. نگاه جذابش را به سمت مهران معطوف کرد:

– نمی دونید چقدر دلم برا اینجا تنگ شده بود!

باور می کرد. چشمان خیره کننده و بی نظیرش مهر تاییدی بود. بر عکس همیشه نگاه ممتدش را از او نگرفت. دیگر احساس گناهی در کار نبود؛ وقتی تصمیم را گرفته بود. یا بهتر از آن تصمیمش را کمی جلو کشیده بود!

نرم و صادقانه گفت:

– سارا هر وقت اینجا می آییم. چشمات برقی می زنه که قلبم رو می لرزونه!

شگفت زده نگاهش کرد. یعنی...

این بار او بود که تحمل آن نگاه سوزان را نداشت. سر پایین انداخت.

مهران با چند گام به او نزدیک شد. چشمان پر تمنایش را به او دوخت:

– سارا، شریک زندگیم می شی؟

سر بلند کرد. نگاه عمیقی به چشمان او انداخت. دیگر از زندگی چه می خواست!

قلبش تندتر می تپید و خون در رگهایش نبض می زدند. یعنی باور می کرد؟

مهران مصمم تر گفت:

– قول می دم سارا، قول می دم خوشبختت کنم.

سرخی ملایمی روی گونه های شادابش نشست. اما گرفتن نگاه از آن نگاه ملتهب سخت بود. دستش در دستان مردانه ی او فشرده شد:

– خـــیلی دوست دارم... بگو که برای همیشه کنارم می مونی!... بگو!

صدایش میان صدای آب و جیک جیک پرنده ها آهنگ می گرفت:

– تا ابد، قول می دم.

پایان

۱۳۹۳ /۶ /۲۵

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : فروردین ۹۴

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member76879.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member101619.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com
www.Forum.98iA.Com